



برترین کانال رمان و کتاب در تلگرام

@Romanbook_ir

دختری که رهايش كردى

دختري كه رهايش كردي
جوجو مويز

انتشارات ميلكان: تهران، خيابان آزادي، خيابان نوفلاح، پلاك ۶۵، واحد ۴

۶۶۴۲۰۹۹۸

www.Milkan.ir

info@Milkan.ir

دختری که رهايش كردى

جوجو مویز

ترجمه‌ی کتابون اسماعیلی

برای چارلز، مثل همیشه

- جوجو مویز

بخش اول

خواهرم رو کنار زدم و رفتم جلو پنجره‌ای که رو به حیاط بود، به پایین، به سربازها خیره شدم. چراغ جلوی ماشین شون، حیاط رو روشن کرده بود و دیدم که برادر کوچولوم دستاش رو سرش و داره سعی می‌کنه سرش رو از تیررس سربازا دور نگه داره.

«چی شده؟»

«اونا جریان خوک رو می‌دونن؟»

«چی؟»

«باید موسیو سونل اونا رو کشونده باشه این جا. از تو اتاقم صدای فریادزدنش رو شنیدم. می‌گن اگه اورلیان جای خوک رو به شون نگه، با خودشون می‌برنش.»

«اون هیچی به شون نمی‌گه.» سعی کردم خونسرد باشم.

صدای گریه‌زاری برادرمون رو که شنیدیم، لرز کردیم. بعد به سختی خواهرم رو تشخیص دادم، بیست و چهار سالش بود، ولی انگار چهل و چهار ساله بود. می‌دونستم ترس اون تو چهره‌ی خودم منعکس شده بود. این همون چیزی بود که ازش می‌ترسیدیم. هلن زیر لب گفت: «سربازا یه فرمانده با خودشون داشتن. اگه پیداش کنن!» و صداش از ترس می‌لرزید. ادامه داد: «اونا همه‌ی ما رو دستگیر می‌کنن. می‌دونی که سر آراس چه بلایی اومده. کاری باهامون می‌کنن که برای دیگران درس عبرت شیم. سر بچه‌هامون چه بلایی می‌آد؟»

ذهنم درگیر بود، فکر این که برادرم بخواد زبون باز کنه و حرفی بزنه، پاک داشت دیوونه‌م می‌کرد. شالم رو پیچیدم دور دوشم و با نوک پا خودم رو تا دم پنجره رسوندم و زل زدم به حیاط. حضور یه فرمانده می‌گفت که اینا دیگه سربازای مست و پاتیل نیستن که با چند تهدید و ضربه بخوان دست از سرمون بردارن، واقعاً تو بد مخمصه‌ای افتاده بودیم. حضورش تو حیاط یعنی ما مرتکب جرمی شدیم که باید سریعاً دستگیر شیم.

«اونا پیداش می‌کنن سوفی. پیداکردنش فقط چند دقیقه طول می‌کشه و بعد...»

صدای هلن از شدت ترس رفت بالا.

فکرم دیگه کار نمی‌کرد. چشمام رو بستم و دوباره بازشون کردم و بهش گفتم بره طبقه‌ی پایین. «برو پایین و اظهار بی‌اطلاعی کن. ازشون بپرس چه خلافتی از اورلیان سر زده. باهاشون حرف بزن و حواسشون رو پرت کن. چند لحظه‌ای قبل از ورودشون به خونه، معطلشون کن و برام زمان بخر.»

«می‌خوای چی کار کنی؟»

دستم رو گذاشتم رو بازوی خواهرم و فشارش دادم: «برو، اما چیزی به شون نگو، فهمیدی هلن؟ همه چی رو انکار کن، بزن زیر همه چی!»

خواهرم با دودلی سرش رو تکون داد و دوید طرف راهرو، لباس خوابش از پشت سرش موج می زد. نمی دونم تا اون موقع اون قدر احساس تنهایی کرده بودم یا نه. تو اون چند دقیقه، ترس به گلوم چنگ زده بود و سنگینی سرنوشت خونواده م مونده بود رو دوشم. دویدم طرف اتاق مطالعه‌ی پدرم و همه‌ی کتوهای اون میز بزرگ رو چک کردم، محتویاتش رو ریختم بیرون - خودکارای قدیمی، چند تا کاغذپاره، تیکه‌هایی از یه ساعت شکسته و صورت حسابای قدیمی - خدا رو شکر بالاخره اون‌س رو که می خواستم رو زمین پیدا کردم. فوری دویدم طبقه‌ی پایین، در زیرزمین رو باز کردم و پریدم رو پله‌های سرد سنگی. حالا دیگه خودمو جمع و جور کرده بودم و به نور شمع احتیاج داشتم. چفت سنگین دری رو که به زیرزمین پشتی راه داشت، بلند کردم. قبلاً با بشکه‌های آب جو و شراب رو پشت بوم انباشته شده بود. در یکی از بشکه‌های خالی رو کنار زدم و در آهنی فر پخت نون رو باز کردم.

بچه‌خوک ما که هنوز خیلی خوب بزرگ نشده بود، خواب‌آلوده پلک می زد. بلندش کردم تا رو پاهاش بایسته، در حالی که صداها‌ی ریزی هم از خودش درمی آورد، از تو تخت‌خوابی که از کاه پُر شده بود بهم نگاه می کرد. اصلاً راجع به خوک به تون گفتم؟ ما این بچه‌خوک رو موقع آزادسازی مزرعه‌ی موسیو ژرارد گرفتیم. عین هدیه‌ای بود که از طرف خدا به مون رسیده. تنها و سرگردون، سر یه پیج از کامیون آلمانی‌ها که همه‌ی بچه‌خوک‌ها رو توش بار زده بودند، افتاده بود پایین و دقیقاً پیش پای مادر بزرگ پویلین، به گوشه‌ی دامنش خورده بود. هفته‌ها بود که داشتیم بهش بذر و ته‌مونده‌های غذا می دادیم، به امید این که این قدر بزرگ و پروار شه تا بتونه برای یه غذای عالی همه‌ی خونواده آماده شه. تصور پوست تردش که از گوشت آبدارش جدا می شه، از ماه‌های گذشته ساکنین لیک روژ^۲ رو امیدوار نگه داشته بود. از بیرون دوباره صدای برادرم رو شنیدم که داد می زد و بعدش هم صدای خواهرم، که خیلی زود با صدای زننده‌ی یک افسر آلمانی قطع شد. بچه‌خوک یه جور ی هوشیارانه بهم نگاه می کرد که انگار با چشمش می خواست بهم بفهمونه که از سرنوشت خودش آگاهه و می دونه چه بلایی قراره سرش بیاد. خیلی آروم باهاش حرف زدم. «واقعاً متأسفم عزیزم، اما این تنها راهیه که برام مونده.» و بالاخره دستم رو پایین آوردم.

چند دقیقه بعد، خودم رسوندم بیرون. می می رو بیدار کردم و بهش گفتم که باید بدون هیچ حرفی تو سکوت با من بیاد. تو این چند ماه، این بچه یاد گرفته بود که بدون هیچ سؤالی فقط اطاعت کنه. وقتی داشتم داداش کوچولوش رو از تخت برمی داشتم و می داشتم تو بغلم، حسایی با تعجب براندازم می کرد.

با نزدیک شدن به زمستون، سوز هوا هم بیش تر شده بود، بوی چوب سوخته ی بخاری مون که از غروب روشنش کرده بودیم، تو هوا پیچیده بود. وقتی از راهرو می رفتیم بیرون، با تردید از پشت در، فرمانده رو نگاه می کردم. فرمانده بکن باونر که با تمام وجود ازش متنفر بودم، بین شون نبود. این فرمانده ای که می دیدم لاغرتر بود، بدون ریش و سبیل اما خیلی خونسرد به نظر می رسید. حتا تو اون تاریکی می تونستم ببینم با یه مرد باهوش مواجهم تا با یه احمق نادون، که همین منو بیش تر ترسوند.

فرمانده ی تازه وارد متفکرانه به پنجره های ساختمون زُل زده بود، شاید پیش خودش فکر می کرد این ساختمون از مزرعه ی فوریر که الان توش مستقر هستن مناسب تره، همون جایی که افسرهای ارشد آلمانی شبا توش می خوابیدن. بهش مشکوک بودم چون احتمالاً اون می دونه ما از اون ارتفاع می تونیم بیش تر قسمت های شهر رو ببینیم. از اون روزا که این جا هنوز هتل پررونقی بود، چند تا اصطبل برای اسبها و ده تا اتاق خواب برای مهمونا برامون باقی مونده بود.

هلن روی سنگفرش بود و با دستاش که دور اورلیان گرفته بود، می خواست ازش محافظت کنه. یکی از مردها تفنگش رو بالا برد اما فرمانده دستش رو بلند کرد. فرمانده دستور داد: «بلند شو!» هلن تلاش می کرد دستش رو نبره عقب. یه دفعه چشمم افتاد به صورت هلن که از ترس، رنگ به رو نداشت. وقتی می می مادرش رو توی اون وضعیت دید، دستش رو محکم تر به دستای من فشار داد، با این که قلبم داشت می اومد تو دهنم، ولی منم دست می می رو فشار دادم. با تمام قوا چنان داد زدم که صدام پیچید توی حیاط: «به خاطر خدا بگید این جا چه خبره؟» فرمانده فوری به طرف من برگشت، معلوم بود از تُن صدای من جا خورده. یه زن جوون همراه یه بچه ی کوچیک که شستش رو می مکید و به دامنش چنگ زده بود، با یه نوزاد که محکم به قفسه ی سینه اش چسبیده بود. داشت از راهروی سرپوشیده وارد حیاط می شد. کلاهم به شکل اریب رو سرم مونده بود و لباس شبم انگار به پوستم چسبیده بود. تو دلم دعا می کردم که فرمانده صدای تپش قلبم رو نشنوه.

روی صحبت‌م با خودش بود: «دقیقاً به کدوم جرمی سربازتون اومدن ما رو تنبیه کنن؟» حدس می‌زدم از زمانی که خون‌ش رو ترک کرده بود، هیچ زنی با هم‌چین لحنی باهاش حرف نزده. سکوتی که توی حیاط برقرار شده بود، نشون می‌داد همه حسابی جا خورده‌ن. خواهر و برادرم که روی زمین نشسته بودن، برگشتن طرف من تا بتونن بهتر منو ببینن، با توجه به این‌که هم‌چین نافرمانی‌هایی ممکن بود سر همه‌مون رو به باد بده.

«شما؟»

«مادام لِفِیور.»

می‌تونستم ببینم که با نگاهش داره حلقه‌ی ازدواج‌م رو چک می‌کنه که بدونه مجردم یا متأهل. نیاز نبود خودش رو اذیت کنه، مثل همه‌ی زن‌های محله‌مون، همون اوایل اونو برای خرید غذا فروخته بودم.

«مادام، ما اطلاعاتی داریم که ثابت می‌کنه شما به‌طور غیرقانونی احشام پرورش می‌دین.» فرانسوی حرف‌زدنش قابل قبول بود و خبر از این می‌داد که محل مأموریت سابقش تو کشور اشغالی، تَن صداس رو آروم کرده بود. مردی نبود که با مسائل غیرمنتظره تهدید شه.

«احشام؟»

«یه منبع موثق به ما خبر داده که شما از یه خوک تو ساختمون نگهداری می‌کنین. باید بدونین که طبق قانون، نگهداری از احشام بدون مجوز، جریمه‌ی سنگینی داره و اون هم زندانه!»

نگاهش رو من بود. «می‌دونم کی هم‌چین خبری به‌تون داده، موسیو سوئل! مگه نه؟» صورتم گل انداخته بود، موهای بلندم که با پیچ‌وتاب رو شونه‌م ریخته بود، انگار جرقه زد چون پشت گردنم احساس سوزش کردم. فرمانده به‌طرف یکی از سربازها چرخید. اون مرد با اشاره‌ای بهش فهموند که درسته و اطلاعات من کاملاً موثقه.

«فرمانده، این موسیو سوئل حداقل دوبار در ماه این‌جا می‌آن تا ما رو قانع کنن که در نبود شوهرامون، به روشی که خودشون می‌خوان، ما باهاشون راحت باشیم و چون ما در مقابل مهربانیِ فرضیِ اون، روی خوش نشون نمی‌دیم، برای تلافی کردن این شایعات رو می‌سازن تا زندگی مون رو به خطر بندازه.»

«این حرفاتون به درد نمی‌خوره اگه مدرک موثقی برای اثباتش نداشته باشید.»

«مطمئنم جناب فرمانده، مگه این که تو بازدید خلافتش ثابت شه.»

نگاهش به من غیرقابل درک بود. نمی‌تونستم بفهمم تو کله‌ش چی می‌گذره. روی پاشنه‌ی پاش چرخید و راه افتاد طرف درِ ورودیِ خونه. منم دنبالش رفتم که دامنم گیر کرد زیر پام و نزدیک بود بیفتم که هر جور بود خودم رو جمع و جور کردم. می‌دونستم که خیلی جسورانه حرف زدن، می‌تونه جرم محسوب شه. اما اون لحظه دیگه جای ترس ولرز نبود.

«به نگاه به ما بندازین فرمانده. به ما می‌خوره با گوشت گاو و بره یا گوشت خوک

مهمونی گرفته باشیم؟»

برگشت طرف من، چشماش یه لحظه افتاد به میج استخونی دستم که تنها بخشی بود که از آستین لباسم بیرون زده بود. تو یه سال گذشته کمرم چند سانتی آب رفته بود.

«یعنی ما از زندگی کردن تو این هتل زیبا، چاق و پروار شده‌یم؟ از دو جین مرغی که داشتیم، فقط سه‌تا برامون مونده. سه‌تا مرغ داریم که به‌شون غذا می‌دیم و بزرگ‌شون می‌کنیم تا سربازای شما از تخم‌شون استفاده کنن. ضمناً ما طبق برنامه‌ی آلمان زندگی می‌کنیم که انتظار دارن تو رژیم غذایی باشیم. جیره‌ی گوشت و آرد و نون تهیه‌شده از بلغور و سبوس رو کم کردن و ما هم پولی برای غذا دادن به احشام نداریم.»

فرمانده تو راهروی پشتی بود، صدای پاشنه‌ی کفشش روی سنگفرش با پژواک بلندی توی راهرو پخش می‌شد. اون مردد بود، بعد اومد تو بار و با صدای بلند دستور داد. یه سرباز تو تاریکی پیدا شد و یه چراغ داد دستش. «ما برای تغذیه‌ی نوزادامون شیری نداریم، اونا از گرسنگی گریه می‌کنن، ما از کمبود غذا به‌شدت مریض شده‌یم و شما و سربازاتون، نصفه‌شب ریختن این‌جا و دو تا زن رو می‌ترسونین و با یه پسر بچه‌ی بی‌گناه وحشیانه رفتار می‌کنین و تهدیدمون می‌کنین، فقط به‌خاطر این که یه آدم هرزه‌ی فاسد شایعه کرده که ما عیاشی کردیم؟» دستام می‌لرزید. می‌تونست ببینه نوزاد تو بغلم بی‌تابی می‌کنه و من از بس ناراحت بودم تازه متوجه شدم که بچه رو بیش از حد سفت گرفته‌م و باعث اذیتش شده‌م. یه قدم رفتم عقب. شالم رو مرتب کردم و بهش غر زدم. بعد سر مو بلند کردم. نمی‌تونستم تندی و خشونت رو تو صدام پنهون کنم.

«خونه‌ی ما رو بگردین جناب فرمانده! اصلاً زیر و روش کنین و همین چند تا دیوار و ستون رو هم بیرون کنین. همه‌ی ساختمون رو هم بگردین، اون قسمت‌هایی که هنوز

سربازتون برای خودشون نشون نکردن و سالم سرجاش هست رو هم بزنین داغون کنین. وقتی اون خوک خیالی رو پیدا کردین، امیدوارم شام خوبی برای افرادتون بشه!»

نگاهش چند ثانیه بیش تر از اونچه انتظار داشتم روی من مونده بود. از پنجره‌ای که می‌تونستم صدای گریه‌ی خواهرم رو بشنوم، دیدم که داره با دامنش خونریزی زخم اورلیان رو بند می‌آره. سه تا از سربازای آلمانی هم اونا رو محاصره کرده بودن. دیگه چشمام به تاریکی عادت کرده بود و می‌دیدم که فرمانده تو مخصمه گیر کرده بود. افرادش با نگاهی نامطمئن چشم‌به‌راه فرمان اون بودن. در ازای فریاد و سروصدای غیرعادی‌ای که راه انداخته بودم، می‌تونست دستور بده خونه رو خالی کنن و همه‌ی ما رو هم دستگیر کنن و ببرن. اما مطمئن بودم که اون داره به سوئل فکر می‌کنه که چطور بهش خبر کذب داده و گمراهش کرده. اصلاً مردی به نظر نمی‌رسید که دوست داشته باشه قدمی اشتباه برداره.

وقتی من و ادوارد پوکر بازی می‌کردیم، می‌خندید و می‌گفت یه رقیب سرسختم که هرگز چهره‌م احساساتم رو بروز نمی‌ده و نمی‌شه فهمید تو سرم چی می‌گذره. داشتم سعی می‌کردم الان اون کلمه‌ها رو به خاطر بیارم. این مهم‌ترین بازی تمام طول زندگی‌م بود. به هم خیره شده بودیم؛ من و فرمانده. یه لحظه حس کردم همه‌ی دنیا داره دور سرم می‌چرخه، صدای جابه‌جاشدن و آماده‌شدن تفنگ‌ها رو می‌شنیدم، خواهرم سرفه می‌کرد، صدای پرنده‌هامون هم از قفس‌هاشون می‌اومد. صداها زمانی قطع شد که من و فرمانده چهره‌به‌چهره به هم زُل زدیم. قسم می‌خورم که صدای تک‌تک تپش‌های قلبم رو می‌شنیدم.

«این چیه؟»

«چی؟»

چراغ رو بالا کشید و سیاهی روی دیوار با نور طلایی کم‌رنگی روشن شد: نقاشی‌ای بود که ادوارد اوایل ازدواج‌مون از من کشیده بود. من بودم، اون هم سال اول ازدواج‌مون، موهای ضخیم و درخشانی که روی شونه‌هام ریخته شده بود و پوستی براق و تمیز. نگاهی جذاب که با متانتی ستودنی به نقاش زُل زده بود. خودم این تابلو رو چند هفته پیش از گنجه درآورده و به خواهرم گفته بودم که لعنت به من اگه آلمانی‌ها بخوان برام تصمیم بگیرن که توی خونه‌مون به چی نگاه کنم. فرمانده نور رو یه کم

بالا تر آورد تا بتونه بهتر و واضح تر عکس رو ببینه. هلن بهم هشدار داده بود که اونو اون جا نذارم. «سوفی تابلو رو نذار رو دیوار، برامون مشکل درست می کنه.»
وقتی بالاخره فرمانده برگشت طرف من، چشماش پر از اشک بود. به صورتم نگاه می کرد و دوباره به تابلو نگاه کرد.

«شوهرم این تابلو رو کشیده.» نمی دونم چرا حس کردم لازمه بدون شوهرم تابلو رو کشیده.

شایدم به خاطر اطمینان از خشم پرهیزکارانم بود. شایدم به خاطر تفاوت موجود در عکس دختر تو تابلو و دختری که الان کنارش ایستاده بود، شاید هم به خاطر کوچولوی بوری که پیش پای من، بی قرار بود و گریه می کرد. ممکن بود آلمانی ها بعد از دو سال اشغال شهرمون، از اذیت کردن ما به خاطر جرمی ناچیز چشم پوشی می کردن.

اول کمی طولانی تر، از حد معمول به تابلو خیره شد و دوباره به پوتینش زل زد. «فکر می کنم همه چیز برامون روشن شد مادام، هرچند صحبت هامون هنوز نموم نشده، اما نمی خوام امشب بیش تر از این مزاحم تون شم.» از خوشحالی بال در آوردم و بدون تردید اون هم متوجهی شادمانی من می شد و من رضایت رو تو چهرهش دیدم. شاید همین براش کافی بود که اگه جرمی رخ بده، خودم آماده ی مجازات هستم. مرد باهوش و زیرکی بود. باید در رفتار باهاش خیلی محتاط می بودم.

«آقایون!»

سربازا به طرفش برگشتن و مثل همیشه مطیعانه ازش اطاعت کردن و به طرف خودروی نظامی شون راه افتادن. یونیفرم مشکی ای که به تن داشتن زیر نور ماشین یک دست به نظر می رسید. تا دم در دنبالش رفتم و همون جا ایستادم. آخرین صدایی که ازش شنیدم دستوری بود که به راننده داد تا به طرف شهر حرکت کنن. منتظر موندیم تا خودروی نظامی از پیچ جاده رفت پایین. چراغ ماشین براشون راه رو تا مسافت زیادی روشن می کرد. هلن شروع کرد به لرزیدن. سعی می کرد روی پاهاش بایسته. دستش که مثل گچ سفید شده بود روی پیشونیش بود و محکم چشماش رو بسته بود. اورلیان به سختی کنار من رو پاهاش ایستاده بود و دست می می رو گرفته بود و از گریه ی بچگانه ی اون ناراحت بود. منتظر بودم تا صدای موتور ماشین کاملاً محوشه. صدای ناله ی ماشین از آن طرف تپه چنان بود که گویی تحت فشار است. «زخمی شدی اورلیان؟» دستمو گذاشتم رو سرش، پوست سرش خراشیده شده و کبود بود.

چه جور آدمایی می‌تونن به یه پسر غیر مسلح حمله کنن؟ «نه طوری نیست. اونا حتماً تونستن منو ترسونن.»

«فکر کردم تو رو بازداشت می‌کنن.» خواهرم داشت باهاش حرف می‌زد. «فکر کردم همه‌ی ما رو می‌گیرن! واقعاً از دیدن هلن تو اون وضعیت ترسیدم.» از ترس بالا و پایین می‌رفت. اشکاش رو پاک کرد و درحالی‌که داشت دخترش رو بغل می‌کرد، به زور لبخندی زد. «آلمانی‌های احمق. همه‌ی ما رو ترسوندن، مگه نه؟ مامانِ احمقی که ترسید.» بچه بی‌صدا و آروم به مامانش نگاه می‌کرد. با خودم فکر می‌کردم که آیا دوباره می‌می‌رو در حال خندیدن می‌بینم یا نه.

«متأسفم، الان کاملاً خوبم!» و ادامه داد: «خب همه بیابن بریم خونه. می‌می‌یه کم شیر مونده، برات گرمش می‌کنم.» دستش رو با لباس خونیش خشک کرد و به طرف من درازش کرد تا بچه‌ش رو ازم بگیره. «می‌خواهی من ژان رو بگیرم؟»

یهو به طرز وحشتناکی شروع کردم به لرزیدن و تازه فهمیدم چقدر باید از حضور سربازها می‌ترسیدم. پاهام انگار تو آب بودن، تمام قوای پاهام ریخته بود روی سنگفرش. با تمام وجود فقط می‌خواستم بشینم. گفتم: «آره. فکر کنم بهتره بگیریش.» خواهرم بچه رو گرفت و یواشکی زد زیر گریه. پتویی که پیچیده شده بود و شکل گهواره داشت، اون بچه‌ی قنداق‌پیچ شده تو اون نور اندک شب مشخص شد. توی اون قنداق یه بچه‌خوک صورتی پُر زردار بود. خودم قبل از همه شروع کردم به حرف زدن. «جان طبقه‌ی بالا خوابیده.» دستمو به دیوار تکیه دادم تا بتونم خودمو صاف نگه دارم. اورلیان از پشت شونه‌ی هلن منو نگاه می‌کرد. همه به من زل زده بودن.

«وای، خدای من!»

«مرده؟»

«کلروفرم. یادم افتاد پدر یه بطری کلروفرم همیشه تو اتاق مطالعه نگه می‌داشت؛ برای کلکسیون پروانه‌هاش، فکر کردم امکان داره بیدار شه. اما باید جای دیگه‌ای رو برای نگهداریش پیدا کنیم، برای زمانی‌که اونا دوباره برگردن و می‌دونین که حتماً برمی‌گردن.» اورلیان لبخند زد، از اون لبخندهای نادر که همیشه از سر رضایت تحویل می‌ده. هلن خم شد تا خوک کوچولوی بیهوش رو به می‌می نشون بده و هر دو ناشون خندیدن. هلن همین‌طور داشت پوزه و پوزه‌بند خوک رو چک می‌کرد که ببینه زنده‌ست یا نه. هرچند هنوز باورش نشده بود چی تو بغلشه.

«تو قبل از او مدن شون خوک رو برداشته بودی؟ او نا این جا بودن و تو خوک رو جلو دماغ شون گرفته بودی؟ و او نا رو به خاطر این جا او مدن تو بیخ می کردی؟» صداس پر از ناباوری بود.

اورلیان که به نظر رسید با تکبر قدم برمی داره، گفت: «هاها! تو خوک رو جلو دماغ شون گرفته بودی!» نشستم رو سنگفرش و شروع کردم به خندیدن. اون قدر خندیدم که واقعاً نمی دونستم دارم گریه می کنم یا می خندم. برادرم که احتمالاً ترسیده بود نکنه دیوونه شده باشم، دستمو گرفت و بهم تکیه زد. اون چهارده سالش بود، بعضی وقتا مثل مردها سیل می ذاره و بعضی وقتا که لازمه، از بچه هم بچه تر می شه. هلن همچنان عمیقاً تو فکر بود. با خودش حرف می زد: «اگه می دونستم... سوفی، تو چه جوری یهو این قدر شجاع شدی؟ خواهر کوچولوی من! کی تو رو این قدر شجاع کرده؟ وقتی بچه بودیم تو مثل یه موش ترسو بودی، مثل موش!»

مطمئن نبودم که جوابی براش دارم یا نه!

بالاخره همه مون راه افتادیم طرف خونه، همین طور که هلن خودش رو با شیرگرم کردن مشغول کرده بود و اورلیان داشت صورت آسیب دیده و زخمی اش رو می شست، من جلو تابلو ایستادم. اون دختر، دختری که با ادوارد ازدواج کرده بود، با احساس خاصی به من نگاه می کرد که برام غریبه به نظر رسید. ادوارد چیزی در من دیده بود که مدت ها بود کسی متوجهش نبود، قدیما همه می دیدن؛ نوعی از باهوشی، یا شایدم چیزی در لبخندی از رضایت که به لب داشتم، از غرور و افتخار حرف می زد. وقتی دوستای پارسی ش از عشقش به من، یه دختر فروشنده، باخبر شدن، باورشون نمی شد و ادوارد فقط لبخند می زد چون اون از قبل منو شناخته بود. هرگز نفهمیدم ادوارد متوجه شد که همه ی او نا، فقط به خاطر حضور خودش تو زندگی بود. ایستادم و برای چند ثانیه بهش خیره شدم. یادم اومد که اون موقع چه حسی داشتم؛ دختر شجاعی که نمی دونست معنای گرسنگی و ترس چیه و تمام وقتش رو با فکر لحظات خصوصی ای که با ادوارد داشته، پر می کرد. اون تابلو به من یادآوری می کرد که دنیا پر از قشنگیه و توش تنها می شه از هنر، لذت و عشق حرف زد، به جای ترس و حکومت نظامی. تو صوراتم چهره ی ادوارد رو می دیدم، بعدش تازه فهمیدم چی کار کردم. توان و قدرتم رو بهم یادآوری کرد که بعد از اون همه مبارزه، چی از من باقیمونده. خوب وقتی برگردی، قول می دم دوباره همونی شم که تو ازش نقاشی کشیده بودی.

ماجرای بچه‌خوک تا موقع ناهار به اغلب جاهای سنت پرون رسید. بارِ لُککِ روز، به سری مشتری ثابت داشت، هرچند ما چیز زیادی جز قهوه‌ی کاسنی نداشتیم، هرازگاهی آبجو سرو می‌شد و فقط چند تا بطری شراب فوق‌العاده گرون داشتیم. واقعاً جای تعجب بود که خیلی‌ها صدامون می‌زدن و روز خوبی رو برامون آرزو می‌کردن. رنه‌ی پیر از پشت اون سبیل‌های کلفتش می‌خندید و درحالی‌که پشت یکی از صندلی‌ها رو محکم گرفته بود، اشک‌هایی که از خنده رو صورتش بود رو پاک می‌کرد. «تو بهش پریدی و بهش گفتی بره؟» این بار چهارم بود که می‌خواست داستان رو بشنوه و تمام چیزهایی که اورلیان به داستان اضافه کرده بود؛ تا جایی‌که خودش شمشیربه‌دست با فرمانده جنگیده بوده، درحالی‌که داد زد: «امپراتور ریده!» به هلن که داشت کفِ کافه رو جارو می‌زد، لبخندی زد. برای من مهم نبود. این قضیه‌ی هر چند کوچیک، به اندازه‌ی کافی جالب بود که بعد از مدت‌ها، تو شهرمون به جشن برپا شده بود.

وقتی آقای رنه می‌رفت کلاهِش رو به نشانه‌ی احترام بلند کرد، هلن به همه هشدار داد: «باید مراقب باشیم.» داشتیم به رنه نگاه می‌کردیم، همچنان داشت کیف می‌کرد و وقتی از جلوی اداره پست رد می‌شد، به لحظه ایستاد و اشک‌هاشو پاک کرد. «این داستان زیادی داره پخش می‌شه.» من شونه‌ای بالا انداختم. «هیچ‌کی حرفی نمی‌زنه. همه از آلمانی‌ها متنفرن. علاوه‌براین، همه به تیکه گوشت خوک می‌خوان. قبل از رسیدن غذاشون، کسی ما رو لو نمی‌ده.» خوک تو ساعات اولیه‌ی صبح با احتیاط به خونه‌ی همسایه منتقل شده بود. چند ماه پیش، اورلیان چند تا بشکه‌ی آبجو رو شکسته بود تا برای گرما به جای هیزم ازش استفاده کنیم. همون موقع متوجه شد تنها چیزی که انبار پیچ در پیچ شراب ما رو از خونه‌ی همسایه یعنی خونواده‌ی فوبرتز، جدا کرده، به دیوار نازک آجری بود. ما با دقت هرچه تمام‌تر، به کمک خونواده‌ی فوبرتز، چند تا آجر رو از جاش درآوردیم و شد به راه فرار از آخرین پناهگاه.

وقتی فوبرتز به جوان انگلیسی رو اون‌جا پناه داده بود و آلمانی‌ها بی‌خبر تو هوای گرگ‌ومیش دم صبح ریخته بودن تو خونه‌شون. مادام فوبرت خودش رو زد به نفهمیدن

که یعنی زبان آلمانی متوجه نمی‌شه تا اون مرد انگلیسی زمان داشته باشه که بهمانی بز
 نو سوراخ بهاد تو زیر زمین ما. آلمانی‌ها همه جای خونهای فویترت رو زیر و رو کردن. حتا
 اطراف زیر زمین رو هم چک کردن. اما تو اون تاریکی هیچ کس نتونست شکف بین
 آجرها رو ببینه.

این داستان زندگی ما بود: سرکشی‌های ناچیز، پیروزی‌های کوچیک، شانس کوتاه
 برای نپشمخندردن به اشغالگران حاضر در شهر، کشتی شناور امید در طوفانی از ترس و
 تهاهی و تردید.

شهردار پشت یکی از میزهای کنار پنجره نشست. «پس تو این فرماندهی تازه‌وارد رو
 دهدی؟» همین‌طور که داشتم قهوه‌ش رو بیراش می‌ریختم، ازم خواست چند لحظه‌ای
 بشنیم.

به نظر من، از شروع زمان اشغال، بیش‌تر از هر کسی دیگه‌ای، زندگی شهردار،
 غیرقابل تحمل و طاقت‌فرسا شده بود. بیش‌تر وقتش رو در مذاکره با آلمانی‌ها بود، تا
 هرچی که از این شهر می‌خوان، به‌شون بده. اما بازم به‌صورت دوره‌ای این مرد بیچاره
 رو بازداشت می‌کردن تا بقیه‌ی مردم نافرمان به دستوراتشون عمل کنن.

وقتی فنجون رو گذاشتم جلوش، گفتم: «البته به معارفه‌ی رسمی نبود.» سرش رو
 به طرف من خم کرد و صداش رو پایین آورد. «فرمانده بکن باونر به آلمان فرستاده شده
 تا یکی از کمپ‌های اسرا رو اداره کنه. ظاهراً تو حساب کتاباش به چیزایی رو پیدا
 کردن.»

«اصلاً تعجب نداره. تو فرانسه‌ی اشغالی، اون تنها کسی بود که تو عرض دو سال
 وزنش دو برابر شده بود.» داشتم با شهردار شوخی می‌کردم اما راجع به رفتنش،
 احساسات ضد و نقیضی داشتم. از یه طرف رفتار بکن باونر زنده بود، شبیه‌هاش
 افراطی بود. اما اون خیلی احمق بود و نسبت به اقدامات مقاومتی شهر کور بود و
 نسبت به خیلی از مسائلی که می‌تونست ازش استفاده کنه بی‌توجه بود.

«خب تو چی فکر می‌کنی؟»

«راجع به فرماندهی جدید؟ نمی‌دونم. به نظرم اون می‌تونست خیلی بدتر از این هم
 باشه. می‌دونی اون مثل بکن باونر خونه‌مون رو خراب نکرد، اونم فقط به این خاطر که
 به‌خواه قدرتش رو به رخ ما بکشه...»

یه چنین به دماغم دادم.

«اون باهوشه، ما باید خیلی بیش‌تر مراقب باشیم.»

«مثل همیشه مادام لفیور شما هم مثل من فکر می‌کنین.»

بهم لبخند می‌زد اما نه با چشمانش. یادم افتاد شهردار به زمانی حسابی سر حال بود، به مرد پرسرو صدا که به خوش خلقی و رفتار خوب معروف بود و تو تمام دورهمی‌های شهر، صدایش از همه بلندتر و رساتر بود.

«تو این هفته چیزی می‌رسی؟»

«فکر می‌کنم کمی ژامبون برسه و قهوه و کمی هم کره. امیدوارم سهمیه‌ی کافی برای امروز بمونه.» به بیرون پنجره خیره شدیم. رنه‌ی پیر به کلیسا رسید. ایستاد و با کشیش حرف زد. اصلاً سخت نبود بشه حدس زد دارن راجع به چی حرف می‌زنن. وقتی کشیش شروع کرد به خندیدن و رنه دوباره برای چهارمین بار خم شد. نتونستم جلوی خنده رو بگیرم.

«خبری از شوهرت داری؟»

به طرف شهردار برگشتم. «از آگست که کارت‌پستال فرستاده، دیگه خبری ازش ندارم. نزدیک آمیان^۳ بود. چیز زیادی هم نگفته بود.» با خط خوش تو کارت‌پستال نوشته بود که شب‌وروز به من فکر می‌کنه. «تو ستاره‌ی منی تو این دنیای دیوونه.»

بعد از دریافت نامه دو شب از نگرانی بیدار موندم، تا این‌که هلن گفت: «این دنیای دیوونه^۴ رو می‌شه به دنیایی نسبت داد که آدم با نون سیاهی روزگار می‌گذرونه که ان‌قدر سفت شده باید با کارد برید و خوک‌ها رو تو اجاق نون نگه داشت.»

«آخرین خبری که از پسر بزرگم گرفتم، سه ماه پیش بود. اونا شجاعانه به طرف کمبره^۵ رفتن، اون گفت که همه‌شون خوبن.»

«امیدوارم هنوز حال‌شون خوب باشه. لونی‌زا چطوره؟»

«مرسی اونم بد نیست.» دختر کوچیکش مادرزاد فلج به دنیا اومده بود. هیچ پیشرفتی ام نکرده بود، اون فقط می‌تونست غذاهای پخته‌شده رو بخوره. تو یازده‌سالگی بیش‌تر اوقات به شدت مریض بود. سالم‌نگه‌داشتن لونی‌زا تو شهر کوچیک مون، از وظایف همه‌مون بود. اگه شیر یا سبزیجات خشک اضافه‌ای وجود داشت، معمولاً به خونگی شهردار فرستاده می‌شد.

«وقتی دوباره حالش بهتر شد، بهش بگو که می‌می احوالش رو می‌پرسید. هلن داره براش به عروسک دقیقاً شبیه عروسک می‌می می‌دوزه. می‌می معتقدنه که اونا باید خواهر باشن.»

شهردار دستم رو نوازش کرد. «شما دخترا خیلی مهربونین. واقعاً خدا رو شکر

می‌کنم که تو برگشتی این‌جا درحالی‌که می‌تونستی تو پاریس امن بمونی.»
 «خب تضمینی هم وجود نداشت که آلمان به همین زودیا به شانزله‌لیزه حمله نکنه.
 به‌اضافه‌ی این‌که نمی‌تونستم هلن رو این‌جا تنها بذارم.»
 «اون بدون تو نمی‌تونست تو این اوضاع ادامه بده. تو دیگه حسابی برای خودت
 خانم شدی. پاریس برای تو جای خوبی بود.»
 «شوهرم برای من کافیه.»

«خدا حفظ‌شون کنه. خدا همه‌ی ما رو حفظ کنه.» شهردار لبخندی زد و کلاهش
 رو، رو سرش گذاشت و بلند شد که بره.

سنت پرون جایی‌که خونواده‌ی بیست، لیک روز رو نسل‌به‌نسل اداره می‌کردن؛ یکی
 از اولین شهرهایی بود که آلمان‌ها پاییز ۱۹۱۴ اشغالش کردن. من و هلن که پدر و
 مادرمون رو خیلی وقت پیش از دست داده بودیم، شوهرامون هم برای دفاع از
 کشورمون، به خط مقدم رفته بودن و ما هم تصمیم گرفتیم هتل رو سرپا نگه داریم. ما
 تنها کسانی نبودیم که وظایف مردونه رو به‌عهده گرفته بودیم: مغازه‌ها، مزارع محلی و
 مدارس، کاملاً به وسیله‌ی خانم‌ها اداره می‌شدن، البته به کمک پسرها و پیرمردها.
 سال ۱۹۱۵ تقریباً دیگه هیچ مردی تو شهر باقی نمونه بود. ماه‌های اول کارمون، با
 رفت‌وآمد سربازهای فرانسوی و انگلیسی بد نبود. هنوز غذای کافی داشتیم و موسیقی
 و خوشحالی و سرحالی، با دسته‌های رژه‌ی نظامی همراه بود و اغلب ما باور داشتیم
 جنگ نهایتاً تو بدترین حالت، تو چند ماه آینده تموم می‌شه.

یهو اتفاق‌های خطرناکی تو صد کیلومتر دورتر رخ داد: به پناهنده‌های بلژیکی که به
 زحمت راه می‌رفتن، غذا دادیم. هرچی که براشون باقی مونده بود به تفنگشون آویزون
 بود. بعضیاشون با دمپایی راحتی بودن و انگار موقع فرار، با لباس راحتی از خونه‌شون
 در رفته بودن. هرازگاهی آگه باد شرقی وزیدن می‌گرفت، می‌تونستیم صدای شلیک
 تفنگ‌های سربازا رو از دور تشخیص بدیم. با این‌که می‌دونستیم جنگ ما رو احاطه
 کرده بود، ولی بعضیا معتقد بودن سنت پرون، شهر کوچیک پرافتخارمون، می‌تونه به
 نیروی نظامی ملحق شه و قوانین آلمان‌ها رو درهم بشکنه.

کاملاً در اشتباه بودیم، زمانی به این نتیجه رسیدیم که صدای شلیک گلوله توبه
 صبح سرد پاییزی وقتی که مادام فوکره و مادام درین، برای کارای روزانه‌شون ساعت
 شش و چهل و پنج دقیقه راهی نونوایی می‌شدن، شنیده شد. اونا موقع ردشدن از میدون،
 با شلیک گلوله کشته شده بودن.

پرده رو به طرف سروصدا کنار زد و چند لحظه‌ای طول کشید تا اون چه رو می‌دیدم درک کنم: بدن اون دو زن بیوه و دوست‌هایی که هفتاد سال با هم بودن، بی‌پروا روی سنگفرش خیابون افتاده بود. روسری‌هاشون افتاده بود و سبدهای خالی‌شون هم زیر پاشون بود. گودال قرمزی از خون چسبنده دورتادور شون رو مثل یه دایره‌ی کامل گرفته بود.

افسرای آلمانی بعداً گفتن که تک‌تیراندازا، اونا رو به تلافی خطایی که مرتکب شده بودن، زدن (ظاهراً این حرفی بود که آلمانی‌ها تو روستاهایی که اشغال می‌کردن، می‌گفتن). اگه می‌خواستن به سرعت تو شهر شورش کنن، کار بهتری جز کشتن اون دو زن نداشتن. اما تعدی و خشونت همون‌جا تموم نشد. انبارها رو آتیش زدن. مجسمه‌ی شهردار رو از بالا به پایین پرت کردن. بیست و چهار ساعت بعد، تو خیابون اصلی رژه رفتن. کلاه نظامی براق‌شون تو نور ضعیف خورشید زمستونی برق می‌زد و ما همچنان تو سکوت حاصل از شوک، جلوی خونه‌ها و مغازه‌هامون به شون نگاه می‌کردیم. آلمانی‌ها به چند مردی که تو شهر باقیمونده بودن، دستور دادن یه جا جمع شن، بنابراین می‌تونستن تعدادشون رو بشمرن.

مغازه‌دارها و دکه‌دارها، مغازه‌ها و دکه‌هاشون رو تعطیل کردن تا مجبور نشن از آلمانی‌ها پذیرایی کنن. بیش‌تر ماها غذاهامون رو انبار کرده بودیم، چون می‌دونستیم باید خودمون رو نجات بدیم. باور کرده بودیم که اونا کوتاه می‌آن و در مواجهه با این سخت‌گیری‌ها می‌رن سراغ یه روستای دیگه. اما فرمانده بکن‌باونر دستور داد هر مغازه‌داری که تو ساعت کاری مغازه‌ش رو باز نکنه، باید تیربارون شه. یکی پس از دیگری نونوایی، قصابی، دکه‌های بازار و حتا بالاخره لیکک روژ دوباره باز شدن و شروع به کار کردن. در نهایت تأسف شهر کوچیک ما در یاغی‌گری و زندگی‌ای کسل‌کننده غرق شد. هیجده ماه بعد، فقط چیزهای بسیار جزئی برای خرید باقی موند. سنت پرون از همسایه‌هاش محروم شد. از بی‌طرفی و استقلالی که داشت محروم و به کمک‌های ارسالی وابسته شد. در نهایت اگه چیزی وجود داشت، با قیمت‌های گزاف در اختیار مردم بود. اغلب اوقات خیلی سخت بود که بتونیم باور کنیم فرانسه‌ی آزاد از عذابی که مردمش متحمل می‌شن خبر داشته باشه. آلمانی‌ها، تنها کسانی بودن که خوب غذا می‌خوردن. اسب‌هاشون، که همون اسب‌های ما بودن، حسابی چاق و براق شده بودن، چون از گندم آسیاب‌شده‌ای که قرار بود برای مردم نون پخته شه، می‌خوردن. اونا به انبارهای مشروب ما حمله کردن و هر ماده‌ی غذایی رو که از

مزرعه‌ی خودمون تولید کرده بودیم غارت کردن و البته این غارت فقط مربوط به غذا و خوراکی نمی‌شد. هر هفته به نفر می‌اومد و به شکل وحشتناکی در می‌زد و به فهرست جدید از اموال قابل مصادره با خودش می‌آورد؛ مثل قاشق چایخوری، پرده‌ها، بشقاب‌های غذاخوری، ظرف‌های روغن و پتو. گه‌گاهی هم به نفر می‌اومد و هرچه داشتیم رو بررسی می‌کرد و هر چیز به دردبخوری رو فهرست می‌کرد و بعد دقیقاً با همون فهرست برای مصادره بر می‌گشت. به سری چیزها رو هم مکتوب کرده بودن که در ازای پرداخت پول قابل معاوضه بود، اما هیچ‌کی تو سنت پرون نمی‌دونست که چه کسی واقعاً اون پول‌ها رو پرداخت می‌کنه.

«داری چی کار می‌کنی؟»

«جای اینو عوض می‌کنم.» تابلویی رو که ادوارد از من کشیده بود برداشتم و به گوشه‌ای که کم‌تر تو دید باشه، گذاشتم.

«اون کیه؟» وقتی داشتم تابلو رو دوباره به دیوار نصب می‌کردم و رو دیوار تنظیمش می‌کردم که صاف بمونه، اورلیان داشت سؤال می‌پرسید.

«این منم دیگه!» به طرفش برگشتم. «چطور می‌تونی اینو بگی؟»

«اوه!» چپ‌چپ نگاه می‌کرد. قصد نداشتم بهم توهین کنه؛ دختری که تو قاب بود، واقعاً با این زنِ لاغر به هم ریخته و استخوانی با رنگ خاکستری و چشم‌های خسته، که هر روز تو آینه بهم زل می‌زد فرق داشت. سعی می‌کردم خیلی چشمم به تابلو نیفته.

«ادوارد اینو کشیده؟»

«آره وقتی تازه ازدواج کرده بودیم.»

«من تا حالا نقاشی‌های ادوارد رو ندیده بودم. این... واقعاً انتظار نداشتم.»

«منظورت چیه؟»

«خب این به جورایی عجیب‌غریبه، رنگ‌های عجیبی داره، پوست چهره‌ت رو سبز و آبی کشیده. پوست تنِ آدما سبز و آبی نمی‌شه! نگاه کن به جوریه، این بی‌نظمه. اون خطوط رو منظم نکشیده.»

«اورلیان بیا این‌جا!» رفتم طرف پنجره. «به صورت‌م نگاه کن چی می‌بینی؟»

«به تصویر عجیب!»

آستینش رو کشیدم. «نه نگاه کن. واقعاً نگاه کن. به رنگ‌هایی که تو پوستم هست دقت کن.»

«بیش تر دقت کن. زیر چشمم، توی گودیِ گلوم. به من نگو اون رنگ‌هایی که می‌بینی همون چیزاییه که انتظارش رو داشتی. واقعاً نگاه کن و بعدش به من بگو واقعاً چه رنگ‌هایی می‌بینی.» برادرم زل زد به گلوم. نگاه خیره‌ش به آهستگی روی همه‌ی صورتم می‌چرخید.

گفت: «من آبی می‌بینم. زیر چشمات آبی‌رنگه، آبی و بنفش و آره، همه‌ی گردنت هم، سبزرنگه و نارنجی. باید دکتر خبر کنیم! تو صورتت یه میلیون رنگ مختلف هست. شبیه دلقک‌ها شدی!»

گفتم: «ما همه دلقکیم. فقط ادوارد این رنگ‌ها رو واضح‌تر از هرکس دیگه‌ای دید.» اورلیان با سرعت از پله‌ها بالا رفت تا خودش رو تو آینه ببینه و با دیدن رنگ‌های آبی و بنفش تو پوستش، خودش رو عذاب داد. این روزها دیگه نیاز به هیچ بهونه‌ای نبود. اون حداقل به چشم دوتا دختر، دلنشین اومده بود و وقتش رو می‌داشت تا در تلاشی بیهوده برای سرعت بخشیدن به بزرگ‌نشون‌دادنش، صورتِ نرم نوجوونش رو با تیغِ کُندِ قدیمیِ پدرمون اصلاح کنه. هلن پشت سرم بود و به تابلو نگاه می‌کرد. «این خیلی قشنگه! اما...»

«اما چی؟»

«این که تمام وقت این‌جا باشه واقعاً خطرناکه. وقتی آلمان‌ها رفتن لیل^۱، هر اثر هنری‌ایی رو که فکر می‌کردن غیرقانونی و خرابکارانه‌س، سوزوندن. نقاشیِ ادوارد... خیلی متفاوته. از کجا می‌دونی که اونو خراب نمی‌کنن؟»

هلن نگران بود. هلن نگران نقاشی‌های ادوارد و اخلاق برادرمون بود. نگران نامه‌ها و خاطراتی بود که روی تکه‌های کاغذ می‌نوشتم و تو سوراخ‌سمبه‌های هتل پنهنون می‌کردم.

«می‌خوام اینو این‌جا بذارم که بتونم ببینمش. نگران نباش، بقیه‌شون تو پاریس جاشون امنه.»

ظاهراً هلن اصلاً قانع نشده بود.

«رنگ می‌خوام هلن. زندگی می‌خوام. اصلاً نمی‌خوام به ناپلئون یا تصاویر احمقانه‌ای که پدرمون از سگ‌های سوگوار نگه داشته، نگاه کنم. به‌شون اجازه نمی‌دم...»

سرم رو به طرف پنجره خم کردم و دیدم آلمانی‌هایی که تو مرخصی بودن، کنار

فواره‌ی شهر داشتن سیگار می‌کشیدن. «اونا برام تصمیم بگیرن که من تو خونهِی خودم به چی نگاه کنم!» هلن سرش رو چنان نکون داد که انگار من خل بودم و اون نباید با من مخالفت می‌کرد و بعد رفت تا از مادام لوویه و مادام دورنت پذیرایی کنه، که معمولاً برای قهوه‌ی کاسنی‌ای به کافه می‌اومدن که مزه‌ش شبیه گنداب بود. هر چند اونا اومده بودن تا ماجرای بچه‌خوک رو بشنون.

اون شب من و هلن روی یه تخت، کنار می‌می و ژان می‌خوابیدیم. بعضی وقتا حتا تو اکتبر هوا اون قدر سرد می‌شد که می‌ترسیدیم بچه‌ها تو لباس خواب‌شون یخ بزنن. بنابراین تا صبح، همه همدیگه رو بغل می‌کردیم. دیروقت بود اما می‌دونستم خواهرم بیداره. نور ماه از شکاف بین پرده می‌تابید تو اتاق و فقط می‌تونستم چشاش رو ببینم که باز بود. معلوم بود که داره به دوردست‌ها فکر می‌کنه. حدس می‌زدم داره به این فکر می‌کنه که الان شوهرش کجاست. الان جاش گرمه؟ یا سردشه؟ اجازه‌ی زندگی تو خونهِی مثل خونهِی ما رو دارن یا تو یه خندق داره از سرما می‌لرزه و به ماهی که الان بهش زل زده، نگاه می‌کنه. از فاصله‌ی خیلی دور صدای شلیک گلوله می‌اومد که می‌گفت یه عده دارن تو دوردست‌ها می‌جنگن.

«سوفی؟»

«بله!» نا جایی که ممکن بود، آهسته حرف می‌زدیم.

«تا حالا فکر کردی که اگه اونا... اگه برنگردن چی می‌شه؟ چی به سرمون می‌آد؟»
من تو تاریکی دراز کشیدم.

«نه!» دروغ گفتم. «چون می‌دونم که اونا برمی‌گردن. و نمی‌خوام آلمان‌ها حتا یه بار دیگه بتونن رگه‌هایی از ترس رو تو من ببینن.»

«منم همین طور.» هلن ادامه داد: «بعضی وقتا یادم می‌ره قیافه‌ش چه جور بود. به عکساش نگاه می‌کنم ولی هیچی یادم نمی‌آد.»

«به خاطر اینه که تو زیاد به عکساش نگاه می‌کنی. من بعضی وقتا فکر می‌کنم این قدر به عکسامون نگاه کردیم خراب شدن!»

«اما من نمی‌تونم چیزی به خاطر بیارم. این که عطر تنش چه جور بود، یا مثلاً صداش. نمی‌تونم به یاد بیارم که وقتی پیش من بود چه حسی داشت. مثل اینه که انگار هرگز وجود نداشته و بعدشم فکر می‌کنم چرا این جور شد؟ چی می‌شه اگه اون برنگرده؟ چی می‌شه اگه ما تا همیشه وضع زندگی مون همین باشه و هیچ تغییری نکنه؟! یعنی همه‌ی حرکت‌هامون و اوضاع‌مون رو مردهایی تعیین کنن که از مون

متفرن؟ و مطمئن نیستم... مطمئن نیستم که بتونم...؟»

یهو خودم روی آرنجم نگه داشتم و به اون طرف می می و ژان رسوندم تا دست خواهرم رو بگیرم. بهش گفتم: «آره. تو می تونی. البته که می تونی. ژان میشل برمی گرده خونه و زندگیت خوب می شه. فرانسه آزاد می شه و زندگی همه ی ما، همونی می شه که بود. اصلاً بهتر از قبل می شه.» خواهرم تو سکوت دراز کشیده بود، دیگه به وضوح می لرزیدم، بیرون از پتو واقعاً سرد بود. اما جرأت نمی کردم تکون بخورم. وقتی خواهرم اون جوروی حرف زده بود، واقعاً به وحشت افتاده بودم. مثل این بود که انگار، وحشت تمام دنیا تو سر خواهرم افتاده، که اون مجبوره دو برابر - به جای من و خودش - برای راحتی و آسایش مون مبارزه کنه. صداش جوروی ضعیف و لرزان بود که انگار داشت با اشکاش مبارزه می کرد تا به گریه نیفته.

«تو که می دونی بعد از ازدواج با ژان میشل چقدر خوشحال بودم. برای اولین بار تو همه ی عمرم احساس آزادی می کردم.»

می دونستم منظورش چیه: پدرمون همه ش با کمر بندش منتظر فرصت بود و با مشت هاش ما رو گوشمالی می داد؛ درحالی که همه ی شهر معتقد بودن که اون مهربون ترین مرد مالک شهره که اساس زندگی اجتماعی رو بلده. فرانسیس بیست مسن، که همیشه با یه لیوان مشروب و جوک های بامزه ش، آماده ی پذیرایی از همه بود. اما فقط ما بودیم که از درنده خوئی و اخلاق تندش خبر داشتیم. تنها افسوس مون برای مادرمون بود که قبل از پدرمون از دنیا رفته بود، چون می تونست چند سالی بعد از پدرمون، دور از سایه ی اون، از زندگی لذت ببره.

«این احساس مثل اینه... مثل اینه که انگار ما یه گردن کلفت ضعیف کش رو با یکی دیگه مثل خودش عوض کردیم. بعضی وقتا شک می کردم نکنه همه ی عمر، باید جلوی یکی دیگه خم و راست شم. خودم شاهد خنده های تو بودم. دیدم که تو مصمم بودی، خیلی شجاعانه تابلوها رو نصب کردی و سر آلمانی ها فریاد کشیدی و اصلاً نمی فهمم این همه توان و شجاعت چه جوروی در تو شکل گرفته و از کجا اومده. نمی تونم به خاطر بیارم که ترس و شجاع بودن چه شکلیه.»

تو سکوت دراز کشیده بودیم. می تونستم صدای قلبم رو بشنوم. خواهرم باورش شده بود که شجاعم. اما هیچی منو به اندازه ی ترس خواهرم، نمی ترسوند. تو چند ماه اخیر، یه حساسیت و شکنندگی خاصی توی هلن می دیدم. یه سری خطوط جدید دور چشمش بود. دستش رو فشار دادم ولی اون در جواب، دستمو فشار نداد.

می می بین ما وول خورد، دستش رو بالای سرش گذاشت. هلن دستم رو ول کرد و من فقط تونستم وول خوردنش رو حس کنم که به طرف خودش برمی گشت و به آرومی دست دخترش رو زیر پتو گذاشت. با این حرکتش به طرز عجیبی قوت قلب گرفتم، دوباره دراز کشیدم. پتو رو تا زیر چونه کشیدم بالا تا دیگه از سرما نلرزم. تو اون سکوت گفتم: «گوشت خوک.»

«چی؟»

«فقط بهش فکر کن. گوشت خوک کبابی که با نمک و روغن طعم دار شده و پخته، تا جایی که بین دندونات از هم جدا می شه. به چربی نرم و به گوشت صورتی رنگی که بین انگشتاته و داری می خوریش فکر کن، شاید با یه کمپوت سیب. این چیزیه که چند هفته ای آینده می خوریم هلن. فکر کن چه مزه ی خوبی می ده.»

«گوشت خوک؟»

«آره گوشت خوک، هر وقت احساس می کنم ناامیدم فقط به اون خوک فکر می کنم و شکم بزرگ چربش. به گوش های تُردشده و به گوشت رون های چربش فکر می کنم.» تقریباً صدای خنده اش رو می شنیدم.

«سوفی تو دیوونه ای!»

«ولی بهش فکر کن هلن. واقعاً خوب نمی شه؟ می تونی چهره ی می می رو وقتی روغن چرب گوشت از چونه اش می ریزه تصور کنی؟ واقعاً چه جور می شه تو اون شکم کوچولوش؟ می تونی تصور کنی که چقدر لذت بخشه وقتی تلاش می کنه که یه تیکه از گوشت رو با دندونش جدا کنه؟»

هلن با صدای بلند خندید.

«مطمئن نیستم می می اصلاً مزه ی گوشت یادش مونده باشه.»

«چیزی نمونده که دیگه یادش بیاد. دقیقاً همون قدر که چیزی نمونده چهره ی ژان میشل یادت بیاد. یکی از این روزا، از همین درمی آد تو و تو دستاتو دورش حلقه می کنی و بغلش می کنی و دستاش رو دور کمرت حس می کنی و اون برات مثل پوست تنت آشنا می شه.»

می تونستم فکرش رو بخونم که به گذشته فکر می کرد، به پیروزی های کوچیک.

گفت: «سوفی؟» بعد از کمی مکث دوباره حرف زد: «تو دلت سکس نمی خواد؟»

«هر روز. دو برابر اون قدری که به خوک فکر می کنم.» یه سکوت کوتاه برقرار شد و هر دو مون زدیم زیر خنده. بعد نمی دونم چرا، ولی این قدر خندیدیم که هر دو تامون

دستامون رو روی دهن همدیگه گذاشتیم تا صدای خنده بچه‌ها رو بیدار نکنه.

می‌دونستم فرمانده برمی‌گرده. چهار روز پیش هم اومده بود. بدجوری بارون می‌اومد، یه سیل؛ تا جایی که مشتری‌هامون بعد از تموم شدن قهوه‌شون، همچنان پشت میزها با فنجان‌های خالی نشسته بودن و از پنجره‌ی بخارگرفته به بیرون که اصلاً قابل دیدن نبود زل زده بودن. تو اون فضای گرم و نرم، رنه‌ی پسر و موسیو پلینر داشتن دومینوبازی می‌کردن. سگ موسیو پلینر هم که برای حق نگه‌داشتن‌اش به آلمانی‌ها تعرفه‌ی گمرکی داده بود، بین پاهاشون وول می‌خورد. روزها، بیش‌تر مردم برای جلوگیری از تنهایی و ترس، این‌جا دور هم جمع می‌شدن.

داختم از موهای مادام آرنو، که خواهرم به‌تازگی براش شینیون^۷ کرده بود، تعریف می‌کردم که درهای شیشه‌ای باز شدن و فرمانده درحالی‌که با دو افسر اسکورت می‌شد اومد داخل و مستقیم اومد طرف بار. اتاق که حسابی از سروصدای گپ دوستانه‌ی مردم شلوغ شده بود یهو ساکت شد. من از پشت میز، اومدم بیرون و دست‌هام رو با پیش‌بندم خشک کردم. آلمانی‌ها به جز مواردی که چیزی مطالبه می‌کردن، به کافه‌ی ما نمی‌اومدن. اونا به بار بلان که بالای شهر بود و خیلی هم فضای بزرگ و دوستانه‌تری داشت، می‌رفتند. همیشه علناً اعلام کرده بودیم که این‌جا علاوه‌بر این‌که فضای مناسبی نیست، امکانات کافی هم برای خوش‌گذرونی نیروهای اشغالی نداریم. واقعاً در تعجب بودم که چرا اومدن این‌جا و می‌خوان چی ازمون بگیرن. اگه باز هم از استکانا و بشقابامون کم می‌شد، باید از مشتری‌هامون می‌خواستیم که به‌صورت مشترک از استکانا و بشقابا استفاده کنن.

«مادام لفیور؟»

براش سر تکون دادم. احساس می‌کردم چشمای همه‌ی مشتری‌ها رو منه.

«تصمیم گرفته شده که شما برای یه تعداد از سربازای ما غذا حاضر کنین. کافه‌ی بلان، جای کافی برای افراد جدیدمون نداره و موقع سرو غذا مشکل داریم.»

برای اولین بار می‌تونستم از نزدیک چهره‌ش رو به‌وضوح ببینم. انگار از اون‌چه که تصور می‌کردم، پیرتر بود. شاید اواخر چهل‌سالگی، هرچند حدس‌زدن سن مردای نظامی کمی سخت بود.

گفتم: «واقعاً شرمنده‌تونم، امکان نداره جناب فرمانده. حدود هیجده ماهه این‌جا

غذا سرو نمی‌کنیم. به اندازه‌ی کافی برای تهیه‌ی غذای خانواده‌ها مون با مشکل مواجه هستیم. به هیچ‌وجه نمی‌تونیم حتا به غذای معمولی برای افرادتون آماده کنیم.»

«من به‌خوبی از همه‌چی اطلاع دارم. اوایل هفته‌ی آینده مواد اولیه‌ی کافی براتون ارسال می‌شه. از شما انتظار می‌ره برای افسرای ما غذای مناسبی حاضر کنین. می‌دونم این هتل زمانی از بهترین هتل‌های این‌جا بوده. مطمئنم که به‌خاطر توانایی شما بوده.»

شنیدم که نفس خواهرم از پشت سرم انگار گرفت و می‌دونستم اونم الان دقیقاً همون حسی رو داشت که من داشتم. ترس از حضور سربازهای آلمانی تو هتل مون، با این تصور که در ماه‌های آینده اوضاع مون بهتر از بقیه می‌شه، قاطی شده بود: غذا، غذاهای پس‌مونده. استخوان‌هایی که می‌شه از شون آبگوشت درست کرد. یعنی تو این هتل بوی خوراکی و آشپزی می‌اومد. لقمه‌های سرقتی، جیره‌ی غذای اضافه، برش‌هایی از گوشت و پنیرهایی که به‌نازکی برش می‌خوردن.

«هنوز مطمئن نیستم بار ما برای شما مناسب باشه جناب فرمانده. این‌جا اصلاً جای راحتی نیست.»

«من تصمیم می‌گیرم کجا برای افرادم جای راحتی خواهد بود. البته الان می‌خوام اتاق‌هاتون رو هم ببینم. باید چند تا از سربازام رو بیارم همین‌جا مستقر کنم.»

صدای رنه رو شنیدم که غر می‌زد: «اشغالگرا!»

«البته که می‌تونید اتاق‌ها رو ببینید جناب فرمانده. اما خواهید دید که افسرای پیش از شما، چیز زیادی برامون باقی نداشتن. تخت‌ها و پتوها و پرده‌ها و حتا لوله‌های مسی که به سینک‌های دستشویی وصل بودن. همه‌شون جزء دارایی‌های آلمانی‌ها شده و اونا رو با خودشون بردن.»

می‌دونستم ریسک بوده که بهش پرخاش کردم. مشخص شد فرمانده از کارهای افرادش بی‌خبره، که یعنی هوش و ذکاوت این فرمانده که تو همه‌ی شهر پیچیده بود، اشتباه بود. اما مهم بود که همشهریام منو در مقابل آلمان‌های غاصب به زن چموش و سرسخت ببینن. حضور آلمانی‌ها توی بار، بی‌شک من و هلن رو در معرض انگ خبرچینی و شایعاتی این‌چنینی قرار می‌داد. مهم بود ما چنان دیده بشیم که همه‌ی تلاش مون رو می‌کنیم که اونا رو منصرف کنیم.

«تکرار می‌کنم مادام من تشخیص می‌دم که اتاق‌ها مناسب هستن یا نه. لطفاً به من

نشون بدید.»

به سربازاش اشاره کرد که همون‌جا تو بار بمونن. تا زمان خروج اونا، همه ساکت

بوذن. شونه‌ها مو صاف کردم و به آهستگی به طرف راهرو به راه افتادم، تو همون حین دنبال کلیدام می گشتم. نگاه تمام افراد تو اتاق، صدای کشیده شدن دامنم دور و بر پاهام و صدای قدمای سنگین فرمانده رو وقتی داشتم از اتاق خارج می شدم احساس کردم.

صدای کشیده شدن دامنم دور و بر پاهام و صدای قدم‌های سنگین فرمانده. قفل راهروی اصلی رو باز کردم، (همه‌ی درها رو قفل می کردم، چون هر لحظه ممکن بود اون‌چه از غارتگری آلمانی‌ها در امان مونده بود، به دست دزدای ناشناس فرانسوی رفته شه). این بخش ساختمون، خیلی کهنه و نم‌دار بود. ماه‌ها از آخرین باری که این‌جا بودم می گذشت. در سکوت از پله‌ها رفتیم بالا. واقعاً خدا رو شکر می کردم که فرمانده چند پله از من فاصله داشت. اون بالا ایستادم و منتظر شدم تا به راهرو برسه و قفل در اولین اتاق رو باز کردم. مدتی بود که هتل مون تو اون وضعیت بغرنج ندیده بودم و این باعث شد اشکم دریابد. اتاق قرمزی که روزی از اتاق‌های درجه یک لُکس روز بود؛ اتاقی که من و خواهرم شب ازدواج مون رو اون‌جا گذرونده بودیم، اتاقی که از جمله جاهای مناسب برای شهردار بود تا جلسات مهمش رو اون‌جا برگزار کنه. یه تخت بزرگ که چهار طرفش ستون داشت و از اون ستون‌ها پرده‌های قرمز مليله کاری آویزون شده بود و پنجره‌ای دل‌باز با چشم‌اندازی به طرف باغچه مون.

فرش اتاق ایتالیایی بود، مبلمان رو از قلعه‌ای تو گسکونی^۱ آورده بودن و روی تخت هم یه روتختی ابریشمی قرمز پررنگ بود که از چین خرید شده بود. اتاق یه چلچراغ طلایی و یه بخاری از جنس سنگ مرمر هم داشت که هر روز صبح خدمتکار روشنش می کرد و تا شب هم روشن می موند. در رو باز کردم و کنار ایستادم که شاید اون آلمانی بخواد بره توی اتاق. اتاق خالی بود؛ یه صندلی که سه تا پایه داشت گوشه‌ای از اتاق خودنمایی می کرد. کف تخته‌ای اتاق رو هیچ فرشی نپوشونده بود؛ درحالی که لایه‌ی قطوری از گردو خاک همه‌جا رو گرفته بود و کف زمین رو طوسی نشون می داد. تخت و پرده‌ها جزء اولین چیزهایی بود که آلمانی‌های غارتگر برده بودن. بخاری مرمری به دلیلی که من نمی دونستم تو دل دیوار کنده کاری و نصب شده بود، هر چند همون بهتر که تو دیوار بود و برای جای دیگه‌ای قابل استفاده نبود. چون در این صورت مطمئناً آلمانی‌ها تا الان اونم برده بودن. فکر می کنم بکن باونر می خواست برای تضعیف روحیه‌ی ما، تمام چیزهایی زیبایی رو که داشتیم به غارت ببره. فرمانده وارد اتاق شد، بهش گفتم: «مراقب باشید پاتون رو کجا می ذارید.»

یه نگاهی به زیر پاش انداخت، گوشه‌ی اتاق اون جا که بهار پارسال، آلمانی‌ها کف اتاق رو کنده بودن تا برای آتیش درست کردن ازش استفاده کنن. ساختمون فوق‌العاده خوب ساخته شده بود، تخته‌های کف با استحکام میخ شده بودن، به همین خاطر آلمانی‌ها که بعد از ساعت‌ها کار موفق به کندن سه تیر و تخته شده بودن، خسته شدن و دست از تلاش بیهوده کشیدن. فقط حفره‌ای به شکل دایره همچنان باز مونده بود. فرمانده یه دقیقه ایستاد و به کف زمین زل زد. سرش رو بلند کرد، اطرافش رو بررسی کرد. هرگز با یه آلمانی تو اتاق تنها نبودم، قلبم شروع کرد به تندتر تپیدن.

می‌تونستم بوی خفیف تنباکورو از فرمانده حس کنم و قطرات بارون روی یونیفرمش رو ببینم. دقیقاً پشت سرش ایستاده بودم و به گردنش زل زده بودم. کلیدهام رو تو دستم شل کردم و خودم رو آماده کردم که اگه بخواد یهو به من حمله کنه، با مشت بزنمش. من اولین زنی نبودم که به خاطر شرافتش مبارزه می‌کرد. اما اون برگشت طرفم و گفت: «همه‌ی اتاق‌ها این قدر درب و داغونن؟»

گفتم: «نه. بقیه از اینم بدترن!»

چنان طولانی بهم خیره شد که احساس کردم سرخ شدم. اما اجازه ندادم فکر کنه منو ترسونده. منم بهش زل زدم، به اون موهای کوتاه طوسی‌رنگش خیره شدم، اون چشم‌های آبی نیمه‌بازش رو از نظر گذروندم که از زیر کلاه نوک‌تیزش منو بررسی می‌کرد. چونه‌م سفت بود و چهره‌م چیزی از احساسم نشون نمی‌داد. بالاخره برگشت و از کنارم رد شد، از پله‌ها پایین رفت و وارد راهروی پشتی شد. یهو ایستاد، به تابلوی من خیره شد. دوبار پلک زد، انگار که الان متوجه شده بود که جای تابلو رو تغییر داده‌م. رو کرد به من و گفت: «یه نفرو می‌فرستم تا در مورد اولین زمان تحویل غذا باهاتون صحبت کنه!» اینو گفت و فوری از راهرو خارج شد و خودش رو به بار رسوند.

مادام دورنت با انگشت استخوانی‌ش زد رو شونه‌م. «باید بهش می‌گفتی نه.» چنان رو شونه‌م زد که از جام پریدم. یه کلاه چین‌دار سرش بود و یه شتل قلاب‌دوزی آبی روی شونه‌هاش انداخته بود. اونایی که دربارهی بی‌خبری از اخبار جدید گله داشتن که چرا ما اجازه نداریم روزنامه بخریم، انگار هرگز جزء همسایه‌های ما نبودن.

«چی؟»

«غذادادن و پذیرایی از آلمانی‌ها، باید به‌شون جواب رد می‌دادی.»

صبح خیلی سردی بود و خودم رو با یه شال تا نزدیک صورتم پیچیده بودم. شالم رو آوردم پایین تا جوابش رو بدم. «باید به‌شون جواب رد می‌دادم؟ تو بودی می‌گفتی نه، اگه اونا تصمیم داشتن خونه‌تون رو اشغال کنن، شما می‌تونستی به‌شون جواب رد بدی مادام؟»

«تو و خواهرت خیلی از من جوون‌ترین، شما برای مبارزه با اونا به اندازه‌ی کافی قوی هستین.»

«متأسفانه ما با کمبود سلاح گرم یه گردان نظامی مواجه هستیم. پیشنهاد می‌کنی الان چی کار کنیم؟ دورتادورمون رو سنگر بچینیم؟ و فنجون‌نعلبکی طرف‌شون پرت کنیم؟»

وقتی در رو براش باز کردم که بره، همین‌طور داشت منو سرزنش می‌کرد. از نونوایی دیگه مثل سابق بوی نون نمی‌اومد. توش هنوز گرم بود اما خیلی وقت بود که دیگه عطرِ نون‌باگتِ داغ و کلوچه ناپدید شده بود. هر وقت که از جلو نونوایی رد می‌شدم، این حقیقتِ کوچیک غمگینم می‌کرد.

«قسم می‌خورم هیچ معلوم نیست این کشور داره به کجا می‌رسه. اگه پدرتون بود و آلمانی‌ها رو تو هتلس می‌دید...»

ظاهراً مادام لوویه بالاخره کوتاه اومده بود. همین‌طور که به کانتز نزدیک می‌شدم سرش رو به نشونه‌ی تکذیب و تأسف تکون می‌داد.

«پدرم اگه بود دقیقاً همین کاری رو می‌کرد که من مجبور شدم الان انجام بدم.»

موسیو آرماند، نونوای محله مون، ساکت شون کرد. «شما نمی‌تونید مادام لفیور رو سرزنش کنین! در حال حاضر همه‌ی ما عروسکای خیمه‌شب‌بازی هستیم. مادام دورنت؟ تو منو هم به خاطر این که برای آلمانی‌ها نون می‌پزم سرزنش می‌کنی؟»
 «من فقط فکر می‌کنم اطاعت کردن از تهدیدای آلمانی‌ها اصلاً میهن پرستانه نیست.»

«وقتی هنوز جلو گلوله قرار نگرفته باشی، زدن همچین حرفی خیلی آسونه.»
 «خب یعنی بیش‌تر اونا دارن می‌آن این جا؟ بیش‌تر شون مستقیم می‌رن سراغ منابع و مخازن ما، غذاها مون رو می‌خورن و حیوون‌ها مون رو می‌دزدن. قسم می‌خورم نمی‌دونم چه جور ی باید تو زمستون دووم بیارم.»
 «مثل همیشه مادام دورنت باید زندگی عادی رو با شوخ‌طبعی ادامه بدیم و به درگاه خدا دعا کنیم تا سرابازامون سالم باشن که یه ضربه‌ی حسابی به آلمان بزنن و پشت‌شون رو به خاک بمالن.»

موسیو آرماند بهم چشمک زد. «حالا خانما چی لازم دارین؟ ما نون جوی هفته‌ی پیش رو داریم، نون جوی پنج روز پیش و یه مقدار هم نون جوی بدون تاریخ که صد درصد کپک رایگان هم داره.»

«این روزا واقعاً به شپش به عنوان یه پیش‌غذا فکر می‌کنم!» اینو مادام لوویه با ناراحتی گفت.

«خب پس من یه شیشه مربا پر از شپش براتون جمع می‌کنم. مادام عزیز باور کن این روزا یه عالمه شون رو تو کیسه‌های آردمون پیدا می‌کنیم. کیک شپش، پای شپش و نون خامه‌ای شپشی. واقعاً خداوند رو به خاطر سخاوت آلمانی‌ها شاکرم. می‌تونیم همه شون رو درست کنیم.»

همه مون زدیم زیر خنده، یعنی امکان نداشت بتونیم جلوی خودمون رو بگیریم. موسیو آرماند همیشه تلاش می‌کرد بتونه لبخندی رو لب مون بیاره، حتا تو اون روزهای تلخ و وحشتناک. مادام لوویه نونش رو گرفت و با بی‌میلی گذاشتش توی سبد. موسیو آرماند دلخور نبود: اون این حالت‌ها رو روزی صدبار می‌دید. نون سیاه چهارگوش و چسبنده بود. نون بوی کهنه‌گی می‌داد، انگار که داخل تنور پوسیده شده بود. نون‌ها اغلب اوقات اون قدر خشک و سفت بودن که خانمای مسن‌تر از جوون‌ترها کمک

می گرفتن تا بتونن نون‌ها رو تکه‌تکه کنن.

«شنیدی؟» صدای مادام لوویه بود که داشت کتکش رو می‌پوشید. «که آلمانی‌ها اسم همه‌ی خیابون‌های له نوین رو تغییر دادن؟»

«اسم خیابون‌ها رو عوض کردن؟»

«اسامی آلمانی برای خیابونای فرانسه؟ موسیو دینن اینو از پسرش شنیده. می‌دونسی اسم خیابون دی لاگر رو چی گذاشتن؟»

همه سرمون رو به نشونه‌ی "نه" تکون دادیم. مادام لوویه برای لحظه‌ای چشماش رو بست، انگار می‌خواست مطمئن شه که درست شنیده... و بالاخره گفت:

«بانهوف ستراس.»

«بانهوف چی؟»

«می‌تونین باور کنین؟»

«اونا اسم مغازه‌م رو تغییر نمی‌دن؟» موسیو آرماند گلویش رو صاف کرد. «منم پشت سرشون می‌مونم. نون این و نون اون! این‌جا نونوایه، همیشه بوده و همیشه خواهد بود. بانهوف مسخره‌س.»

«اما این افتضاحه.» مادام دورنت وحشت کرده بود. «من اصلاً انگلیسی بلد

نیستم.»

همه بهش خیره شده بودیم.

«خب تا وقتی آلمانی بلد نیستم، چه جوری می‌تونم راهم رو تو شهر خودم پیدا کنم، وقتی نمی‌تونم اسم خیابون‌ها رو بگم؟»

اون لحظه اون قدر بلند در حال خندیدن بودیم که اصلاً متوجه نشدیم در باز شد. بعد یهو خیلی سریع مغازه در سکوت فرو رفت. برگشتم و دیدم که لیلیان بشیون وارد مغازه شد. سرش بالا بود اما تو چشم هیچ‌کدوم از ما نگاه نمی‌کرد. صورتش خیلی قشنگ بود، پوستش با پودر و سرخاب حسابی آرایش شده بود و کلاً بی‌نقص به نظر می‌رسید. به همه سلام کرد و رفت سراغ کیفش. «دوتا نون لطفاً.»

بوی عطری که معلوم بود خیلی هم گرون‌قیمته همه‌ی مغازه رو پر کرده بود، و موهاش به زیبایی به یه طرف فر خورده بود. تو شهری که اغلب زناش یا خیلی خسته‌ن یا دست‌شون از لوازم برای کم‌ترین آرایش خالیه، اون مثل یه جواهر، درخشان به نظر

می‌رسید. اما در اصل اون کتتش بود که چشم منو گرفته بود. نمی‌تونستم جلوی خودمو بگیرم تا بهش خیره نشم، رنگش کهربایی تیره بود و انگار از بهترین پوست بره‌ی آستاراخان تهیه شده بود و قطر خزش به اندازه‌ی ضخامت قالی بود. از درخشندگی و تازگیش معلوم بود که کت گرون‌قیمتیه. با اون یقه‌ای که تا گردنش بالا اومده بود، انگار گردنش ساقه‌ی گلی بود که از بوته زده بود بیرون. حواسم بود زنای مسن‌تر چشم‌شون به اون خانم هست، همین‌طور که اون زن جوون رو برانداز می‌کردن، حالت چهره‌شون عوض می‌شد.

«یکی برای تو، یکی برای اون آلمانی‌ت؟» مادام دورنت بود که غر می‌زد.

«من گفتم دوتا نون لطفاً.» روی صحبتش مادام دورنت بود. «یکی برای خودم یکی

برای دخترم!»

اولین بار بود که موسیو آرماند لبخند نزد، دستش رو برد طرف کاتر، چشمش اصلاً از روی اون زن تکون نمی‌خورد و با اون دستای گوشتالوش دوتا نون رو کوبید روی میز. حتا اونارو تو کاغذ نیچید. لیلیان پول رو طرفش گرفت، اما آرماند پول رو از دستش نگرفت. چند ثانیه معطلش کرد و لیلیان پول رو گذاشت رو کاتر. چنان با سرعت پول رو برداشت که گویی آلوده بود. بعد همین‌طور که اون زن دستش رو دراز کرده بود، بقیه‌ی پولش رو پس داد. اون هم نگاهش کرد و بعد سکه‌ها رو که روی کاتر بودن نگاه کرد. «لازم نیست.» پول رو نگرفت و با نگاهی غضب‌آلود به ما، نون‌ها رو برداشت و خرامان از مغازه بیرون رفت.

«چه جور حوصله‌ی... داره...» مادام دورنت وقتی از رفتار کسی عصبانی بود،

خودش رو این‌جوری خوش‌حال نشون می‌داد. «خوش به حالش. لیلیان بشیون

فرصت‌های خوبش رو تو ماه‌های اخیر بخشید تا این کت خرز زیبا رو بخوره.»

«فکر می‌کنم اون هم حق داره مثل همه غذا بخوره.» جواب مادام رو دادم.

«هر شب به مزرعه‌ی فوریر می‌ره. می‌تونی ببینی که هر شب مثل دزدا خیلی سریع.

از این‌ور شهر می‌ره اون‌ور.»

«دوتا کت جدید داره.» خانم لوویه اضافه کرد. «اون یکی کتتش سبزه. یه کت پشمی

سبزرنگ از این برند جدیدایی که تو پاریس مد شده.»

«و کفش‌هاش از چرم کیدز دوخته شده. البته جرأت نمی‌کنه اونارو تو روز پاش

کنه. می‌دونه شاید محاکمه‌ش کنن.»

«اون جوری هم نیست. نمی‌خواد آلمانی‌ها بهش زل بزنن.»

«یعنی وقتی اونا می‌رن، یه داستان دیگه‌س، آره؟»

«دوست ندارم جای اون باشم، با کفشی از چرم بزغاله یا بدون اونا.»

«ازش متنفرم وقتی با ناز قدم می‌زنه و خوش‌شانسی‌ش رو به رخ بقیه می‌کشه. اون فکر کرده کیه؟»

موسیو آرماند داشت به زن جوون که در حال عبور از میدون بود نگاه می‌کرد. یهو لبخند زد.

«من اصلاً نگران نیستم خانما. همه‌چی اون جور که اون می‌خواد، پیش نمی‌ره.»

همه‌مون برگشتیم طرف آرماند.

«می‌تونید رازدار باشین؟»

نمی‌دونم چرا با پرسیدن این سؤال خودش رو خسته می‌کرد. اون دوتا خانم مسن به‌سختی می‌تونستن ده ثانیه ساکت باشن.

«چی؟»

«بذار یه چیزی بگم که مطمئن بشیم خانم لباس قشنگ، رفتار ویژه‌ای دیده که خودشم انتظار نداشته.»

«من نمی‌فهمم چی می‌گین؟»

«نون‌هاش همچنان زیر میزه... اون نون‌ها مواد اولیه‌ی ویژه‌ای دارن. مواد اولیه‌ای که

من به شما قول می‌دم تو هیچ‌کدوم از نون‌های دیگه‌ی من نیست.»

چشمای زنای مسن گشاد شد. جرأت نکردم از نونوا بپرسم منظورش چی‌ه، اما برقی

که تو چشمای آرماند بود، احتمال هر چیزی رو می‌داد که دیگه نخواستم اون‌جا بمونم.

«هیچی!»

«موسیو آرماند.» اونا با هم نونوا رو با صدای بلند صدا زدن و بعد هم شروع کردن به

بچ‌بچ کردن. منم کلاً حس بدی بهم دست داد. لیلیان بشیون رو دوست نداشتم و از

کاری که می‌کرد خوشم نمی‌اومد، اما این چیزها هم ناراحتم کرد.

«من باید برم.» نون‌هام رو برداشتم. صدای خنده‌هاشون همچنان تو گوشم زنگ

می زد.

غذاها جمع‌های آینده رسید. اول تخم مرغ، بیست و چهار تا تخم مرغ که یه سرپاز جوون اونا رو تو یه پاکت سفید پیچیده بود و برامون آورد. طوری بود انگار داشت جنس قاچاق تحویل می داد. بعدش سه بسته نون سفید و تازه. یه مقدار نون که اون روز از نونوایی خریده بودم داشتم، اما بوی خوش این نون‌های تازه و گرم منو مست کرده بود. مجبور بودم اورلیان رو بفرستم طبقه‌ی بالا، می ترسیدم که نتونه خودشونگه داره و به نون‌ها ناخنک بزنه. بعدش شیش تا مرغ که هنوز پر روشن بود و یه صندوق کلم، پیاز، هویج و سیر وحشی آوردن. بعد از اینا جعبه‌های گوجه و برنج و سیب رسید. شیر، قهوه، سه قالب بزرگ کره، آرد، شکر و بطری‌های مشروب جنوب هم رسیدن. من و هلن تو سکوت و کاملاً یواشکی تحویل شون گرفتیم. آلمانی‌ها فرم‌هایی دست‌مون می دادن که تو هر کدوم دقیقاً نوشته می شد که چی تحویل گرفتیم. دیگه با این نوشته‌ها، کش رفتن از خوراکی‌ها واقعاً سخت بود. یه فرم هم بود که دقیقاً مقدار و میزان و دستور تهیه‌ی غذاها توش یادداشت می شد. اونا از مون خواسته بودن که هر زباله‌ای که درست می شه رو تو یه سطلی بریزیم تا برای غذای چهارپاهاشون استفاده شه. وقتی اونا رو می دیدم دلم می خواست تف کنم تو صورت شون.

از آخرین سر جوخه پرسیدم: «اینارو برای امشب حاضر کنیم؟»

شونه‌ای بالا انداخت. به ساعت اشاره کردم. «امروز؟» غذاها رو نشونش دادم.

«شیرینی کاکائویی؟»

«بله.» سرش رو مشتاقانه تکون می داد. «فرمانده ساعت هشت می آد.»

«ساعت هشت!» هلن بود که از پشت من حرف می زد. «اونا می خوان ساعت هشت

شام بخورن.»

شام ما یه برش از نون جو با یه کم مربا کنار چغندر پخته بود. برای تهیه کردن جوچه‌ی کبابی باید بوی سیر و گوجه و تارت سیب همه‌ی آشپزخونه رو پر می کرد. احساس کردم این بوهای خوشمزه ما رو شکنجه می ده.

شب اول می ترسیدم انگشتم رو لیس بزنم، هر چند جلوی چشم اونا، آب گوجه از انگشتم می چکید یا انگشتم که به خاطر پوست کندن سیب، چسبنده شده بود. واقعاً وسوسه‌انگیز بود. چندین بار، همون طور که شیرینی زلت^۹ می کردم یا سیب پوست

می‌کندم، از خستگی داشتم غش می‌کردم. مجبور بودیم می‌می، اورلیان و ژان کوچولو رو از خودمون دور کنیم و از شون بخوایم طبقه‌ی بالا بمونن که اونا هم البته اعتراض می‌کردن. اصلاً نمی‌خواستیم برای آلمانی‌ها غذای خوبی بپزیم. اما می‌ترسیدم اونا بفهمن عمداً غذا خوب نشده. از طرفی با خودم می‌گفتم وقتی جوجه رو تو فر می‌ذارم شاید بشه از صدای سوختن چربی و صدای جلاولزی که می‌ده، لذت ببرم. شاید هم اصلاً دوباره این فرصت رو پیدا کنم تا ببینمش، عطرش رو بو کنم و ازش لذت ببرم. اما اون شب نتونستم. همون لحظه صدای زنگ در اومد. به این معنی بود که سربازهای آلمانی رسیده‌ن. معده‌م از گشنگی داشت سوراخ می‌شد و حسابی عرق کرده بودم. تا اون موقع نمی‌دونستم که تا این حد از توانایی و قدرت این سربازهای آلمانی متنفرم.

فرمانده قبل از همه وارد شد. «مادام!» کلاه بارون خورده‌ش رو درآورد و به سربازها اشاره کرد که می‌تونن کلاه‌شون رو دربیارن. بلند شدم و دستام رو با پیش‌بندم خشک کردم. نمی‌دونستم باید چه عکس‌العملی نشون بدم.

«جناب فرمانده!» چهره‌م غیرقابل‌وصف بود. اتاق گرم بود. آلمانی‌ها سه‌تا سبده بزرگ کُنده‌ی آماده برای روشن نگه‌داشتن آتیش آورده بودن. نیازی نبود تو هتل شال و کلاه تن کنی، یا از سرمای این‌جا، بینی‌شون رو بالا بکشی، قبلاً فکر گرم کردن این‌جا رو کرده بودن. بوی جوجه، که با سیر و سس گوجه‌فرنگی کاملاً آبدار و خوشمزه شده بودن، همه‌ی فضا رو پر کرده بود.

«فکر می‌کنم بلافاصله بعد از نشستن بخوایم غذامون رو بخوریم.» فرمانده درحالی‌که داشت آشپزخونه رو دید می‌زد، اینو به من گفت.

«هر جور که شما بخواید.» بهش گفتم: «می‌رم شراب بیارم.»

اورلیان تو آشپزخونه چندتا بطری رو باز کرده بود. با ترش‌رویی اومده بود پایین، دوتا بطری هم تو دستش بود. بوی غذا همه‌ی ما رو عذاب داده بود، بیش‌تر از همه این پسر نوجوون رو اذیت کرده بود. واقعاً به‌خاطر ناراحتی این مرد جوون، ناراحت بودم. چرا باید جوونی و نوجوونی‌ش تو این مشکلات بگذره. بطری‌ها رو از دستش گرفتم.

«بروبه هلن بگو بیاد. باید شام رو سرو کنه.»

«بروا» سرش داد زدم، رفتم طرف بار و لیوان‌ها رو پر کردم، وقتی لیوان‌ها رو جلو شون رو می‌ذاشتم، به چهره‌ی هیچ‌کدوم شون نگاه نمی‌کردم. حتا وقتی احساس کردم به من خیره شده‌ن. خیلی آهسته به شون می‌گفتم به زنی فرانسوی لاغر و استخوانی دیگه با تسلیم شدن مقابل شما، گرسنه موندن. امیدوارم چهره‌م اشتها تون رو کور کنه. خواهرم اولین بشقاب‌ها رو گذاشت رو میز، در حالی که صدای زمزمه‌ی قدردانی سربازها به گوش می‌رسید. تو یه چشم به هم زدن صدای قاشق و چنگال سربازها که روی بشقاب‌های چینی می‌کوبیدن و با زبون خود شون با هم حرف می‌زدن، بالا گرفت. مدام در رفت و آمد بودم و بشقاب‌ها رو پر می‌کردم و سعی می‌کردم تو اون بوهای خوب غذا اصلاً نفس عمیق نکشم و به اون مرغ‌های سرخ‌شده‌ی خوشمزه که کنار اون سبزیجات روشن می‌درخشیدن، نگاه نکنم.

بالاخره پذیرایی تموم شد. من و هلن پشت بار ایستاده بودیم که فرمانده به آلمانی خطاب به سربازاش کلی حرف زد. نمی‌تونم به تون بگم که چه احساسی داشتم وقتی اون صداها تو خونه‌مون پیچیده بود، وقتی می‌دیدم شون که چه با اشتها از غذایی می‌خوردن که ما با دقت تهیه کرده بودیم و به شون خوش می‌گذشت و لذت می‌بردن و -
مردهایی رو تقویت می‌کردم. که وقتی بهش فکر می‌کردم احساس بدبختی می‌کردم. چون یاد ادوارد عزیزم می‌افتادم که ممکن بود الان از گشنگی خیلی ضعیف شده باشه. با این فکر دیگه شاید در کنار گرسنگی و تشنگی کلاً امیدم رو هم از دست داده بودم. یه بغض کوچیک تو گلویم رها شد. هلن دستم رو گرفت و فشار داد و گفت: «برو تو آشپزخونه.»

«من...»

«برو تو آشپزخونه، منم بعد از این که دوباره لیواناشون رو پر کردم می‌آم پشت.»
اولین باری بود که داشتم اون‌چه که خواهرم خواسته بود رو انجام می‌دادم. غذا خوردن سربازا حدود یه ساعت طول کشید. من و خواهرم تو سکوت در حالی که از خستگی بی‌هوش بودیم، غرق در افکارمون تو آشپزخونه نشسته بودیم. هر موقع که صدای خنده‌ی سربازا یا صدای تعجب دوستانه‌ی اونا رو می‌شنیدیم، به هم نگاه می‌کردیم. این‌که بدونیم هر کدوم اونا چی می‌گن واقعاً سخت بود. فرمانده یه دفعه تو چهارچوب در ظاهر شد. «مادام!»

ما به سختی رو پاهامون ایستادیم.

«غذا عالی بود. امیدوارم بتونین به همین روش ادامه بدین.»

به کف زمین نگاه می کردم.

«مادام لفیور؟»

بابی میلی نگاش کردم.

«رنگ تون پریده. مریض شدین؟»

«تقریباً خوییم.» جوابش رو دادم، ولی احساس می کردم نگاهش به من مثل شعله‌ی

آتشه. کنار دست من، هلن انگشت‌هاش رو درهم گره کرده بود، انگشت‌هایی که از

گرمای آب جوش قرمز شده بود.

«مادام، شما و خواهرتون غذا خوردین؟»

فکر کردم داره ما رو امتحان می کنه. به نظرم داشت چک می کرد که ما طبق اون

کاغذهای لعنتی شیطانی شون عمل کردیم یا نه! فکر می کردم اون می خواد باقی مونده‌ی

غذا رو وزن کنه تا مطمئن شه یواشکی به پوست سیب رو هم تو دهن مون نذاشته

باشیم.

«جناب فرمانده، ما حتا به یه دونه برنج هم دست نزدیم!» تقریباً داشتم باهاش بحث

می کردم.

«گرسنگی این کار رو با شما خواهد کرد.» تندتند پلک زد.

«شما باید غذا می خوردین. اگه چیزی نخورین قاعدتاً نمی تونین خوب هم آشپزی

کنین. چیزی از غذاها مونده؟»

نمی تونستم حرکت کنم. هلن به سینی جوجه‌ای که تو فر بود اشاره کرد. سه چهارم

مرغا هنوز اون جا بودن. اونا رو برای سربازهایی گذاشته بودیم که شاید دوباره غذا

می خواستن.

«بشینین و کمی غذا بخورین.»

نمی تونستم باور کنم این حرفش تله نباشه.

«این یه دستوره!» فرمانده این جمله رو درحالی گفت که تقریباً لبخندی به لب

داشت، اما اصلاً فکر نمی کردم این خیلی بامزه به نظر برسه.

«واقعاً بفرمایید.»

«می‌شه یه چیزی ام به بچه‌ها بدم بخورن؟ خیلی وقته گوشت نخوردن.» یه کم اخماش رفت تو هم انگار درک نمی‌کرد. ازش متنفر بودم، از تن صدای خودم بیزار بودم وقتی داشتم از یه آلمانی برای غذاهای پس‌مونده التماس می‌کردم. «اوه ادواردا» تو دلم داشتم با ادوارد حرف می‌زدم، اگه الان می‌تونستی صدام رو بشنوی.

«به بچه‌هاتون غذا بدین، خودتون هم غذا بخورین.» خیلی خلاصه اینو گفت و از اتاق رفت بیرون. ما دوباره تو سکوت نشستیم درحالی‌که صدای فرمانده همچنان تو گوش مون زنگ می‌زد. بعد هلن دامنش رو جمع کرد و دوید و از پله‌ها دوتا یکی رفت بالا. چندین ماه بود خواهرم رو این‌طور تیز و فرزندیده بودم. یه ثانیه بعد، با ژان که هنوز لباس خواب تنش بود، اورلیان و می‌می که جلوش ایستاده بودن، پیداش شد.

اورلیان ازم پرسید: «حقیقت داره؟» با تعجب و دهانی باز به آشپزخونه نگاه می‌کرد. فقط تونستم سرم رو به نشانه‌ی تأیید تکون بدم. همه‌مون به اون مرغ بدشانس حمله کردیم. دوس داشتم می‌تونستم به تون بگم که من و خواهرم چقدر زنای موقری بودیم و چطور به ظرافت و متانت همه‌ی پارسی‌ها رفتار می‌کردیم. یعنی بین غذا اول دهن مون رو پاک می‌کردیم و بعد حرف می‌زدیم. اما اون لحظه مثل قحطی‌زده‌ها بودیم. گوشت رو از مرغ می‌کندیم. فاشق‌ها رو پر از برنج می‌کردیم، با دهن باز غذا می‌خوردیم و اگه غذایی در حین گاززدن روی میز می‌ریخت، اونم برمی‌داشتیم. اصلاً به این فکر نمی‌کردم که شاید این بخشی از نقشه‌ی فرمانده باشه. تا حالا چیزی به خوبی اون مرغ نخورده بودم. سیر و گوجه لذتی فراموش نشدنی تو دهنم داشتن. بویی که از اون غذاها استشمام می‌کردم انگار تموم‌شدنی نبود. صدایی از سر لذت در حین خوردن از خودمون درمی‌آوردیم، انگار جایی بودیم که هیچ‌کی ما رو نمی‌دید، بهترین جای دنیا. ژان کوچولو درحالی‌که صورتش خیس شده بود می‌خندید. می‌می قسمت‌های ترد پوست مرغ رو گاز می‌زد و چرب‌و‌چیلی انگشتش رو بیا لذت و سروصدا می‌لیسید.

من و هلن بدون هیچ حرفی داشتیم غذا می‌خوردیم و حواس مون بود که اول بچه‌ها خوب سیر شن. وقتی دیگه چیزی از غذاها نموند. وقتی همه‌ی استخون‌ها کاملاً مکیده شدن. وقتی سینی‌های خالی از حتا یه دونه برنج رو میز بودن، ما بدون یه کلمه حرف، به هم زل زده بودیم. می‌تونستیم صدای افسرای آلمانی رو که الان پرسروصداتر

هم شده بودن بشنویم. همین طور که مشغول نوشیدن الکل بودن، گاهی یهو می‌زدن زیر خنده. من لبام رو با دستام پاک کردم.

«ما نباید به کسی چیزی بگیم.» با صدای بلند به همه دستور دادم که کسی نباید از ماجرای امشب بویی بیره. احساس یه آدم الکلی رو داشتم که یهو بغض گلوش رو گرفته. «ممکنه این اتفاق دیگه هرگز تکرار نشه. حتا اگه این اولین و آخرین بار باشه، باید رازدار باشیم. اگه کسی بفهمه ما از غذای آلمانی‌ها خوردیم، همشهریامون به چشم خانن به ما نگاه می‌کنن.»

به می‌می و اورلیان خیره شده بودیم و سعی داشتیم یه جوروی به‌شون بفهمونیم که اون‌چه می‌گیم چقدر برای ما اهمیت داره. اورلیان سرش رو به نشانه‌ی تأیید تکون داد و پشت سرش می‌می کارش رو تکرار کرد. فکر می‌کنم تو اون لحظه اونا ترجیح می‌دادن برای همیشه آلمانی حرف بزنن ولی دیگه گشنگی نکشن. هلن دستمال رو برداشت و خیسش کرد، ظرف‌های غذا رو از جلوی بچه‌ها برداشت و صورت‌هاشون رو تمیز کرد و اورلیان رو صدا زد.

«بچه‌ها رو ببر بالا بخوابون. ما این‌جا رو تمیز کنیم.» اورلیان خیالش راحت بود و لبخند می‌زد. برای اولین بار، بعد از ماه‌ها بود که دیدم شونه‌های استخوانی و نوجوونش ستر شده. وقتی داشت ژان رو بغل می‌کرد، مطمئن بودم اگه می‌تونست، دوست داشت تو اون لحظه سوت بزنه.

«هیچ‌کی!»

بهش هشدار دادم. «می‌دونم.» اوبا تِن صدای نوجوونی چهارده‌ساله که همه‌چی رو می‌دونه، جوابمو داد. ژان کوچولو که خمیازه می‌کشید، رو شونه‌های دایی نوجوونش خوابش برده بود. اولین غذای حسابی اونم بعد از چند ماه خسته‌ش کرده بود. اونا رو تا پشت پله‌ها با چشمم دنبال کردم. وقتی داشتن می‌رفتن بالا، از صدای خنده‌شون قلبم درد گرفت.

ساعت حدود یازده بود که افسرای آلمانی هتل رو ترک کردن. تقریباً یه سال می‌شد که تو شهر حکومت‌نظامی بود، اگه شب می‌شد و چراغ هیدروژنی و یا شمع نداشتیم، مجبور بودیم طبق عادت بریم سر جامون و بخوابیم. از زمانی که شهر رو اشغال کرده بودن، رأس ساعت شش بار رو تعطیل می‌کردیم و ماه‌ها بود که تا دیروقت بیدار نمونه بودیم. خسته و کلافه بودیم و معده‌هامون به‌خاطر غذای چرب و چیلی‌ای که بعد از

ماه‌ها قحطی زدگی خورده بودیم، به قاروقور افتاده بود. وقتی خواهرم داشت تابه‌ی کباب رو برمی داشت، دیدم داره خمیازه می کشه. خیلی احساس خستگی نمی کردم و ذهنم همچنان درگیر خاطره‌ی مرغ کباب شده بود. یه بخش قدیمی مُرده بود که یهو تو زندگی مون جرقه زد. هنوز می تونستم مزه‌ش رو زیر زبونم حس کنم و بوش رو به خاطر بیارم، تو ذهنم مثل یه گنج درخشان می درخشید. قبل از تمیزشدن آشپزخونه، هلن رو فرستادم بره طبقه‌ی بالا. موهاش رو از جلوی صورتش کنار زده بود. بیش از حد زیبا بود. اوه، خواهر عزیزم! وقتی به این فکر می کردم که اون جنگ لعنتی چقدر خواهرم رو پیر کرده، یاد چهره‌ی خودم می افتادم و از این که قرار بود شوهرم منو این جور بیینه، حسایی می ترسیدم. صدای هلن منو به خودم آورد. «دوس ندارم تو رو با این همه کار تنها بذارم.»

سرم رو تکون دادم که یعنی امکان نداره بذارم بمونه. نمی ترسیدم. اوضاع آروم بود. تکون دادن مردایی که حسایی غذا خورده‌ن، واقعاً سخت بود. اونا حسایی مشروب خورده بودن، با وجود اون بطری‌های مشروب، احتمالاً به هر کدوم شون سه لیوان رسیده بود که خوشبختانه برای تحریک کردن و مستی شون کافی نبود. پدرمون با همه‌ی اذیت‌هایی که برامون داشت، خدا رو شکر یه چیز کوچیک در این باره به مون یاد داده بود، اونم این بود که چه موقع باید بترسیم! وقتی غریبه‌ای رو می دیدم، می تونستم با نشونه‌هایی مثل سفت شدن فک و به زور بازنگه داشتن چشم احتمال رفتار وحشیانه و متجاوزانه رو تشخیص بدم. گذشته از این، خود فرمانده هم تحمل همچین رفتارهای زننده‌ای رو نداشت. تو آشپزخونه موندم و خودم رو با تمیز کردن مشغول کردم تا صدای آخرین جابه‌جا کردن صندلی اومد که یعنی همه‌ی افراد دارن می‌رن. من هم راه افتادم طرف بار.

فرمانده گفت: «شما باید الان دیگه تعطیل کنین.» سعی می کردم در ظاهر عصبانی نشم. «همه‌ی افسرای من از شما به خاطر غذای عالی‌ای که حاضر کرده بودین، سپاسگزارن.»

بهش نگاه کردم. کوتاه براش سر تکون دادم. دوست نداشتم طوری به نظر بیام که انگار از تعریف و تمجید آلمانی‌ها سپاسگزارم. فرمانده هم به نظر نمی رسید از من انتظار پاسخ داشته باشه. کلاش رو گذاشت رو سرش و من هم دستم رو کردم تو

جیم و یادداشتِ مربوط به غذاها رو دادم دستش. به نگاهی به کاغذ انداخت و خیلی عصبانی اونو پرت کرد طرف من.

«رسیدگی به این چیزا به عهده‌ی من نیست. اینو بدین به همون کسایی که فردا مواد اولیه رو براتون می‌آرن.»

بهبش گفتم: «بیخشیدا!» درحالی که کاملاً می‌دونستم این وظیفه به عهده‌ش نیست. اون بخش شیطانی ذهنم بهم می‌گفت باید کوچیکش کنم، هر چند خیلی ناچیز بود، اما در حمایت از افسران کشورم این کار رو کردم. همون جا ایستادم، وقتی اونا داشتن کلاه‌ها و کت‌هاشون رو برمی‌داشتن، بعضی‌هاشون با توجه به ته‌مونده‌ی معرفت‌شون، صندلی‌ها رو مرتب سرجاشون می‌داشتن، خیلی‌هاشون هم بی‌خیال و بی‌توجه بودن و طوری رفتار می‌کردن که انگار تو خونوی خودشون بودن. البته این چیزی بود که من فکر می‌کردم. قرار بود تا تموم شدن جنگ، ما برای آلمانی‌ها غذا بپزیم. پیش خودم فکر می‌کردم شاید اگه غذایی به این خوبی نمی‌پختیم، این قدر هم برای خودمون دردم‌درست نمی‌کردیم. اما مادرمون همیشه می‌گفت، ضعف تو آشپزی، اونم از روی عمد، خودش به جور گناهه. هر چند کار ما غیراخلاقی و خائنانه بود، اما مطمئنم که همه‌ی ما تا همیشه شبِ مرغِ کبابی رو به خاطر خواهیم آورد. تصور این‌که اون شب می‌تونه باز هم برای ما تکرار شه، یه کم منو گیج می‌کرد. همون موقع بود که متوجه شدم اون باز داره به اون نقاشی نگاه می‌کنه. یه لحظه واقعاً ترسیدم و یادم حرفای خواهرم افتادم. نقاشی به‌هیچ‌وجه خرابکارانه به نظر نمی‌رسید؛ رنگاش تو اون بار تیره، زیادی روشن نشون می‌داد. دختری که عمداً اعتماد به نفس‌اش بزرگ‌تر جلوه داده شده بود. اون همین‌طور بهش زل زده بود، دیدم انگار اون نقاشی داشت همه‌ی سربازها رو مسخره می‌کرد. فرمانده همچنان به تابلو خیره شده بود. پشت سرش، سربازاش یکی‌یکی داشتن می‌رفتن بیرون، صداشون که بلند و خشن هم بود تو میدونِ خالی می‌پیچید. هر وقت که در باز می‌شد، من یه کم می‌لرزیدم.

«این خیلی شبیه شماست.»

از این‌که فرمانده متوجه‌ی شباهت اون به من شده بود، شوکه بودم. چنان تعجب کردم که مطمئن بودم اونم متوجه‌ی تعجبم شد. نمی‌خواستم حرفش رو تأیید کنم. این تأیید می‌تونست یه جور صمیمیت به حساب بیاد که منو جای اون دختر دیده بود.

حرفم رو خوردم. این قدر مشتّم رو سفت گره کرده بودم که بندهای انگشتم سفید شده بودن. «بله، خب. اون مال خیلی وقت پیشه.»

«سبک اون یه کم شبیه... ماتیسسه.»

داشتم از تعجب شاخ درمی آوردم که چطور قبلاً راجع به این قضیه باهاش حرف زده‌ام! ادوارد تو آکادمی ماتیس، تو پاریس، زیر نظر این مربی نقاشی خونده بود.

«راجع بهش می دونم. تا حالا اسم هنرمندی به نام هانس پورمان^۱ به گوشت

خورده؟»

من باید شروع می کردم. دیدم که به طرف من برگشته و به من خیره شده. «واقعاً آثار این نقاش رو تحسین می کنم.» شنیدن این حرف‌ها از دهن جناب فرمانده، باعث شد که واقعاً به سرگیجه بیفتم. فقط می خواستم که بره و منو تنها بذاره. نمی خواستم این اسامی رو به زبون بیاره. اون خاطرات به من تعلق داشتن، هدایای کوچیکی بودن که گاهی به یادشون می افتادم تا کمی احساس آرامش کنم. نمی خواستم شادترین روزهای زندگیم، با نظرات معمولی یه آلمانی خراب شه.

«جناب فرمانده، باید به نظافت این جا برسم، اگه عذر منو پذیرید.» اینو گفتم و بشقاب‌ها رو گذاشتم رو هم و لیوان‌ها رو جمع کردم. اما اون از جاش تکون هم نخورد. احساس می کردم همین طور که نگاهش به من بود، همون قدر هم به تابلو نگاه می کرد.

«خیلی وقته که درباره‌ی هنر با کسی حرف نزده‌م.» چنان حرف می زد که گویی با نقاشی صحبت می کرد. بالاخره دستاش رو گذاشت پشتش و از من دور شد. «فردا می بینم تون.» وقتی داشت می رفت، نتونستم بهش نگاه کنم. با دستایی که پر بود، گفتم: «جناب فرمانده!»

«شب به خیر مادام.»

وقتی بالاخره رفتم بالا، هلن با همون لباسی که تو آشپزخونه بود، دمر روی تخت خوابش برده بود. کفش‌هاش رو درآوردم و شکم‌پندش رو باز کردم و رو تختی رو کشیدم روش. بعد خودم رفتم رو تخت، فکر و خیال‌هام تا طلوع خورشید طول کشید.

پاریس ۱۹۱۲

«مادمازل!»

به دستکش‌های چیده‌شده نگاهی انداختم و در جعبه‌شون رو بستم، که صدای بسته‌شدن در از اتاق میانی مرکز خرید "لا فیم مارچ" اومد.
«مادمازل، این جا! می‌شه کمکم کنی؟»

حتا وقتی اون جور داد زده بود، متوجه‌ی ورودش نشده بودم. مردی قدبلند و چارشونه بود با موهای موجی که تا روی گوشش می‌رسید و کمی با مدل موهای مردایی که وارد مغازه می‌شدن، متفاوت بود. خصوصیات یه آدم بانزاکت رو داشت، نوعی خاص که پدرم به‌عنوان یه کشاورز بویی ازش نبرده بود. به‌نظر من اون مرد یه چیزی بود بین تزار روسی و امپرانور روم. همین‌طور که به طرفش می‌رفتم، به شال‌ها اشاره می‌کرد. اما نگاهش روی من بود. درواقع اون قدر بهم خیره موند که وقتی رد شدم، دوباره برگشتم و نگاهی بهش انداختم. نگران بودم که مادام بوردین، مدیر فروشگاه‌مون، متوجه بشه.
«به کمک شما نیاز دارم تا یه دونه شال انتخاب کنم.»

«چه جور شالی موسیو؟»

«یه شال زنونه.»

«می‌تونم رنگ پوست اون خانم رو بدونم؟ یا این‌که پارچه‌ی خاصی مد نظرشون هست یا نه؟»

همین‌طور به من زل زده بود. خوشبختانه مادام بوردین مشغول خانمی بود که یه کلاه با پر طاووس نظرش رو جلب کرده بود. اگه این صحنه رو می‌دید، از همون فاصله می‌تونست ببینه که گوش‌هام قرمز شده. صدای اون مرد منوبه خودم آورد.
«هر رنگی که به شما می‌آد، رنگ پوستش مثل شماست.»

با دقت شال‌های ابریشمی رو چک کردم، پوستم داغ‌تر شده بود و یکی از چیزهای موردعلاقه‌م رو پیدا کردم: یه شال به سبکیِ پسر از جنس کتان که رنگش آبی قوس و قزحی بود. «این رنگ تقریباً به هر رنگ پوستی می‌آد.»

«آره. حق با شماست. بگیریدش بالا. ازم خواست که شال رو بگیرم جلو صورتم!»
 «بالا‌تر، این جا نگاهش دار.» با انگشت به استخون ترقوه‌ی خودش اشاره کرد. به مادام بوردین نگاه کردم. قوانین سختی برای ارتباط با مشتری وضع کرده بودن که من اون لحظه واقعاً نمی‌دونستم نگاه‌داشتن جنسی که مشتری انتخاب کرده جلوی گردنم، جزء اون قوانین بود یا نه. اما اون مشتری همچنان منتظر بود. مردد بودم اما بعدش بالاخره شال رو تا روی گونه‌هام بالا آوردم و اون آقا همچنان با دقت داشت منو برانداز می‌کرد که انگار جز من و خودش کسی تو فروشگاه نبود.

«همینه. خودشه! خوشگله.» اینا رو گفت و دست کرد تو جیبش و کیف پولش رو درآورد. «شما واقعاً انتخاب رو برام آسون کردین.»

بهم لبخند زد و تا به خودم اومدم دیدم منم بهش لبخند می‌زنم. شاید هم لبخندم از رضایتی بود که بالاخره از شر نگاه خیره‌ش به خودم راحت شده بودم. «مطمئن نیستن که...» داشتم شال رو توی کاغذ می‌پیچیدم و وقتی دیدم مدیرمون داره به طرف ما می‌آد، سرم رو آوردم پایین.

«کار همکارتون معرکه‌س مادام.» داشت با مدیرمون حرف می‌زد. زیرچشمی نگاهش کردم و دیدمش که داره با این مرد بیش از حد معمول گرم می‌گیره، با اون زبون چرب‌ونرزش می‌خواد این مشتری خارجی رو جذب کنه، که دوباره اون مرد شروع کرد راجع به من حرف زدن: «این همکارتون باید ترفیع بگیره. قدرت تشخیصش عالیه.»

«تلاش مون اینه که همکارامون نهایت رضایت مشتری‌ها رو جلب کنن، موسیو.»
 مدیرمون با ملایمت داشت جواب مشتری رو می‌داد: «اما امیدواریم کیفیت اجناس مون هم به همون اندازه شما رو از خریدتون راضی نگه داره. هزینه‌ش می‌شه دو فرانک و چهل سنت.» بسته‌ش رو دادم دستش و وقتی از طبقه‌ی همکف بزرگ‌ترین فروشگاه زنجیره‌ای پاریس رد می‌شد، نگاهش می‌کردم. شیشه‌های عطر رو بو کرد، کلاه‌های رنگ روشن رو امتحان کرد، و به اون‌هایی که براش نمونه می‌آوردن یا صرفاً از کنارش رد می‌شدن با روی گشاده نظرش رو می‌گفت و یا حتا از کنارشون رد می‌شد.

چی می شد اگه می تونستم با همچین مردی ازدواج کنم، با پریشونی داشتم به این فکر می کردم که چطور می تونم به کسی که فقط چند لحظه دیدمش اون جوروی فکر کنم؟ اما به خودم یادآوری کردم که از اون مردایی بود که به خودش اجازه می ده، طوری به دخترای فروشنده زل بزنه که اونا از شرم لپشون گل بندازه. وقتی به بزرگترین در شیشه ای فروشگاه رسید، دوباره برگشت و مستقیم به من نگاه کرد. کلاهش رو از سر برداشت و دقیقاً سه ثانیه اونو همون جور نگه داشت و یهو بین جمعیت گم شد. دسامبر ۱۹۱۰ به پاریس اومده بودم، یه سال بعد از مرگ مادرم و بعد از این که خواهرم با ژان میشل مونپلیه که یه کتابدار از روستایی تو همسایگی روستای ما بود، ازدواج کرد.

تو بزرگترین فروشگاه زنجیره ای پاریس - لافیم مارچ - کار پیدا کردم. کارم رو از انبارداری تو انبار فروشگاه شروع کرده بودم و به فروشندهگی ارتقا پیدا کردم. محل زندگی هم تو پانسیون بود که خود فروشگاه برای کارمندها و کارگروهاش تهیه کرده بود. از زندگی تو پاریس راضی بودم، یه بار که از تنهایی در اومدم و به اندازه ی کافی پول درآورده بودم، تونستم یه جفت کفش به جای اون صندلهایی که منو دهاتی نشون می داد، پام کنم.

فروشندهگی رو دوست داشتم، ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه باید اون جا می بودم، دقیقاً همون زمانی که درهای فروشگاه باز می شد و زنهای پاریسی با اون کلاه های بلند و کمرهای باریک وارد می شدن. از این که از اخلاق بد پدرم که سایه اش رو تمام کودکی من سنگینی می کرد، آزاد شده بودم، احساس خوبی داشتم. مستی، بی بندوباری و محرومیت قرن نوزدهمی اصلاً منو نمی ترسوند، واقعاً از کار تو فروشگاه لذت می بردم. جایی بزرگ و فراخ که پر بود از چیزهای زیبا و دوست داشتنی. منظره ها و بوها واقعاً هوش از سر آدم می برد. طراحی و اجناسی که دانما از گوشه گوشه ی دنیا می آوردن، واقعاً اون جا رو برام به جایی لذت بخش تبدیل کرده بود. کفش های ایتالیایی، فاستونی های انگلیسی، ترمه های اسکاتلندی، ابریشم چینی و آخرین مدل های مد شده در انگلیس و امریکا. طبقه ی پایین جدیدترین مواد غذایی رو برای فروش داشت: شکلات های درجه یک سوئیسی، ماهی های دودی براق، قالب های پنیر خامه ای بزرگ از جمله اجناسی بود که برای فروشگاه می رسید. وقتی یه روز تو اون

شلوغي فروشگاه "لا فيم مارچ" قدم می زدید مثل این بود که یواشکی چند تا کشور

جهان رو سفر کردیدا

اصلاً آرزوی ازدواج نداشتم، یعنی نمی خواستم به سرنوشت مادرم دچار شم و فکر این که تو همین جایگاه خودم باقی بمونم، اونم مثل مادام آرتویل - همون خانم خیاط - یا مدیرمون، خانم بوردین، واقعاً همون چیزی بود که می خواستم. دو روز بعد دوباره صدای اون مرد رو شنیدم. «دختر فروشنده! مادمازل!» داشتم به یه خانم جوون چند جفت دستکش بچگونه نشون می دادم. براش سر تکون دادم و به کارم رسیدم و دستکش هایی رو که اون خانم پسند کرده بود، پیچیدم تو کاغذ، اما اون منتظر نشد. «خیلی فوری یه شال زنونه ی دیگه می خوام.» اینو با صدای بلند گفت. اون خانم درحالی که دستکش هاش رو از من می گرفت، از تعجب صدایی از خودش درآورد. اون آقا اگر متوجه صدای زن شده بود، اصلاً به روی خودش نیاورد. «فکر می کنم یه چیز قرمز، قرمز آتیشی می خوام. چی دارین؟» کمی معذب بودم. مادام بوردین به من اشاره کرده بود که این فروشگاه مثل یه تیکه از بهشته: مشتری ها باید همیشه این جا رو جووری ترک کنن که انگار دارن از یه جای امن و آروم وارد شلوغي خیابون ها می شن - با این زبون چرب و نرم درواقع می خواست پول خوبی به دست بیاره - نگران بودم که نکنه مشتری خانمی که برای دستکش اومده بود، به خانم بوردین از من گله کنه. بالاخره با چونه ی آویزون رفت. همین طور که داشتم چیزای تو ویتترین رو بهش نشون می دادم، یهو صداش رفت بالا «نه، نه، نه اینا رو نمی خوام.» اون پایین رو نشون داد، همون قسمتی که شال های گرون قیمت رو چیده بودیم. «اونا هاش، اون یکی رو می خوام.» شال رو آوردم بیرون، یه شال یاقوتی رنگ. رو دستم که خیلی بی روح بود، مثل یه زخم داشت خودنمایی می کرد. وقتی از نزدیک دیدش، لبخند زد. «گردن تون مادمازل. یه کم سرتون رو بلند کنید. آره، این جووری.» این بار که شال رو روی گردنم می داشتم، احساس خوبی داشتم. می دونستم که مدیرمون، خانم بوردین، داره منو می بینه. «رنگ پوست تون واقعاً قشنگه.» همون مرد بود که داشت راجع به پوستم نظر می داد. وقتی به آرومی شال رو از گردنم برمی داشتم، اونم دست کرد تو جیبش تا کیف پولش رو دربیاره و منم مشغول پیچیدن شال شدم. «مطمئنم که همسرتون از دیدن این هدیه حسابی ذوق زده می شه.» من بودم که اینو بهش می گفتم. وقتی سرم رو بلند کردم؛

حس کردم زیر نگاه خیرهش دارم می‌سوزم. دوباره بهم زل زد، پوست دور چشمش چروک شده بود که انگار داشت با دقت به چیزی نگاه می‌کرد. «خونواده‌تون اهل کجا هستن؟ با این پوست روشن تون؟ شما؟ اهل لیل هستین؟ بلژیک؟» خودم روزم به نشنیدن. ما اجازه نداشتیم راجع به مسائل شخصی مون با مشتری‌هامون، به خصوص مشتری‌های آقا، حرف بزنیم.

«می‌دونین غذای مورد علاقه‌ی من چیه؟ خوراک سبزیجات با خامه‌ی نرماندی. کمی پیازیه کمی هم کیک فرانسوی.» لبش رو به انگشتاش فشرد، بسته‌ش رو دادم دستش و اون هم بلندش کرد. «می‌بینم تون مادمازل!»

این دفعه دیگه جرأت نمی‌کردم رفتش رو تماشا کنم. اما مطمئن بودم که دوباره قبل از رسیدن به در ورودی، برمی‌گرده و به من نگاه می‌کنه. احساس کردم یه کم از دستش عصبانی شدم. تو محله‌ی ما - سنت پرون - همچین رفتارهایی اصلاً معقول به نظر نمی‌رسید. این روزها تو پاریس، وقتی می‌رم پیاده‌روی، احساس می‌کنم با لباس‌زیر تو خیابونم وقتی مردای پاریسی به خودشون اجازه می‌دن اون‌طور به آدم خیره شن. دو هفته قبل از روزِ باستیل^{۱۲}، فروشگاه حسابی مشتری داشت و قاعدتاً سرمون شلوغ بود. می‌ستگونت^{۱۳} خواننده اومده بود طبقه‌ی همکف. دورش رو گروهی از همکاراش گرفته بودن، با اون روسری‌ای که از گل رز تهیه شده بود وسط جمعیت می‌درخشید، انگار از همه‌ی افراد حاضر در مراسم زیباتر بود. هر چیزی که دلش می‌خواست رو بدون پرو می‌خرید. با خوشحالی چیزایی که خوشش اومده بود رو نشون می‌داد و دوروبری‌هاش اونا رو براش جمع می‌کردن. از دور به این پرنده‌ی خارجی نگاه می‌کردیم و کاملاً مشخص بود که در مقابل این دختر زیبا فقط چند کبوتر خاکستری فرانسوی بودیم. بهش دوتا شال فروختم: یه دونه‌ش کرم‌رنگ بود و اون یکی نقش ابروادی از طرح پرهای آبی داشت. می‌تونستم تو چشماش بخونم که وقتی اونا رو دور گردنش می‌ذاشت، حس می‌کرد تحت‌تأثیر زیبایی‌اش قرار گرفتم. روز بعد یه کم نامیزون بودم، فکر می‌کنم به خاطر زیبایی و استایل اون دختر بود که منو تحت‌تأثیر خودش قرار داده بود و حس کرده بودم که اون چیزایی رو که تو چهره‌ش بود، من نداشتم. تا اون روز تزار روسی من سه‌بار دیگه به فروشگاه اومده بود. هر بار هم شال خریده بود و هر دفعه هم می‌خواست که از من خرید کنه.

«تازگیا یکی همه‌ش ازت تعریف می‌کنه!» فروشنده‌ی بخش عطرها بود.
 «موسیو لفیور؟ مراقب باش.» دماغش رو کشید بالا و برگشت سمت کیف‌ها.
 «مارسل تو اتاق پست اون مرد رو دیده که توی پیگل^{۱۴} با دخترای خیابون حرف می‌زنه!
 حلال‌زاده هم هست.» اینو گفت و برگشت پشت کانتر خودش. «مادمازل.» جا خوردم
 و برگشتم.

«ببخشید.» از پشت کانترش خم شد طرف من، دستای درشتش چسبیده بود به
 سطح شیشه‌ای کانتر. «اصلاً نمی‌خواستم تو رو بترسونم.»

«من اصلاً آدم ترسویی نیستم موسیو!»

چشمای قهوه‌ای‌اش مشتاقانه داشت تمام صورتم رو با اشتیاق نگاه می‌کرد. انگار تو
 دلش داشت با من حرف می‌زد که نباید خیلی با آدم‌ها صمیمی شه.

«می‌خواین چند تا شال دیگه هم به‌تون نشون بدم؟»

«نه. امروز نه. می‌خوام... می‌خوام یه چیزی ازتون بخرام.»

بی‌اختیار دستم رفت روی یقه‌ی لباسم.

«می‌خوام از شما یه پرتو بکشم!»

«چی؟»

«من اِدوارد لفیور هستم. نقاشم. واقعاً مشتاقم یه تصویر از شما بکشم، البته اگه
 بتونید یکی، دو ساعت وقت‌تون رو به من اختصاص بدین.»

فکر می‌کردم من رو دست انداخته. به جایی که همکارام داشتن با مشتری‌هاشون
 سروکله می‌زدن، نگاه کردم، و جای تعجبی نبود اگه اونا هم این تقاضا رو شنیده بودن.

«چرا؟... چرا می‌خواین از من نقاشی بکشید؟»

اولین بار بود که این جور مات و مبهوت به نظر می‌رسید.

«شما واقعاً از من می‌خواید به‌تون جواب بدم؟»

می‌فهمیدم ولی انگار منتظر بودم تا ازم تعریف کنه.

«مادمازل، هیچ نیت شومی بابت این درخواستم ندارم. اگه دوست داشته باشید
 می‌تونید با خودتون همراه بیارید تا وقتی ازتون نقاشی می‌کشم، تنها نباشید. واقعاً
 می‌خوام... چهره‌ی شما منو شیفته‌ی خودش کرده. از زمانی که وارد این فروشگاه شدم،
 چهره‌تون همین‌طور توی ذهنمه. از خدایه که این تصویر رو برای همیشه رو کاغذ

داشته باشم.» به زور دستمو به چونم رسوندم. چهره‌ی من؟ جذابه؟ «همسرتون، همسرتون هم موقع نقاشی اون جاست دیگه؟»

«من که اصلاً زن ندارم.» اینو که گفت دست کرد تو جیش و به تیکه کاغذ که به چیزایی بدخط روش نوشته بودن رو درآورد. «اما به‌عالمه شال زنونه دارم.» کاغذ رو به طرف من گرفته بود و تا به خودم اومدم دیدم دارم یواشکی، مثل یه گناهکار بهش نگاه می‌کنم قبل از این که پیشنهادش رو بپذیرم. به هیچ کس نگفتم. یعنی به اندازه‌ی کافی مطمئن نبودم راجع به اون چه که بهم گفته شده بود. بهترین لباسم رو پوشیدم و دوباره درش آوردم.

دوبار این کار رو تکرار کردم. کلی زمان گذاشتم تا موهام رو شینیون کنم که واقعاً زمان زیادی بود. بیست دقیقه روی تختخوابم نشستم و کلی دلیل آوردم که می‌تونم نرم. وقتی بالاخره اتاق رو ترک می‌کردم، صاحب پانسیون یه جورایی مشکوک ابروهاش رو بالا انداخت. بهترین کفشام رو گذاشتم جلو پام و با تمام مشکوک بودنش، اونا رو پام کردم، درحالی که پشتم بهش بود صندلم رو که درآورده بودم، کنار زدم. همین طور که قدم می‌زدم با خودم کلنجار می‌رفتم. اگه مدیر فروشت بدونه که خودتو به شکل بازیگرا درآوردی و داری می‌ری بیرون، شک نکن که فاتحت خونده‌س و کارت رو از دست می‌دی! اون می‌خواست از من نقاشی بکشه! از من، سوفی که اهل سنت پرون بود! چهره‌ای که در مقابل خواهرش هلن، زشتی بود در مقابل زیبایی! اصلاً شاید اون نقاش چهره‌ی من رو اون قدر زشت دیده بود که فکر می‌کرد با پیشنهادش، من توان "نه گفتن" نخواهم داشت. اون با دخترای پیگل حرف می‌زنه... اما، تو زندگی من به جز خواب و کار، مگه چیزی دیگه‌ای هم هست؟ اگه به خودم اجازه بدم یه چیز جدید رو تجربه کنم یعنی خیلی کار بدی کردم؟ آدرسی که بهم داده بود دو تا خیابون بالاتر تو پنتئون بود. تو کوچه‌ی باریک سنگفرش شده راه افتادم، جلوی یکی از درها ایستادم و شماره‌ی ساختمون رو چک کردم و در زدم. کسی جواب نداد. از بالا صدای موسیقی می‌اومد. در نیمه‌باز بود، هُلش دادم و وارد ساختمون شدم. آهسته از پله‌های باریک، بالا رفتم تا به یه در رسیدم. از پشت در می‌تونستم صدای گرامافون رو بشنوم، یه زن داشت راجع به عشق و ناامیدی می‌خوند و یه مرد هم با صدایی بلند و بم که بی‌تردید صدای خود نقاش بود داشت باهاش همخونی می‌کرد. یه لحظه ایستادم و گوش کردم و

بی اختیار خندهم گرفت. در رو هل دادم تا باز شه. به اتاق بزرگ که واقعاً روشن بود. به طرف دیوار آجری بود و طرف دیگهش کاملاً شیشه‌ای بود با پنجره‌های کنار هم. اولین چیزی که نظرم رو جلب کرد، بی‌نظمی و شلوغی اون جا بود. بوم‌ها همین‌جوری به دیوار تکیه داده بودن: قلم‌موهایی که تو ظرف‌های رنگ خشک شده بودن، همه‌جای اتاق دیده می‌شدن، سه‌پایه و ذغال و سیاه‌قلم‌ها هم به گوشه ریخته بودن، کنار کلی رنگ سفت‌شده که به گوشه‌ای بود. کلی برگه‌ی بوم که هنوز رو سه‌پایه نصب نشده بود، مداد و به نردبون و کلی غذای نیم‌خورده هم کف اتاق ریخته بود. همه‌جا بوی صمغ کاج می‌داد که با بوی رنگ روغن قاطی شده بود. بوی تنباکو هم که با بوی ترشیدگی شراب‌های مونده بدجوری تو اتاق پیچیده بود. بطری‌های سبز پررنگ هر گوشه‌ی خونه دیده می‌شد: بعضی‌هاشون با شمع پر شده بود و بقیه انگار برای یه جشن کوچیک طراحی شده بود. یه دسته‌ی بزرگ اسکناس روی یه چارپایه‌ی چوبی بود با کلی سکه و یادداشت. اون‌جا، یه گوشه دور از همه‌ی این‌ها، یکی داشت با یه دسته قلم‌مو آروم و بی‌خیال جلو و عقب می‌رفت، درحالی‌که توی افکارش غرق شده بود. بله خودش بود؛ موسیو لفیور که یه روپوش بلند تنش بود با یه شلوار درب‌وداغون دهاتی که انگار جایی، مایل‌ها دورتر از مرکز پاریس، زندگی می‌کنه.

«موسیو؟»

دو، سه بار پلک زد تا یادش بیاد من کی هستم، بعد خیلی آهسته شیشه‌ی قلم‌موهاش رو میزی که کنارش بود، گذاشت.

«این تویی؟»

«خب آره.»

«فوق‌العاده‌س، حیرت‌آور!» همین‌جور که نمی‌تونست باور کنه من اون‌جام، سرش رو تکون می‌داد. «عالیه. بیا تو، بیا تو. بذا یه جا پیدا کنم تا بشینی.» هیکلش با اون بلوز کتان بزرگ‌تر از چیزی بود که تو فروشگاه دیده بودم. کیف رو خیلی سخت تو دستم گرفته بودم وقتی داشت اون نیمکت شلوغ‌پلوغ رو با روزنامه تمیز می‌کرد تا جایی برا نشستن باز کنه.

«لطفاً بشینید. نوشیدنی میل دارین؟»

«فقط یه کم آب. ممنونم.»

جایی که نشسته بودم جای گرم و نرمی نبود، ولی اصلاً معذب نبودم. تاریکی و کثیفی اون جا برام مهم نبود، و حتا اون کارگاه نقاشی که بار اولم بود می دیدمش. اما الان دیگه احساس حماقت می کردم و این منو به کم معذب کرده بود. «موسیو انگار انتظار نداشتین منو این جا ببینین.»

«منو ببخشید. باورم نمی شد شما بخواید بیاید. اما الان واقعاً خوشحالم که اومدین. خیلی خوشحالم.» این ها رو گفت و به قدم رفت عقب و بهم نگاه کرد. می تونستم نگاهش رو روی گونه های استخوانی م، گردنم و موهام حس کنم. مثل یه یقه ی آهارزده، شق ورق، جلوش نشسته بودم. یه بوی خاصی می داد که انگار خیلی وقته حموم نرفته. خیلی به نظرم بد نمی اومد ولی نمی تونستم در مقابل اون وضعیت مقاومت کنم.

«مطمئن یه کم مشروب نمی خوای؟ یا چیزی که یه کم آرومت کنه؟»

«نه ممنونم. فقط می خوام کارمون رو شروع کنیم. من... من فقط یه ساعت وقت دارم.» از کجا اون حرف ها رو درآورده بودم، نمی دونستم ولی فکر کنم بخشی از وجودم، می خواست اون جا رو ترک کنم. نقاش داشت تلاش می کرد منو تو موقعیت خوبی قرار بده: کیفم رو گذاشت زمین و منو به کم به سمت دسته ی نیمکت متمایل کرد، اما نمی تونستم اون جووری بشینم. فکر می کردم تحقیر شدم، بدون این که علتش رو بدونم. همین طور که موسیو لفیور داشت به من نگاه می کرد و کارش رو روی سه پایه انجام می داد، اونم بدون حرف زدن، کم کم داشتم متوجه می شدم که اصلاً آدم مهم و تحسین برانگیزی که پیش خودم فکر می کردم، و اون تو من دیده بود، نبودم. به یه شی یا جسم بی جان برای نقاشی تبدیل شده بودم، درواقع خیلی مهم تر از اون بطری های سبز قلم مو یا چیزی شبیه اون بودم که کنار در می گذاشت.

کاملاً مشخص بود که خودش هم از نقاشی خوشش نیومده. یه ساعتی که روی نقاشی کار می کرد، لحظه به لحظه ناامیدتر به نظر می رسید و آهی از سر ناامیدی کشید. مثل یه مجسمه نشسته بودم و ناراحت بودم که نکنه کار اشتباهی کردم، اما بالاخره صدام کرد: «مادمازل، بیا تمومش کنیم، احساس می کنم امروز بخت با من یار نیست.» یه نفس عمیق کشیدم و با آسودگی خودمو مرتب کردم و گردنم رو به طرفین چرخوندم. «می شه منم ببینمش؟» تصویری که می دیدم عین خودم بود، کاملاً شبیه، اما خودمو عقب کشیدم. دختر تو نقاشی درست مثل یه عروسک اسباب بازی، بی روح

بود. مثل یه تابلویی که بیانگر شومی بود و یه زن ترشیده‌ی عبوس رو به نمایش گذاشته بود. سعی می‌کردم متوجه نشه که چقدر از دیدن نقاشی ناراحت شدم و جا خوردم. «فکر می‌کنم اون مدلی نشدم که انتظار داشتی.»

«نه. مشکل از شما نیست مادمازل.» داشت خودش رو توجیه می‌کرد و شاید هم می‌خواست به من امید بده. «من... من خودم خیلی خسته و کلافه‌م.»

«اگه بخواید، می‌تونم یک‌شنبه، دوباره بیام.» نمی‌دونم چرا اینو گفتم. اصلاً به‌خاطر این نبود که از اولین تجربه‌ی مدل‌بودنم، لذت برده بودم، چون این‌طور نبود. بهم لبخند می‌زد. چقدر چشم‌ماش مهربون بود. «این... این که خیلی سخاوتمندانه‌س. مطمئنم دفعه‌ی بعد می‌تونم از خجالت کار امروزم دربیام و تورو همون‌جور که هستی نقاشی کنم.» اما یک‌شنبه بهتر نبود. واقعاً سعی خودم رو کرده بودم. روی دستم رو اون نیمکت بلند، دراز کشیده بودم. بدنم مثل صندلی راحتی آفرودیت^{۱۵} که تو کتاب بهم نشون داده بود، پیچ‌و‌تاب داشت و دامنم زیر پاهام به‌طرز زیبایی تا خورده بود. سعی می‌کردم آرام باشم و نرم‌تر حرف بزنم اما تو اون حالتی که نشسته بودم، شکم‌بندم رفته بود تو کمرم و یه تیکه از موهام گیر کرده بود به گیره‌ی اون که هر لحظه دلم می‌خواست تغییر حالت بدم. دو ساعت تو اون وضعیت بودم که انگار سخت‌ترین دو ساعت دنیا بود. حتا قبل از این که تصویر رو ببینم، از صورت موسیو لفیور می‌تونستم حدس بزنم که دوباره ناامید شده. «این منم؟» پیش خودم فکر می‌کردم، به دختر عبوسی نگاه می‌کنم که از یه زن خونه‌دار ترشو هم کم‌تره و داره همه‌جای خونه رو برای زُفت‌وروب چک می‌کنه. الان دیگه حس می‌کردم حتا این نقاش هم دلش برام سوخته. انگار من زشت‌ترین مدلی بودم که تو همه‌ی عمرش داشته.

«این تو نیستی مادمازل.» او گفت: «بعضی وقت‌ها یه کم طول می‌کشه تا بتونم به درون واقعی یه شخص پی ببرم.» اما اون چیزی بود که من رو بیش‌تر دل‌سرد می‌کرد. ترسیده بودم که نکنه اون هم اینو فهمیده باشه.

دفعه‌ی بعد که دیدمش، روزِ باستیل بود. داشتم تو شلوغی محله‌ی لاتن^{۱۶} قدم می‌زدم، از زیر پرچم‌های بزرگ قرمز و سفید و آبی و تاج‌های گلِ خوشبویی که از پنجره‌ها آویزون بود، رد شدم. از بین مردمی که تو پیاده‌رو ایستاده بودن تا رژه‌ی سربازای تفنگ‌به‌دوش رو، تماشا کنن، گذشتم. تمام پاریس توی جشن و شادی بود.

همیشه تو این جور مراسم‌ها تنها بودم اما اون روز به طرز عجیبی احساس تنهایی و بی‌قراری می‌کردم. وقتی رسیدم پنتون، به لحظه ایستادم: مردم با خوشحالی می‌رقصیدن، زن‌هایی با دامن‌های بلند و کلاه‌های لبه‌دار. گروه موسیقی جلوی کافه‌ی لئون بود. او نا به شکل دایره حرکت می‌کردن و به عده لبه‌ی پیاده‌رو ایستاده بودن و او نا رو تماشا می‌کردن، انگار خیابون به سالن رقص تبدیل شده بود. ادوارد اون جا بود، بایه شال روشن دور گردنش، وسط جمعیت نشسته بود. می‌ستگت، که اطرافیان‌ش دور و برش رو گرفته بودن و همون طور که دستش رو به حالت مالکانه روی شونه‌ی ادوارد گذاشته بود، چیزی در گوشش گفت که ادوارد با صدای خیلی بلند زد زیر خنده. با تعجب به شون زل زده بودم و بعد، شایدم اون جوری که بهش زل زده بودم، مجبورش کرد تا به دور و برش نگاه کنه و بالاخره منو ببینه. خیلی آهسته درحالی که سرم رو پایین انداخته بودم، خودمو به یه درگاه رسوندم و همین طور که لپم گل انداخته بود، تو مسیر مستقیم و برخلاف جهت رفتن، شلوغ بود و من بین جمعیت در حال رقص وول می‌خوردم، درحالی که دمپایی ام روی سنگفرش به تلق و تولوق افتاده بود، اما کم‌تر از یه ثانیه نگذشته بود که فریادش رو از پشت سرم شنیدم.

«مادمازل!»

نمی‌تونستم نشنیده بگیرمش. به طرفش برگشتم. یه لحظه چنان بهم خیره شد که انگار می‌خواست بغلم کنه، اما چیزی در رفتارم باعث شد که همون جا وایسه. به جاش بازو هام رو آهسته فشار داد و منو به طرف جمعیت کشید. «چقدر عالی شد که اتفاقی بهت برخورددم.» اینو که بهم گفت شروع کردم به بهونه آوردن و دنبال چیزی می‌گشتم که قانع‌ش کنم ولی خیلی جلدی دستش رو بالا برد. «بیا مادمازل، این یه جشن ملیه، حتا سخت‌کوش‌ترین آدم‌ها هم لازم دارن گه‌گاهی خوش بگذرونن.» دورو برمون، باد داشت پرچم‌ها رو به اهتزاز درمی‌آورد. صدای رقصیدن شون رو مثل صدای ضربان قلبم می‌شنیدم. دنبال راهی می‌گشتم که مؤدبانه بتونم خودمو از اون وضعیت رها کنم اما ادوارد دوباره منو قانع کرد. «من می‌فهمم مادمازل. اما جلو آشناهامون واقعاً شرم‌آور که اسم‌تونو نمی‌دونم.»

«بیست.» گفتم: «سوفی بیست.»

«خب پس لطفاً اجازه بدید شما رو به یه نوشیدنی دعوت کنم، مادمازل بیست.»

سرم رو تکون دادم. احساس می‌کردم نباید به اون جا می‌رفتم و پشیمون بودم چون انگار وارد جایی شده بودم که همه با من فرق داشتن. چشمم به پشت سرش افتاد، جایی که میستگت وسط حلقه‌ی دوستاش در حال خوش و بش بود. ادوارد دستش رو جلو آورد. «می‌شه بریم؟»

و دقیقاً همون لحظه بود که میستگت بزرگ چشمش به من افتاد. نگاه اون بود. خودش بود، اگه بنخوام صادق باشم، به خاطر اون بود، چیزی در چهره‌ش، جرقه‌ای از ناراحتی، از این که ادوارد دستش رو به طرف من گرفته بود. این مرد - ادوارد لفیور - این توانایی رو داشت تا باعث شه یکی از ستاره‌های پاریس حس کنه کودنی نامرئیه، و او منو به میستگت ترجیح داده بود. دوباره بهش نگاه کردم. «فقط آب. ممنونم.» به طرف میز رفتیم. «میستی^{۱۷}، عزیزم، ایشون سوفی بیست هستن.» همچنان لبخند داشت اما با حالتی سرد و بی‌روح به من خیره شده بود. فکر می‌کردم نکنه به یاد آورده منو تو فروشگاه دیده که چیزی بهش فروختم.

میستگت نگاهش رو از من دزدید و گفت: «از آشنایی با شما خوشوقتم.» و لبخندی آبکی زد. «ادوارد، عزیزم من باید برم. خیلی کار دارم. زود بهم زنگ بزن.» دست‌های تو دستکشش رو جلو آورد و ادوارد دستش رو بوسید. مجبور شدم چشمام رو از لب‌هاش که در حال بوسیدن بود، بزدم. بعدش رفت، خرامان و موج، انگار که قطره‌ای از دریا باشه، تو جمعیت گم شد. بالاخره ما نشستیم. ادوارد لفیور خیلی راحت و عادی صندلی رو کشید عقب و نشست، چنان‌که تویه ساحل قدم می‌زد، برعکس من که هنوز تو این روابط ناشی بودم. بدون هیچ حرفی، لیوان نوشیدنی رو داد دستم که حس کردم یه جور عذرخواهی تو نگاهش بود. جدی بود؟ منظورش اون خنده‌ها بود. اونا طوری به من خندیده بودن که نمی‌تونستم ازش بگذرم.

تصمیم گرفتم با وجود مردم خوشحالِ دوروبرم، صدای خنده‌هاشون و آسمون آبی به هیچی فکر نکنم و آرام باشم. ادوارد در نهایت ادب و احترام با من حرف زد و درباره‌ی زندگی قبل از اومدنم به پاریس سؤال کرد. داشت در مورد نحوه‌ی اداره کردن مغازه و نحوه‌ی فروش می‌پرسید که یهو حرفشو قطع کرد و یه سیگار روشن کرد و گذاشت گوشه‌ی لبش و داد زد: «براوو!» با گروه موسیقی بود که براشون دست می‌زد و دست تکون می‌داد. اون تقریباً همه رو می‌شناخت. تعداد آدم‌هایی که اون روز باهاشون سلام

و احوالپرسی کرده بود یا برایشون نوشیدنی خریده بود، از دستم در رفته بود: هنرمندا، مغازه‌دارا و زن‌های اصیلی از خانواده‌های سلطنتی. می‌تونستم از نگاه تک‌تک‌شون بخونم که تعجب کرده بودن وقتی ادوارد می‌تونه با زنی مثل می‌ستینگونت باشه، داره با دختری مثل من چی کار می‌کنه.

«دخترای مغازمون بهم گفتن که تو با روسپی‌های پیگال حرف می‌زنی.» نمی‌تونستم جلوی خودمو بگیرم. کاملاً کنجکاو شده بودم.

«آره. پیش‌تر اونا از بهترین هم‌صحبتی‌ها هستن.»

«از چهره‌ی اونا هم نقاشی کشیدی؟»

«هر وقت که بتونم از عهده‌ی پرداخت وقتی که بهم می‌دن، بر پیام.» سرش رو برای مردی که کلاهش رو به نشانه‌ی احترام برداشت، تکون داد. «اون زن‌ها مدل‌های فوق‌العاده‌ای می‌شن. اونا کلاً از زیبایی مادرزاد بدن‌هاشون بی‌خبرن و بهش توجهی ندارن.»

«برعکس من.»

بهم نگاه کرد و متوجه شد که لپام گل انداخته. کمی مردد بود ولی بالاخره دستش رو گذاشت رو دستم، حس کردم حالت عذرخواهی داره. باعث شد بیش‌تر گُر بگیرم. «مادمازل!» به آرومی حرف می‌زد. «اون نقاشیا اشتباه من بود، نه تو.» تغییر لحن داد. «توصفات دیگه‌ای داری. تو منو تحت‌تأثیر قرار دادی. تو با چیزی تهدید و مقایسه نمی‌شی.»

گفتم: «نه، فکر نمی‌کنم این‌طور باشم.» ما نون و پنیر و زیتون خوردیم و اون بهترین زیتونی بود که من تا اون موقع خورده بودم. اون پاستیس خورد و با سرکشیدن هر لیوان با لذت ضربه‌ای به اون می‌زد. بعد از ظهر شد. صدای خنده‌ها بالاتر رفت و مشروب‌ها کم‌کم اثر کردن. منم دو لیوان ویسکی سر کشیدم و اجازه دادم بهم خوش بگذره. تو اون روزِ خاص، من یه دختر دهاتی نبودم. اون دخترِ فروشنده که رو اولین پله‌ی ترقی ایستاده بود. تو اون لحظه فقط یه دخترِ خوش‌گذرون بودم که می‌خواست از جشنِ روزِ باستیل لذت بیره.

ادوارد از پشت میز بلند شد و روبه‌روی من ایستاد. «می‌شه با هم برقصیم؟»
دلیلی نداشت بهش جواب رد بدم. دستش رو گرفتم و اون منوبه‌طرف جمعیت کشید. از وقتی که شهرمون - سنت پرون - رو ترک کرده بودم دیگه نرقصیده بودم.

احساس می‌کردم صدای باد تو گوشم می‌پیچه، سنگینی دستش رو روی کمرِ باریکم حس می‌کردم، دمپایی‌م به طرز عجیبی تو پاهام سبک به نظر می‌رسید. ادوارد عطرِ تنباکو و بادیان می‌داد و به چیزِ مردونه که با هر با نفس کشیدن، وجودم رو پر می‌کرد. نمی‌دونم این چی بود. نمی‌تونست به خاطر نوشیدنِ مشروب باشه، چون فقط یه ذره خورده بودم. به خاطر خوشتیپ بودن و هنرمند بودنش هم بود ولی شاید من احساس می‌کردم که وجود یه مرد تو زندگیم لازمه!

«دوباره از من یه نقاشی بکش!»

ایستاد و با گیجی نگام کرد. نمی‌تونستم بهش خرده بگیرم؛ چون خودمم گیج بودم.

«ازم یه نقاشی دیگه بکش، امروز، همین حالا.»

چیزی نگفت اما رفت طرفِ میز و تنباکو رو جمع کرد و در طول اون شلوغ‌پلوغی به طرف کارگاه راه افتادیم. از پله‌های باریکِ چوبی بالا رفتیم، در رو به طرف اتاق روشنِ کارگاه باز کردیم و منتظر شدم تا روپوش کار پوشید و گرامافون رو روشن کرد. شروع کرد به قاطی کردن رنگ‌ها. وقتی با خودش زیر لب آواز می‌خوند، من هم شروع کردم به باز کردنِ دکمه‌های بلوزم. کفش‌ها و جوراب‌هام رو درآوردم. دامنم رو هم درآوردم و عملاً با لباس زیر اون جا نشستم. شکم‌بند و موهام رو باز کردم. موهام رو ریختم رو شونه‌هام. وقتی برگشت طرف من، صدای نفسش رو می‌شنیدم. تندتند پلک می‌زد.

«خوشت می‌آد؟» یهو چهره‌ش نگران شد. شایدم ترسیده بود که مثل دفعات قبل، بازم قلم‌موها ازم نقاشی خوبی نکشن. مستقیم بهش نگاه می‌کردم. سرمو بالا گرفتم. چنان بهش خیره شده بوم که انگار می‌خواستم اونو به یه چالش وادار کنم و بعد چند حرکت هنری از خودش نشون داد. ادوارد تو صحنه‌ای که جلوی چشمش بود، غرق شده بود: پوستِ شیرین‌رنگِ بدنم، موهای ابریشمیِ حنایی‌رنگم و ظاهری که انگار اون همه پاکدامنی رو فراموش کرده بود. «بله، بله. فقط یه کم سرتو به طرف چپ بچرخون.» داشت بهم مدل جدید می‌داد. «و دستت، این جورِی، مشتت رو باز کن کف دستت معلوم باشه؛ آها عالیه!» وقتی شروع کرد به نقاشی، فقط بهش نگاه می‌کردم. اون قدر جدی روی جزء به جزء صورت‌م متمرکز شده بود که انگار هر اشتباهی براش غیر قابل تحمل بود. وقتی رضایت رو از چهره‌ش می‌خوندم انگار صورتش آینه‌ی

من بود و خودم رو تو چهره‌ش می دیدم. دیگه هیچ مانعی جلوی خودم حس نمی کردم. من می ستینگوشت یا هر دختر خیابونی دیگه‌ای از پیگال بودم، درست مثل اون‌ها ترس. دلم می خواست پوستم رو لمس کنه، دستش بیاد روی گودی گردنم و بره زیر موهای نرم و درخشانم. دلم می خواست همه جای وجودم رو ببینه. وقتی داشت نقاشی می کرد غرق در ویژگی‌های شخصی‌ش شده بودم: مثلاً روشی که برای کار کردن داشت، وقتی داشت رنگ‌ها رو با هم ترکیب می کرد، حتماً زیر لب آواز می خوند. وقتی دور خودش می چرخید بهش نگاه می کردم که انگار از سن واقعیش پیرتر شده. از نظر من اون جوون‌تر و قوی‌تر از همه‌ی مردهایی بود که به فروشگاه می اومدن. یهو غذا خوردنش اومد جلوی چشمم، که چطور با لذت و سرخوشی هر لقمه از غذا رو دهنش می داشت. همراه با موسیقی که از گرامافون پخش می شد خودش هم، همخوانی می کرد، هر وقت دلش می خواست، نقاشی می کرد و با هر کسی که دوست داشت، هم صحبت می شد. می خواستم مثل ادوارد با لذت زندگی کنم و از هر لحظه‌ی زندگی لذت ببرم و الان باهاش آواز بخونم چون واقعاً تجربه‌ی خوبی بود. هوا تاریک شده بود. ادوارد به لحظه از نقاشی دست کشید تا قلم موهایش رو تمیز کنه، طوری به دوروبرش نگاه می کرد که انگار متوجه‌ی تاریک شدن هوا نشده بود. چند تا شمع و چراغ گاز سوز روشن کرد و گذاشت نزدیک من، و وقتی فهمید با هوای گرگ و میش غروب، نور رو از دست داده، آهی از سر ناراحتی کشید. انگار تازه یادش افتاد که هوا خیلی گرم نیست و منم لباس زیادی تنم نبود. «سردته؟»

سرم رو به علامت منفی براش تکون دادم ولی رفت سمت کمد لباس‌ها به شال پشمی که قرمز بود رو بیرون آورد و با احتیاط گذاشت رو دوشم. «برای امروز دیگه نور نداریم، می‌خوای تا این جای کار رو ببینی؟» شال رو کنار زدم و بدون دمپایی روی کف چوبی کارگاه، به طرف سه‌پایه راه افتادم. احساس می‌کردم دارم خواب می‌بینم و چند ساعتی که اون‌جا نشسته بودم اصلاً بخشی از زندگی واقعی‌م نبود. می‌ترسیدم که به نقاشی نگاه کنم یا حتا حرفی بزنم. به من اشاره کرد که برم جلوتر: «بیا.» روی بوم دختری رو دیدم که اصلاً نمی‌شناختمش، اونم با موهایی که توی اون نور کم مثل مس می‌درخشید، به من زل زده بود. پوستش به سفیدی برف بود و مثل نجیب‌زاده‌ها پر از اطمینان بود. غریبه، مغرور و زیبا بود. انگار داشتم خودمو تو آینه‌ی جادویی نگاه

می کردم. «من می دونستم.» صدای ادوارد نرم و مهربون بود. «می دونستم که تو این جور هستی.» چشم هاش خسته و نیمه باز بود اما راضی به نظر می رسید. چند لحظه ی طولانی به دخترِ توی نقاشی نگاه کردم. بعد، بدون این که بدونم چرا، به طرف ادوارد رفتم و صورتش رو با هر دو دستم گرفتم. الان مجبور بود به من نگاه کنه. صورتش رو تویه میلی متری خودم حس می کردم و وادارش کرده بودم که به من نگاه کنه، انگار می خواستم اونی که می بینه رو به نوعی درک کنم. هرگز دلم نمی خواست با یه مرد ارتباط داشته باشم. صدای گریه و ناله و مصیبتی که همیشه از اتاق پدر و مادرم می اومد - مخصوصاً وقتی پدرم مست می کرد - منو به وحشت می نداشت و همه ش نگران صورت کبود مادرم بودم و وقتی روز بعد سعی می کرد طوری راه بره که ما متوجهی دردش نشیم، واقعاً دلم براش می سوخت. اما این چه حسی بود که نسبت به ادوارد داشتم. نمی تونستم چشم هام رو از لب هاش بردارم.

«سوفی...»

به سختی صداش رو می شنیدم. صورتش رو به صورتم نزدیک تر کردم. انگار فقط ما دوتا روی زمین بودیم. ته گرمای نفسش رو روی پوستم حس می کردم. چشماش دقیقاً به چشمام خیره شده بود. می تونستم قسم بخورم که با تمام وجود به من فکر می کرد. صدای خنده ی مردم تو خیابون، بلندتر شده بود. همین طور که پرچم ها با باد شبانگاهی به اهتزاز دراومده بودن، یه چیزی از درون من برای همیشه تغییر کرد.

«اوه سوفی! می تونم هر روز از تویه نقاشی بکشم.» ادوارد زمزمه می کرد، تو اون وضعیت تشخیص کلمات واقعاً سخت بود.

ساعتِ پدربزرگِ رنه گرینر شروع کرد به زنگ زدن. این یعنی به مصیبتِ داره شروع می‌شه. ماه‌ها بود که اون ساعت همراهِ قوریِ نقره‌اش، چهار سکه‌ی طلا و ساعتی که پدربزرگش روی جلیقه‌ش می‌انداخت زیر جالیزِ سبزیجاتی که نزدیکِ خونه‌ش بود، دفن شده بود تا از دست غارتگرای آلمانی در امان بمونن. واقعاً هم نقشه‌ی خوبی بود و گرفت. اونا همه‌ی شهر رو غارت کرده بودن، به جز چیزایی که دفن شده بودن و اونا به فکرشون نمی‌رسید که زیر زمین رو هم بگردن. همه چیز خوب بود تا زمانی که یه روز صبح اوایل نوامبر مادام پویلن با عجله وارد بار شد و بازیِ دومینوی موسیو گرینر رو قطع کرد که خبر بده از باغچه‌ی کنارِ خونه‌ش، هر یه ربع صدای آلام ساعت از زیر زمین، جایی که هویج کاشته بود، شنیده می‌شه.

«خودم با همین گوش‌هام شنیدم.» خیلی آروم داشت توضیح می‌داد. «و وقتی من می‌تونم بشنوم، مطمئن باشید که اون آلمانی‌های لعنتی هم می‌تونن بشنون.»
 «تو مطمئنی صدای آلام ساعت رو شنیدی؟» و بهش گفتم: «از آخرین باری که اون ساعت کوک شده، خیلی می‌گذره.»

موسیو لفارژ هم وارد بحث شد. «شاید صدای مادام گرینر باشه که از تو قبر می‌آد.»
 «من که زخم رو اون‌جا تو باغچه‌ی سبزیجاتم دفن نکردم.» رنه زیر لب غرغر می‌کرد. خم شدم تا زیر سیگاری‌ها رو خالی کنم، خیلی آهسته نظرم رو گفتم. «امشب باید یه گودال عمیق‌تر بکنی رنه و ساعت رو تو یه گونی بیچی. امشب باید این‌جا امن باشه. غذای اضافی برای شامشون آوردن. وقتی بیش‌ترشون این‌جا در حال شام خوردن باشن، یعنی فقط تعداد کمی سر پست‌شون هستن.»

یه ماه بود که آلمانی‌ها برای صرف شام به هتل ما می‌اومدن، و به‌طور ناخودآگاه یه ترس‌ولرز و احتیاط خاصی به منطقه‌ای که ما توش بودیم، وارد شده بود. از ساعت ده صبح تا پنج عصر، مشتری‌های فرانسوی داشتیم که بیش‌ترشون سالخورده و تنها بودن. من و هلن همه‌جا رو تمیز می‌کردیم و بعد برای سربازایی که حدود ساعت هفت

می‌رسیدن، و انتظار داشتن غذاشون به محض ورودشون رو میز باشه، شام می‌پختیم. البته این کار محاسنی هم داشت: وقتی چند بار در طول هفته کلی غذا اضافی می‌اومد، ما می‌تونستیم با اونا خودمون رو از گرسنگی نجات بدیم. البته دیگه بیش‌تر دوست داشتیم میوه و سبزیجات بخوریم تا گوشت و مرغ. هرچه هوا سردتر می‌شد، آلمان‌ها هم گرسنه‌تر می‌شدن بنابراین، من و هلن جرأت نمی‌کردیم چیز بیش‌تری برای خودمون برداریم. اما هنوز همون چند لقمه‌ی اضافی تأثیرگذار و کافی بود. ژان کم‌تر مریض می‌شد و پوست صورت ما هم روشن‌تر و تمیزتر شده بود و هفته‌ای دویبار، به شیشه آب استخون جوشیده رو یواشکی کش می‌رفتیم و می‌بردیم خونه‌ی شهردار تا به لوئیزا بده. فواید دیگه‌ای هم بود. وقتی آلمانی‌ها بعد از سرو غذا می‌رفتن، من و هلن می‌دویدیم طرف آتیش، کنده‌ها رو خاموش می‌کردیم و می‌بردیم به انباری تا خشک بشن. چند روز جمع‌آوری کنده‌های نیمه‌سوخته می‌تونست آتیشِ یه روز سرد رو برای ما تأمین کنه. روزایی که این کار رو می‌کردیم، خودمونم تو کافه مشتری داشتیم، حتا اگه چیزی هم سفارش نمی‌دادن، به‌خاطر گرما می‌اومدن، اما یه جنبه‌ی منفی هم داشت که قابل پیش‌بینی بود. مادام دورنت و مادام لوویه معتقد بودن: با وجود این‌که آلمانی‌ها مهمان‌تحمیلی خونه‌ی ما بودن، حتا اگه من با سربازها حرف نزنم یا به‌شون لبخند نزنم و یا خوب رفتار نکنم؛ باز هم مورد لطف سربازهای آلمانی قرار می‌گیرم! وقتی داشتم غذا یا نوشیدنی تهیه می‌کردم متوجه‌ی نگاه معنی‌دارشون به خودم بودم. می‌دونستم که ما و خونه‌مون از داغ‌ترین موضوعات بحث دور میدون بودیم. تنها چیزی که منو کمی تسلی می‌داد این بود که تاریکی شب و حکومت‌نظامی به اونا اجازه نمی‌داد بینن چه غذاهای مجللی برای سربازها تهیه می‌کنیم و چطور هتل به یه مکان گرم و صمیمی توی تاریکی شب تبدیل می‌شه.

من و هلن یاد گرفته بودیم که با لهجه‌های خارجی تو خونه‌مون زندگی کنیم. دیگه تعداد کمی از مردها رو دیگه می‌شناختیم. یکی شون قدبلند بود که گوش‌های درازی هم داشت و همیشه سعی می‌کرد از ما به زبون خودمون تشکر کنه. یکی دیگه‌م بود که یه کم کج‌خلق بود با سیبل فلقل نمکی که همیشه می‌خواست یه ایرادی بگیره؛ مثلاً نمک، فلقل و یا گوشت اضافی می‌خواست. یه حریص هم بود که همیشه تو خوردن مشروب زیاده‌روی می‌کرد و بعدش به بیرون از پنجره زُل می‌زد و اصلاً متوجه نمی‌شد

که دوروبرش چه خبره. وقتی اونا تشکر می کردن، من و هلن فقط مؤذبانه سر تکون می دادیم که خیلی صمیمی به نظر نرسیم. اگه بخوام صادق باشم، بعضی شب‌ها، بودن اونا تو هتل واقعاً لذت‌بخش بود، البته نه به عنوان آلمانی‌ها، بلکه به عنوان انسان. مردها، دسته‌ی سربازها و بوی غذا. ما واقعاً تشنه‌ی ارتباط با مردها و زندگی و خیلی چیزای دیگه بودیم. اما شب‌هایی هم بود که از قرار معلوم به اتفاقی افتاده بود، چون اونا حرف نمی‌زدن، وقتی چهره‌هاشون سخت و خشن بود، دیگه بلندبلند حرف نمی‌زدن و بیش‌تر بیج بیج می‌کردن.

اونا غیر مستقیم به ما نگاه می‌کردن، انگار تازه یادشون اومده، ما دشمن شون هستیم، انگار ما می‌تونستیم بفهمیم اونا چی می‌گن. اورلیان داشت آلمانی یاد می‌گرفت. کف زمین اتاق طبقه‌ی سوم دراز می‌کشید و صورتش رو به فاصله‌ی بین چوب‌های کف می‌چسبوند، به امید این‌که یه روز سرنخی از نقشه یا ساختار دفاعی اونا به دست بیاره تا بتونه به سربازهای خودمون کمکی کرده باشه. دیگه تقریباً داشت به زبان آلمانی مسلط می‌شد؛ وقتی اونا می‌رفتن، لهجه‌ی آلمانی‌ها رو تقلید می‌کرد یا چیزی می‌گفت که ما رو می‌خندوند. هرازگاهی یه چیزایی از مکالماتشون رو می‌فهمید که مثلاً فلان افسر تو بیمارستانه و چند نفر کشته شده‌ن.

همون قدر که نگرانش بودم، بهش افتخارم می‌کردم. احساس می‌کردم غذا دادن به آلمانی‌ها می‌تونه یه هدف پنهونی هم داشته باشه. فرمانده همچنان با ما مؤذبانه رفتار می‌کرد. شاید خیلی گرم احوالپرسی نمی‌کرد، اما مثل کسی که انگار باهاش آشنایی داشت، بدون هیچ اغراق و چاپلوسی از غذاها تعریف می‌کرد و خیلی جدی حواسش به افسرایی بود که می‌خواستن تو نوشیدن الکل زیاده‌روی کنن. البته مراقب رفتار سربازای گستاخ هم بود که مبادا رفتار بدی ازشون سر بزنه. چندین بار تلاش کرده بود تا درباره‌ی هنر با من صحبت کنه. با این‌که خیلی مایل نبودم باهاش گفت‌وگویی دونفره داشته باشم، اما از این‌که خاطرات شوهرم رو برام تداعی می‌کرد، یه کم خوشحال بودم. فرمانده نقاشی‌های پورسان - از پایه‌گذاران نقاشی آلمانی که آثارش توسط ماتیس تأیید شده بود - رو تحسین می‌کرد، باعث شده بود یه سفر طولانی به مسکو و مراکش داشته باشه. آثار این هنرمندا رو خیلی وقت پیش، تو سفری به مسکو و مراکش دیده بود. اوایل واقعاً دوست نداشتم باهاش صحبت کنم، ولی بعد دیدم گرم

صحبت شدم و نمی‌تونم بحث رو تموم کنم. مثل این بود که تو زندگی گذشته‌م فرو رفته باشم، تو یه دنیای دیگه سیر می‌کردم. فرمانده مجذوب پویایی آثار آکادمی ماتیس شده بود که رقابتی بود بین عشق و هنر. مثل وکیل‌ها حرف می‌زد؛ سریع، هوشمندانه و عجول نسبت به کسانی که بلافاصله منظورش رو درک نمی‌کردن. فکر می‌کردم به این دلیل دوست داره با من حرف بزنه که من حرف‌هاش رو زود می‌فهمیدم. این از ویژگی‌های ذاتی من بود که اگه هم پیش خودم احساس ضعف می‌کردم، در ظاهر اصلاً نشون نمی‌دادم. به نظرم این ویژگی باعث شده بود تا تو فروشگاه زنجیره‌ای پاریسی، جایگاه خوب و قابل‌قبولی داشته باشم که هنوز تأثیرش تو زندگی‌م مشخص بود. یه تمایل خاصی به پرتره‌ی من که تو بار آویزون بود، نشون می‌داد و بهش خیره می‌شد و راجع به مزیت استفاده‌ی تکنیکی ادوارد از رنگ‌ها و ضربه‌های قلم‌مو چنان حرف می‌زد که کلاً فراموش می‌کردم تصویر اون پرتره، خود من بودم. با توجه به اون‌چه که خودش گفته بود، پدر و مادرش تحصیل کرده نبودن اما همیشه اونوبه یادگیری تشویق می‌کردن. می‌گفت امیدواره بعد از جنگ بتونه ادامه تحصیل بده، مسافرت بره، مطالعه کنه و یاد بگیره. اسم زنش لیسل بود. یه روز غروب اعتراف کرد که یه بچه هم داره. یه پسره دوساله که تا حالا اونو ندیده. وقتی اینارو به هلن می‌گفتم، انتظار داشتم دلش بسوزه و باهاش همدردی کنه اما اون فوری گفت: «می‌خواست کم‌تر بره به مردم بی‌پناه کشورهای دیگه ظلم کنه!» فرمانده همه‌ی این اطلاعات رو برای دل خودش، که انگار فقط می‌خواست حرفی زده باشه، به من گفته بود و اصلاً انتظار نداشتم منم در مقابل حرفی بزنم. این نشانه‌ی عدم خودپرستی و خودخواهی‌ش نبود. از اون‌جایی که از قبل تو خونگی من ساکن شده بود، و به زندگی من تجاوز کرده بود، دنبال چیزی بیشتر از وظیفه‌ش بود که بتونه مثلاً کمی از زحمت‌های ما رو جبران کرده باشه. فهمیده بودم که اون مرد محترم و مؤدبیه. همون ماه اول متوجه شدم فرمانده کاملاً با بقیه‌ی سربازها و فرمانده‌های آلمانی که واقعاً خوی حیوانی داشتن، فرق می‌کرد. چنان آلمانی‌ها رو تو ذهنم وحشی و بی‌ادب تصور کرده بودم که اصلاً نمی‌تونستم اونا رو کنار همسر، بچه یا مادرشون تصور کنم. اما جناب فرمانده شب جلوی چشم من غذا می‌خورد، صحبت می‌کرد و مثل شوهرم راجع به نقاشی، رنگ و تابلوها نظر می‌داد. بعضی‌وقتا لبخند می‌زد و بلافاصله دور و بر چشمای آبی‌رنگش،

چین و چروک عمیقی ایجاد می شد که یعنی خوشبختی خیلی با خصوصیات ذاتی ش فاصله داره. مواظب رفتارم بودم تا جلوی مردم شهر راجع به فرمانده حرفی نزنم. اگه کسی منو ادار می کرد راجع به مشکلات حاصل از حضور آلمانی ها تو خونه مون باهاش حرف بزنم، خیلی ساده به شون می گفتم که اگه خدا بخواد، یه روز که خیلی هم نزدیکه، شوهرامون برمی گردن خونه و همه ی این سختی ها به یه خاطره ی دور تبدیل می شن، و شب و روز دعا می کردم هیچ کس متوجه نشه اژمدن آلمانی ها به خونه ی ما، فقط برای سرو شام نبوده و ما هم یه بهره ای از غذا و خوراک و گرما می بردیم.

قبل از ظهر به بهونه ی تکون دادن قالیچه، از اون بارِ لعنتی بیرون اومدم. یه شبیم براق هنوز روی زمین، تو سایه داشت برق می زد، واقعاً براق و درخشان بود. وقتی داشتم قالیچه رو چند متر اون طرف تر تا خیابونی که باغ رنه توش بود می بردم، واقعاً از سرما می لرزیدم، تو این فکر بودم که هوا چقدر سوده که صدای زنگ ساعت رو که داشت یازده و چهل و پنج دقیقه رو اعلام می کرد، شنیدم. وقتی برگشتم یه سری از پیرمرد و پیرزن ها به صورت دسته ای درهم و برهم داشتن به طرف کافه می رفتن.

«ما می خوایم آواز بخونیم.» مادام پویلن بود که اینو گفت.

«چی؟»

«می خوایم آواز بخونیم. صدای زنگ ساعت امروز غروب قطع می شه. می خوایم به شون بگیم که این یه رسم فرانسویه. شعرهایی از دو ورنی^{۱۸}. هرچی که یادمون مونده باشه. اونا چه می دونن آخه؟»

«یعنی شما می خواین تمام طول روز رو آواز بخونین؟»

«نه نه، فقط ساعتایی که آلمانیا سروکله شون این طرفا پیدا شه.»

من با ناباوری بهش نگاه می کردم.

«سوفی، اگه اونا بخوان ساعت رنه رو از زیر زمین دربیارن، مطمئن باش بعدش تمام شهر رو حفاری می کنن. من اصلاً دلم نمی خواد مروارید یادگاری مادرم رو از دست بدم و بعدش اونو تو گردن یه زن آلمانی ببینم.»

وقتی اینارو می گفت، لب و لوچش رو به شکل چندش آوری جمع کرده بود.

«پس بهتره عجله کنین. وقتی اون ساعت بخواد وسط ظهر رو اعلام کنه، تقریباً

صداهش به تمام سنت پرون می رسه.»

اما کارشون خیلی جالب بود. من رو پله‌ی جلویی ایستاده بودم که گروهی از پیرمرد پیرزن‌ها تو ورودی کوچه جمع شدن و به طرف آلمانی‌هایی که سر میدون بودن، ایستادن و شروع کردن به آواز خواندن. داشتن لالایی دوران بچگی مون رو با تمام توان و با وجود ناکوک بودن صداشون می‌خواندن. رنه به نظر عصبانی و نگران می‌اومد. مادام پویلن مثل معلمای مدرسه تو روزهای یک‌شنبه، دستش رو روی سینه‌ش گذاشته بود. همین‌طور که اسکاچ ظرفشویی تو دستم بود، سعی می‌کردم نخندم که دیدم فرمانده داره از خیابون رد می‌شه.

«این آدما دقیقاً دارن چی کار می‌کنن؟»

«صبح بخیر جناب فرمانده.»

«می‌دونین که تجمع تو خیابون ممنوعه؟»

«شاید نشه به این گفت تجمع. این یه جور جشنه، جناب فرمانده. یه رسم فرانسویه. معمولاً تو نوامبر، گروهی از پیرمرد پیرزن‌های سنت پرون، قبل از رسیدن سرمای زمستون، به‌صورت گروهی، یه آواز سنتی رو تو یه ساعت، برای محافظت از خودشون در برابر سرما، همخوانی می‌کنن.»

«اما اینا که افتضاح می‌خونن!»

سعی می‌کرد یواش‌تر حرف بزنه. «این بدترین همخوانی‌ایه که تو همه‌ی عمرم شنیدم.»

«لطفاً بذارین کارشونو بکنن. همین‌طور که می‌شنوین، اونا فقط چند تا شعر روستایی قدیمی رو می‌خونن. این همخوانی به افراد پیر روحیه می‌ده که دارن برای وطن‌شون شعر می‌خونن، اونم فقط یه روز در سال. مطمئناً می‌تونین درک کنین که چی می‌گم.»

«این می‌خوان همین جوری تمام طول روز بخونن؟»

فقط این دورهمی و شلوغ‌شدن نبود که فرمانده رو آزار می‌داد. اونم مثل شوهرم بود، هر چیزی رو که زیبا و فوق‌العاده نبود، دوست نداشت.

«شاید!»

فرمانده ساکت ایستاده بود؛ درحالی‌که تمام حواسش به همخوانی پیرمرد پیرزن‌ها بود. یهو دلم شور زد. اگه گوشش برای صدای موسیقی به‌همون اندازه که چشمش تو

نقاشی تیز بود، تیز باشه، پس باید بتونه صدای آلام ساعت رنه رو از زیر خاک بشنوه و تشخیص بده صدا از کجاست!

«خوشحال می شم بدونم برای شام چی دوست دارین میل کنین؟» اون قدر بهیوی این سزال رو پرسیدم که فرمانده جا خورد.

«چی؟»

«گفتم شاید چیز خاصی مد نظرتون باشه، منظورم اینه که مواد اولیه‌ی ما محدوده، اوم... اما با همین مواد خیلی چیزها هست که می تونم براتون بپزم.» از همون فاصله هم می تونستم ببینم که مادام پویلن از بقیه می خواد که با صدای بلندتر آواز بخونن، دستاش رو یواشکی به طرف بالا می برد. تری آرتویل به طرف جاده می دوید، وقتی به پشتش نگاه می کرد کلاه پشمش می خواست پرواز کنه.

فرمانده گیج به نظر می رسید. من لبخند زدم و همون لحظه چهره‌ی فرمانده آرام شد.

«زندانی های جنگی.»

فرمانده فوری برگشت طرف اون افراد که دور میدون جمع شده بودن و من کاملاً فراموش شدم. منتظر شدم اون بره و بعد فوری خودمو به گروه سرود رسوندم. هلن و مشتری هایی که تو لیکک روژ بودن، احتمالاً صدای الم شنگه‌ی بیرون رو که داشت بلندتر هم می شد، شنیده بودن و از پنجره به بیرون نگاه می کردن، بعضیاشونم رو لبه‌ی پیاده‌رو ایستاده بودن. یه لحظه همه ساکت شدن، بعد از خیابون اصلی حدود صدتا مرد که به گروه های کوچیک تقسیم شده بودن، به طرف میدون اومدن. بغل دست من گروه موسیقی همچنان داشتن آواز می خوندن، اول صداشون تملق آمیز بود که فهمیدن اونا شاهد اوضاع پیش اومده و بعد دیگه کاملاً با صدای رسا و قوی ادامه دادن. دیگه تقریباً هیچ مرد و زنی نبود که با نگرانی اون اسرای رو که به سختی راه می رفتن، به دقت بررسی نکنه و دنبال یه چهره‌ی آشنا نگرده. اما هیچ خبری از آسوده خاطر نبود، چون چهره‌ی آشنایی وجود نداشت. اونا واقعاً مردان فرانسوی بودن؟ خیلی لاغر، رنگ و روپریده و مغلوب به نظر می رسیدن، لباس هاشون به تن شون زار می زد که نشون می داد چقدر گرسنگی کشیده‌ن. زخم هاشون به بدترین شکل با باندهای کثیف پانسمان شده بود. تو چند قدمی ما در حال عبور بودن، سرشون پایین بود و آلمانی ها از

پشت و جلو او را رو احاطه کرده بودن. ما هم اون قدر ناتوان بودیم که هیچ کاری جز تماشا کردن از مون بر نمی اومد. شنیدم که گروه همراهان عمداً صداهون رو بالا بردن و یهو هماهنگ و خوش صدا شروع کردن به خونلن: «من در باد و بارون مردونه می ایستم و می خونم...»

بخضی گلوم رو گرفت. چون یهو یادم افتاد که جایی دورتر ممکنه ادوارد هم تو همچین شرایطی باشه. هلن دستم رو گرفت چون دقیقاً اونم داشت به همین فکر می کرد.

«این جا چمن ها سبزترن...»

«بخونین...»

«ما ممکنه سقوط کنیم ولی شما رو هم می کشیم پایین...»

با چهره های یخ زده به صورت هاشون خیره شده بودیم. مادام لوویه اومد کنار ما. خیلی سریع خودشو رسوند به ما و تو گروه مون جا کرد و خیلی زیرکانه نون های جویی رو که از نونوایی جمع کرده بود، داد دست یکی از اسرای نحیف. شال پشمی ای که رو دوشش بود، با باد تندی که می وزید، تا رو صورتش کشیده می شد. یکی از مردا با تعجب سرش رو بلند کرد تا ببینه چی تو دستشه و بلافاصله یه سرباز آلمانی داد زد و با قنداق تفنگش کوبید به دست اسیر فرانسوی که هنوز نمی دونست چی تو دستشه. نون از دستش افتاد تو جوی آب. خواننده ها ساکت شدن. مادام لوویه به نون زل زده بود. بعد سرش رو بلند کرد و شروع کرد به دادزدن، صداش گوش فلک رو کر می کرد.

«تو حیوونی! شما آلمانی ها حیوونین! شما این مردا رو مثل سگ گرسنه نگه داشتن! چه مرگ تونه! همه تون حرورمزاده این! معلوم نیس کدوم فاحشه، شماها رو پس انداخته!» هیچ وقت از خانم لوویه همچین کلمات زشتی رو نشنیده بودم. مثل این بود که افسار پاره کرده بود و حساب از دستش در رفته بود. دوباره ادامه داد: «می خواید کسی رو بکشید؟ منو بکشید. بالا، قاتلای حرورمزاده! بیاید منو بکشین!» صداش تو اون سرما و سکوت مثل زنگ بود. احساس کردم هلن دستمو گرفت. خدا خدا می کردم پیرزن هرچه زودتر ساکت شه اما همچنان داشت جیغ می زد، انگشت لاغرش رو به طرف صورت اون سرباز جوون گرفته بود. یه لحظه نگرانش شدم. سرباز با حالتی که داشت

به زور خشمش رو کنترل می کرد، به مادام خیره شده بود. چنان انگشت هاش رو روی تفنگ فشار داده بود که بندهای انگشتش سفید شده بودن، واقعاً ترسیده بودم که نکنه بهش شلیک کنه. پیرزن واقعاً نحیف بود، اگه می خواست حتا هلش بده، استخواناش خرد می شد. اما همین طور که نفس مون تو سینه حبس شده بود، خم شد و نون رو از جوی آب برداشت و به طرف بیرون، سمت مادام، پرت کرد. یه جورى نگاهش کرد که انگار زخم خورده. «تو فکر کردی وقتی این نون رو از دست برادر گرسنم گرفتی، من می خورمش؟ تو فکر کردی این برادر من نبود؟ همه ی اینا برادرای من ان! همه شون بچه های من ان! زنده باد فرانسه!»

در حالی که چشمای پیرش می درخشید به طرف سرباز آلمانی تف کرد. «زنده باد فرانسه!» انگار می خواست گروه پیرمرد پیرزن ها رو وادار به همخوانی این جمله کنه. چیزی نگذشت که آهنگ قبلی از یاد رفت و گروه یک صدا گفت: «زنده باد فرانسه!» سربازهای جوون به پشت سرشون نگاه کردن، شاید هم منتظر دستور از فرمانده شون بودن اما وقتی صدای گروه پیرمرد، پیرزن ها بالاتر رفت، کلاً حواس شون پرت شد. یکی از اسرا از اون همه استفاده کرد تا بتونه خودش رو نجات بده. مرد جوونی از دسته جدا شد و حالا در حال فرار به طرف میدون بود. فرمانده که همراه دوتا از افسراش نزدیک مجسمه ی شکسته ی شهردار لیکلرک ایستاده بودن، اولین نفری بود که اون مرد رو در حال فرار دید. فریاد زنان دستور ایست می داد. مرد جوون تندتر می دوید، کفش هایی که برایش خیلی بزرگ بود، از پاش دراومد. «ایست!»

اسیر کوله پشتی ش رو انداخت و انگار کمی سرعت گرفت. یه لحظه پاش لغزید و یکی از کفشاش از پاش دراومد ولی فوری خودشو جمع و جور کرد. چیزی نمونده بود که تو نبش خیابون از جلوی دید همه ی ما محو شه. فرمانده دست کرد تو جیبش و په تپانچه درآورد. تقریباً قبل از این که متوجه شم داره چی کار می کنه، دستش رو برد بالا، نشونه گیری کرد و بالاخره در نهایت ناباوری، شلیک کرد. پسر جوون با صدای بدی از پا دراومد و افتاد زمین. دنیا دور سرمون چرخید. پرنده ها دیگه آواز نمی خوندن. ما به جسم بی جان و بی حرکت جوونی که رو سنگفرش خیابون افتاده، خیره شده بودیم و هلن از ته دلش آه کشید. انگار می خواست به طرف اون جسد بره اما فرمانده دستور داد همه متفرق شن. یه چیزی به آلمانی فریاد زد و سربازاش تفنگاشون رو بردن بالا و

به طرف بقیه‌ی اسرا نشونه گرفتن. هیچ کس تکون نخورد. اسرا به زمین نگاه می‌کردن. به نظر می‌رسید اونا خیلی از دیدن چنین صحنه‌ای، تعجب نکرده بودن. هلن دستش رو گرفت جلوی دهنش و شروع کرد به لرزیدن، یه چیزهایی هم زیر لب می‌گفت که نمی‌تونستم متوجه شم چی می‌گه. دستمو انداختم دور کمرش. البته می‌تونستم صدای نفس‌های بریده‌بریده‌ی خودم رو هم بشنوم.

فرمانده خیلی سریع از ما جدا شد و رفت سمت اون اسیر. وقتی بهش رسید ضربه‌ای به پهلوش زد و انگشتشو رو فکش فشار داد. با اون لباس‌های پاره‌پوره توی خون خودش افتاده بود و من از همون فاصله چشماش رو می‌دیدم که به طرف میدون باز مونده. فرمانده خم شد روی زانوهایش و یه دقیقه همون جا موند. بعد بلند شد. دوتا سرباز آلمانی به طرفش رفتن اما بهشون اشاره کرد که برن داخل ساختمون. خودش برگشت و دوباره به این طرف میدون اومد. تپانچه‌ش رو گذاشت تو جیبش. وقتی داشت برمی‌گشت، یه لحظه جلوی شهردار توقف کرد «خودتون ترتیب کارهای لازم رو بدید.» شهردار فقط سرتکون داد. به وضوح می‌دیدم فک شهردار منقبض شده و قادر به حرف زدن نیست. با یه فریاد، دسته دوباره به طرف جاده به راه افتاد. اسرا سرهاشون رو خم کرده بودن، حالا دیگه زن‌های سنت پرون در ملاعام تو دستمال‌هاشون اشک می‌ریختن. جسد مچاله‌شده گوشه‌ای افتاده بود و همه براش اشک می‌ریختن و عزاداری می‌کردن. یه دقیقه بعد از تموم شدن رژه‌ی اسرا به همراه سربازای آلمانی، ساعت رند گرینر به صدا دراومد و تو اون سکوت، ساعت یک و چهل و پنج دقیقه رو اعلام کرد.

اون شب حال و هوای لُکک روژ غمگین و بغض‌آلود بود. فرمانده برای حرف زدن هیچ تلاشی نمی‌کرد. البته منم از خدام بود که نخواد دوباره بحث هنر و نقاشی رو پیش بکشه. من و هلن، شام سرو کردیم، ظرف‌هایی که توش غذا پخته بودیم رو شستیم و تا جایی که می‌تونستیم، از آشپزخونه بیرون نرفتیم، مگه در مواقع ضروری. من اشتها نداشتم و اصلاً نمی‌تونستم تصویر اون مرد جوون رو از ذهنم پاک کنم. لباس‌های کهنه و پاره‌ش که موقع دویدن، تکون تکون می‌خوردن، کفش‌هایی که براش بزرگ بودن و از پاش درمی‌اومدن، مرد بیچاره! از اون بدتر، نمی‌تونستم باور کنم افسری که خیلی فوری تفنگش رو درآورد و بی‌رحمانه به اون مرد شلیک کرد، همین

مردیه که پشت میز من می‌شین، مشتاقانه راجع به بچه‌ای حرف می‌زنه که تا حالا ارنو ندیده و راجع به نقاشی‌هایی که دیده نظر می‌ده.

احساس حماقت می‌کردم وقتی می‌دیدم فرمانده ذات واقعی خودش پنهون کرده بود. این چیزی بود که آلمانی‌ها به خاطرش این‌جا بودن، نه به خاطر غذای خوشمزه و بحث‌های هنری. اونا این‌جا بودن تا مردها و شوهرهامون رو بکشن. این‌جا بودن تا ما رو نابود کنن. درست تو همون لحظه، دلم برای شوهرم تنگ شد. الان سه ماه از آخرین باری که ازش نامه رسیده بود، می‌گذشت. اصلاً نمی‌دونستم داره چی کار می‌کنه و چه سختی‌هایی رو تحمل می‌کنه. وقتی توی همچین تنهایی عجیب‌غریبی بودم، فقط می‌تونستم خودم وقایع کنم که ادوارد حالش خوبه و به دور از این جهنمی که توش بودم، داره با همراهانش یه فلاسک کنیاک رو تقسیم می‌کنه یا شایدم در ساعت‌های بیکاری‌ش، روی یه تیکه کاغذ، یه چیزهایی طراحی می‌کنه. وقتی چشمامو می‌بستم، ادواردی که تو پاریس دیده بودم می‌اومد تو نظرم. اما با دیدن اون فرانسوی‌هایی که با بدترین وضعیت از جلوی چشمام رد شده بودن، دیگه حتا تو تصورم هم نگران وضعیت ادوارد بودم. شوهرِ طفلکی من می‌تونست زخمی، اسیر یا گرسنه باشه. می‌تونست همون قدر که این مردها، رنج کشیده بودن، اونم آسیب دیده باشه. حتا می‌تونست مُرده باشه! به طرف سینک ظرفشویی خم شدم و چشمامو بستم. همون لحظه صدای جیغ اومد. چنان صدای بلندی بود که کلاً منو از افکارم بیرون کشید، فوری دویدم بیرون آشپزخونه. هلن پشتش به من بود، دستاش رو بالا برده بود و یه سینی که همه‌ی لیوان‌های توش شکسته بودن، زیر پاش افتاده بود. کمی اون طرف‌تر جناب فرمانده گلوی یه مرد جوون رو گرفته بود و به دیوار چسبونده بود. صورتش در یه میلی‌متری صورت داغون اون مرد بود و با صدای بلند یه چیزایی رو به آلمانی فریاد می‌زد. دستای اون مرد به نشانه‌ی تسلیم بالا بود.

«هلن؟»

هلن رنگ به رو نداشت. «وقتی داشتم ظرف‌ها رو جمع می‌کردم یهو دستش رو زد به من، اما... جناب فرمانده متوجه شد و...» حالا دیگه همه‌ی سربازها، دور فرمانده رو گرفته بودن، داشتن ازش دفاع می‌کردن. سعی کردن اون مرد رو از چنگ فرمانده نجات بدن. صندلی‌هاشون برعکس رو زمین افتاده بود و همین‌طور سر هم داد

می‌زدن. یه الم‌شنگه‌ای به پا شده بود که نگوا انگار بالاخره فرمانده کوتاه اومده بود و می‌خواست به حرف افسراش گوش کنه. آروم شد و دستش رو از روی گلوی اون مرد جیون برداشت. احساس کردم یه لحظه چشمش به من افتاد، اما بعد همین‌طور که به عقب برمی‌گشت، انگشت‌هاش رو گره کرد و چنان ضربه‌ای با مشت به صورت اون مرد وارد کرد که سرش خورد به دیوار. بعدم یه جمله‌ی آلمانی بهش گفتم که ما نفهمیدیم. «آشپزخونه!» خواهرم رو به طرف آشپزخونه کشیدم، حتا نداشتم لیوان شکسته‌ها رو جمع کنه. همچنان صداهای آلمانی به گوش می‌رسید و در محکم کوبیده شد. خواهرمو با عجله به راهرو بردم.

«مادام لفیور؟»

داشتم آخرین لیوان‌ها رو می‌شستم. هلن رفته بود بخوابه. اتفاقات بد امروز، هلن رو بیش‌تر از من خسته و کلافه کرده بود.

«مادام؟»

برگشتم طرف صدا. «جناب فرمانده!» دست‌های خیسم رو با یه پارچه خشک کردم. تو آشپزخونه فقط یه شمع کوچولو داشتیم که تو یه قوطی خالی ساردین روشن بود و نور اون قدر ضعیف بود که به سختی می‌تونستم چهره‌ی اون مرد رو ببینم. جلوی من ایستاده بود، درحالی‌که کلاهش دستش بود.

«واقعاً شرمندم که لیوان‌هاتون شکست. دستور می‌دم دقیقاً به همون تعداد براتون

بیارن.»

«خودتونو اذیت نکنین. ما برای پذیرایی به اندازه‌ی کافی لیوان داریم.» مطمئن بودم

که می‌تونم از همسایه‌ها بخوام که بهم لیوان قرض بدن.

«در مورد اون افسر جیون... واقعاً شرمندم. لطفاً به خواهرتون بگین که اون اتفاق

دیگه هرگز تکرار نمی‌شه.»

در این مورد شکی نداشتم. از پشت پنجره، دیده بودم که همون افسر خاطی، به کمک دوستاش داشت راه می‌رفت و یه دستمال خیس هم روی زخم سرش گذاشته بودن. فکر می‌کردم فرمانده بعد از عذرخواهی، راهش رو بگیره و بره، اما هنوز همون‌جا ایستاده بود. حس می‌کردم به من خیره شده. چشماش علاوه‌براین‌که آروم نبود، کمی هم نگران به نظر می‌رسید.

«غذای امشب خوب... عالی بود. اسم اون غذا چی بود؟»

«کلم شکم پُر.» ساکت بود وقتی دیدم سکوتش طولانی و معذب کننده شده. خودم دوباره سر صحبت رو باز کردم. «گوشت، سوسیس، به مقدار سبزیجات و گیاه معطر بود که توی برگ های کلم پیچیده بودم و توی آب مرغ جوشونده بودم.» سرش پایین بود و به پوتین هاش خیره شده بود. یه کم تو آشپزخونه قدم زد و ایستاد و دستش رو کرد تو شیشه ی کارد و چنگال ها. نگران شدم که نکنه می خواد اونا رو برداره.

«غذا عالی بود، نه فقط از نظر من، بلکه همه خوش شون اومده بود. از من پرسیدین که امشب چی دوست دارم برای شام. خوب... ممکنه دوباره همون غذا رو برامون بپزین؟ منظورم اینه اشکالی نداره به این زودی، دوباره همون غذا رو برامون بپزین؟»
«هر جور شما بخواین.»

اون روز غروب فرمانده با همه ی روزهای قبلش فرق می کرد، به جور آشفتگی و نگرانی خاصی تو نگاهش بود. از این تعجب می کردم که چطور می تونه کسی رو کشته باشه و اصلاً نمی دونستم براش بین کشتن آدم ها و نوشیدن یه قهوه تفاوتی هست یا نه. جوری به من زل زده بود که فکر کردم می خواد چیز دیگه ای هم بگه، اما به طرف تابه های تو آشپزخونه برگشتم. از پشتش صدای کشیده شدن پایه های صندلی روی زمین شنیده می شد، که بهم می گفت افسرهای دیگه دارن آماده می شن که برن. بارون می بارید، از اون بارون های ریز و تیزی که وقتی به شیشه ی پنجره می خورد، صدا می داد.

«شما باید حسابی خسته باشین.» فرمانده بود که دوباره سکوت رو شکسته بود
«تهاتون می ذارم که استراحت کنین.»

سینی لیوان ها رو بلند کردم و دنبال فرمانده راه افتادم طرف در. وقتی به در رسید، به لحظه ایستاد و چرخید طرف من، که مجبور شدم بایستم. کلاش رو گذاشت روی سرش. «می خواستم بدونم حال اون بچه چطوره؟»

«جان؟ اون خوبه، ممنونم، اگه یه کم...»

«نه اون یکی بچه.»

چیزی نمونه بود سینی از دستم بیفته. یه لحظه جا خوردم، دودل بودم، خودمو جمع و جور کردم اما حس می کردم همه ی خون بدنم تو صورتم جمع شده. می دونستم

فرمانده اون بچه خوک رو دیده. وقتی دوباره شروع کردم به حرف زدن، صدام خشک و جدی بود. نگاهم روی لیوانه‌ایی بود که جلوی صورتم گذاشته بودم. «معتقدم که همه‌ی ما... با این اتفاقی که افتاده در بهترین وضعیت ممکن هستیم.» داشت به همین فکر می‌کرد. «مراقبش باشید.» او گفت «بهتره که تو این هوای سرد، شب‌ها خیلی بیرون نیاد.» چند دقیقه‌ای به من خیره شد و بعد برگشت طرف در و رفت بیرون.

برخلاف تمام خستگی و کلافگی م، تمام شب رو تو تخت وول خوردم و نتونستم بخوابم. حواسم به هلن بود که هر چند دقیقه یه بار بیدار می شد، تو خواب یه چیزایی روزی رلب زمزمه می کرد، ناخودآگاه دستش رو به طرف بچه هاش می برد تا بینه سر جاشون هستن یا نه. ساعت پنج، درحالی که هوا هنوز تاریک بود از تخت او مدم پایین، خودمو با چند تا پتو پوشوندم و با نوک پا از پله ها رفتم پایین تا برای قهوه آب جوش بذارم.

اتاق غذاخوری هنوز به خاطر دیروز عصر، حال و هوای روبه راهی نداشت: چوب های بخاری دیواری و بوی گوشت های مونده از دیشب که دلم رو به هم می زد. برای خودم یه فنجان قهوه ی داغ درست کردم و پشت صندلی بار نشستم و درحالی که خورشید داشت طلوع می کرد، به میدون خالی خیره شده بودم. وقتی اون نور آبی رنگ به نور نارنجی خورشید تبدیل شد، می شد تشخیص داد که یه چیزی شبیه سایه، تو دورترین نبش سمت راست میدون افتاده که همون اسیری بود که روز قبل کشته شده بود. یعنی اون مرد جوون، زن و بچه داشت؟ یعنی الان اونا داشتن برای پدر یا شوهرشون نامه می نوشتن یا دعا می کردن که به سلامت به خونه برگرده؟ یه جرعه از نوشیدنی رو خوردم و سعی کردم دیگه به اون طرف نگاه نکنم. داشتم حاضر می شدم که برم بالا و لباس بپوشم که شنیدم در می زنن. اصلاً به روی خودم نیاوردم که سایه ی یه نفر رو از پشت پرده ی کتان روی در دیدم. پتو رو کشیدم رو شونه هام و به نیم رخ پشت در نگاه کردم. سعی کردم حدس بزنم اون وقت صبح کی می تونه با ما کار داشته باشه. یعنی فرمانده بود؟! یعنی او مده بود تا بهم بگه که همه چی رو می دونه و عذابم بده؟! بی صدا به طرف در رفتم، پرده ی روی در رو زدم بالا، لیلیان بشیون پشت در بود. موهاش به طرز زیبایی فر خورده و سنجاق شده بود، و همون کت مشکی رو پوشیده بود، چشمش رو حسابی سایه زده بود. وقتی داشتم قفل بالا و پایین در رو باز می کردم، لیلیان داشت به پشت سرش نگاه می کرد.

گفتم: «لیلیان تویی؟ چیزی می خوای؟»

دست کرد تو جیب کتتش، دنبال چیزی می گشت. بعد به پاکت در آورد و داد دست من. «برای تونه.»

بهش زل زدم. «اما، تو چطور...»

دست رنگ پریده‌ش رو بالا آورد و فقط سرش رو تگون داد. ماه‌ها بود که هیچ نامه‌ای به ما نرسیده بود. آلمانی‌ها کلاً جلوی هر ارتباطی رو گرفته بودن و نامه‌نگاری رو هم قدغن کرده بودن. نامه رو با ناپاوری تو دستم گرفتم و بعد به حالت عادی برگشتم. «نمی‌آی تو؟ قهوه آماده‌س، همین چند لحظه قبل قهوه درست کردم.» لیلیان بهم لبخند زد. «نه ممنونم. باید برگردم خونه پیش دخترم.» قبل از این‌که بتونم ازش تشکر کنم، دیدم داره با اون کنش‌های پاشنه‌دارش تو خیابون، به طرف خونه‌ش می‌دونه. اون قدر سرد بود که خودشو خم کرده بود تا سوز به صورتش نخوره. پرده‌ی پشت در رو انداختم و دوباره در رو قفل کردم. بعد فوری نشستم و نامه رو باز کردم. دلم برای صداش تنگ شده بود، بلافاصله اشکم دراومد.

عزیزترینم، سوفی

خیلی وقته که ازت خبر ندارم. دعا می‌کنم که جاتون امن باشه. در بدترین شرایط به خودم یادآوری می‌کنم، مثل لرزیدن یه زنگ از فاصله‌ی دور، که اگه تو رو نداشتم، الان چطور باید این وضعیت رو تحمل می‌کردم. چیز زیادی ندارم که بگم. این‌دفعه اصلاً دوست ندارم رنگ‌های دنیای دوروبرم رو برات معنی کنم. واقعاً کلمات قاصرن. فقط اینو می‌دونم که همسر عزیزم، همه‌ی جان و تن و ذهن من داره به تو فکر می‌کنه. مردهای این‌جا، عکس عشق‌شون رو مثل طلسم و محافظی که از تاریکی و سیاهی حفظ‌شون کنه، با خودشون دارن. عکس‌های مچاله‌شده‌ی کشیفی که تو بدترین شرایط ازش مثل گنج محافظت می‌کنن. من نیاز به هیچ عکسی از تو ندارم که بخوام تو رو با اون به خاطر بیارم. فقط کافی‌ه چشمام رو ببندم تا صورت زیبا و صدای قشنگ و عطر تنت رو به خاطر بیارم، و نمی‌دونم این یادآوری چقدر منو آروم می‌کنه. می‌دونم عشقم، منم مثل هم‌رزم‌هام که از

عزیزاشون دورن، نمی‌تونم هر روز تو رو ببینم، اما خدا رو شاکرم که زنده‌م و این یعنی برمی‌گردم و تمام بیست و چهار ساعت روز و شب رو به تماشای تو می‌شینم.

ادوارد تو

تاریخ نامه مربوط به دو ماه پیش بود. نمی‌دونم بیش از حد خسته بودم یا به خاطر شوکی بود که دیروز بهم وارد شده بود. من آدمی نبودم که به این آسونی‌ها گریه کنم. هرچی که بود، نامه رو کنار گذاشتم. سر مو با دستام گرفتم و توی اون آشپزخونه‌ی سرد و خالی حسابی گریه کردم و به هق‌هق افتادم.

اصلاً نمی‌دونستم به چه بهونه‌ای باید به روستایی‌ها می‌گفتم که وقت خوردن گوشت خوک، اما با نزدیک شدن به کریسمس، بهونه‌ی خوبی پیدا کردم. افسرای آلمانی قرار بود برای شام کریسمس هم به لیک روژ بیان و یه مهمونی بزرگ‌تر از معمول بگیرن و قرار شد وقتی سربازا این جان، مادام پویلن تو خونش به مهمونی خصوصی برپا کنه؛ دوتا خیابون پایین‌تر از میدون. یعنی تا زمانی که من آلمانی‌ها رو هتل خودمون مشغول خوردن غذا و مهمونی نگه می‌داشتیم، کمی اون طرف‌تر، همشهری‌هام فرصت داشتن خوک رو توی فر نون‌پزی مادام پویلن، اونم تو زیرزمین، کباب کنن و بخورن. هلن به من کمک می‌کرد تا غذای سربازها رو سرو کنم و بعد یواشکی از سوراخ دیوار زیرزمین می‌رفت تا با بچه‌ها که سر کوچه بودن به خونگی خانم پویلن برن. اون روستایی‌هایی هم که راه‌شون دور بود و باید پیاده در طول شب، با اون قانون حکومت‌نظامی خودشونو می‌رسوندن، باید احتیاط می‌کردن و وقتی آلمانی‌ها می‌اومدن سر پستاشون، خودشونو پنهون می‌کردن.

«اما این منصفانه نیست.» وقتی داشتم نقشه‌م رو جلوی هلن، البته دو روز بعد، به شهردار توضیح می‌دادم، این هلن بود که اعتراض می‌کرد. «اگه قرار باشه تو این‌جا بمونی همه‌ی مردم روستا از گوشت خوک بخورن جز خود تو! حقت نیست این جور بشه! همه‌ی زحمت‌ها رو تو کشیدی تا این خوک تو جایی امن و دور از چشم آلمانی‌ها بزرگ شه!»

گفتم: «یکی از ما باید این‌جا بمونه. این‌که بدونیم همه‌ی افسرها یه جا جمع هستن خیلی مطمئن‌تره.»

«اما فرقی نمی‌کنه!»

«خب، فعلاً که هیچی مثل گذشته نیست!» خیلی فوری جواب هلن رو دادم.
 «و همون قدر که من تو جریانم، تو هم می‌دونی اگه پیام پیش شما، بلافاصله جناب
 فرمانده متوجهی غیبت من می‌شه.» دیدم که با شهردار نگاهی ردوبدل کردن.
 «هلن بی‌خودی الم‌شنگه به پا نکن. فرمانده انتظار داره هر روز غروب منو تو هتل
 ببینه. اگه من نباشم می‌فهمه که خبریه.»

خیلی جدی و بلند حرف زده بودم، اون قد بلند که صدام تو گوش خودمم زنگ
 می‌زد، مثل این که صدای اعتراض خودم از همه بلندتر شده بود. «ببین!» سعی
 می‌کردم صدام رو خیلی آروم و عادی‌تر نشون بدم. «یه کم گوشت برام بذارید کنار.
 بذار تو یه دستمال تمیز و برام بیارش. بهت قول می‌دم اگه آلمانی‌ها غذاشون رو خوردن
 و چیزی‌ام زیاد اومد، یه مقدار بردارم و شام خودم رو بخورم. قول می‌دم گرسنه
 نمونم.» به نظر می‌رسید از پر حرفی من حسابی کلافه شده بودن. اما اصلاً نمی‌تونستم
 واقعیت رو به‌شون بگم. نمی‌تونستم به‌شون بگم که فرمانده از وجود خوک باخبره و من
 دیگه اشتهایی برای خوردنش نداشتم.

حالا دیگه وقتی می‌دیدم به پرتوی من نگاه می‌کرد، از این که یه آلمانی، استعداد و
 توانایی شوهرمو تحسین می‌کرد، خوشحال نمی‌شدم، بلکه حسابی حرصم درمی‌اومد.
 وقتی می‌اومد به آشپزخونه و یه بحث معمولی شروع می‌شد، عصبی می‌شدم و
 می‌ترسیدم نکنه می‌خواد راجع به اون خوک حرف بزنه.

«اما...»

شهردار گفت «فکر می‌کنم همه‌ی ما به تو مدیونیم.» بیچاره شهردار وقتی اینو
 می‌گفت خیلی ناامید و شکسته به نظر می‌رسید. یه هفته‌ای بود که دخترش شدیداً
 مریض بود؛ یه بار زنش به من گفته بود که هر وقت لوئیزا مریض می‌شه، شهردار یا
 نمی‌تونه بخوابه و یا خواب‌های پریشون می‌بینه و همه‌ش بیدار می‌شه. فوری جوابش
 رو دادم. «مسخره نشو! نسبت به کاری که مردهای ما دارن تو خط مقدم انجام می‌دن،
 این فقط می‌تونه یه کار معمولی باشه.»

خواهرم منو بهتر از هر کس دیگه‌ای می‌شناخت، اون هرگز مستقیماً سوالی رو
 نمی‌پرسید، یعنی اصلاً از این اخلاق‌ها نداشت. اما هر وقت که صحبت از شب‌سال
 نوبه میان می‌اومد، می‌تونستم نگاهش رو بخونم و صدای تمناش رو بشنوم. بالاخره یه

هفته قبل از کریسمس موفق شدم اونا رو قانع کنم. هلن رو لبه‌ی تخت نشسته بود و داشتم موهاش رو شونه می‌کرد، یهو شونه تو دستش ثابت موند.

وقتی تموم شد از هلن سؤال کردم: «چرا فکر می‌کنی فرمانده تا حالا به کسی نگفته؟» داشت به رختخواب نگاه می‌کرد. وقتی سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد، یه ترسی تو چشماش بود. هلن گفت: «من فکر می‌کنم فرمانده تو رو دوست داره.»

هفته‌ی قبل از کریسمس، با این‌که خیلی از کارهای جشن رو انجام داده بودیم، اما هنوز سرمون شلوغ بود. هلن با دوتا از خانم‌های مسن، داشتن برای بچه‌ها عروسک‌های پارچه‌ای می‌دوختن. اونا خیلی کهنه بودن، دامن‌هاشون از گونی بود و صورت‌هاشون از جوراب‌های گلدوزی شده. اما مهم این بود که بچه‌های سنت پرون، تو این کریسمس غم‌انگیز، می‌تونستن یه هدیه از بابائونل بگیرن.

دیگه برای رسیدن به هدف، یه کم شجاع‌تر شده بودم. دویار از جیره‌ی غذای آلمانی‌ها، سیب‌زمینی کش رفته بودم، هرچه از غذاشون رو که باقی مونده بود له کرده بودم و به یه اندازه‌ی کوچیک‌تر درآورده بودم و هر چیزی که خیلی تُرد و شکننده بود رو توی جیبم پنهون می‌کردم تا سر فرصت بتونم، اون‌ها رو جابه‌جا کنم. هویج‌های خیلی کوچولو رو یه جوروی توی سجاف دامنم جا می‌دادم که حتا اگه می‌خواستن بازرسی بدنی هم بکنن، نمی‌تونستن پیداشون کنن. دوتا بطری از آب مرغی که برای غذای سربازا پخته بودم رو برای شهردار کنار گذاشتم تا زنش با اون بتونه غذای رقیق ولی مغذی‌ای برای لونیزا آماده کنه. طفلکی بچه همیشه رنگ‌پریده و تپ‌دار بود. زنش بهم گفت که یه کم از اونی که قبلاً به‌شون داده بودم رو هنوز دارن، ولی به نظر می‌رسید که می‌خواد تنها باشه. به بچه که نگاه می‌کردم، دلم براش کباب می‌شد، تو اون رختخواب کهنه‌ی بزرگ گم شده بود و با یه پتوی نخ‌نما روش رو پوشونده بودن تا سردش نشه ولی اون مدام سرفه می‌کرد. پیش خودم فکر کردم اصلاً نمی‌تونم مادرش رو مقصر بدونم. واقعاً زندگی برای این بچه‌ها چه معنایی داشت؟ سعی می‌کردیم بدترین قسمت زندگی رو از بچه‌ها پنهون کنیم اما چه فایده! وقتی مردای ما جلوی چشم همین بچه‌ها تیر می‌خوردن و از بین می‌رفتن! چه فایده وقتی غریبه‌ها، مادرای همین بچه‌ها رو از موهاشون می‌گرفتن و از تخت می‌کشیدن بیرون، تا هر کاری که دل‌شون می‌خواست باهاشون انجام بدن! اون آلمانی‌های غاصب، همه‌ی مردم رو تنبیه می‌کردن و شاید جرم‌شون فقط این بود که به اونا احترام نداشتن یا از جاهای ممنوع‌الورود عبور کرده

بودن. دنیایی در سکوت و چشم‌هایی مظنون می‌می که دل هلن رو شکسته بود. اورلیان عصبانی شده بود. می‌تونستم ببینم که عصبانیت و خشم اونو مثل یه آتشفشان در حال انفجار جوش آورده بود و تو دلم خداخدا می‌کردم وقتی این خشونت بزنه بیرون، براش تاوان گرونی به همراه نداشته باشه. اما خبر بزرگی که اون هفته رو حسایی هیجانی کرده بود، رسیدن روزنامه به من بود و عناوینی که تو مجله‌ی ژورنال یزوبکیپ^{۱۹} چاپ شده بود. تنها روزنامه‌ای که می‌تونستیم تو سنت پرون بخریم، بولتن یزوبکیپ^{۲۰} بود که اونم تحت کنترل آلمانی‌ها بود و به طبع اونا هم فقط برای مواردی که خودشون دوست داشتن و به نفعشون بود، تبلیغات می‌کردن و ما هم از اون کاغذهای تبلیغاتی فقط برای روشن کردن آتیش استفاده می‌کردیم. اما این یکی خیلی مهم بود، چون اطلاعات مهمی درباره‌ی ارتش می‌داد، مثل شهرها و روستاهایی که تحت اشغال آلمانی‌ها بودن. تو این نسخه ابلاغ رسمی سربازها اومده بود و روزنامه متنوع‌تر از قبل به نظر می‌رسید چون شامل نوشته‌های فکاهی درباره‌ی اشغالگران بود به اضافه‌ی اشعاری درباره‌ی نون جو و کاریکاتورهایی از افسران در حال کار. عملاً این روزنامه‌ها به مردم می‌فهموندن که در مورد این که روزنامه از کجا اومده سؤال نکنن و بعد از خوندن، اونو بلافاصله از بین بپرن. یه بخش دیگه‌ای هم بود به نام «دستوراتی از هنری» که شامل فهرستی از هزاران قانون ریزودرشت آلمانی‌ها می‌شد که برای ما تعیین کرده بودن. البته این بخش تو روزنامه به شکل طنز بود و اون دستورات به تمسخر گرفته شده بود. نمی‌تونم براتون توضیح بدم که اون چهار ورق روزنامه چه حس خوبی به مردم شهر داده بود. چند روز قبل از شب سال نو، هر روز گروهی از مردم شهر به بار می‌اومدن و همگی با انگشت به خبرهای توی روزنامه اشاره می‌کردن. البته در طول روز کاغذها رو توی توالت نگه داشته بودیم. طی روز مجبور بودیم اونا رو تو سبدهای باطله پنهون کنیم. اگر کسی بود که به روزنامه دسترسی نداشت، اونایی که خبر رو خونده بودن، دهن به دهن اونو پخش می‌کردن.

اون قدر که ما تو دستشویی معطل می‌کردیم برای خوندن جزیه‌ی خبرهای روزنامه، که آلمانی‌ها فکر می‌کردن بیماری خاصی گرفتیم که این همه می‌ریم دستشویی! از خبرهای روزنامه متوجه شدیم که شهرهای همسایه‌ی ما هم به سرنوشت ما دچار شدن؛ همه‌شون اشغال شده بودن و آلمانی‌ها کنترول شهر رو به دست گرفته بودن. خبری هم از اردوگاه دفاعی بود که اون جا هم اون قدر به ارتشی‌ها فشار اومده بود که از

گرسنگی و کم‌غذایی تو یه قدمی مرگ بودن. تازه فهمیدیم که پاریس متوجه‌ی گرفتاری ما شده و چهارصد زن و کودک رو از روبایکس خارج کردن، یعنی اونجا وضعیت آب و غذا از سنت پرون هم بدتر بوده. اصلاً مهم نبود که این اطلاعات چیز مفیدی رو به مردم بگه یا نه. ولی به ما این امید رو می‌داد که هنوز ما بخشی از خاک فرانسه هستیم. یعنی شهر کوچیک ما تو این همه درد و رنج تنها نیست و از همه مهم‌تر، خود روزنامه، باعث افتخار و سربلندی ما مردم فرانسه بود: فرانسوی‌ها هنوز قادر بودن و این توانایی رو داشتن که آلمانی‌ها رو سرنگون کنن. همه‌جا بحث این بود که این اخبار چه جورى به دست ما رسیده. در واقع با رسیدن این روزنامه‌ها به ما، اندوه و نارضایتی غذا دادن و آشپزی کردن برای آلمانی‌ها کمی آروم شد. داشتیم به لیلیان بیون نگاه می‌کردم که اومد و نونش رو برداشت و زیر کت آستاراخانی‌اش پنهون کرد. حس می‌کردم اون هم با من موافق بود. فرمانده همچنان اصرار داشت که ما هم از غذایی که برای سربازها آماده کردیم، بخوریم. شب کریسمس به مون گفت که این پاداش آشپزی خوب ماست. فکر می‌کردیم باید برای هیجده نفر تدارک غذا ببینیم، و به غیر از اونا، تنها من و هلن بودیم که بهشون اضافه می‌شدیم. ساعت‌ها طول کشید تا غذا رو تو آشپزخونه تهیه کردیم. خستگی مون تو سکوت می‌گذشت، چون مطمئن بودیم چند ساعت دیگه، دوتا خیابون بالاتر، به هدف مون می‌رسیم و این از همه چیز مهم‌تر بود: دورنمای جشن پنهونی ما و گوشت درست‌حسابی برای بچه‌هامون به همی این سختی‌ها می‌ارزید. البته مهیا کردن اون همه غذا برای دو وعده و دو گروه آدم گرسنه، اصلاً کار آسونی نبود. هنوز کلی کار مونده بود. تا حالا برام پیش نیومده بود که یه وعده غذا رو دوباره برگردونم. غذا واقعاً خوشمزه بود: اردک کبابی با تکه‌های پرتقال و زنجبیل طعم‌دار شده، سیب‌زمینی پخته همراه لویاسبز و در کنار همی اینا، یه بشقاب بزرگ پنیر. هلن سهم غذای خودشو خورد و خیلی خوشحال بود که امشب اونم تو این اوضاع قحطی‌زدگی، می‌تونست دوباره شام بخوره. «می‌تونم سهم گوشت خودمو به یه نفر دیگه هم بدم.» اینو در حالی گفت که داشت آخرین قسمت‌های گوشت روی استخون رو دندون می‌زد. «می‌تونم با لذت بیش‌تری غدام رو بخورم، نظر تو چیه؟» وقتی می‌دیدم اون قدر خوشحاله و داره از همه چی لذت می‌بره، واقعاً خوشحال بودم. اون شب، آشپزخونه‌ی ما به یه جای شاد و خوشحال تبدیل شده بود. تعداد شمع‌ها از همیشه بیش‌تر بود و همه‌جا فوق‌العاده روشن بود. دیگه کم‌کم می‌شد صدای پای

کریسمس رو شنید. هلن یکی از پرتقال‌ها رو با گل میخک تزیین کرده بود و بالای فر آویزونش کرده بود که باعث شده بود حسابی بوی خوش میخک و پرتقال همه جا رو پر کنه. اگه فکر آدم خیلی درگیر نبود، با په کم وقت می شد صدای تکون خوردن لیوان‌ها، خنده و صحبت کردن همه رو شنید و کلاً آدم فراموش می کرد که آدمای اتاق بغلی، آلمانی‌های غاصب بودن که شهرمون رو اشغال کرده بودن. حدود ساعت نه ونیم، به هلن گفتم لباس بپوشه و کمکش کردم تا از پله‌ها بره پایین که از دیواری که بین دیوار مشترک زیرزمین خودمون و همسایه‌مون سوراخ کرده بودیم، بره اون طرف. چون حفره‌ی ایجادشده به طرف دریچه‌ی ذغال خونه‌ی همسایه باز می شد، هلن باید قبل از روشن شدن آتیش، خودشو به اون طرف می رسوند تا با اورلیان و بچه‌ها که عصر، زودتر فرستاده بودیم شون، به مهمونی برسه. ما روز قبل خوک رو از جایگاه مخصوصش خارج کرده بودیم. تقریباً خوب بزرگ و پروار شده بود و وقتی داشتیم بهش سیب می دادیم که صدای جیغ زدنش رو خفه کنم، اورلیان با تمام توانش، سرشونگه داشته بود و موسیو بودین، قصاب محله‌مون، با یه کارد سلاخی اومد و اونو کُشت. بعد از رفتن خواهرم، آجرها رو مرتب سر جاش روی سوراخ گذاشتم. یه کم ترسیده بودم، چون تمام مدت که تو زیرزمین بودم، صدای افسرای آلمانی رو از اون بالا می شنیدم. برای اولین بار، بعد از ماه‌ها فهمیدم که خونه به اندازه‌ی کافی گرم هست که احساس سرما نکنم. گرسنه بودن هم از علت‌های مزید بر سرد بودن بود و این درسی بود که هرگز فراموش نمی کنم، قبلاً چون گرسنه بودیم بیش تر احساس سرما می کردیم و از این به بعد از غذای کافی خوردن فهمیدم که شکم آدم که سیر باشه، دیگه اون قدر هم سرد نیست. «ادوارد عزیزم، امیدوارم، توام الان سردت نباشه.» داشتیم با خودم حرف می زدیم، تو اون زیرزمین سرد همین طور که به جا پای هلن از پشت دیوار نگاه می کردم، با خودم حرف می زدم. «امیدوارم به همون اندازه که امروز زحمت کشیدی، امشب خوب غذا بخوری.» وقتی رسیدم راهرو، چیزی نمونه بود از ترس پس بیفتم. جناب فرمانده اون جا بود و طبق معمول مشغول تماشای همون پرتراهی بود که ادوارد از روی من نقاشی کرده بود.

«پیداتون نکردم.» فرمانده صحبت می کرد. «فکر می کردم باید تو آشپزخونه

باشید.»

«من... من رفتم هوا بخورم.» به من افتاده بودم.

«هر وقت به این پرتره نگاه می‌کنم، به چیز جدید توش پیدا می‌کنم. می‌دونی این زن به جور حالت مبهم به خودش گرفته. منظورم تویی.» از اشتباهی که کرده بود، خودش هم خنده‌ش گرفته بود. «تو نگاهت به معما هست. به چیز مبهم.» من هیچی نگفتم. «امیدوارم ناراحتت نکنم ولی باید به چیزی بهت بگم. اما من همه‌ش فکر می‌کنم، این زیباترین نقاشی‌ای هست که من تو همه‌ی عمرم دیدم.»

«بله، این به اثر هنری فوق‌العاده‌س.»

«یعنی تو مدل این نقاشی رو کلاً ندید می‌گیری؟»

جوابی بهش ندادم. لیوان شرابش رو سر کشید. وقتی می‌خواست دوباره حرف بزنه، نگاهش روی نوشیدنی یا قوتی‌رنگش بود. «مادام؟ تو واقعاً فکر می‌کنی زن زیبایی نیستی؟»

«من معتقدم زیبایی تو نگاه آدما پنهون شده. وقتی شوهرم بهم می‌گه من زیبا هستم، باورم می‌شه که زن زیبایی هستم، چون شوهرم نگاه زیبایی داره!»

دوباره به من نگاه کرد. چشماش دقیقاً تو چشمای من بود و طوری نگاه می‌کرد که نمی‌تونستم به جای دیگه‌ای نگاه کنم. این قدر همون‌طور خیره‌خیره بهم نگاه کرد که حس کردم، ضربان قلبم تندتر شد و تندتند نفس می‌کشیدم. چشم‌های ادوارد پنجره‌ی ذهنش بود، می‌شد وجود مهریونش رو از چشماش کشف کرد. اما چشمای فرمانده مشتاق و زیرک و به‌جورایی مبهم بود، انگار می‌خواست احساسات واقعی‌ش رو پنهون کنه. واقعاً ترسیده بودم که نکنه بتونه از نگاهم، هر اون‌چه رو که سعی داشتم پنهون کنم، بخونه و بفهمه. رفت طرف میزی که صندوق‌های بطری الکل رو که افسرای خودش آورده بودن، چیده بودیم. به بطری کنیاک درآورد و گرفت طرف من.

«مادام، به کم از خودت پذیرایی کن.»

«نه، خیلی ممنون جناب فرمانده.» وقتی جوابش رو دادم، رومو کردم طرف در غذاخوری، جایی که افسرا بودن، منتظر بودم تا دسرشون رو تموم کنن.

«فقط همین به بار. مثلاً کریسمسه!»

می‌دونستم این جمله‌ی آخرش به دستور بود و حق انتخابی نداشتم. به بقیه فکر می‌کردم که چند خونه اون‌طرف‌تر داشتن گوشت خوک بریون‌شده می‌خوردن و به می‌می که الان چربی گوشت داشت از چونه‌ش قطره‌قطره می‌چکید و اورلیان که می‌گفت و می‌خندید و این پیروزی کلک‌زدن به آلمانی‌ها رو به رخ همه می‌کشید. اون

واقعاً به این خوشی نیاز داشت؛ تو هفته‌ی گذشته دوبار از مدرسه فرستاده بودنش خونه، چون دعوا کرده بود اما نمی‌خواست به من بگه که واقعاً موضوع چی بوده و سر چی با بچه‌ها دعواش شده بود. همیشه دلم می‌خواست که همه‌شون حتا اگه شده به وعده غذای درست حسابی بخورن.

«خب... باشه!»

یه لیوان ازش گرفتم و سر کشیدم. کنیاک خیلی تند بود، مثل آتیش گلوم رو سوزوند و رفت پایین. اون قدر مزه‌ی تندی داشت که دوست داشتم بمیرم. حالم داشت به هم می‌خورد. لیوان خودشو سر کشیده بود و داشت مشروب خوردن منو تماشا می‌کرد، بعد دوباره بطری رو هل داد طرف من، بهم اشاره کرد که اگه بخوام می‌تونم دوباره برای خودم بریزم. همچنان تو سکوت، بدون هیچ حرفی، نشسته بودیم. تو این فکر بودم که چند نفر برای خوردن گوشت خوک، خودشون رو رسوندن. هلن فکر می‌کرد باید چهارده نفری مهمون داشته باشن. دوتا از پیرمردهامون ترسیده بودن که اگه قوانین حکومت‌نظامی روزیر پا بذارن، شاید گیر بیفتن و نمی‌خواستن بیان. کشیش قول داده بود بعد از مراسم کریسمس، غذای اون دوتا رو براشون بیره. وقتی داشتیم مشروب می‌خوردیم، بهش نگاه می‌کردم. صورتش معمولی بود و بدون کلاه نظامی و تقریباً اصلاح شده بود. هرچه سعی می‌کرد خودشو خشک و جدی نشون بده، ولسی چهره‌ی عادی و آرومی داشت. داشتم سعی می‌کردم فرمانده رو بدون یونیفرم نظامی تصور کنم، یه مرد عادی که هر روز به کار روزانه‌ای که اصلاً در حیطه‌ی نظامی نبود، می‌رسید، رونامه می‌خريد و به تعطیلات می‌رفت. اما نتونستم. نتونستم چون تا حالا اونو بدون لباس نظامی ندیده بودم.

«این جنگ لعنتی، یه دنیای پر از تنهاییه! مگه نه؟»

«شما سربازهای خودتونو دارین. من هم خانواده‌ی خودمو دارم. می‌بینین که

هیچ‌کدوم از ما تنها نیستیم.» لیوانم رو سر کشیدم.

«این‌ها اصلاً ربطی به هم نداره، داره؟»

«تا جایی که می‌تونیم باید با این قضیه کنار بیایم.»

«می‌تونیم؟ من که شک دارم با اوضاعی که همه چی تحمیلیه، بشه اسم این شرایط

رو تونستن گذاشت.»

اثر کنیاک باعث شده بود راحت حرفام رو بزنم. «جناب فرمانده، شما الان تو آسپزخونه‌ی من نشستید. با احترام به تون پیشنهاد می‌کنم که فقط یکی از ما، تو این اوضاع احوال، حق انتخاب داره.» به سایه رو دیدم که از رو صورتش رد شد. اون شب فرصت خوبی برای به چالش کشیدن فرمانده نبود. لپاش همچین بگی‌نگی گل انداخته بود. این همون مردی بود که من اونو در حال ارتکاب قتل دیده بودم. اون دستاش رو بلند کرده بود و با تفنگش به طرف اسیری که داشت فرار می‌کرد، نشونه گرفته بود.

«تو واقعاً فکر می‌کنی که ماها حق انتخاب داریم؟» صداش خیلی ضعیف بود. «تو واقعاً فکر می‌کنی که ما انتخاب کردیم این جور زندگی کنیم؟ تو این همه خرابی و ویرونی، فکر می‌کنی خودمون انتخاب کردیم بخوایم شریک جرم به عده از خدا بی‌خبر غاصب شیم؟ تو می‌دونی ما چه چیزهایی تو خط مقدم جبهه‌ها می‌بینیم؟ تو فقط به خودت فکر می‌کنی...» ناراحت شده بود و تندتند سرش رو تکون می‌داد. «واقعاً متأسفم مادام. این وقت سال، اونم دقیقاً شب سال نو، وقت شادی و سرمستی، اما اینا واقعاً این‌قد تلخ و سخت هستن که آدم وقتی بهش فکر می‌کنه دیوونه می‌شه و همچین شبی رو خراب می‌کنه. همه‌ی ما اینو خوب می‌دونیم که هیچ‌چی بدتر از به سرباز مست و لایعقل نیست.» بعدش لبخند زد، لبخندی از سر عذرخواهی و من به کم خیالم راحت شد. هر دو مون به طرف میزی که روش خورده‌ریزهای غذا ریخته بود، نشسته بودیم و لیوان هامون رو سر می‌کشیدیم. تو اتاق بغلی، اتاق غذاخوری، سربازا شروع کردن به آواز خوندن، من صداشون رو که هر لحظه بلندتر می‌شد می‌شنیدم. تن صدای آشنایی داشتن ولی اصلاً نمی‌تونستم بفهمم چی می‌گن. فرمانده سرش رو خم کرد تا بهتر بشنوه که اونا چی می‌خونن. لیوانش رو گذاشت رو میز. «تو از مون متفتری چون ما الان تو خونه تون هستیم، م‌گه نه؟!»

چند باری پلک زدم، چشمام رو بازوبسته کردم. «من همیشه خسته‌م...»
 «تو فکر می‌کنی چهره‌ت چیزی از تو دلت نشون نمی‌ده. اما من می‌فهمم. سال‌ها این جور کار کردن، به من یاد داده که چطور از روی چهره‌ی افراد، فکرشون و رازشون رو بخونم. خب، می‌تونیم اعلام آتش‌پس کنیم مادام؟ حداقل برای چند ساعت؟»
 «آتش‌پس؟!»

«تو می‌تونی چند ساعتی فراموش کنی که من عضو نیروی ارتش دشمن هستم، منم برای چند ساعت از یاد می‌برم که تو زنی هستی که بیش‌تر وقت رو تو این فکری که

چطور نیروهای منو سرنگون کنی، و فقط برای چند ساعت... ما دوتا آدم معمولی

می‌شیم؟!»

برای یه لحظه، چهره‌ش مهربون و نرم شده بود، لیوانش رو گرفت طرف من، منم با بی میلی و دودلی، لیوانم رو بردم بالا و گرفتم طرفش. این کار من باعث شد دوباره سر صحبت رو باز کنه.

«بیا از کریسمس، تنهایی یا هر چیز دیگه‌ای دور شیم. دوست دارم با من راجع به هنرمندا و نقاش‌های آکادمی، حرف بزنی. بهم بگو وقتی دیدی شون، به نظرت چطور بودن.»

نمی‌دونم اون جا نشستن مون چند ساعتی طول کشید. اگه بخوام صادق باشم، به خاطر مصرف الکل و موضوعاتی که گرم صحبت بودیم، اصلاً زمان از دستم در رفته بود. فرمانده می‌خواست همه چی رو درباره‌ی زندگی هنرمندا و نقاشی‌های فرانسوی بدونه. این که ماتیس چه جور مردی بود؟ زندگی شخصی‌ش چه جوری بوده؟

«اوه، نه. اون یکی از سخت‌ترین و عاقل‌ترین مردهایی بود که می‌شناختم. خیلی سخت‌گیر و واقعاً محافظه‌کار، هم تو کارش و هم تو رفتار با دوروبریاش! قبل از این که بخواد کاری کنه، اول حسابی همه‌ی جوانب رو می‌سنجید بعد اون کار رو انجام می‌داد... به نظر من اون واقعاً از کارهایی که انجام می‌داد، لذت می‌برد.»

طوری به فکر فرو رفته بود انگار جوابی که بهش داده بودم کاملاً قانعش کرده بود. «یه وقتی دوست داشتم نقاش شم. البته اصلاً نقاشی‌م خوب نبودا و خیلی زود با این حقیقت روبه‌رو شدم و باهانش کنار اومدم.» با انگشت چند ضربه‌ای به پایه‌ی لیوانش زد. «همیشه فکر می‌کنم توانایی پول درآوردن برای امرار معاش از طریق انجام کاری که آدم دوست داره و دلش می‌خواد، می‌تونه بزرگ‌ترین هدیه‌ی زندگی به آدم باشه.»

حرفش منو یاد ادوارد انداخت. وقتی داشت از روی صورت من نقاشی می‌کشید، پشت اون سه پایه‌ی نقاشی، تو خودش غرق می‌شد. اگه چشمام رو می‌بستم، هنوز می‌تونستم گرمای اون کنده‌ی آتیش رو، روی پای راستم و اون یکی پام که بدون جوراب سرد شده بود احساس کنم. می‌تونستم بینمش که یه ابروش رو بالا برده و با چه دقتی تمام حواسش رو روی نقاشی متمرکز کرده. «باهاتون موافقم، به نظر من همین طوره.»

«اولین باری که تو رو دیدم...» این جمله‌ای بود که در اولین کریسمس که با هم بودیم، ادوارد بهم گفت. «توی اون شلوغ‌پلوسی مغازه ایستاده بودی و من داشتم تماشات می‌کردم و تو دلم فکر می‌کردم که تو، تودارترین دختری هستی که تا اون موقع دیده بودم. یه جوری بودی که اگه همه‌ی دنیا رو سرت خراب می‌شد، تو چونه‌ت رو بالا می‌کشیدی و آمرانه از زیر اون موهای قشنگت، دوروبرت رو نگاه می‌کردی.» اینو که گفت، دستمو بلند کرد و گذاشت رو لبش و با تمام محبت اونو بوسید. منم دقیقاً همون جا بهش گفتم که وقتی اولین بار دیدمش، به نظرم شبیه تزارهای روسی بوده.

ابرویی بالا انداخت و بهم خیره شد. یه بار تو یکی از شهرهای ایتالیا به نام توریگو بودیم. چنان صدایی از خودش درآورد که من از خنده غش کردم. همون جا منو کشید طرف خودش، وسط جمعیت، شروع کرد به بوسیدن گردنم، اونم جلوی مردمی که داشتن دوروبرمون غذا می‌خوردن.

صدای آوازخوندن افسرها، از اتاق غذاخوری به لحظه قطع شد.

یهو خجالت کشیدم و همون جا که بودم، ایستادم، انگار می‌خواستم میز رو تمیز کنم. «لطفاً» فرمانده بود که به من اشاره می‌کرد بشینم. «یه کم بیش‌تر بشین. بالاخره شب سال نونه.»

«سربازتون انتظار دارن الان کنارشون باشین.»

«برعکس. اتفاقاً به اونا بدون فرمانده بیش‌تر خوش می‌گذره. واقعاً بی‌انصافی که هر روز غروب، خودمو به‌شون تحمیل می‌کنم. عملاً شام کوفت‌شون می‌شه.»

اما من تو این فکر بودم که این جا، کنار من بودن، خودش یه جور حالت تحمیلی به من داره. تو همین فکرها بودم که ازم سؤال کرد. «خواهت کجاست؟»

«بهش گفتم بره بخوابه. یه کم ناخوش بود و آشپزی و کارای امروز واقعاً خسته‌ش کرده بود. بهش گفتم امشب یه کم زودتر بره بخوابه تا فردا سر حال باشه.»

«فردا چه خبره؟ می‌خواین چی کار کنین؟ جشن می‌گیرین؟»

«یعنی چیزی هم برامون مونده که بخوایم جشن بگیریم؟»

«صلح مادام؟ آتش بس؟»

سری تکون دادم. «قراره بریم کلیسا. شاید چند تا از همسایه‌های قدیمی مون رو

بینیم. سنی ازشون گذشته و تنهاموندن تو خونه براشون سخته.»

«تو حواست به همه هست؟ مگه نه؟»

۹۰ | دختری که رهپیش کردی | جو جو مویز

«فکر نمی‌کنم همسایه‌ی خوبی بودن، جرم باشه.»

«می‌دونم به همسایه‌ها کمک می‌کنی. سبب همی‌می که برای استفاده‌ی شخصی تون

فرستادم یادته؟ می‌دونم که اونا رو فرستادی خونه‌ی شهردار.»

«دخترش مریضه. به خاطر دخترش، برای گرم کردن خونه‌شون واقعاً به همی‌می پیش‌تری

نیاز دارن.»

«باید اینو بدونی مادام که هیچ چیزی تو این شهر از چشم‌های من پنهون نمی‌مونه.

هیچ چی!»

اصلاً نمی‌تونستم به چشم‌های نگاه کنم. این دفعه دیگه واقعاً ترسیده بودم که صورتم

و ضربان تند قلبم، رازم رو فاش کنه.

آرزو می‌کردم ای کاش می‌شد حافظه‌م رو از مهمونی‌ای که در چند صد متری مادر

جریان بوذ، پاک می‌کردم. آرزو می‌کردم کاش می‌تونستم از این موش‌وگره‌بازی‌ای که

فرمانده راه انداخته بود، خلاص شم. لیوانم رو از روی میز برداشتم و یه جرعه‌ی دیگه

سر کشیدم. افسرا تو اتاق بغلی دوباره شروع کردن به آواز خوندن. این هم‌خوانی‌رو

می‌شناختم. تقریباً می‌تونستم با اونا هم‌خوانی کنم و کلمات آلمانی رو به‌درستی تلفظ

کنم.

«شب آروم، شب مقدس...»

«همه‌ی ما رو از خواب غفلت بیدار کرد.»

چرا این جور ی به من زل زده بود؟! چنان خیره شده بود که می‌ترسیدم حرف بزنم،

حتا می‌ترسیدم اگه بلند شم، شروع کنه سؤالی عجیب‌غریب بپرسه. بالاخره همون جا

نشستم و اجازه دادم همون جور بهم خیره نگاه کنه که انگار من تو کاری شریک جرم

بودم. بالاخره یه نفس عمیق کشیدم و به خودم جرأت دادم که بهش نگاه کنم. هنوز

داشت بهم نگاه می‌کرد. «مادام، با من می‌رقصی؟ فقط یه رقص ساده؟ اونم فقط

به خاطر شب کریسمس!»

«رقص؟»

«فقط یه بار. می‌دونی، فقط... فقط می‌خوام اون روی خوب انسان بودن رو به خاطر

بیارم، فقط یه بار تو سال جدید.»

«نه... من فکر نمی‌کنم...» داشتم به هلن و بقیه فکر می‌کردم که توی همین خیابون،

آزاد بودن تا هر جور دوست دارن، شب سال نو رو جشن بگیرن. یه لحظه به لیلیان

بیون فکر کردم. صورت فرمانده رو برانداز می کردم. پشت تقاضاش، هیچ نیت شومی نبود. فقط می خواست ما دوتا... دوتا آدم... و به لحظه یاد شوهرم افتادم. یعنی دلم می خواست که تو این همه سختی اون با یه زن دیگه فقط به عنوان دوتا دوست برقصن؟ فقط برای یه شب؟ یعنی واقعاً دلم می خواست، مایل ها دورتر، یه زن خوش قلب، تو یه بار خالی مثل این جا، دوباره زیبایی و آرامش رو به شوهرم یادآوری کنه؟

جوابم به فرمانده مثبت بود. «من با شما می رقصم فرمانده، اما فقط همین جا، تو آسپزخونه.»

از جاش بلند شد، جلوی من ایستاد، دستش رو به طرف من دراز کرد، و من بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم، دستش رو گرفتم. کف دستش به طرز عجیبی، زبر و خشن بود. چند قدم بهش نزدیک تر شدم، البته اصلاً به صورتش نگاه نمی کردم ولی بالاخره اون یکی دستش رو گذاشت رو کمرم. همین طور که افسرای اتاق بغلی، شروع کردن به آواز خواندن، ما هم شروع کردیم به تگون خوردن دور میز. دیگه واقعاً اندام فرمانده رو در یه میلی متری خودم می دیدم و دستشو با فشار روی شکم بندم احساس می کردم. زبری یونیفرم نظامی ش رو روی بازوی لختم احساس می کردم. دیگه حتا می تونستم صدای خس خس سینه ش، که با صدا نفس می کشید رو بشنوم. کاملاً تحت فشار بودم و احساساتم داشتن دست هام رو کنترل می کردن، داشتم تلاش می کردم که خیلی بهش نزدیک نشم و از هر حرکتی که سعی داشت منو به طرف خودش بکشه، می ترسیدم. تمام مدتی که کنارش بودم یه صدا تو گوشم می پیچید: "من دارم با یه آلمانی می رقصم."

"عیسی مسیح در تاریکی شب به دنیا اومد."

"پسر خدا به دنیا اومد."

اما اون هیچ کار بدی نکرد. زیر لب یه چیزهایی زمزمه می کرد و منو به آهستگی گرفته بود و به طور یکنواخت و موزون منو حرکت می داد و دایره وار دور میز آسپزخونه می چرخیدیم. فقط برای یه دقیقه چشمامو بستم و فکر کردم دختری م زنده، به دور از گرسنگی و به دور از سرما که یه شب قبل از کریسمس، سرش از شدت زیاده روی در خوردن کنیاک سرمست شده و از نفس کشیدن در بوی خوش غذا لذت می برد.

همون طور زندگی می‌کردم که او دوست داشت، یعنی مثل هم زندگی می‌کردیم: از هر خوشی کوچیک لذت می‌بردیم و به خودمون اجازه می‌دادیم تا از ذره‌ذره‌ی زیبایی اون بهره‌مند شیم. تا اون موقع، دو سالی می‌شد که هیچ مردی به من دست نزده بود. چشمام رو بسته بودم و داشتم با تمام وجود از این فرصت لذت می‌بردم، هم رقص منو تاب می‌داد و به اطراف می‌چرخوند و صداش تو گوشم می‌پیچید.

"مسیح به دنیا آمد."

"مسیح به دنیا آمد."

بعد از یه دقیقه، آواز خوندن قطع شد، فرمانده هم با بی‌میلی رفت عقب و منورها کرد.

«ممنونم مادام، خیلی ممنونم.»

وقتی بالاخره جرأت کردم سرمو بلند کنم تا تو چشماش نگاه کنم، دیدم چشماش پر از اشکه.

صبح روز بعد، یه صندوق کوچیک رسیده بود که دم در گذاشته بودنش. تو صندوق سه تا تخم مرغ بود، یه جوجه‌ی کوچیک، یه دونه پیاز با یه دونه هویج. گوشه‌ی جعبه هم با خط خوش نوشته بودن: فولیکه و ایناخن^{۲۱} که معنی‌ش می‌شد: کریسمس مبارک. اورلیان برامون ترجمه کرد. به دلایلی که نمی‌دونستم، دوست نداشت تو صورتم نگاه کنه.

همین طور که هوا سردتر می‌شد، آلمانی‌ها، کنترل و فشار رو روی سنت پرون و مردمش بیش‌تر کردن. حال و هوای شهر ناآروم و سخت بود، تعداد سربازایی که در سطح شهر بودن، روزبه‌روز بیش‌تر می‌شد، صحبت‌های افسرها تو کافه، موضوع و اولویت خاص دیگه‌ای به خودش گرفته بود، و این تغییرات باعث شده بود من و هلن بیش‌تر وقت مون رو تو آشپزخونه بگذرونیم. فرمانده هم دیگه خیلی کم با من حرف می‌زد، بیش‌تر وقتش رو صرف جلسه‌های خصوصی با مردای قابل‌اعتمادش می‌کرد. حسابی خسته و کلافه به نظر می‌رسید و هرازگاهی که صداشو از اتاق غذاخوری می‌شنیدیم، صداش بیش‌تر شبیه فریادی از سر عصبانیت بود.

چندین بار تو ژانویه، اسرای جنگی فرانسوی رو تو خیابون اصلی آورده بودن و یه دور تو شهر چرخونده بودن و بالاخره از جلوی هتل ردشون کرده بودن، اما دیگه مردم اجازه نداشتن وقتی اونا تو خیابون بودن، از پیاده‌رو به تماشای اسرا بایستن. غذا به شکل فوق‌العاده‌ای کمیاب شد، جیره‌ی رسمی ما هم کم شد و با توجه به کم‌تر شدن مواد غذایی، انتظار داشتیم دیگه از سور و مهمونی خبری نباشه، چون عملاً گوشت و مواد غذایی برای تهیه‌ی غذای درست حسابی وجود نداشت. مشکلات هر روز داشتن بیش‌تر می‌شدن. وقتی مجله‌ی ژورنال دِ زوبکیپ اومد، کلی اطلاعات درباره‌ی روستاهایی می‌داد که ما اونا رو می‌شناختیم، دیگه خیلی عجیب نبود که هر شب صدای شلیک گلوله رو از دور بشنویم و این صداها باعث می‌شد که لیوان‌های روی میز، شروع کنن به لرزیدن. چند روز قبل‌تر متوجه شدم که دیگه صدای آواز پرنده‌ها به گوش نمی‌رسه. این به اون معنی بود که به خاطر کم‌شدن جیره‌ی غذایی، سربازا شروع کرده بودن به شکار پرنده‌ها تا بتونن شکم خودشون رو سیر کنن.

کمی که گذشت، شنیدیم دستور دادن دخترای شونزده‌ساله و همه‌ی پسرهای پونزده‌ساله باید برای آلمانی‌ها کار کنن! که جعبه‌های شکر و چغندر رو جابه‌جا کنن یا سبزمینی‌ها رو بسته‌بندی کنن یا اونا رو به بیرون شهر می‌فرستن تا توی کارخونه‌ها

کار کنن. از اون جایی که فقط چند ماه به پایان پونزده سالگی اورلیان مونده بود، من و هلن روزبه روز نگران تر می شدیم. شایعات روزبه روز بیش تر و بدتر می شد و شایعات بدی درباره ی جوون ها و نوجوون ها توی شهر می پیچید، داستان هایی درباره ی این که دختری که مرده ای دستش را گرفته و با او فراموشی می کرد، یا از اون بدتر باید سرگرمی آلمانی ها رو فراهم می کردن. پسرها هم اون قدر گرسنگی می کشیدن یا کتک می خوردن و دانمأ جا به جا می شدن تا گنج و مطیع باقی بمونن. با توجه به سن و سال، من و هلن از این موارد معاف بودیم و جون سالم به در برده بودیم، هر چند از اون اول می دونستیم که اگه جوون تر هم بودیم، با ما کاری نداشتن، چون ما باید در هتل برای استراحت و خوراک شون کار می کردیم. وقتی همه ی مردم روستا این قضیه رو می فهمیدن، خودش به اندازه ی کافی عذاب آور بود. به چیز دیگه هم بود، به تغییرات جزئی هم ایجاد شده بود که من ازش باخبر بودم. در مدت اشغال مشتری های کمتری به بار هتل لگک روژ می اومدن. اما الان دیگه مدت کوتاهی بود که تعداد مشتری هامون از بیست چهره ی آشنا به هشت نفر رسیده بود. اوایل فکر می کردم به خاطر سردی هوا که هر روز هم داره سردتر می شه، مردم ترجیح می دن تو خونه هاشون بمونن. اما بعد که غیبت هاشون طولانی شد، دیگه نگران شدم و رفتم دیدن رنه که نکنه مریض شده باشه. اما وقتی رفتم دم در خونه شون، با حالتی تند و خشن بهم گفت که ترجیح می ده این روزا خونه باشه و بیرون نره. حتا وقتی باهام حرف می زد، تو صورتم نگاه نمی کرد. وقتی رفتم به مادام فوبرت و همسر شهردار هم سر بزنم، دقیقاً همین رفتارها برام تکرار شد. به طرز عجیبی احساس غریبه بودن می کردم. به خودم تسلی می دادم که همه ی این ها تصورات ذهن من بوده و اونا فقط دوست دارن تو این حال و اوضاع تو خونه هاشون باشن اما به روز وقتِ ناهار که از جلوی کافه ی بلان به طرف داروخونه می رفتم، بیهو چشمم افتاد به رنه و مادام فوبرت که تو کافه، پشت به میز نشسته بودن و داشتن چکرز^{۲۲} بازی می کردن. باورم نمی شد و فکر می کردم چشمام دارن منو فریب می دن. وقتی واقعاً مطمئن شدم که خودشون بودن، سرم رو انداختم پایین و با سرعت هر چه بیش تر از اون جا دور شدم.

فقط لیلیان بشیون بود که خیلی صمیمانه به من لبخند می زد. به روز صبح خیلی زود، لیلیان رو دیدم، همین طور که داشت پاکت نامه رو از زیر در هل می داد تو خونه، مچش

رو گرفتم. تا می خواستم در رو باز کنم، یهو ترسید و از جاش پرید. «وای خدای من! خدا رو شکر که خودتی.» وقتی اینو می گفت، دستش رو دهنش بود.

«این همون چیزیه که من فکر می کنم؟» اینو در حالی بهش گفتم که پاکت نامه ای رو که آدرس نداشت و از نامه های معمولی بزرگ تر بود، برانداز کردم.

«کی می دونه؟» اینو گفتم و رفت طرف میدون و دور شد.

«من که چیزی نمی بینم.»

اما لیلیان یکی از معدود کسانی بود که هرازگاهی خبری به مون می رسوند. همین طور که روزها سپری می شدن، خیلی چیزهای دیگه دستگیرم شد: هر وقت که از آشپزخونه وارد بار می شدم، صدای حرف زدن مشتری هامون به پچ پچ تبدیل می شد، اون قدر صداشون رو پایین می آوردن که مطمئن شن نتونم صداشونو بشنوم. اگه بین مکالمه ای دو نفر حرفی می زدم، طوری بود که انگار چیزی نگفتم. دوبار به زن شهردار، بطری آب گوشت دادم که هر دوبار خیلی رسمی و جدی بهم گفت ممنونم، لازم ندارم و خیلی از اون قبلی ها هنوز تموم نشده. چنان روش خاصی در حرف زدن با من داشت یعنی این قدر غریبه وار رفتار کرد که تصمیم گرفتم برای راحتی هر دو طرف مون بهتره دیگه براشون چیزی نبرم. هرگز جلوی کسی نگفتم، اما باید اعتراف کنم که واقعاً وقتی شب می شد احساس بهتری داشتم، چون دوباره سروصدای گرم و خنده فضای رستوران رو پر می کرد، حتا اگه آلمانی ها بودن که حرف می زدن و می خندیدن.

اما بالاخره اورلیان تنها کسی بود که علت تمام این رفتارهای عجیب غریب رو برام روشن کرد.

«سوفی؟»

«بله؟» من داشتم برای پای گوشتِ خرگوش و سبزیجات، کمی شیرینی می پختم. دستام و پیش بندم به خاطر آرد، سفید شده بودن و من هم فقط تو این فکر بودم که ممکنه چند تا بیسکویت اضافی هم برای بچه ها درست کنم یا نه.

«می تونم ازت یه چیزی بپرسم؟»

«البته که می تونی.» دست های آردی رو، با پیش بندم پاک کردم. برادرم، برادر کوچکولوم، با قیافه ای عجیب و غریب، به من زل زده بود، انگار داشت سعی می کرد، یه چیزی رو خیلی آروم بهم بگه.

۹۶ | دختری که رهایش کردی | جو جو مویز

«تو... تو آلمانی‌ها رو دوس داری؟»

«من اونا رو دوس دارم؟!»

«بله.»

«چه سؤال مسخره‌ایه. معلومه که نه. من از خدامه همه‌ی اونا هرچه زودتر گوروشون

رو گم کنن و ما بتونیم برگردیم به زندگی سابق مون.»

«اما تو فرمانده رو دوس داری!»

یه لحظه خشکم زد، دستام روی وردنه بود و داشتم خمیر رو پهن می‌کردم.

«می‌دونی که این حرفا واقعاً خطرناکه، حرفایی که خیلی راحت می‌تونه همه‌ی ما رو

بندازه تو هچل.»

«این حرف من نیست که ما رو تو هچل بندازه.»

بیرون از آشپزخونه، از توی بار، صدای مردم می‌اومد. رفتم طرف در و اونو بستم،

حالا دیگه فقط من و اورلیان تو آشپزخونه بودیم. وقتی شروع کردم به حرف زدن سعی

کردم آرام باشم. «خب اورلیان، چی می‌خوای بگی؟ منظورت چیه؟»

«اونا می‌گن تو فرقی با لیلیان بشیون نداری!»

«چی؟»

«موسیو سونل دیده که تو شب کریسمس با جناب فرمانده رقصیدی. تو بغلش بودی

و چشمات رو بسته بودی و چنان بهش چسبیده بودی که انگار عاشقش هستی.»

چنان شوکه شده بودم که چیزی نمونده بود غش کنم. «چی؟»

«همه می‌گن به خاطر همین بود که شب سال نو نمی‌خواستی با ما اون‌جا باشی تا

بتونی با فرمانده تنها باشی. همه می‌گن به خاطر تونه که ما غذای اضافی داریم.

آلمانی‌ها تو رو دوست دارن.»

«به خاطر همین بود که تو مدرسه دعوا کرده بودی؟» به چشمای کبودش فکر کردم

که وقتی ازش پرسیدم چطور این جور شده، با کج خلقی جوابی نداد.

«این حقیقت داره؟»

«نه، اینا حقیقت نداره.» وردنه رو محکم کوبیدم رو میز. «اون ازم خواست... ازم

خواست که باهاش برقصم، فقط یه بار، به خاطر کریسمس و من فکر کردم اگه این‌جا

بمونه و با من برقصه خیلی بهتر از اینه که ریسک کنم و بهش بگم نه و اون بویی بیره که

تو خون‌هی مادام پویلن چه خبره. همش همین، چیزی جز این نبوده، خواهرت فقط سعی کرده که اون شب از شماها محافظت کنه. اون رقص لعنتی باعث شد همه تون به شام خوشمزه داشته باشید، اورلیان!»

«اما من دیدم فرمانده چطور از تو تعریف می‌کنه. خودم دیدم.»

«اون فقط از اون پرتره‌ی لعنتی تعریف می‌کنه. اون به نقاشیه و بین این دو تا به عالمه فرق هست.»

«من با گوش‌های خودم شنیدم که اون چقدر صمیمانه با تو حرف می‌زنه.»

اخم‌هام رفت تو هم، اون هم به سقف نگاه کرد. درست بود: اون همیشه وقتی می‌فرستادمش بالا، از لای چوب‌های کف اتاق طبقه‌ی سوم علاوه‌براین که پایین رو دید می‌زد، می‌تونست صداها رو هم به خوبی بشنوه. پس حق با اورلیان بود. اون همه چی رو دیده و شنیده بود.

«نمی‌توننی با این چیزا منو گول بزنی سوفی. اون همیشه بهت می‌گه تو به جای این که بگه شما و تو هم هیچ مخالفتی نمی‌کنی.»

«اون به فرمانده‌ی آلمانیه اورلیان! من اصلاً نمی‌تونم بهش بگم چطور صدام بزنه.»

«همه‌ی مردم شهر دارن درباره‌ی تو حرف می‌زنن سوفی. وقتی طبقه‌ی بالا هستم، می‌شنوم که اون سربازها با چه القاب زشتی تو رو خطاب می‌کنن و واقعاً نمی‌دونم چه جور باید اینا رو باور کنم. نمی‌تونم این افتضاح رو هضم کنم.» وقتی حرف می‌زد، صورتش گر گرفته بود و از چشماش که شعله‌ی آتیش بود عصبانیت معلوم بود.

برادر کوچک‌لوی من مات و مبهوت شده بود. به طرفش راه افتادم و وقتی بهش رسیدم، دستام رو گذاشتم رو شونه‌هاش. «اینو باور کن. من هیچ کاری نکردم، هیچ کاری که باعث شرمندگی و سرافکنندگی خودم یا شوهرم شه. من هر روز دنبال راهی هستم تا خونواده‌م رو خوب حفظ کنم، تا به دوستانم و همسایه‌هامون غذای کافی برسونم تا اونا هم امیدوار و راحت زندگی کنن. من هیچ حسی به فرمانده ندارم. من فقط به اون به‌عنوان به انسان نگاه می‌کنم، به هم‌نوع مثل خودمون. اما اورلیان، تو اگه فکر کردی من به‌زمانی به همسر خیانت کردم یا خواهم کرد، سخت در اشتباهی و باید بهت بگم این فکر واقعاً احمقانه است. من با همه‌ی وجودم عاشق ادوارد هستم. از روزی که رفته غم نبودنش هر روز بیش‌تر و بیش‌تر می‌شه برام. شب‌ها تا صبح تو تختم به این فکر

می‌کنم که نکته الان برایش اتفاق بدی بیفته و این فکر واقعاً منو به وحشت می‌ندازه. خب، الانم دیگه نمی‌خوام تو رو هرگز تو همچین شرایطی ببینم که دوباره از این حرف‌ها بزنی. حواست به منه؟» دستم رو کنار زد.

«حواست به من هست؟ می‌شنوی چی می‌گم؟» با ناراحتی فقط سرش رو تکون داد.

اوه. شاید نباید حرفام رو می‌زدم ولی دیگه عصبانی شده بودم و خونم به جوش اومده بود. «ضمناً تو به هیچ وجه حق نداری به این تندی و صراحت لیلیان بشیون رو محکوم کنی. زمانی می‌فهمی که تو بیش‌تر از اینا به اون مدیونی.»

داداش کوچولوی من بهم خیره شد و بعد با عصبانیت از آشپزخونه رفت بیرون، درحالی‌که در رو با صدای بلندی به هم کوبید. من همین‌طور بی‌هدف چند دقیقه به خمیری که حاضر کرده بودم خیره شدم و اصلاً یادم نبود که قرار بود باهاش پای بپزم.

بعد از اون صبح کذایی، رفتم اطراف میدون قدم بزنم. به‌طور معمول هلن نون می‌خرید و می‌آورد - کیگسب‌قاز^{۲۳} - اما لازم بود یه بادی به کلمه بخوره، چون واقعاً جَو بار برام سنگین و غم‌انگیز بود. هوا تو اوایل ژانویه، چنان سرد بود که نفس عمیق کشیدن باعث می‌شد ریه‌هام یخ بزنه. شاخه‌های ریز و تروتازه‌ی درخت‌ها یخ زده بود. کلاهم رو تا روی ابروها کشیده بودم پایین و شال‌گردنم رو تا روی بینی و دهنم پیچیده بودم. افراد کمی تو خیابون دیده می‌شدن، اما بین همونا هم فقط مادام بونارد پیر بود که برام سر تکون داد. هر چند به خودم گفتم این پیرزن هم منو زیر اون همه لباس و شال که به خودم پیچیدم، نشناخته، وگرنه اونم باهام سلام و احوالپرسی نمی‌کرد. رفتم خیابون باستیدز که آلمانی‌ها اسمش رو گذاشته بودن شیلز پلاتنز. که البته ما اصلاً از این اسم‌ها استفاده نمی‌کنیم. در نونوایی بسته بود و من هلش دادم تا باز شد. مادام لوویه و مادام دورنت خیلی سرحال داشتن با موسیو آرماند راجع به موضوعی که ظاهراً خیلی براشون جالب بود، حرف می‌زدن. وقتی در رو پشت سرم بستم، یه دقیقه همه‌شون ساکت شدن. همین‌طور که داشتم سبدم رو تو دستم جابه‌جا می‌کردم و گفتم: «صبح به‌خیر.» دوتا پیرزن که حسابی خودشون رو تو لباس‌های پشمی پیچیده بودن، غیرمستقیم سری برام تکون دادن که مثلاً جواب داده باشن. موسیو آرماند، همین‌طور

ایستاده بود سرجاش و دستاش رو گذاشه بود رو کانتِر. یه کم همون جا منتظر شدم و بعد به طرف خانم‌ها برگشتم. «حال تون خوبه مادام لوویه؟ چند هفته‌ای می‌شه که دیگه به ما افتخار نمی‌دین و شما رو کم‌تر تو لیکک روژ ملاقات می‌کنیم. نگران بودم که نکنه مریض شده باشین.» صدام به طرز عجیبی بلند بود و تو اون مغازه‌ی کوچیک می‌پیچید.

«نه، این روزا ترجیح می‌دم بیش‌تر تو خونه بمونم.» پیرزن وقتی داشت جوابمو می‌داد، اصلاً به صورتم نگاه نمی‌کرد.

«خب، سبب زمینی‌ای که هفته‌ی پیش براتون کنار گذاشته بودم، دست تون رسید؟» «بله گرفتم!» نگاهش غیرمستقیم به موسیو آرماند بود. «اونو دادم به مادام گِرِنوی. اون خیلی روی این که غذا از کجا تهیه می‌شه حساس نیست.»

من همچنان همون جا در سکوت ایستاده بودم. بالاخره همین بود که بود. بی‌انصافی شون به نظرم خیلی تلخ اومد. «خب امیدوارم اون ازش استفاده کرده باشه. موسیو آرماند چند تا نون می‌خوام اگه ممکنه. نون برای خودم و خواهرم، هلن. ممنون می‌شم.» اوه، خدای من، چقدر دلم برای جُک گفتن‌ها و شیطنت‌های موسیو آرماند، تنگ شده بود. اون چرت‌وپرت‌های خنده‌دار یا اون نگاه‌های مسخره‌ش که آدم با دیدنش نمی‌تونست جلوی خنده‌ش رو بگیره. اما نونوا فقط ایستاده بود و از جاش نکون نمی‌خورد، طوری بهم خیره شده بود که نگاهش اصلاً بوی صمیمیت نمی‌داد. انتظار داشتم بره و از اتاق پشتی برام نون بیاره ولی نرفت. درواقع اصلاً از جاش نکون نخورد. دقیقاً زمانی که می‌خواستم دوباره درخواستم رو تکرار کنم، دیدم که دستش رو برد زیر کانتِر و دو تا نون سیاه گذاشت روی میز. به شون نگاه کردم. دمای هوای نونوایی واقعاً سرد بود اما حس می‌کردم نگاه اون سه نفر داره منو می‌سوزونه. نون‌ها روی کانتِر بودن درحالی که فوق‌العاده سفت و سیاه به نظر می‌رسیدن. سرم رو بلند کردم و آب دهنمو قورت دادم. «انگار اشتباه کردم. امروز ما اصلاً نون لازم نداریم.» خیلی آهسته اینا رو گفتم و کیف پولم رو برگردوندم تو سبد خریدم.

«فکر می‌کنم این روزها تو به خیلی چیزا نیاز نداری!» مادام دورنت بود که زیرلب این مزخرفات روزمزه می‌کرد. خیلی تند به طرف اون پیرزن برگشتم و برای چند ثانیه چشم‌توچشم به هم خیره شدیم. من و اون پیرزن. بعد سرم رو بالا گرفتم و از مغازه‌ی

نونوایی زدم بیرون. شرم آورده! بی عدالتی و بی انصافی! دیدم شون که چطور با تمسخر به من زل زده بودن و فهمیدن که من احساس کردم جلوشون تحقیر شدم. چطور تو این همه مدت، من احمق نفهمیده بودم که جلو چشمم چه اتفاقی داره می افته؟ با قدم های بلند راه افتادم طرف هتل، گونه هام از عصبانیت آتیش گرفته بود و هزار جور فکر تو سرم بود. حرفاشون مثل زنگ تو گوشم بود، طوری که دفعه ی اول صدای اون افسر آلمانی رو نشنیده بودم.

«ایست!»

ایستادم و به دوروبرم نگاه کردم.

«ایست!»

یه افسر آلمانی داشت با عجله به طرف من می اومد. دقیقاً زیر مجسمه ی شکسته ی موسیو لیکلرک، شهردار، منتظر بودم. گونه هام هنوز قرمز بود. مستقیم اومد طرف من. «تو منو ندیده گرفتی و خودتو زدی به نشنیدن!»

«معذرت می خوام جناب. من اصلاً صداتون رو نشنیدم.»

«می دونی که ندیده گرفتن دستور یه آلمانی، خلاف قانونه!»

«من که گفتم، اصلاً صدای شما رو نشنیدم، منو ببخشید.»

یه کم شال گردنم رو شل کردم تا چهره م معلوم شه. بعد تازه دیدم اون کیه: همون افسر جوونی بود که تو هتل از روی مستی هلن رو از پشت گرفته بود و سرش به خاطر این کار احمقانه اش کوبیده شده بود به دیوار. هنوز هم یه کم از جای زخمش روی گیجگاهش مونده بود و از نگاهش می تونستم تشخیص بدم که اونم منو شناخته.

«کارت شناسایی!»

کارتم تو جیبم نبود، یعنی اون قدر با اورلیان سروکله زده بودم و از حرفاش گیج بودم که کارتمو روی میز پذیرایی هتل جا گذاشته بودم.

«یادم رفته با خودم بردارمش.»

«می دونی که خروج از منزل اون هم بدون کارت شناسایی غیرقانونیه.»

«خونم این جاست.» با دست به هتل اشاره می کردم. «اگه چند قدم با من بیاین،

می تونم به تون...»

«من قصد ندارم جایی برم. بیرون چی کار می کردی؟»

«من فقط... فقط رفته بودم نونوایی.»

خم شد و توی سبدم رو که خالی بود، نگاه کرد. «نون نامرئی خریدی؟»

«نه نظرم عوض شد و نون نخردم.»

«حق داری، چون این روزها باید حسابی تو هتل به خودت رسیدگی باشی و خوب

غذا خورده باشی. همه دوست دارن جیره‌ی غذای بیش‌تری داشته باشن.»

«من بهتر از بقیه غذا نمی‌خورم.»

«جیب‌هات رو خالی کن!»

«چی؟»

با قنداق تفنگش محکم بهم ضربه زد. «جیب‌هاتو خالی کن. چند تا از لباس‌هاتو در

بیار تا بتونم ببینم چی اون زیر پنهون کردی!»

دمای هوا، اون وقت روز، منفی یه درجه بود. باد سردی که می‌وزید، هر جای بدنم

که لخت بود رو بی‌حس می‌کرد. زیردامنی‌ام رو دادم پایین و به‌آرومی اولین شالم رو

انداختم رو زمین. «بندازش روی زمین، اون یکی رو هم بنداز!» همین‌طور دستور

می‌داد و منم به دور و برم نگاه می‌کردم. از اون طرف میدون، مشتری‌های لُک‌ک روژ

حتماً داشتن منو می‌دیدن. به‌آهستگی شال بعدی رو باز کردم و بعد هم کت سنگینم رو

درآوردم. احساس می‌کردم پنجره‌های خالی میدون هم داشتن بهم نگاه می‌کردن. با

نوک سرنیزه‌ش به کتم زد و اونو مالید به گل و یخ‌های خیابون. «جیب‌هاتو خالی کن و اونا

رو برگردون بیرون.» خم شدم و دست کردم تو جیبم. دیگه علناً می‌لرزیدم و انگشتم

چنان سرد و کرخت شده بودن که تحت فرمان خودم نبودن. چند بار سعی کردم

دفترچه‌ی یادداشت جیره‌ی غذای سربازها رو از کتم درآرم، پنج و نیم فرانک پول و یه

تیکه کاغذ. اونو از دستم قاپید.

«این چیه؟»

«چیز مهمی نیست جناب. فقط یه هدیه‌ی کوچیک از طرف شوهرمه. لطفاً اجازه

بده نگاهش دارم.»

صدای ترس و خواهش رو وقتی حرف می‌زدم، از تو صدای خودم حس می‌کردم،

می‌دونستم که خواهش کردن از یه آلمانی اشتباهی بیش نبود. طراحی ادوارد رو که از

۱۰۲ | دختری که رهایش کردی | جوجو مویز

من و خودش کشیده بود باز کرد: خودشو به خرس تو یونیفرمش کشیده بود و من هم

خیلی جدی تو به پیراهن بلند کشی بودم.

«این مصادره می شه!»

«چی؟»

«تو حق نداری تصویریه افسر فرانسوی، اونم با لباس نظامی رو با خودت حمل

کنی. من اینواز بین می برم.»

«اما...» مسخره بود. «اما این فقط یه طراحیِ احمقانه از یه خرسه.»

«یه خرس در لباس نظامی فرانسه! این می تونه یه رمز باشه.»

«اما، اما اون فقط یه شوخیه... یه چیز کوچیک بین من و شوهرم، لطفاً اونو خراب

نکنین.»

دستمو بردم طرف کاغذ، اما اونوازم دور کرد. «لطفاً، این کمترین چیزیه که شوهرم

رو به یادم می آره.» همین طور که ایستاده بودم و از سرما می لرزیدم، به چشمام نگاه

کرد و اون کاغذ رو از وسط نصف کرد و بعد هر دو قسمت رو باز هم نصف کرد،

همین طور که به من زل زده بود، اون کاغذها رو به اندازه‌ی کاغذهای ریزی که تو

جشن‌ها می پاشن، ریزریز کرد.

«دفعه‌ی بعد حتماً یادت باشه کارت شناسایی ت همراهت باشه هرزه!» اینو گفت و

رفت طرف همکارش که کمی اون طرف ایستاده بود.

وقتی با اون شال خیس و یخزده که دورم پیچیده بودم وارد کافه شدم، هلن خودشو

به من رسوند. حس کردم موقع ورودم به کافه همه‌ی مشتری‌ها بهم خیره شدن، اما

چیزی نداشتم که به شون بگم. رفتم طرف بار و پشت اون راهروی کوچیک، با اون

دست‌های یخزده و سست داشتم به سختی شالم رو که به یکی از میخ‌ها گیر کرده بود،

در می آوردم.

«چی شده سوفی؟» خواهرم بود که صداش از پشت سرم می اومد.

اون قدر ناراحت بودم که به سختی می تونستم حرف بزنم. «افسری بود که یه بار تورو

از پشت تو بار گرفته بود. نقاشی ادوارد رو پاره کرد و ریخت دور. اونا رو ریزریز کرد

چون می خواست کتک فرمانده رو جبران کنه. من هیچ نونی نگرفتم چون ظاهراً موسیو

آرماند فکر می کنه من هرزه‌ای بیش نیستم.» صورتتم کرخت شده بود و به سختی

می‌تونستم حرف بزnm اما انگار کبود شده بودم و صدام اون قدر می‌لرزید که معلوم نبود چی می‌گم.
«هیس!»

«چرا؟ چرا باید ساکت باشم؟ مگه چه کار بدی کردم؟ این جا به مکانی تبدیل شده که همه زیرلب و یواشکی حرف می‌زنن و هیچ‌کی حقیقت رو نمی‌گه.» سرمو با عصبانیت و ناامیدی تکون می‌دادم. هلن در رو بست و منو از پله‌ها برد بالا، به طرف اتاق خواب‌های خالی، درواقع یکی از اون اندک جاهایی بود که کسی صدای ما رو نمی‌شنید.

«آروم باش و با من حرف بز. بگو ببینم چی شده؟»

و من براش توضیح دادم. بهش گفتم که اورلیان چی گفته و زنای تو نونوایی با من چه جور حرف زدن. بهش گفتم که موسیو آرماند چه نون‌هایی می‌خواست به من بده که من هم نتونستم ریسک کنم و اونا رو بخرم، چون معلوم نبود بعد از خوردنش چه بلایی ممکن بود سرمون بیاد. هلن همه‌ی اون حرفام رو گوش کرد، دست‌هاش رو گذاشت رو شونه‌هام و همین‌طور که با من حرف می‌زد، توی صداش یه جور دلسوزی خاصی شنیده می‌شد.

«تو با فرمانده رقصیدی؟» چشم‌هام رو پاک کردم.

«خب، آره.»

«تو با جناب فرمانده رقصیدی، سوفی؟!»

«تو رو خدا این جور ی به من نگاه نکن. تو می‌دونی که من اون شب داشتم چی کار می‌کردم. تو می‌دونی که من اون شب هر کاری کردم تا آلمانی‌ها رو از دورهمی شب سال نو دور نگه دارم. این جا نگه‌داشتن فرمانده به این معنی بود که همه‌ی شما تونستین از جشن لذت ببرین و خوش بگذرونید. تو به من گفتی از وقتی که ژان میشل رفته، اون بهترین روز عمرت بوده که بهت خوش گذشته.»

هلن فقط به من خیره شده بود.

«خب تو اینا رو به من نگفتی؟ تو دقیقاً این حرفا رو به من نگفتی؟» اما هلن

همچنان ساکت بود. «چی؟ توام تو این فکری به من بگی هرزه؟»

هلن ساکت بود و سرش رو انداخته بود پایین. بالاخره به حرف اومد. «هرگز با یه آلمانی نمی رقصم سوفی.» حالا ساکت بودم، در واقع می خواستم عمق حرفاش بره تو ذهنم. بعد بلند شدم بدون حتا یه کلمه حرف، به طرف در رفتم و از پله ها رفتم پایین. شنیدم که اسمم رو صدا می کرد، و یه جایی تو تاریک ترین جای ذهنم، می دیدمش که به من اشاره می کنه اما دیگه خیلی دیر شده بود. اون روز غروب من و هلن همه ی کارهامون رو تو سکوت انجام دادیم. تا جایی که ممکن بود، سعی می کردیم با هم حرف نزنیم، فقط در حد تأیید کردن که اونم بله گفتن بود. پای طرفای ساعت هفت ونیم حاضر می شد و بطری های مشروب باید باز بشن که دیگه کلاً نسبت به هفته ی گذشته ی چهارتا ازشون کم شده بود. اورلیان با بچه ها، طبقه ی بالا مونده بود. فقط می می اومد پایین و منو بغل کرد. منم وحشیانه به طرفش رفتم و بغلش کردم. با همه ی وجودم تشو بو کردم، بوی بچگی می داد، پوست لطیف کودکی ش رو روی صورتم احساس کردم. «عاشقتم کوچولو!» اونم از زیر موهای بورش به من لبخند زد. «منم دوست دارم خاله سوفی.» دستمو کردم تو جیب پیش بندم و فوری انگشتمو گذاشتم تو دهنش، یه کم از شیرینی ای که پخته بودم رو از قبل براش کنار گذاشته بودم. بعد دوباره بهم لبخند زد و هلن اومد دنبالش تا اونو بیره بالا و بخوابونه.

برعکسِ حال و هوای من و خواهرم، سربازهای آلمانی اون روز غروب حسابی سر حال بودن. هیچ کدوم شون از کم شدن جیره ی غذایی شکایتی نمی کردن، به نظر می رسید از کم شدن سهمیه ی شراب شون هم خیلی ناراحت نبودن. اما فقط فرمانده بود که گرفتار و ناراحت به نظر می رسید. در حالی که همه ی سربازها داشتن به سلامتی و این چیزا شادی می کردن، اون تنها یه گوشه ای نشسته بود. توی این فکر بودم که اورلیان الان داره از اون بالا به حرف های افسرها گوش می کنه و می فهمه اونا چی می گن یا نه.

وقتی داشتم می رفتم تو تخت هلن شروع کرد به حرف زدن. «بیا دیگه راجع به ش حرف نزنیم و بحث نکنیم. به نظرم فقط خودمون رو خسته می کنیم.» تو اون تاریکی دستشو دراز کرد و منم دستشو گرفتم. اما هر دو تامون می دونستیم که یه چیزهایی تغییر کرده. صبح روز بعد، هلن بود که می خواست بره خرید کنه. فقط چند تا دکه باز بودن، این روزها، همه ی مغازه ها و دکه ها رو بسته بودن. به جز چند تاشون که گوشت

می فروختن، بعضی هاشون با قیمت های کذایی تخم مرغ و سبزیجات می فروختن و یه پیرمرد هم بود که اهل وانده^{۲۴} بود و کارش این بود که از پارچه های کهنه و قدیمی، زیرپوش می دوخت. من تو هتل موندم و به اون چند تا مشتری ای که برامون مونده بود، نوشیدنی می دادم. سعی می کردم اصلاً به روی خودم نیارم که موضوع صحبت های دورهمی شون، خود من هستم. طرف های ساعت ده ونیم بود که متوجهی سروصدای شلوغی تو خیابون شدیم. پیش خودم فکر کردم، حتماً دوباره یه گروه از اسرارو آوردن اما، هلن با عجله وارد هتل شد درحالی که از ترس چشم هاش گشاد شده بود و موهاش پریشون روی صورتش ریخته بود. گفت: «فکرش رو هم نمی کنیدی چی شده!» با هیجان داد می زد: «لیلین بشیون اون بیرونه!»

قلبم شروع کرد به تندتر تپیدن. زیرسیگاری هایی که داشتم تمیز می کردم رو از دستم انداختم و دویدم طرف در، کنار بقیه مشتری هایی ایستادم که الان دیگه از صندلی هاشون بلند شده بودن و داشتن به لیلین بشیون که بالای جاده توراه بود، نگاه می کردن. همون کتِ آستاراخانی زیبا تنش بود اما دیگه اصلاً هیچ شباهتی به مدل های پارسی نداشت. درواقع هیچ چیز زیبایی نداشت. پاهاش از سرما کبود شده بود و انگار به خاطر کتکی هم که خورده بود، چند جای پاش کبود شده بود. پاهاش خونی و بدون جوراب بود. چشم چپش چنان ورم کرده بود که به سختی باز نگاهش داشته بود. موهاش پریشون بود و ریخته بود رو صورتش و خودش هم خمیده بود، انگار هر قدمی که برمی داشت به تلاش طاقت فرسا بود. هر طرف لیلین، دو افسر آلمانی با خشونت هرچه تمام ایستاده بودن و یه گروه سرباز هم پشت سرشون داشتن رژه می رفتن. استثنأ این دفعه، اصلاً براشون مهم نبود که مردم تو پیاده رو، رژه ای اون ها رو با لیلین به تماشا ایستادن. اون کتِ زیبای آستاراخانی، به شکل بدی زشت و کثیف شده بود. پشتِ کت پر از لکه های خون و زردابه های خلطی بود. همین طور که بهش خیره شده بودم، صدای گریه ای رو شنیدم. «مامان، مامان!» پشت سر لیلین، یه دختر بچه داشت همراه دو تا سرباز می اومد، تازه دیدمش، ادیت بود، دختر هفت ساله ی لیلین. گریه می کرد و از درد به خودش می پیچید، سعی می کرد هر جوری شده، خودشو به مادرش برسونه، این قدر گریه کرده بود که چهرهش تغییر کرده بود. یه نفر دستشو محکم گرفته بود و بهش اجازه نمی داد به مادرش نزدیک شه و اون یکی چنان پوزخند می زد که انگار داره

خودشو سرگرم می‌کنه و لذت می‌بره. لیلیان طوری سر به زیر راه می‌رفت که انگار تو دنیایی از درد و رنج غرق شده. وقتی داشت از جلوی هتل رد می‌شد، صدای خنده و تمسخر مردم بلند شد.

«به این هرزه‌ی مغرور نگاه کنین!»

«لیلیان تو فکر کردی آلمانی‌ها هنوز تو رو می‌خوان؟»

«اونا از دستت خسته شدن و این بهترین راه برای خلاص شدن از شرته.»

اصلاً باورم نمی‌شد که این مردای هم‌میهن‌ام بودن که این حرف‌ها رو می‌زدن. مثل دیوونه‌ها به اون چهره‌های منزجرکننده خیره شده بودم و صدای خنده‌های تمسخرآمیزشون به گوشم می‌رسید و وقتی دیدم دیگه تحمل این همه اهانت رو ندارم، مردم رو کنار زدم و دویدم طرف ادیت. «بچه رو بدید به من!» داشتم به یه آلمانی غاصب التماس می‌کردم. داشتم به مردم نگاه می‌کردم که انگار برای تماشای یه نمایش اومده بودن خیابون. مردم از پنجره‌ی بالای پله‌ها یا از تو مغازه‌هاشون، مقابل گریه‌های اون بچه‌ی هفت‌ساله یا خود لیلیان، جیغ می‌کشیدن و سوت می‌زدن. ادیت از شدت گریه به حق افتاده بود و تو صدایش یه جور التماس بود که می‌خواست بره پیش مادرش. «مامان!»

زدم زیر گریه. «بچه رو بدید به من! یا این که از امروز قاره اذیت‌کردن بچه‌ها هم جزء برنامه‌های آلمانی‌ها بشه؟»

افسری که بچه رو گرفته بود، به پشت سرش نگاه کرد و دیدم که جناب فرمانده کنار اداره‌ی پست ایستاده بود. یه چیزی تو گوش بغل دستی‌ش گفت و در کم‌تر از یه دقیقه، بچه رو به طرف من رها کردن. به طرفش رفتم و اونو محکم تو بغلم گرفتم. «همه‌چی درست می‌شه ادیت. با من بیا.» سرشو تو شونه‌هام پنهان کرد، به شکلی غیرقابل وصف گریه می‌کرد و یه دستش همچنان بی‌هدف به طرف مادرش دراز بود. حس کردم یه لحظه لیلیان به طرف من چرخید، ولی از اون فاصله نمی‌شد چیزی گفت. هرچه سریع‌تر ادیت رو دور از چشم مردم به طرف بار بردم، تا از صدای تمسخر و خنده و جیغ مردم که دوباره اوج گرفته بود، دورش کنم. بچه رو به طرف پشت هتل جایی که سروصدای بیرون نمی‌اومد بردم. بچه تقریباً حالت هیستریک داشت ولی واقعاً کسی مقصر بود؟ بردمش اتاق خواب خودمون، یه کم آب بهش دادم، بعد بغلش کردم و کمی

تکونش دادم. بارها و بارها بهش گفتم که همه چی درست می شه، ما همه چی رو، روبه راه می کنیم. می دونستم تو این یه زمینه، دیگه هیچ کاری از دست مون بر نمی آد. اون قدر گریه کرد تا بالاخره خودش خسته شد. از صورت پف کرده ش می شد حدس زد که تمام شب رو گریه کرده.

فقط خدا می دونه که بچه ی بیچاره دیشب چه ها که ندیده. بالاخره تو بغلم شل شد و با احتیاط گذاشتمش تو تخت خودم. چند تا پتو هم انداختم روش. بعد راه افتادم طرف طبقه ی پایین. همین که رسیدم پایین، دیدم همه جا ساکنه. لُکک روژ از هفته های گذشته شلوغ تر بود، هلن، تندتند با سینی های پر از ظرف در حال حرکت بود. دم در چشمم به شهردار افتاد، بعد به چهره هایی که روبه روم بودن نگاه کردم، انگار دیگه هیچ کدوم شون رو نمی شناختم.

«راضی شدین!» وقتی حرف می زدم، صدام بریده بریده بود. «یه بچه کوچولو اون بالا خوابیده که شماها رو دید داشتین به مادرش وحشیانه تف می نداشتین و به شون می خندیدین. همون مردمی که فکر می کرد با مادرش دوست بودین. الان به خودتون افتخار می کنین؟» دستای خواهرم رو روی شونه هام حس کردم. «سوفی...»

از زیر دستاش، شونه خالی کردم. «به من نگو سوفی. تو هیچ توجیه ای برای کاری که همه تون کردین نداری. شماها فکر می کنین همه چی رو درباره ی لیلیان بشون می دونین. خب بهتره بدونین که شماها هیچ چی راجع به اون زن نمی دونین، هیچی!» دیگه به گریه افتاده بودم. گریه ای از سر خشم و عصبانیت. «شماها یه طرفه به قاضی رفتین، اما همون قدر سریع اونو قضاوت کردین که هرچی رو که لازم داشتین ازش قبول می کردین.» شهردار اومد طرف من. «سوفی ما باید با هم جرف بزیم.»

«اوه، تو الان می خوای با من حرف بزنی؟! چند هفته بود که تو حتا بهم نگام نمی کردی، انگار که بوی بدی می دادم، فقط به خاطر این که موسیو سوئل فکر کرده بود من یه خیانت کار و هرزوم. من! کی بود که خطر می کرد و برای دختر مریض و نحیف تو غذا می آورد؟ تو اون مرد رو بیش تر از من باور داری. خب، شاید من نخوام با تو حرف بزوم موسیو، با توجه به چیزهایی که می دونم، بهتره با لیلیان بشون حرف بزوم!»

دیگه واقعاً عصبانی بودم. حس می کردم مشاعر رو از دست دادم، یه زن دیوونه شده بودم که یهوئی داشت عکس العمل های غیر قابل کنترل از خودش نشون می داد. به

چهره‌های احمقانه‌شون، به دهن‌شون که الان از تعجب باز موندل بود، نگاه می‌کردم و شونه‌هام رو تکون می‌دادم تا دستی که برای آروم کردن رو شونم بود، کنار بره.

«فکر می‌کنین اون مجله‌ی ژورنال دِزو بکیپ از کجا برامون می‌رسیده؟ فکر می‌کنین کفترِ نامه‌بر اونا رو می‌آورد برام؟ یا اون مجله‌ها به وسیله‌ی قالیچه‌های جادویی به دست‌مون می‌رسیدن؟» هلن شروع کرد به بغل کردنم. «مهم نیست کی بود که به‌مون کمک می‌کرد؟ لیلیان بود که به‌تون کمک می‌کرد! به همه‌تون!، حتا وقتی شما بدترین نون رو بهش می‌دادین اون داشت به شما کمک می‌کرد.» تو راهرو بودم. هلن رنگ به چهره نداشت، شهردار پشت سرش بود، منو هل داد جلو تا از جمعیت دورم کنه.

اعتراض کردم. «چیه! حقیقت تلخه؟ الان وجدان‌درد گرفتین؟ حق دارم حرف

بزنم؟»

«بشین سوفی. محض رضای خدا بشین، فقط بشین و دهنتو ببند!»

«من دیگه این شهر رو اصلاً نمی‌شناسم. شماها چه جور تونستین اون‌جا بایستین و سرش داد بزنین؟ حتا اگه با یه آلمانی خوابیده بود، شما چطور تونستین با یه انسان این‌طور رفتار کنین؟ هلن، اونا بهش تف کردن، ندیدی؟ اونا همه‌شون بهش تف کردن، انگار که اون آدم نبود.»

«واقعاً برای مادام بشیون ناراحتم.» شهردار بود که داشت به‌آهستگی حرف می‌زد.

«اما نیومدم این‌جا که راجع به اون حرف بزنم. اومدم که با تو حرف بزنم.»

«من چیزی ندارم به شما بگم.» اینو درحالی بهش گفتم که داشتم با کف دستام، صورتمو پاک می‌کردم. شهردار یه نفس عمیق کشید. «سوفی، من یه خبرایی از شوهرت دارم!» چند دقیقه‌ای طول کشید تا بفهمم چی بهم گفت. با ناراحتی اومد جلو و روی پله‌ها کنارم نشست. هلن هنوز دستمو گرفته بود.

«شرمندهم. اصلاً خبر خوبی نیست. وقتی آخرین اسرارو امروز صبح آوردن، یکی شون وقتی داشتن از جلوی اداره‌ی پست رد می‌شدن، یه چیزی رو پرتاب کرد طرف من. یه تیکه کاغذ بود. منشی من اونو برداشت. توش نوشته بود، ادوارد لفیور، بین اون پنج نفری بود که ماه قبل به کمپ جبرانی تو آردنس فرستاده شدن. واقعاً متأسفم سوفی.»

ادوارد لقیور زندانی شده بود، چون یه کف دست نون اضافی به یه زندانی دیگه داده بود. وقتی باهاشون درگیر شده بود، حسابی باهاشون مبارزه کرده بود. وقتی اینارو می شنیدم، تقریباً خندهم گرفت. چقدر ادوارد مرد نمونه‌ای بود. اما عمر خنده‌ی من خیلی کوتاه بود. هر اطلاعات جدیدی که می رسید، لحظه به لحظه بیش تر منو می ترسوند. اون کمپ جبرانی که الان ادوارد توش بود، می گفتن یکی از بدترین جاهاست. مردها رو تو دسته‌های دوست تایی روزمین خالی می خوابوندن، تنها غذایی که به شون می دادن سوپ آبکی بود با کمی پوست جو و گاهاً چند تا موش مرده! اونارو برای سنگ شکوندن یا ریل سازی می بردن. وادارشون می کردن تیرهای سنگین آهنو بذارن رو دوش شون و به کیلومترها دورتر بیرن. کسایی که از خستگی و ناتوانی جا می موندن، کتک می خوردن، تنبیه می شدن و یا جیره‌ی ناچیز غذاشون حذف می شد. اون جا پر بود از بیماری‌های مسری و به خاطر یه خطای کوچیک به شون شلیک می کردن. من همه‌ی اینارو می دونستم و تصویر این فکرها ذهنمو درگیر کرده بود.

«اون که طوریش نمی شه، مگه نه؟!» داشتم از شهردار سؤال می کردم. اونم دستمو نوازش کرد.

«همه‌ی ما براش دعا می کنیم.» همین طور که بلند شد تا بره، از ته دلش آهی کشید و آهش واقعاً شبیه حکم اعدام بود!

بعد از چرخوندن لیلیان بشیون تو شهر، شهردار هر روز به دیدن ما می اومد. وقتی که حقایق درباره‌ی لیلیان بین مردم شهر فیلتر شد، کم کم در تصورات اجتماعی به یه چیز دیگه تبدیل شد. لب‌ها به طور خودکار موقع بردن اسمش بسته می شدن. یه نفر تو تاریکی با خط خرچنگ‌قورباغه روی میدون خرید با گچ زبر سیاهی نوشته بود هروین؛ که هر چند خیلی سریع پاکش کردن اما همه‌ی ما می دونستیم که منظور چه کسی بوده. یه تعداد چیزهای قیمتی که وقتی تازه دستگیر شده بود از خونه‌ش غارت شده بود، برگردونده شدن سر جاشون. البته یه عده هم بودن مثل مادام لوویه و مادام دورنت که اصلاً باور نداشتن که لیلیان آدم خوبی بوده اگه حتا با چشم‌های خودشون هم می دیدن که اون داره با دستاش یه سرباز آلمانی رو خفه می کنه. اما یه هاله‌هایی از

پشیمونی در چهره‌ی مردمی که تو بار کورچیک ما بودن، دیده می‌شد. مهربونی‌های نامحسوسی نسبت به ادیت داشتن، یا حتا برایش لباسای بهتری می‌آوردن یا تکوتوی غذا به بار لیکک روژ می‌دادن تا ما به ادیت بدیم. ظاهراً لیلیان به به کمپ در جنوب شهر فرستاده شده بود. اون خوش شانس بود، چون شهردار می‌گفت اگه به نفر دیگه‌ای بود، حتماً با به تیر خلاصش می‌کردن.

شهردار می‌گفت احتمالاً به افسر ویژه پادرمیونی کرده و به درخواست اون بوده که لیلیان از اعدام شدن نجات پیدا کرده. «اما به جزء این هیچ راهی برای مداخله وجود نداره، سوفی.» شهردار بود که داشت برام توضیح می‌داد. «اون در حال جاسوسی برای فرانسوی‌ها دستگیر شده و فکر نمی‌کنم خیلی بتونه از دست آلمانی‌ها در امان باشه.» انگار منم دیگه عنصر نامطلوب به نظر نمی‌رسیدم. نه اون قدری که حساسیت نشون می‌دادم. خیلی برام سخت بود تا همون جور که همسایه‌هام فکر می‌کردن، فکر کنم. ادیت مثل به سایه‌ی کم‌رنگ به من چسبیده بود. کمی می‌نشست و بعد از چند لحظه، دانماً سراغ مامانش رو می‌گرفت. صادقانه بهش گفتم که واقعاً نمی‌دونم چی سر لیلیان اومده اما مطمئنش کردم که جاش پیش ما امنه. از اون جایی که به خاطر حوادث تلخ پیش اومده ادیت هنوز تو کابوس‌های جیغ می‌زد و ممکن بود بچه‌های هلن رو بترسونه و بیدار کنه. من و ادیت تو اتاق خواب قبلی من می‌خوابیدیم. غروب‌ها وقتی تو آشپزخونه بودیم، اون روی پله‌ی چهارم، نزدیک‌ترین جا به آشپزخونه، می‌نشست تا بتونه ما رو ببینه و وقتی آخر شب بعد از تمیز کردن آشپزخونه می‌رفتیم سراغش، می‌دیدم درحالی که با دستای کوچولوش، زانوهاش رو بغل کرده، به خواب عمیقی رفته.

ترس از سرنوشت مادر این بچه با ترس از سرنوشت شوهرم، یکی شده بود. انگار تو گردابی از نگرانی و خستگی گیر افتاده بودم. خبرهای کمی به شهر می‌رسید. تقریباً هیچ خبری از شهرمون به جایی نمی‌رفت. جایی خیلی دورتر از این جا ممکن بود شوهرم به‌سختی بیمار باشه، گرسنه مونده باشه و یا حسابی کتک خورده باشه. شهردار چند خبر از پایگاه رسمی درباره‌ی مرگ سه سرباز فرانسوی داشت: دوتاشون تو خط مقدم، یکی در نزدیکی کمپ مون^{۲۵} که شنیده می‌شد به خاطر شیوع بیماری حصبه فوت شده. شنیده بودیم که حوالی شهر لیل حصبه به همه سرایت کرده. خودم شخصاً

این خبرها رو تک تک می‌گرفتم و بعد همه رو کنار هم می‌چیدم تا به کلی خبر دست پیدا کنم. هلن به‌طور خودکار تو این جو آشفته و خراب، حرفه‌ای به نظر می‌رسید. فکر می‌کنم وقتی منو در حال خردشدن دیده بود، به این باور رسیده بود که بدترین اتفاق‌ها بالاخره رخ می‌ده. اگه ادوارد با همه‌ی توان و انرژی و روحیه‌ی خوبی که داره، مُرده باشه، دیگه هیچ امیدی به زنده‌موندنِ ژان میشل که یه مرد نجیب‌زاده‌ی کتاب‌دار بود، نیست. اون نمی‌تونست خودشو نجات بده، هلن هم دلایل خودشو داشت، بنابراین قصد داشت با اوضاع فعلی کنار بیاد. به نظر می‌رسید هلن به‌توان قبلی‌ش برگشته، وقتی تو انبار آبجو، تو خلوت خودم اشک می‌ریختم، اومد سراغم و ازم خواست که بلند شم، مجبورم کرد غذا بخورم و برای ادیت و می‌می و ژان با صدای خوب و پرانرژی لالایی بخونم. واقعاً به‌خاطر توانی که در هلن می‌دیدم، خدا رو شکر می‌کردم. شب‌ها دستمو می‌انداختم دور گردن دختر یه زن غریبه و آرزو می‌کردم ای کاش مجبور نبودم دوباره برم تو فکر و خیال.

اواخر ژانویه، لونی‌زاد مرد. البته خیلی غیرمنتظره نبود، چون همه‌ی ما می‌دونستیم که اون بچه بالاخره، دیر یا زود می‌میره و موندگار نیست. شهردار و زنش، در عرض یست و چهار ساعت انگار ده سال پیر شدن. شهردار بهم گفت: «به خودم می‌گم یه جور موهبت الهیه، که دیگه مجبور نیست دنیا رو این شکلی که هست ببینه.» و من به تأیید سر تکان دادم. البته هیچ‌کدوم مون چنین حرفی رو باور نداشتیم. مراسم خاکسپاری پنج روز با تأخیر انجام شد. تصمیم گرفتم بچه‌ها به مراسم خاکسپاری نرن، و به هلن گفتم که جای من بره و من کوچولوها رو به جنگلِ پشتِ آتش‌نشانی سابق ببرم. با سردتر شدن هوا و نداشتن سوخت کافی، آلمانی‌ها به مردم روستا اجازه دادن تا روزی دو ساعت برای پیدا کردن هیزم تو مزرعه‌ی علوفه، بیرون باشن. البته اصلاً قانع‌کننده نبود، چون امکان نداشت تو اون دو ساعت بشه به اندازه‌ی کافی چیزی پیدا کرد؛ یعنی زیر اون سیاهی‌های درخت‌ها، هیچ شاخه‌ی به‌دردبخوری وجود نداشت. اما لازم بود کمی از شهر دور باشم، دور از ترس و غم و اندوه و فضولی‌های همسایه‌ها و موشکافی‌های افسرهای آلمانی. یه عصر ساکت و عجیب بود. نور ضعیف خورشید از لابه‌لای شاخه‌های تکیده‌ی درخت‌ها به زمین می‌رسید. از قرار معلوم، خورشید هم از این‌که نورش از افق به زمین رسیده بود، خسته شده بود. دورنمای شهرمون از اون‌جا به‌خوبی دیده می‌شد، همون‌طور که به شهرمون خیره شده

بودم، فکر می‌کردم آخر دنیا است. همین‌طور که قدم می‌زدم، داشتم با همسرم، تو دلم حرف می‌زدم، البته این کاری بود که این روزها، اصلاً آزش غافل نمی‌شدم. محکم و قوی باش ادوارد. صبور باش. فقط زنده بمون ادوارد، مطمئنم که به‌زودی دوباره دور هم جمع می‌شیم. ادیت و می می اول در سکوت قدم می‌زدن، کنار من راه می‌اومدن، صدای خرد شدن برگ‌های یخ‌زده از زیر پاهاشون شنیده می‌شد، اما بعدش، همین که به درخت‌های جنگل رسیدیم، یهو همه‌ی شیطنت‌های بچگی شون گل کرد و ایستادم تا دویدن اونا رو به طرف ساقه‌های پوسیده‌ی درخت‌ها و بالا و پایین رفتن اونا رو از رو کنده‌های زمین افتاده، تماشا کنم. حسابی خوشحال بودن، دست می‌زدن و بلندبلند می‌خندیدن. کفش‌هاشون پُر آب بود و دامن‌هاشون گلی شده بود، اما اصلاً تو این خوشی ساده جلوشون رو نگرفتم. خودم هم خم شدم و یه مشت شاخه‌ی تر جمع کردم و تو سبدم گذاشتم و داشتم از روی زمین بلند می‌شدم تا خودمو صاف کنم که دیدمش. لباس مرتبی به تن کرده بود و یه تفنگ هم روی دوشش بود و داشت با یکی از افسرها حرف می‌زد. صدای بازی و خنده‌ی دخترها رو شنید و چرخید. ادیت شروع کرد به جیغ‌زدن، تقریباً داشت از ترس سگته می‌کرد، به من نگاه کرد و اومد طرفم و دستمو گرفت. چشمات از ترس گشاد شده بود. می می چنان جا خورده بود که چرا این بچه جیغ می‌زنه، چیزی نمونده بود بخوره زمین. تو این فکر بود که این بچه چرا باید از مردی که هر شب به رستوران می‌آد، بترسه. دیدم که داره به ما نگاه می‌کنه، ادیت رو کشیدم کنار خودم. «گریه نکن ادیت، اون نمی‌خواد ما رو اذیت کنه. لطفاً گریه نکن.»

دولا شدم تا بهتر بتونم باهش حرف بزنم. «اون جا رو ببین، اون جناب فرمانده‌س. می‌خوام برم باهش درباره‌ی شامش حرف بزنم. تو این جا بمون و با می می بازی کن. من خوبم. فهمیدی؟» وقتی دستش رو توی دست‌های می می گذاشتم، می لرزید. «برو چند دقیقه اون جا بازی کن، تا برم با جناب فرمانده صحبت کنم. این جا رو نیگا، بیا سبد منو بگیر و اگه تونستی چند تا شاخه پیدا کن و بذار توش، بهت قول می‌دم هیچ اتفاق بدی نیفته.»

بالاخره وقتی موفق شدم، ادیت رو از دامنم جدا کنم، راه افتادم طرف فرمانده. اون افسری که همراهش بود، یواشکی چیزی دم گوش فرمانده گفت و منم شالم رو محکم‌تر گرفتم دورم، دستام رو به‌شکل ضربدری روی سینه‌م گذاشتم و منتظر شدم تا فرمانده اون افسر رو مرخص کنه.

«فکر کردیم بریم شکار.» داشت به آسمون خالی نگاه می‌کرد. «شکار پرنده.» سرشو تکون داد.

«دیگه پرنده‌ای این جا باقی نمونده. همه‌شون یا شکار شدن یا تو این هوا کوچ کردن.»

«یه چند تایی که باید باشه.» تو اون فاصله می‌تونستیم صدای ضعیف شلیک گلوله رو بشنویم که از دور می‌اومد. انگار هوای دوروبرمون رو کمی منقبض کرده بود. «این دختر بچه‌ی همون زن هرزه نیست؟» تفنگش رو گذاشت رو دوشش و یه سیگار روشن کرد. من به عقب نگاه کردم، همون جایی که بچه‌ها روی کنده‌ی درخت‌ها ایستاده بودن.

«بچه لیلیان؟ بله. اون با ما زندگی می‌کنه.»

اومد جلوتر و خیلی دقیق بهش نگاه کرد، اصلاً نمی‌تونستم حدس بزنم که دقیقاً تو چه فکریه.

«اون فقط یه دختر بچه‌ی تنه‌است. اصلاً متوجه نمی‌شه دوروبرش چه خبره.»

«آه.» یه پک به سیگارش زد. «یه بچه‌ی معصوم.»

«آره، واقعاً بچه‌های معصوم.»

این قدر بد بهم نگاه کرد که جرأت نکردم چشمام رو از نگاهش بردارم.

«جناب فرمانده؟ من یه خواهشی دارم. یعنی مجبورم ازتون یه درخواستی بکنم.» «درخواست؟»

«شوهرم دستگیر شده و اونو بردن کمپ جبرانی آردنس.»

«و این من نیستم که باید بپرسم چطور این اطلاعات رو به دست آوردی!»

طوری نگاه می‌کرد که نمی‌تونستم بفهمم چی تو سرش می‌گذره. حتا یه سرنخ هم نبود. یه نفس عمیق کشیدم و ادامه دادم. «نمی‌دونم چرا... اما ممنون می‌شم اگه شما به من جواب رد ندین و کمکم کنین. اون مرد خوبیه، اون هنرمنده، همین‌طور که می‌دونین، اون اصلاً آدم جنگ و ارتش و این چیزا نیست.»

«یعنی تو الان از من می‌خواهی پیامی از تو بهش برسونم.»

«ازتون می‌خوام که نجاتش بدین.»

با تعجب یه ابروش رو برد بالا و دوباره شروع کردم به حرف زدن. «جناب فرمانده، شما قبلاً طوری برخورد کردین که انگار ما دوتا دوست هستیم. پس می‌تونم به خودم

اجازه بدم که همچین تقاضایی داشته باشم. لطفاً به شوهر من کمک کنین. می‌دونم که اون جور جاها چقدر سخت می‌گیرن و تقریباً مطمئنم اون شانس زیادی برای زنده بیرون‌آومدن از اون جا نداره.»

فرمانده حرفی نمی‌زد، پس فرصت رو از دست نداده و داشتم تلاشم رو می‌کردم. «می‌دونین که اون همه‌ی عمرش رو با هنر و نقاشی گذرونده. اون به مرد صلح‌طلبه، به نجیب‌زاده‌ی محترم. همه‌ی فکر و ذهنش درگیر نقاشی و هنر و زیبایی و نوشیدنی‌یه. شما می‌دونین که برای آلمانی‌ها هیچ فرقی نمی‌کنه همچین آدمی بمیره یا زنده باشه، چون از نظر اونا، شوهر من فقط یه دشمنه، نه یه انسان.» همین‌طور که سکوت کرده بود، نگاهی به اطراف انداخت، طوری به اون جنگلِ خالی نگاه می‌کرد که انگار می‌خواست مطمئن شه سربازهاش کجا رفتن و یه پک دیگه به سیگارش زد. «تو واقعاً ریسک بزرگی کردی با این چیزی که ازم خواستی. تو که دیدی مردم شهرتون با زنی که فکر می‌کنن با آلمانی‌ها همدستی کرده بود، چطور رفتار کردن!»

«اونا الان هم فکر می‌کنن من با شماها همدستم. درواقع حضور شما تو هتل ما، بدون هیچ محاکمه‌ای منو از نظر مردم، متهم و گناهکار کرده.»

«آها، به خاطر این که تو با یه دشمن رقصیدی!»

حالا دیگه نوبت من بود که تعجب کنم.

«قبلاً بهت گفتم مادام. امکان نداره چیزی تو این شهر رخ بده و من ازش بی‌خبر

بمونم.»

هردومون ساکت بودیم و به خط افق نگاه می‌کردیم. صدای شلیکی که از دور به گوش می‌رسید، باعث می‌شد زمین زیر پامون خیلی جزئی بلرزه. بچه‌ها انگار این لرزش رو حس کرده بودن، می‌دیدمشون که چطور با تعجب به پاهاشون زل زده بودن. فرمانده آخرین پک رو هم به سیگارش زد و بعد اونو زیر پاش له کرد.

«خب. یه چیزی. شما زن باهوشی هستین. به نظرم می‌تونین ذات آدم‌ها رو به‌درستی قضاوت کنین و هنوز با من طوری رفتار می‌کنین که یادمون باشه ما دشمن هم هستیم، دشمنی که شاید بتونه بدون هیچ محاکمه‌ای بهت شلیک کنه. بااین‌وجود تو او مدی این جا و انتظار داری که حقیقتو نادیده بگیرم و بهت کمک کنم دشمن عزیز!»

نفس عمیقی کشیدم و آب دهنم رو قورت دادم. «این... این فقط به خاطر اینه که من تو رو به‌عنوان... به‌عنوان دشمن نمی‌بینم.» انگار منتظر بود تا من ادامه بدم. «تو همون

کسی هستی که می‌گفتی... می‌گفتی که بعضی وقتا بهتره ما فقط... فقط دو انسان هستیم نه دشمن.» با سکوتش به من جرأت بیش‌تری داده بود و منو پرروتر کرده بود. سعی کردم صدامو بیارم پایین. «می‌دونم که شما مرد قدرتمندی هستین. مطمئنم که شما خیلی جاها نفوذ دارین. اگه دستور بدین ادوارد آزاد شه، حتماً آزاد می‌شه، خواهش می‌کنم.»

«تو نمی‌دونی از من چی می‌خوای!»

«من فقط اینو می‌دونم که اگه شوهرم اون‌جا بمونه، حتماً می‌میره.» یه لرزش خفیفی تو چشماش بیدار شد. «می‌دونم که شما مرد شریفی هستین، یه نجیب‌زاده. می‌دونم که هنر براتون اهمیت خاصی داره. قطعاً نجات‌دادنِ یه هنرمند، اونم کسی که خودتون آثارش رو ستایش می‌کنین، براتون...» انگار زبونم بند اومده بود. یه قدم به جلو برداشتم و بهش نزدیک‌تر شدم. دستمو دراز کردم و گذاشتم روی بازوهاش. «چناب فرمانده! خواهش می‌کنم. شما می‌دونین که من هرگز چیزی ازتون نخواستم، اما الان به‌خاطر آزادی شوهرم، حاضریم به‌تون التماس کنیم. لطفاً، لطفاً بهم کمک کنین.»

خیلی جدی بهم نگاه می‌کرد. بعد کاری کرد که واقعاً انتظار نداشتم. دستش رو بالا آورد و یه دسته از موهام رو که روی صورتم بود کنار زد. تو فکر بود و خیلی فوری این کار رو کرد. انگار داشت اون‌چه که مدت‌ها تو ذهنش بود رو عملی می‌کرد. سعی کردم تعجبم رو پنهون کنم و همون‌طور ساکت بایستم.

«سوفی...»

«نقاشی رو بهت می‌دم، همون که دوسش داری.» اینو که بهش گفتم، دستش رو انداخت پایین و آه عمیقی کشید و برگشت طرف دیگه‌ای که نتونم صورتش رو ببینم.

«این گران‌بهاترین و باارزش‌ترین چیزیه که دارم.»

«برو خونه مادام لفیور.»

حس کردم از شدت استرس، دردی تو سینه‌م جمع شد.

«من باید چی کار کنم؟»

«برو خونه. بچه‌ها رو بردار و برو خونه.»

«هر چیزی. اگه شوهرم رو نجات بدی، حاضریم هر کاری برات بکنیم.» صدام تو جنگل علاوه‌براین که پخش می‌شد، پژواکش رو هم می‌شنیدم. احساس می‌کردم تنها شانس ادوارد برای رهایی، داره از دستم می‌ره. فرمانده همچنان داشت می‌رفت.

«شنیدین چی گفتم جناب فرمانده؟!» یهو برگشت، چهره‌ش یهو وحشی به نظر رسید. با قدم‌های بلند به طرف من اومد و زمانی ایستاد که صورتش در یه میلی‌متری صورت من بود. واقعاً نفس هاشو رو صورت من حس می‌کردم. از گوشه‌ی چشم من دیدم که دخترها اون وسط چقدر ترسیدن و از وحشت می‌لرزن. وانمود کردم که نترسیدم. فرمانده به من خیره شد و بعد صدایش به طرز معجزه‌آسایی نرم و آروم شد. «سوفی...» دیگه داشت به پشت سرش نگاه می‌کرد. «سوفی، من... من حدود سه‌ساله زنم رو ندیدم.»

«منم دوساله شوهرم رو ندیدم.»
 «تو باید بدونی... باید بدونی که اون چه تو از من می‌خوای...» صورتش رو برگردوند، انگار مردد بود که تو صورت من نگاه کنه یا نه. آب دهنمو قورت دادم. «اما فرمانده، من اون نقاشی رو به تون تقدیم کردم.» حس کردم فکش یه جورایی نکون خورد. به یه جایی، پشت شونه‌های من زل زده بود و بعد شروع به رفتن کرد. «مادام، تو یا خیلی احمقی یا...»

«اون چه شما از من می‌خوای آزادی شوهرم رو تضمین می‌کنه؟ آره؟ من می‌تونم آزادیش رو بخرم؟»

فرمانده برگشت. چهره‌ش نگران بود، انگار اونو مجبور به انجام کاری کرده بودم که خودش اصلاً مایل به انجامش نبود یا مردد بود که این کار رو بکنه یا نه. چند لحظه‌ای به پاهاش خیره شد. بالاخره، دو قدم به طرف من برداشت، اونقدر نزدیک شد که مطمئن بشه کسی صدامون رو نشنیده.

«فردا شب بعد از این که کارت تو هتل تموم شد، بیا سربازخونه.»
 من و دخترا، دست تو دست هم جاده رو دور زدیم تا مجبور نباشیم از میدون رد شیم. وقتی به لیک روژ رسیدیم، دامن هامون کاملاً گلی و کثیف بود. با این که بچه‌ها رو مطمئن کرده بودم که اون مرد آلمانی از این نارحت بود که نتونسته هیچ پرنده‌ای شکار کنه، ولی باز همچنان ساکت بودن. براشون یه نوشیدنی گرم درست کردم و بعد رفتم تو اتاقم و در رو پشت سرم بستم. تو تختم دراز کشیدم و دستامو گذاشتم روی چشمام تا نور به چشمام نخوره. فکر کنم نیم‌ساعتی اون‌جا موندم. بعد بلند شدم، بلوز آبی پشمی رو از قفسه‌ی لباسام درآوردم و پرتش کردم رو تخت. ادوارد همیشه می‌گفت وقتی این بلوز رو می‌پوشم، شبیه خانم مدیرا می‌شم. اینو همیشه طوری می‌گفت که انگار مدیر بودن خیلی چیز جالبیه. پیراهن طوسی‌ای که تنم بود و دیگه حسابی گل‌آلود

شده بود رو در آوردم و انداختمش رو زمین، از اون جایی که لبه‌های اون زیردامنی کلفتی که تو این سرما، واقعاً مناسب بود، گلی شده بود، اونو هم در آوردم و عملاً فقط با لباس زیر و زیرپوش تو اتاق ایستاده بودم. شکم بند و زیرپوشم رو هم در آوردم. اتاق خیلی سرد بود ولی اون قدر فکرم درگیر بود که سرما حالیم نبود. جلوی آینه ایستاده بودم.

ماه‌ها بود که اصلاً به خودم و بدنم نگاهی ننداخته بودم. هر چند اصلاً دلیلی هم برای این کار نداشتم. حالا ولی اون بدنی که توی آینه‌ی لکه‌دار به من نگاه می‌کرد، به نظرم غریبه می‌اومد. نسبت به چند ماه قبل، تقریباً نصف شده بودم؛ سینه‌هام افتاده بودن و خیلی کوچیک شده بودن، دیگه اون حلقه‌ی رنگی‌ای که باید روی یه سینه‌ی بالغ می‌بود، وجود نداشت. باسن‌ام هم همین‌طور بود. خیلی لاغر شده بودم، پوست و استخون شده بودم، بدون هیچ گوشتی. استخون ترقوه، شونه‌هام و استخون‌های دنده از زیر پوستم خودنمایی می‌کردن. حتا موهام، موهای به اون زیبایی و براقی، دیگه کاملاً مثل موهای عروسک بی‌روح شده بود. یه قدم به طرف آینه رفتم و به پوست بدنم دست زدم. زیر چشمام گود افتاده بود و سیاه شده بود و بین ابرو هام دیگه چین افتاده بود. داشتم می‌لرزیدم، اما به خاطر سرما نبود. به دختری فکر می‌کردم که ادوارد، دو سال پیش این‌جا گذاشت و رفت.

یه لحظه دست‌ها شور و کمرم حس کردم، یاد لب‌هاش افتادم که به نرمی رو لب‌هام می‌ذاشت و چشم‌هام رو محکم بستم. چند روز پشت سر هم، حال و هوای احمقانه‌ای داشت. داشت روی نقاشی سه زن که دور یه میز نشسته بودن کار می‌کرد و به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسید، یعنی اون چیزی که دلش می‌خواست، در نمی‌اومد. هر ژستی که می‌خواست، می‌گرفتم و وقتی اوقات تلخی یا دهن‌کجی می‌کرد هیچی نمی‌گفتم، حتا وقتی از عصبانیت، پالت رنگ‌ها رو پرت می‌کرد، فقط سکوت می‌کردم. حتا پیش اومده بود دست‌های رنگی‌اش رو از عصبانیت کرده بود لای موهاش و به خودش ناسزا گفته بود، اما من فقط نگاش می‌کردم.

«بهتره یه هوایی بخوریم.» از اون وضعیت خارج شدم و یه تابی به بدنم دادم. اون قدر همون جور نشسته بودم تمام تنم درد می‌کرد، اما اصلاً بهش نمی‌گفتم.

«نمی‌خوام هوا بخورم.»

«ادوارد تو این حال و هوای بدی که برای خودت درست کردی، کاری پیش نمی‌بری. بیا با هم بریم بیرون، بیست دقیقه هوای تازه به سرت بخوره، بیا!» دستمو دراز کردم و کتم رو برداشتم، شال‌گردنم رو انداختم دور گردنم و دم در منتظر شدم. بلند شد تا کتش رو برداره که همچنان غر می‌زد. «دوست ندارم کارم بهو کات شه!»

اصلاً برام مهم نبود که بدخلقی کنه. در واقع بهش عادت کرده بودم. کج خلفی‌هاش به خاطر کارش بود. وقتی نقاشی‌هاش همون جوروی پیش می‌رفت که خودش می‌خواست، ادوارد شیرین‌ترین مردی بود که می‌شد دید، به مرد شاد و شنگول که همه چی رو زیبا می‌دید و وقتی هم که اونمی که می‌خواست نمی‌شد، تمام خونمی کوچیک‌مون مورد بی‌مهری ادوارد قرار می‌گرفت، که واویلا! کلاً خونمون ساکت و غمگین می‌شد. ماه‌های اول ازدواج‌مون، ترسیده بودم که نکنه این به جور کوتاهی از من بوده و باید به جوروی آرومش می‌کردم. اما وقتی پای حرفای هنرمندهای دیگه مثل لاروچه نشستیم یا وقتی می‌رفتیم به بار محله‌ی لاتن، فهمیدم همه‌شون به جورایی از به ریتم خاص پیروی می‌کنن: وقتی آثارشون موفق می‌شه یا به قیمت خوب فروش می‌ره، حال همه‌شون خوبه و سر حال هستن و اگه خدای نکرده به اثری خوب فروش نره یا اونمی که می‌خوان نشه، یا اگه احیاناً کسی اثرشون رو نقد کنه، کلاً عصبی و افسرده می‌شن. این حال و هواشون کاملاً منطبق با آثارشون بود و باید تحمل‌شون می‌کردیم. البته همیشه خیلی مهربون نبودم. بالاخره تمام طول راه رسیدن به خیابون سوفلو^{۲۷} رو غر زد. اون واقعاً حساس و زودرنج بود. اصلاً نمی‌تونست درک کنه که چرا باید قدم می‌زدیم. نمی‌تونست قبول کنه که چرا نباید تنها می‌موند. من هم نمی‌فهمیدم که چرا نمی‌تونه درک کنه. اصلاً نمی‌دونستم چرا باید اون قدر تحت فشار می‌بود. اصلاً چرا همیشه به وبر^{۲۷} و پورمان پیشنهاد می‌شه تا نقاشی‌هاشون رو تو گالری پالائیس رویال به نمایش بذارن. هر چند شایعه شده بود که موسیو ماتیس، نقاشی‌ها و تابلوی‌های اون دوتا رو به کارهای ادوارد ترجیح می‌داد. وقتی قوت قلب می‌دادم که این فقط حرف مردمه و واقعیت نداره، چنان با تحقیر دستش رو تکون می‌داد که انگار من همین جوروی از خودم چیزی درآوردم. غرغر کردن و نپذیرفتن حرف‌های منو همچنان ادامه داد تا رسیدیم به لفت بانک^{۲۸} که بالاخره کاسه‌ی صبر منم لبریز شد.

«خیلی خب!» دستمو از تو بازوش درآوردم و شروع کردم به حرف زدن. «من به دختر نادونم که فروشنده‌ای بیش نیستم. چه انتظاریه که بتونم زندگی به هنرمند رو

بفهمم؟ خیلی ساده‌س، من کسی‌ام که فقط می‌تونه لباس‌ها رو بشوره. همون کسی که ساعت‌ها از نشستن در مدلی که تو می‌خوای خسته می‌شه و بدنش درد می‌گیره ولی چیزی نمی‌گه. چون تو باید ازش نقاشی بکشی و از این راه پول دربیاری. خب ادوارد، من تو رو رها می‌کنم. شاید نبودن من باعث شه قدردم رو بدونی و شایدم اصلاً راحت شی از دستم.» اینا رو گفتم و راه افتادم طرف بانک. در عرض یه دقیقه خودش رو به من رساند. «معذرت می‌خوام.» به راهم ادامه دادم، چهره‌م جدی بود.

«تو رو خدا عصبانی نشو سوفی، من اصلاً حالم خوب نیست.»

«اما اصلاً معنی نداره، چون حالت خوب نیست حال منم بد کنی. من فقط دارم سعی می‌کنم کمکت کنم.»

«می‌دونم. به خدا می‌دونم. خب، صبر کن. لطفاً صبر کن و با این شوهر دیوونه‌ت قدم بزن.» دست‌هاش رو به طرف من باز کرد و چهره‌ش پر از التماس بود. خودش هم می‌دونست که نمی‌تونم بهش نه بگم. بهش خیره شدم، بعد دستش رو گرفتم و تا یه جایی فقط در سکوت، بدون هیچ حرفی قدم زدیم. دست‌هاش رو دور دستم حلقه کرد و تازه فهمید که چقدر دستای من سردن.

«دستکش‌ها رو!»

«یادم رفت، جا گذاشتمشون.»

«خب، کلاهت کجاست پس؟ داری بیخ می‌زنی.»

«تو بهتر از من می‌دونی که من اصلاً کلاه زمستونی ندارم. اون کلاه مخملی که برای پیاده‌روی استفاده می‌کردم، یه پروانه داشت که جدا شده بود، منم فرصت نکردم بدوزمش.»

یهو ایستاد! «تو که نمی‌تونی با کلاه تابستونی، تازه اونی که وصله‌پینه شده باشه، بیای

بیرون.»

«نه اون کلاه خیلی خوبیه. فقط وقت نکردم درستش کنم.»

دیگه بهش نگفتم که کلاهم اون شکلی شد، چون داشتم به طرف لفت بانک می‌دویدم تا ابزار نقاشی‌اش رو بخرم و پولی که بدهکار بود رو پس بدم. ما دقیقاً جلوی در یکی از بزرگ‌ترین مغازه‌های کلاه‌فروشی پاریس بودیم. سرش رو بلند کرد و به مغازه نگاه کرد و بالاخره کشوندم طرف مغازه. «بیا!» با من بود، می‌گفت بریم تو مغازه.

«مسخره نشو لطفاً!»

«نافرمانی نکن زنا می‌دونی که من خیلی راحت تغییر حالت می‌دم و قاطبی می‌کنم.» فوری دستم رو گرفت و قبل از این که بتونم بیش‌تر اعتراض کنم، دیگه هردومون وارد مغازه شده بودیم. در پشت سرمون بسته شد، زنگ ورود مشتری به صدا دراومد و من با تعجب به دوروبرم نگاه می‌کردم. روی همه‌ی قفسه‌ها و آویزهای مغازه که از هر طرف با آینه‌های حاشیه‌ی طلایی تزئین شده بود، زیباترین کلاه‌هایی که تا حالا به چشمم نخورده بود، چشم‌نوازی می‌کردن: کلاه‌های بزرگ و زیبا به رنگ کهربایی و کبود یا کلاه‌های مخملی و براقی که با پر از حاشیه تزئین شده بودن. بوی ابریشم خام همه‌جای مغازه پیچیده بود. البته مغازه رو با گل‌های رز خشک‌شده هم معطر کرده بودن. زن فروشنده‌ای که از پشت مغازه وارد شد، یه دامن بلند طرح‌دار پوشیده بود، به‌روزترین مدل لباسی که این اواخر، تو پاریس مد شده بود.

«چه کمکی از دستم برمی‌آد؟» با حالتی خاصی به کت قدیمی من که چهار سال پیش خریده بودمش، و موهایی که باد اونارو بهم ریخته بود، نگاه می‌کرد.

«می‌خوام برای همسرم یه کلاه بخرم.»

می‌خواستم جلوش رو بگیرم. می‌خواستم بهش بگم که اگه واقعاً می‌خواد برام کلاه بخره، بهتره بریم به فروشگاه‌های که من توش کار می‌کردم، که می‌تونم تخفیف حسابی بگیرم. اون اصلاً نمی‌دونست اون‌جا یکی از بزرگ‌ترین فروشگاه‌های زنونه‌ای بود که برای زنانی ثروتمند پاریس لباس می‌دوزه، نه برای زنانی مثل من.

«ادوارد... من.»

«یه کلاه واقعاً خاص!»

«حتماً آقا. چیز خاصی مدنظرتون هست؟»

«یه چیزی شبیه این.» ادوارد به یه کلاه بزرگ لبه‌دار به سبک خاص فرانسوی که قرمز پررنگ بود با لبه‌ی ابریشمی، اشاره کرده بود. پرهای طاووس که سیاه‌رنگ شده بودن به‌شکل اریب روی لبه‌ی کلاه اسپری شده بود.

«ادوارد تو که جدی نگفتی!» یواشکی داشتیم باهاش حرف می‌زدیم. اما خانم فروشنده دیگه کلاه رو از قفسه درآورده بود و همین‌طور که من با فاصله کنارش ایستاده بودم، با احتیاط کلاه رو گذاشتم سرم و موهام رو گذاشتم پشت یقه‌ام.

«فکر کنم اگه مادام شال‌گردن‌شون رو باز کنن، بهتر باشه.» اینو گفتم و منو برد جلوی آینه و چنان با احتیاط شال‌گردنم رو باز کردم که انگار از طلا بافته شده بود.

به سختی احساس می‌کردم. کلاه کاملاً چهره‌م رو تغییر داده بود. برای اولین بار در همه‌ی عمرم، شبیه اون خانم‌هایی شده بودم که تو فروشگاه به شون جنس می‌فروختم. «شوهرتون سلیقه‌ی خوبی داره.» فروشنده بود که داشت از سلیقه‌ی ادوارد تعریف می‌کرد.

«خودشه، همینه.» ادوارد از دیدن من با اون کلاه هیجان‌زده شده بود.

«ادوارد!» شوهرم رو کشیدم به گوشه، صدام آهسته و هشداردهنده بود. «به برجسب قیمتش نگاه کن. این به قیمت سه‌تا از تابلوهای تونه!»
«مهم نیست. می‌خوام این کلاه رو داشته باشی.»

«اما تو بعدش ناراحت می‌شی. منم ناراحت می‌کنی. باید پولات رو برای ابزار جدید نقاشی کنار بذاری. این واقعیتیه نه این کلاه، نه من!» طبق معمول ادوارد منو خفه کرد. رفت طرف زن فروشنده. «ممنون، همین رو می‌بریم.»

بعد، همین‌طور که خانم فروشنده به همکارش دستور می‌داد تا براش یه جعبه بیاره، ادوارد به طرف من برگشت تا عکس‌العمل منو ببینه. دستش رو بلند کرد و خودش رو به گردنم رسوند، خم شد و سرش رو به طرفم خم کرد، یه لحظه از تو آینه چشم‌هاش رو دیدم. بعد کلاه رو سرم برعکس شد، سرش رو دزدید و گردنم رو بوسید، دقیقاً جایی که گردنم به شونه‌هام می‌رسید. اون قدر لب‌هاش روی گردنم موند تا رنگم عوض شد و چشمم افتاد به اون دو تا خانم فروشنده که کاملاً شوکه شده بودن و وانمود می‌کردن که سرشون شلوغه. وقتی دوباره سرم رو بلند کردم، نمی‌تونستم نگاهم رو متمرکز کنم، اما ادوارد همچنان داشت از تو آینه نگاه می‌کرد.

«این تویی سوفی...» خیلی آرام با من حرف می‌زد. «همیشه تویی...»

اون کلاه هنوز تو خونه‌مون تو پاریسه. خیلی دورتر از من. به خودم اومدم، به طرف آینه رفتم و شروع کردم به لباس پوشیدن، همون بلوز آبی پشمی. بعد از این‌که آخرین آلمانی‌ها از هتل رفتن، موضوع رو به هلن گفتم. داشتیم کف رستوران رو جارو می‌کردیم و همه‌ی میزها رو گردگیری می‌کردیم تا همه‌ی خرده‌نون‌ها رو جمع کنیم. البته خیلی هم چیزی نمونده بود؛ اون قدر که جیره‌ی غذا کم شده بود که حتا آلمانی‌ها ترجیح می‌دادن آخرین خرده‌ریزه‌های نون رو جمع کنن و کم‌تر ریخت و پاش کنن. ایستادم، جارو تو دستم بود و خیلی آرام ازش خواستم یه دقیقه به من گوش کنه. بعد راجع به پیاده‌رویم با فرمانده تو جنگل توضیح دادم و این‌که از فرمانده چی خواستم و اون در عوضش چی خواسته. طفلکی هلن رنگش پرید.

«تو که قبول نکردی؟»

«من چیزی بهش نگفتم.»

«اوه، خدا رو شکر.» هلن سرش رو تکون می داد، درحالی که دستش روی گونه اش بود. «خدا رو شکر که نمی تونه تو رو وادار به کاری کنه.»

«اما... این به این معنی نیست که نمی خوام برم.»

خواهرم یهو بی نشست روی صندلی و بعد از یه دقیقه، منم روبه روی هلن نشستم. تو فکر بود، ولی بعد دستام رو گرفت. «سوفی، می دونم که تو الان پریشونی و مضطرب اما باید راجع به حرفی که می زنی فکر کنی. فکر کن اونا لیلیان رو چی کار کردن. تو واقعاً می خوای خودتو در اختیار به آلمانی قرار بدی؟»

«من... من همچین قولی به کسی ندادم.»

هلن به من زل زده بود.

«من فکر می کنم فرمانده در این زمینه مرد موقری باشه. بعدشم فکر نمی کنم اون منو

بخواد که... اون اصلاً حرفایی در این زمینه نزد.»

«اوه، تو چطور می تونی ان قدر ساده باشی!» دستاش رو به طرف آسمون دراز کرده بود. «جناب فرمانده، همون کسی که اون مرد بی گناه رو کشتا تو دیدی که اون چطور سربیکی از آدمای خودش رو کوبوند تو دیوار و به خاطر یه خطای کوچیک خوردش کرد! اما تو حالا می خوای بری پیشش و باهاش تنها باشی؟ تو نمی تونی همچین کاری کنی! یه لحظه فکر کن!»

«من راجع به یه چیز دیگه فکر کردم. فرمانده منو دوست داره. فکر می کنم اون به روش خودش به من احترام می ذاره، البته به روش خودش و اگه من این کار رو نکنم، بی بروبرگرد ادوارد می میره. تو می دونی اصلاً اون جور جاها چه جوریه. شهردار طوری راجع به ادوارد حرف می زنه که انگار همین الان ادوارد مرده.»

لحن هلن پر از التماس بود. «سوفی هیچ تضمینی وجود نداره که جناب فرمانده در این زمینه با احترام رفتار کنه. اون یه آلمانیه! تو واقعاً برای چی به حرف های اون اعتماد می کنی؟ تو می خوای بری باهاش بخوابی، اون هم سر هیچی!» تا اون موقع هلن رو اون طور عصبانی ندیده بودم. «من باید برم و باهاش حرف بزنم. هیچ راه دیگه ای وجود نداره.»

«مطمئن باش اگه روشنت جواب بده و ادوارد آزاد شه، ادوارد دیگه تو رو نمی خواد.»

به هم خیره شده بودیم.

«تو فکر می کنی می تونی همچین چیزی رو ازش پنهون کنی؟ نه! تو نمی تونی خواهر من! تو واقعاً آدم صادقی هستی. حتا اگه سعی کنی در این باره باهاش حرفی بزنی، فکر می کنی مردم این شهر، همین طور ساکت می مونن و چیزی نمی گن؟»

کاملاً حق با هلن بود. سرش پایین بود و به دستاش نگاه می کرد. بعد بلند شد و برای خودش یه لیوان آب ریخت. خیلی آهسته لیوانش رو سر کشید، درحالی که دویار هم سرش رو بلند کرد و به من خیره شد و وقتی سکوت به شکل عذاب آوری طولانی شد، احساس کردم خواهرم به این کار راضی نیست و یه سوالی به شکل مبهم تو ذهنشه و این واقعاً منو عصبانی می کرد. «تو واقعاً فکر می کنی دوست دارم همچین کاری کنم؟»

«من نمی دونم!» خواهرم بود که همچین جوابی بهم می داد. «این روزا اصلاً تو رو نمی شناسم.»

این حرفش مثل این بود که انگار زده تو گوشم، من و خواهرم در سکوت به هم خیره شده بودیم و احساس می کردم، لبه‌ی پرتگاهی هستم که دارم روش تلو تلو می خورم. هیچ کی مثل خواهر آدم نمی تونه با آدم مبارزه کنه؛ هیچ کی مثل خواهر تنی آدم، نقاط ضعف آدم رو نمی شناسه که بدون هیچ گذشتی، دقیقاً همون نقاط ضعف رو نشونه بگیره. تصور رقصیدنم با جناب فرمانده، مثل فیلم جلوی چشم هامون بود و یهو احساس کردم که دیگه بین من و خواهرم مرزی وجود نداره و حرمت هامون از بین رفته. من بودم که دوباره سر صحبت رو باز کردم. «خب، به این سوال من جواب بده هلن. اگه این تنها شانست برای نجات دادن ژان میشل بود، چی کار می کردی؟» به چشم خودم دیدم که یه لحظه مردد شد. «زندگی یا مرگ، تو چی کار می کردی تا بتونی جونش رو نجات بدی؟ من می دونم احساسی که بهش داری نامحدوده و بی اندازه عاشق شوهرت هستی.»

لباش رو گاز گرفت و برگشت طرف اون پنجره‌ی سیاه. «این روش از اساس اشتباهه!»

«نه نیست.»

«تو به خودت تلقین کردی که همه چی خوب پیش می ره. اما عملاً داری بدون فکر عمل می کنی. اصلاً داری بی گذار به آب می زنی و هیچ تضمینی وجود نداره که با این کار آینده‌ی خوبی در انتظارت باشه.»

بلند شدم. می خواستم میز رو دور بزنم تا برم پیش خواهرم. می خواستم روی میز خم شم و دست های هلن رو بگیرم و بهش بگم که همه چیز درست می شه و ما در امان خواهیم بود. اما نگاهش به من گفت که دیگه چیزی برای گفتن باقی نمونه. پس دامنم رو جمع کردم و جارو به دست راه افتادم طرف آشپزخونه. اون شب خیلی بد خوابیدم. تمام مدت خواب اذوارد رو دیدم، همش صورتش رو می دیدم که به شکل بدی آسیب دیده بود. خواب می دیدم داریم با هم بحث می کنیم و من همش در تلاشم که اذوارد رو متقاعد کنم کاری که می خوام انجام بدم، کار درستیه درحالی که اون از من رو برمی گردوند و دور می شد. یه بار هم خواب دیدم که اذوارد صندلی رو از پشت میز کشید عقب که بشینیم و حرف بزنیم و وقتی بهش نگاه کردم، اعضای بدنش سر جاش نبودن؛ پاهاش و قسمتی از بدنش نبودن! به من گفت: «هی! الان از من راضی هستی؟» در حالی از خواب بیدار شدم که حق می زدم و دیدم ادیت با چشم هایی متعجب بهم زل زده بود. دستش رو دراز کرد و گونه های خیس رو به آرومی نوازش کرد، یه جورایی داشت با من همدردی می کرد. رفتم طرفش و محکم بغلش کردم. هر دو مون در سکوت دراز کشیده بودیم، این قدر تو بغل هم موندیم تا آفتاب زد و صبح شد.

تمام طول روز رو به خواب هایی که دیده بودم فکر می کردم. وقتی هلن رفته بود خرید، برای بچه ها صبحونه حاضر کردم. به اورلیان نگاه می کردم که تو حال خودش بود و ادیت رو به مدرسه برد. ساعت ده در کافه رو باز کردم و به مشتری هایی که اون ساعت می اومدن، رسیدم. رنه ی پیر داشت به خودروی نظامی آلمانی ها می خندید که موقع رفتن به سربازخونه شون، افتاده بود تو یه چاله و سربازها نتونسته بودن درش بیارن. این گرفتاری ای که برای آلمانی ها پیش اومده بود، برای مدت کوتاهی حال و هوای بار رو شاد کرده بود. خیلی مبهم لبخند زدم و سری به نشانه ی تایید تکون دادم که می خواستم به شون نشون بدم منم از اوضاع پیش اومده راضی ام. بله، بله، با هدایتی که آلمانی ها می کنن، حق شون بود که بیفتن تو چاله. هم می دیدم و هم می شنیدم که همه ی مردم خوشحال بودن و انگار از ته قلبشون از این گرفتاری آلمانی ها خوشحال بودن.

وقت ناهار، اورلیان و ادیت اومدن خونه و یه تیکه نون با کمی پنیر خوردن، وقتی اونا پشت میز نشسته بودن، شهردار وارد شد و ازم خواست چند تا پتو و یه تعداد کار دوچنگال بهش بدیم تا برای تعدادی عضو جدید که ته جاده بودن، بیره. وقتی

مشتری هامون متوجهی دستور جدید شدن که تو دست شهردار بود، شروع کردن به غرغر کردن که حتماً باید برگردن خونه شون، چون ممکنه همچین دستوراتی به اونا هم ابلاغ شه. یه جورایی خوشحال شدم که همسایه ها و مشتری هامون دیدن که من هم مثل اونا، باید از قوانین آلمانی ها اطاعت کنم. حدود ساعت سه بود که همه ی ما متوجهی عبور کاروان پزشکی آلمانی ها شدیم، یه صف طولانی از وسایل نقلیه و اسب هاشون که باعث می شد جاده بلرزه. بعد از عبور اونا، همه ی حاضرین بار، چند دقیقه ای ساکت بودن، ساعت چهار بود که همسر شهردار اومد کافه و از همه برای نامه ها و پیام های محبت آمیزشون تشکر کرد. ازش خواستیم به اندازه ی خوردن یه فنجان قهوه پیش ما بعمونه. اما قبول نکرد. با کلی عذرخواهی به ما گفت که نمی تونه با ما همراه شه، هنوز به حالت اول برنگشته و ترجیح می ده تنها باشه. برگشت طرف در، درحالی که سعی می کرد ما نفهمیم که موقع راه رفتن، تلو تلو می خوره، شهردار آرنجش رو گرفت و با هم راه افتادن طرف میدون و تقریباً ساعت چهارونیم آخرین مشتری هامون کافه رو ترک کردن و می دونستم که با تاریک شدن هوا، دیگه مشتری جدیدی نخواهیم داشت، حتا اگه نیم ساعت دیگه هم در کافه باز می موند. راه افتادم طرف پنجره های اتاق غذاخوری و پرده های پشتشون رو انداختم. دوباره داخل کافه تاریک شد.

هلن داشت تو آشپزخونه، دیگتهی ادیت رو چک می کرد و هرازگاهی یه استراحت بهش می داد و برای می می و ژان شعر می خوندد. ادیت واقعاً ژان کوچولو رو دوست داشت و هلن بارها گفته بود که این دختر کوچولوی مهربون خیلی بهش کمک می کنه، چون وقت هایی که مشغوله، ادیت با ژان بازی می کنه. حتا یه بار هم پیش نیومده بود که خواهرم برای تصمیمی که برای آوردن ادیت به خونه مون گرفته بودم، سوالی بپرسه، هرگز پیش نیومده بود که هلن بتونه یه بچه ی معصوم رو از خودش دور کنه، حتا وقتی این باعث می شد که از جیره ی غذایی همه مون کم شه.

وقتی رفتم طبقه ی بالا، مجله هایی رو که بین الوارهای کف اتاق پنهون کرده بودم کشیدم بیرون. قصد داشتم چیزی بنویسم ولی بعد حس کردم چیزی برای نوشتن ندارم. چیزی نبود که منو متهم کنه. دوباره مجله ها رو جمع کردم و گذاشتمشون سر جاشون و تو این فکر بودم که اصلاً دیگه حرفی دارم که بخوام دوباره به شوهرم بگم. آلمانی ها رسیدن ولی بدون جناب فرمانده. ما هم طبق معمول بهشون غذا دادیم. اون شب خیلی ساکت و ناراحت بودن و من خوشحال بودم مثل همیشه که اینا رو ناراحت

می دیدم، چون هر وقت آلمانی‌ها تو خودشون بودن، یعنی خطر یا خبر بدی، گروهان‌شون رو تهدید کرده. همین طور که به کارهام می‌رسیدم، هلن به من نگاه می‌کرد، از نگاهش می‌خوندم که سعی داره بفهمه قصد دارم چی کار کنم. به‌شون غذا دادم، لیوان‌هاشون رو پر کردم، ظرف‌ها رو شستم و به اون افسرهایی که بابت غذای خوشمزه ازم تشکر کرده بودن، با سر جواب دادم. بعد وقتی آخرین آلمانی‌ها رفتن، رقم طرف ادیت که طبق معمول روی پله‌ها خوابش برده بود، بغلش کردم و بردمش تو اتاق خواب خودم. توی تخت خوابوندمش، و پتو رو تا زیر چونه‌ش کشیدم. یه لحظه بهش خیره شدم، یه دسته از موهای قشنگش که روی گونه‌ش بود رو کنار زدم. تکونی خورد، صورتش حتا تو خواب هم غمگین بود. چند لحظه همون‌جا موندم تا مطمئن شم بیدار نمی‌شه. بعد موهام رو شونه کردم و قشنگ بستمش، حرکاتم خیلی آهسته و حساب‌شده بود. وقتی سایه‌ی خودم رو تو نور اون شمع که خیلی هم روشنایی نداشت می‌دیدم، یه چیزی نظرم رو به خودش جلب کرد. برگشتم طرف در و دیدم یه تیکه کاغذ بود که از زیر در هلش داده بودن داخل اتاق. به کلمه‌ها نگاه می‌کردم که همون دستخط هلن بود. «انجام کار اشتباه فقط برای اولین بار سخته، بعدش دیگه عادی می‌شه.»

و بعد به فکر اون پسر در حال فرار افتادم، به اون کفش‌هایی که برای پاهاش بزرگ بود، به اون مردهای ناجوری که حتا در چنین عصری، راه‌شون رو گرفتن و رفتن خونه‌هاشون و البته این خیلی ساده بود، چون راه دیگه‌ای نداشتن، یعنی حق انتخابی وجود نداشت. اون یادداشت رو گذاشتم همون جایی که مجله‌هام رو پنهون می‌کردم و خیلی آهسته راه افتادم طرف طبقه‌ی پایین. اون پایین، چشمم به همون پرتره‌ای افتاد که همیشه نظر فرمانده رو به خودش جلب می‌کرد، با دقت از روی دیوار برداشتمش و تو یه شال پیچیدمش، طوری که هیچ‌جاش قابل دیدن نباشه. خودمم با دوتا شال دیگه حسابی پوشوندم و تو اون تاریکی از هتل خارج شدم. وقتی داشتم در رو پشت سرم می‌بستم، از بالای پله‌ها، صدای خواهرم رو شنیدم، صداش مثل یه زنگ هشداردهنده بود. «سوفی!»

بعد از ماه‌ها توخونه موندن به خاطر حکومت نظامی، وقتی پام رو تو اون تاریکی، گذاشتم تو خیابون، حس عجیبی داشتم. خیابون‌های شهر کوچیک مون کاملاً متروکه شده بود، پنجره‌ها خالی بودن با پرده‌هایی که دیگه کنار نمی‌رفتن. مثل سایه با سرعت در حرکت بودم. یه شال بلند و بزرگ رو سرم انداخته بودم، که حتا اگه کسی اتفاقی می‌اومد بیرون و متوجهی من می‌شد، یه فرد غیر قابل شناسایی رو می‌دید که با عجله داره به طرف خیابون فرعی می‌ره. هوا بدجوری سرد بود اما ناچاراً باید تحمل می‌کردم. کاملاً بی حس شده بودم. پونزده دقیقه طول می‌کشید تا به حومه‌ی شهر برسیم، و به مزرعه‌ی فوریر، همون جایی که آلمانی‌ها از یه سال پیش، اون جا اتراق کرده بودن. توانایی فکر کردن رو از دست داده بودم. بیش‌تر شبیه یه جسم بی‌جان شده بودم که در حال حرکته. می‌ترسیدم اگه به خودم اجازه بدم به مقصدی که دارم می‌رم فکر کنم، دیگه نتونم قدم از قدم بردارم. این جور ی قدم‌ها برای خودشون پیش می‌رفتن. اگه راجع به گوش کردن به هشدار ی که خواهرم داده بود، فکر می‌کردم، یاد صداهای کینه‌جویانه‌ی مردم شهر می‌افتادم که فهمیده بودن من شبونه به دیدن جناب فرمانده رفتم. دیگه باید با این خیال و تصور، صدای ترس رو درون خودم می‌شنیدم. ولی به جاش، اسم شوهرم رو مثل یه ورد، زیر لب زمزمه می‌کردم: ادوارد. من ادوارد رو آزاد می‌کنم. می‌تونم این کار رو بکنم. در همان حین نقاشی رو محکم تو دستم گرفته بودم. دیگه تقریباً از شهر خارج شده بودم. وقتی جاده گل‌آلود، ناهموار و سفت شد، به سمت چپ پیچیدم، جاده به دلیل رفت‌وآمد ماشین‌های نظامی، بیش‌تر از قبل داغون شده بود. پای اسب پیر پدرم، سال گذشته، تو همین ناهمواری‌ها شکست؛ یه تعداد آلمانی، خیلی سریع داشتن ازش سواری می‌گرفتن که اصلاً حواس شون به خرابی جاده نبود. وقتی اورلیان خبر زخمی شدن اسب رو شنید، کلی گریه کرد. این فقط یکی از تلفات بی‌گناه و بی‌دلیل حاصل از اشغال بود. این روزها دیگه کسی برای اسب‌ها گریه نمی‌کنه. من ادوارد رو به خونه برمی‌گردونم. یه تیکه ابر، ماه رو پوشوند و من روی شیارهای مزرعه کاملاً نامتعادل راه می‌رفتم. چندین بار پام افتاد تو چاله‌های یخی که

باعث شد جوراب هام و کفش هام خیس شه و انگشت های یخ زده ی دستم کاملاً سرد شه. می ترسیدم هر لحظه تابلو از دستم بیفته. بالاخره از اون فاصله چراغ های روشن خونه رو دیدم و خیلی فوری راه افتادم طرف نور. به سایه ی تیره جلوی من، روی لبه ی شیار، در حال حرکت بود، شاید خرگوش بود و یا به روباه که داشت سینه خیز می رفت اون طرف خیابون، به لحظه ایستاد و به من نگاه کرد، اصلاً از من ترسید. به دقیقه بعد صدای فریاد وحشتناک به خرگوش به گوشم رسید که زهره م ترکید و قلبم اومد تو دهنم. دیگه مزرعه رو می دیدم، چراغ هاش روشن بودن. صدای خرد شدن سنگها زیر چرخ های خودروی نظامی به گوشم رسید و باعث شد که سریع تر حرکت کنم، پریدم پشت پرچین و سرم رو دزدیدم تا نور چراغ جلوی ماشین نظامی به من نیفته و شناسایی نشم. پشت ماشین، از زیر اون پارچه ی آویخته، می تونستم صورت زناتی رو بینم که کنار هم پشت ماشین نشسته بودن. این قدر نگاه شون کردم تا از نظر ناپدید شدن و بعد اومدم این طرف پرچین و شالم گیر کرد به یه شاخه ی درخت. شبامه شده بود که آلمانی ها، شبا دخترایی رو خارج از شهر، می آرن تو خوابگاه شون و تا اون لحظه باورم نشده بود، تا این که به چشم خودم دیدم. یاد لیلیان افتادم و شروع کردم به دعا کردن. دیگه رسیده بودم به ورودی مزرعه. صد قدم جلوتر از من، کامیون ترمز کرد، سایه هایی به شکل زن ها خیلی آروم و ساکت از در خودرو پیاده شدن، انگار که چندین بار قبلاً این راه رو رفته بودن. صدای مردها رو از دور می شنیدم که داشتن آواز می خوندن.

«ایست!»

یه سرباز از پشتم ظاهر شد. از جام پریدم. اون هم تفنگش رو گرفته بود طرف من و خیلی به دقت به من خیره شد. بهم اشاره کرد که دنبال بقیه ی زن ها برم.

«نه... نه. اومدم این جا تا جناب فرمانده رو ببینم.»

با بی حوصلگی دوباره همون زن ها رو بهم نشون داد.

«نه!» با صدای بلندتر گفتم. «جناب فرمانده. من... من باهاشون فرار دارم.»

«جناب فرمانده؟»

نمی تونستم صورتش رو ببینم. اما اون نیم رخ سیاهی^{۲۹} که جلوم بود، داشت به دقت منو و ارسی می کرد، بعد با قدم های بلند به طرف در رفت. در زد و من صدای خفیفی رو شنیدم که انگار دو نفر داشتن با هم حرف می زدن. همچنان منتظر بودم، قلبم تسدتر می تپید، از نگرانی گر گرفته بودم.

«بیخشید شما؟» وقتی برگشت اینو ازم پرسید.

زیر لب گفتم: «من مادام لفیور هستم.»

به شالم اشاره کرد که منم کمی اونو باز کردم تا بتونه صورتم رو ببینه. به طرف دری که روبه روی حیاط بود، اشاره کرد.

«اون در، طبقه‌ی بالایی، در سبزرنگ، گوشه‌ی سمت راست.»

«چی؟» بهش گفتم که متوجه نمی‌شم. «من نفهمیدم.»

دوباره عصبانی شد. «دا، دا...» دوباره اشاره کرد، زیر آرنجم رو گرفت و منو با تندی به جلوراند. واقعاً جا خورده بودم که با کسی که با فرمانده قرار ملاقات داره، این جور رفتار می‌کنن و بعد به خودم اومدم: اعتراض به زن متأهل شوهردار واقعاً بی‌معنی بود. از نظر اون مرد، منم به زن بودم مثل همه‌ی زنایی که بعد از تاریکی هوا می‌رفتن پیش آلمانی‌ها. خوشحال بودم که خودمو به اندازه‌ی کافی پوشونده بودم و اون مرد نمی‌تونست ببینه که لپام گر گرفته. دیگه اتاق مورد نظر رو می‌دیدم و خیلی فوری، آرنجم رو از چنگش رها کردم. فقط به در اون جا بود که نور چراغ از لای در معلوم بود. پشت در کمی دودل بودم، بعد در زدم و خیلی آهسته صداش کردم: «جناب فرمانده؟» اول صدای قدم‌هاش اومد، در باز شد و من به قدم کوتاه به عقب برداشتم. یونیرم تش نبود، به پیراهن بدون یقه‌ی راه‌راه تشش بود، البته به کتاب هم دستش بود و به نظر می‌رسید که مزاحم کتاب‌خوندنش شده بودم. بهم نگاه کرد، با به لبخند نصف‌ونیمه با من احوالپرسی کرد و کمی رفت عقب تا بتونم وارد اتاق شم. به اتاق خیلی بزرگ بود که حسایی روشن بود و کف اتاق رو کاملاً با فرش پوشونده بودن، چند تاشون به نظرم آشنا اومد که انگار اونا رو تو خونوی همسایه‌هام دیده بودم. به میز کوچیک و چند تا صندلی. به قفسه‌ی نظامی که گوشه‌هاش زیر نور لامپ هیدروکربنی برق می‌زد، به کت که دقیقاً زیر لباس نظامی آویزون شده بود و تخت بزرگ و خیلی راحتی که دوتا پتوی کلفت روش انداخته بودن. داشتم همه‌چی رو برانداز می‌کردم.

«بیا داخل. بفرما.» فرمانده پشت سر من ایستاده بود و شالم رو از روی دوشم برمی‌داشت. «بذار اینو بردارم.» راحتش گذاشتم که شالم رو برداره و روی رخت‌آویز بذاره، اما همچنان اون تابلوی نقاشی رو محکم تو مشتم گرفته بودم. حتا تو اون وضعیت که دست‌وپام سست شده بود، از پوشیدن اون لباس‌های کهنه و قدیمی حس بدی داشتم و خجالت کشیدم. تو اون هوای سرد و یخبندون، نمی‌تونستیم خیلی

لباس هامون رو بشوریم، چند هفته طول می کشید تا لباس های پشمی خشک شن یا وقتی رو بند بودن، خیلی ساده به همون شکلی که بودن یخ می زدن. «هوا خیلی سوز داره.» داشت به من نگاه می کرد. «سوز سرما حتا از لباست

معلومه.»

«آره.» وقتی صدای خودم رو شنیدم، انگار صدای خودم نبود. «واقعاً زمستون خیلی سخته. به نظر می رسه این سرما، چند ماه دیگه هم ادامه داره. یه نوشیدنی گرم می خوری؟» خودش رفت طرف میز و از تُنگ روی میز، دو لیوان مشروب پر کرد. بدون هیچ حرفی یکی از لیوان ها رو ازش گرفتم. هنوز داشتم می لرزیدم، انگار هنوز بیرون بودم.

«می تونی اون بسته رو بذاری زمین.» تازه یادم افتاد هنوز نقاشی تو دستمه. خودم همچنان ایستاده بودم، ولی بسته ی تو دستم رو خیلی آهسته گذاشتم زمین. «لطفاً خواهش می کنم بشین.» به نظر می رسید، این دودلی من براش آزاردهنده بود، انگار نگرانی و پریشونی من بهش توهین و بی احترامی تلقی می شد. درحالی که یه دستم روی قاب نقاشی بود، روی یکی از صندلی های چوبی نشستم. نمی دونم چرا وقتی نشستم خیالم راحت شد.

«امشب برای صرف شام به هتل نیومدم. داشتم راجع به حرفات فکر می کردم که گفتمی از وقتی با من رقصیدی، تو خونه تون یه خائن به نظر می رسی.»

یه جرعه ی دیگه سر کشیدم.

«اصلاً نمی خوام برات مشکل درست کنم، سوفی... منظورم اینه که ما با اشغال کشورتون، به اندازه ی کافی براتون دردسر درست کردیم.»

اصلاً نمی دونستم که منظورش از این حرفا چیه. با نگاهش داشت منو می خورد، جوری بهم خیره شده بود که انگار منتظر جوابم بود. یه جرعه ی دیگه سر کشیدم. از اون طرف حیاط، صدای آواز خوندن سربازها می اومد. دخترای فرانسوی که هم همراهشون بودن، از روستاهای اطراف برای همین کار اومده بودن. یعنی واقعاً بعد از این که کارشون تموم شه، این دخترا هم مثل مجرم ها به خیابون آورده می شن و به همه نشون شون می دن؟ یعنی اونا از سرنوشت لیلیان بشیون خبر دارن؟

فرمانده به سینی کوچیک پر از نون و پنیر اشاره کرد. «گرسنه نیستی؟» سرم رو به علامت نه تکون دادم، درواقع تمام طول روز اصلاً میلی به غذا نداشتم.

«البته اعتراف می‌کنم که غذای ما اصلاً به پای غذاهای خوشمزه‌ای که تو برامون توی هتل حاضر می‌کنی، نیست. هنوز روزهاست که تو فکر اون اردک کبابی هستم که ماه پیش برامون پخته بودی. شاید لازم باشه دوباره برامون یکی از همونا رو بپزی.»
 همچنان به ریز داشت حرف می‌زد. «اما جیره‌ی غذایی مون خیلی کم شده. یعنی واقعاً دلم برای اون کیک کریسمس که بهش می‌گفتید استولن^۱ تنگ شده. شما هم تو فرانسه اونو دارین؟»

دوباره سرم رو تکون دادم. دو طرف آتیش نشستیم. وقتی گرمای بخاری، هر ذره‌ی وجود رو گرم می‌کرد، حسایی هیجان‌زده می‌شدم. به جوری بودم که عبور گرما رو از زیر پوستم، می‌دیدم. اون همه چیز رو می‌دونست. همه چیز تحت کنترلش بود. به صداهایی از دور می‌شنیدم و حالا دیگه هر صدا مثل چماقی بود که تو سرم کوبیده می‌شد. من با یه فرمانده، تو سربازخونه‌ی آلمانی‌ها تنها بودم. تو اتاقی با یه تخت.
 «فرمانده راجع به اون مطلبی که به تون گفتم فکر کردین؟»
 یه دقیقه به من خیره شد.

«یعنی نمی‌خوای اجازه بدی تو این چند دقیقه‌ای که با هم هستیم، یه کم راحت‌تر حرف بزنیم؟»

آب دهنم رو قورت دادم. «شر مندم، اما واقعاً لازمه جواب‌تون رو بدونم.»
 «خب...» همه‌ی نفسم تو سینه‌م حبس شده بود. به طرف میز خم شدم و لیوانم رو گذاشتم سر جاش و شروع کردم به بازکردن اون نقاشی. گذاشتمش روی صندلی، جایی که نور بخاری بهش بیفته، طوری که از بهترین زاویه جلوی چشم فرمانده باشه.
 «اینو ازم قبول می‌کنی؟ اینو می‌گیری تا در عوضش شوهرم رو نجات بدی؟»
 انگار هوای اتاق راكد موند. اون اصلاً به تابلوی نقاشی، نگاه هم نکرد. بدون هیچ پلک‌زدنی به من زل زده بود. نمی‌شد از نگاهش فهمید به چی فکر می‌کنه.
 «اگه بهت بگم این نقاشی برام چه معنایی داره... اگه بدونی این تصویر چطور من رو روزها درگیر خودش می‌کنه... متوجه می‌شی که به تودادنش برام چقدر سخته. اما... اصلاً برام مهم نیست که نقاشی پیش خودت بمونه، جناب فرمانده.»

«فریدریخ، به من بگو فریدریخ!»

«فریدریخ. من خیلی وقته که می‌دونم تو ارزش آثار شوهرم رو درک می‌کنی. تو زیبایی رو می‌فهمی. تو می‌دونی که یه هنرمند چطور خودش رو درگیر نقاشی می‌کنه و

چرا اثرش بر اش بی نهایت ارزشمند. با این وجود، در حالی که از دست دادن این نقاشی قلبم می شکند، اما اون رو بهت می دم.»

اون همین طور داشت به من نگاه می کرد. منم بهش زل زده بودم. همه چیز به همون لحظه بستگی داشت. انگار زمان جلو نمی رفت. یهو چشمم افتاد به گوش چپش، جایی نزدیک گردنش، آثار یه زخم قدیمی بود، یه کم ورم کرده بود. بهش که نگاه کردم، دیدم چشم های آبی اش، حاشیه ای سیاه داره، مثل این بود که کسی توی سیاهی چشم هاش غرق شده باشه.

«سوفی پذیرش درخواست هرگز به خاطر اون نقاشی نبوده.»

بله، همین بود: سرنوشت من، مثل لیلیان! چشم هام رو بستم تا بتونم این فکرم رو هضم کنم. فرمانده شروع کرد به حرف زدن راجع به هنر. یاد معلم هنرش افتاد، وقتی که خیلی جوون بود. معلمی که برای اولین بار با آوردن نقاشی های خودش به کلاس، چشمش رو به سبک باستانی باز کرده بود. راجع به این حرف زد که چقدر تلاش کرده تا درباره ی راه سخت و ناهموار هنر به پدرش توضیح بده، اما هیچ وقت موفق نشده بود که اون پیرمرد رو قانع کنه. با ناراحتی حرف می زد: «این نقاشی ها ناتمام و بی پایان هستن، از نظر پدرم تغییر دادن و یا رو برگردوندن از سنت، خودش به تنهایی یه جور سرکشی محسوب می شه. البته فکر می کنم همسر من مثل اون فکر می کنه و باهاش موافقه.»

داشت حرف می زد اما من به سختی متوجه حرفاش می شدم. لیوانم رو بلند کردم و چند جرعه ی طولانی نوشیدم. «می شه بازم برام بریزی؟» لیوان رو خالی کرده بودم. ازش خواستم که دوباره برام پرش کنه. هرگز اون قدر مشروب نخورده بودم. اصلاً برام مهم نبود که شاید بی ادبی محسوب شه. فرمانده دوباره شروع کرد به حرف زدن، صدا آروم و یکنواخت بود. در حین حرف زدن انتظار نداشت که منم چیزی بگم، انگار فقط می خواست یه نفس به حرفاش گوش کنم. انگار می خواست به من ثابت کنه که بدون اون لباس و کلاه نظامی، یه آدم کاملاً متفاوت دیگه س. اما خیلی متوجه ی حرفاش نبودم. تو دلم آرزو می کردم کاش مجبور نمی شدم همچین تصمیمی بگیرم.

«تو فکر می کنی اگه شرایط یه شکل دیگه ای بود، ما بازم با هم دوست می شدیم؟ ترجیح می دم مثبت فکر کنم.» سعی می کردم از یادم بره که با یه آلمانی، تو اون اتاق

هستم و الآن چشم تو چشم دارم باهش حرف می‌زنم. دلم می‌خواست یه موجود بی‌احساس باشم تا یه زن.

«شاید.»

«سوفی با من می‌رقصی؟»

یه جوری منو با اسم کوچیک صدا می‌کرد که انگار مدت‌ها با هم بودیم. لیوانم رو گذاشتم رو میز و بلند شدم، وقتی فرمانده به طرف گرامافون می‌رفت تا یه موسیقی رقص رو پخش کنه، دستام بی‌استثنا، دو طرفم آویزون بود. اومد طرف من و یه دقیقه قبل از این که دستش رو دور من حلقه کنه، مردد موند.

به جای این که منو به طرف خودش بکشه، طوری منو تو دستش نگه داشت بود که انگار یه چیز ترد و شکننده رو توی دستش گرفته بود. چشمام رو بستم و به خودم فرصت دادم تا تو این حالت خلسه غرق شم. سعی می‌کردم ذهنم رو، روی موسیقی متمرکز کنم، تا به هیچ‌جا و هیچ‌چیز دیگه‌ای فکر نکنم. چندین بار سعی کردم تصور کنم دارم با ادوارد می‌رقصم اما ذهنم به هیچ‌وجه باهام راه نمی‌اومد و قانع نمی‌شد. همه چیز این مرد با ادوارد فرق می‌کرد: احساسش، اندازنی هیکلش نسبت به من، بوی تش و... همه چی او فرق می‌کرد.

«بعضی وقتا...» فرمانده بود که داشت به آهستگی حرف می‌زد «به نظر می‌رسه، زیبایی‌های خیلی کوچیکی تو این دنیا وجود داره. لذت‌های خیلی کوتاه. تو فکر می‌کنی زندگی تو شهر کوچیک‌تون خیلی تند و زنتلص. اما اگه تو هم، اون‌چه که ما اطراف مون می‌بینیم رو ببینی، متوجه می‌شی که همه‌ی ما یه جورایی بازنله‌ایم. هیچ‌کی تو یه زندگی جنگی برنله نیست.»

بیش‌تر مثل این بود که داره با خودش حرف می‌زنه. انگشتم روی شونه‌هاش بود. می‌تونستم از زیر پیراهنش ببینم که وقتی نفس می‌کشید، عضلاتش تکون می‌خورد.

«من مرد خوبی‌م سوفی. برام مهمه که تو اینو بفهمی. ما باید هر دو مون، همدیگه رو درک کنیم.»

صدای موسیقی قطع شد. با بی‌میلی منورها کرد، رفت طرف گرامافون و سوزنش رو دوباره تنظیم کرد. منتظر بود تا موسیقی دوباره پخش شه و بعد به جای رقصیدن، چند لحظه‌ای طولانی به تقاشی‌ای که براش آورده بودم، خیره شد. یه امید خیلی ضعیف تو دلم شکل گرفت، که شاید بخواد نظرش رو راجع به فصلی که داره عوض کنه، اما بعد

۱۳۴ | دختری که رهایش کردی | جوجو مویز

از کمی دودلی، دستش رو به طرف سرم دراز کرد و خیلی سریع موهام رو باز کرد. همین طور که من، مثل شوک زده‌ها سرجام ایستاده بودم، اون داشت به دقت دونه‌دونه سنباق سرها رو از موهام جدا می‌کرد و می‌ذاشت شون روی میز. این کارش باعث شد موهام به نرمی باز شه و بریزه روی صورتم. خیلی تو مصرف الکل زیاده‌روی نکرده بود، اما نگاهش حالتی از خماری داشت، شبیه حس مالبخولیایی. چشم‌هاش دقیقاً خیره شده بود، انگار داشت با نگاهش ازم سوال می‌پرسید. خود منم بدون این‌که پلک بزنم، بهش خیره شده بودم، درست مثل یه عروسک بی‌جان که به هیچ‌جا نگاه نمی‌کرد. بالاخره وقتی همه‌ی موهام آزاد شد، دستش رو برد زیر موهام و اونارو از زیر نوازش کرد و انگشت‌هاش رو از بین شون رد کرد. سکوت و آرامشش به این خاطر بود که این مرد می‌ترسید حرکت کنه، مثل یه شکارچی که نگران بود با هر حرکتش، شکارش رم کنه...

چشماش مات و مبهوت به من خیره شده بود، مثل دریایی که یخ زده باشه. یه عضله‌ی فکش منقبض شد، مثل یه نبض لرزان. «برو بیرون!»
خیلی آهسته ازم خواست برم بیرون. من تندتند پلک زدم.
«متأسفم!» وقتی متوجه شدم که به من چی گفته، زبونم بند اومده بود. «اگه... من می‌تونم...»

یهو داد زد. «برو بیرون!» دستش رو گذاشت روی شونه‌هام، انگشتاش داشت توی شونه‌هام فرو می‌رفت و منو دور اتاق چرخوند.
«کفش‌هام، شال‌گردنم...»

«بیرون، برو بیرون لعنتی!» این قدری وقت داشتم که فقط بتونم تابلوی نقاشی‌ام رو بردارم و بعد خیلی فوری منو به طرف در هل داد، بالای پله‌ها بودم که دیدم زانو هام می‌لرزیدن، ذهنم هنوز آشفته بود و نمی‌تونستم درک کنم که چه اتفاقی داره می‌افته. صداها‌ی مهیبی از پشت در اومد. بعدش یکی دیگه، این بار، این صدا به همراه شکستن شیشه بود. برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم. بعد پابرنه دویدم طرف پایین پله‌ها، خیلی سریع رسیدم وسط حیاط و فرار کردم.

حدود به ساعت طول می کشید تا به خونه برسم. بعد از این که یک چهارم راه رو اوردم، دیگه پاهام هیچ حسی نداشت. وقتی رسیدم شهر، پاهام یخ زده بودن و اصلاً احساس نمی کردم کلی خار و خاشاک که روی شیارهای مزرعه بود، توی پاهام جمع شده بود. همچنان داشتم تلوتلوخوران توی اون تاریکی راه می رفتم، نقاشی زیر بغلم بود، با اون لباس نازکم می لرزیدم و دیگه بدنم حس نداشت. وقتی داشتم به خونه برمی گشتم، تازه متوجهی این بودم که در نهایت تعجب چی کار کردم، خودمو گم کرده بودم. سرم گیج می رفت. داشتم تو خیابون های متروکه ی شهر به طرف خونه مون می رفتم، دیگه انگار نگران نبودم که کسی منو ببینه و بشناسه.

چیزی به ساعت یک بعد از نیمه شب نمونه بود که به لُکک روژ رسیدم. همین طور که پشت در ایستاده بودم، صدای زنگ ساعت رو شنیدم که با یه ضربه، ساعت یک رو اعلام کرد. یه لحظه پیش خودم فکر کردم، به نفع همه ست اگه خودمو به کسی نشون ندم. بعدش همون طور که دم در ایستاده بود، یه نور خیلی ضعیف از پشت پرده ی کرشهی در دیده شد و بلافاصله قفل در چرخید و در باز شد. هلن بود، شال گردنش رو دورش پیچیده بود و کلاه خوابش رو سرش بود. اون باید تمام شب رو منتظر مونده باشه. به خواهرم نگاه کردم. می دونستم تمام مدت چشم به راه بوده. می دونستم با کاری که انجام دادم، همه ی خونواده م رو به خطر انداختم. می خواستم بهش بگم که چقدر شرمندم. می خواستم بهش بگم که به عمق اشتباهی که مرتکب شدم، پی بردم و اون عشقم برای ادوارد بود و این که الان دیگه از دوباره با هم بودن واقعاً ناامید شدم، می خواستم اعتراف کنم که امید به زندگی دوباره با ادوارد منو کاملاً کور کرده بود. اما نتونستم حرفی بزنم. فقط ساکت و بی صدا، دم در ایستادم. وقتی شونه های لختم رو گرفت و پاهای بدون کفشم رو دید، چشماش از تعجب گشاد شد. دستشو دراز کرد و منو کشید تو خونه، در رو پشت سرش بست. شال خودش رو باز کرد و گذاشت رو شونه های من، موهایی که روی صورتم ریخته بود رو کنار زد. بدون هیچ حرفی منو برد طرف آشپزخونه، در رو بست و شمعی روشن کرد. برام یه فنجان شیر گرم کرد و همین طور که شیر رو می داد دستم، وان حموم رو که همون گوشه بود از بند باز کرد و گذاشتش روی زمین، دقیقاً جلوی روشنایی، با چندین قابلمه ی مسی، توشو با آبی که از قبل برای حموم کردن من جوش آورده بود پر کرد.

می دیدمش که می ره طرف اجاق، ظرف های آب جوش رو می آره و می ریزه تو وان. وقتی کاملاً پر شد، اومد طرف من و خیلی آروم شال رو از روی شونه هام برداشت. بند بلوزم رو باز کرد و اون رو از سرم درآورد، طوری باهام رفتار می کرد که انگار داره به بچه رو می بره حموم. دکمه های دامنم رو از پشت باز کرد، شکم بندم رو شل کرد، بعد گیره های زیرپوشم رو باز کرد، یکی یکی لباس ها رو گذاشت روی میز آشپزخونه تا جایی که دیگه کاملاً لخت شدم. وقتی شروع کردم به لرزیدن، هلن دستمو گرفت و کمکم کرد تا برم تو وان حموم. آب خیلی داغ بود ولی از اون جایی که یخ زده بودم، خیلی احساس نمی کردم. این قدر خودمو تو آب فرو بردم تا جایی که فقط شونه هام و زانو هام بیرون از آب بود. خارهای کف پام کلاً از یادم رفته بودن. خواهرم آستین هاش رو بالا زد، کیسه ی حموم رو برداشت و شروع کرد به صابون زدن بدنم، از موهام تا روی شونه هام، از پشتم تا پاهام. بدون هیچ حرفی داشت منو حموم می داد، وقتی داشت کار می کرد، دستاش با ظرافت روی تنم در حرکت بود، دست و پاهام رو به آرومی بلند می کرد و با ظرافت لای انگشت هام رو پاک می کرد، حواسش بود که به دقت همه جا رو چک کنه تا جایی کثیف نمونه. با ظرافت کف پام رو کیسه کشید و خارهای ریزی رو که توی گوشتم فرو رفته بود بیرون کشید. موهام رو شست و بایه کاسه روی موهام آب ریخت تا همه ی کف ها شسته شه، بعد موهام رو شونه کرد، خیلی باحوصله، دسته دسته ی موهام رو شونه می کرد. لیف حموم رو برداشت و اشک هایی رو که بی اختیار روی گونه هام می غلتید پاک کرد. تمام اون مدت هیچ حرفی نمی زد. بالاخره وقتی آب داشت یواش یواش سرد می شد، دوباره داشتم می لرزیدم، حالا چه از سرمای آب یا خستگی و یا همه ی اتفاقی که برام افتاده بود. هلن رفت به حوله ی بزرگ آورد و منو پیچید توش. بعد بغلم کرد و یه لباس خواب تنم کرد و منو برد اتاق خواب. همین طور که داشتم وول می خوردم که خوابم بیره، صدای هلن به گوشم می رسید. «اوه سوفی!» و من به این فکر می کردم، این چه بلایی بود سر همه مون آوردم.

«تو چی کار کردی؟»

روزها گذشت. من و هلن مثل دوتا بازیگر داشتیم به کارهای روزانه مون می رسیدیم. شاید اگه کسی از دور ما رو می دید، به نظر همه چی مثل همیشه بود اما هرکدوم از ما غرق در یه ناراحتی روزافزون بودیم. هیچ کدوم مون راجع به چیزی که اتفاق افتاده بود، حرفی نمی زد. دیگه خیلی کم تر از قبل می خوابیدم، بعضی وقت ها فقط دو ساعت در شب. به سختی می تونستم غذا بخورم، معدهم از ترس به خودش می پیچید، می ترسیدم بقیه ی وجودم هم، به هم بریزه.

اجباراً برگشتم به مسائلی که مربوط به اون غروب شوم می شه - اومدن سربازهای آلمانی برای شام - خودمو برای سادگی و حماقتم و غروری که دیگه الان شکسته بود، سرزنش می کردم. چون باید غرور منو به این روز انداخته باشه. اگه وانمود می کردم که از توجهات فرمانده لذت می برم، اگه از نقاشی خودم تقلید می کردم و ادای اونو درمی آوردم، بدون شک همیشه مورد تحسین و شگفتی اون قرار می گرفتم. من شوهرم رو نجات می دادم. یعنی واقعاً همچین کاری از قدر و حشمتا که؟ در عوض، خودم رو درگیر یه تصور مضحک کردم که اجازه دادم بقیه با من مثل یه عروسک رفتار کنن، انگار به روشی می خواستم گناه خیانتم رو کم تر نشون بدم. بین خودمون یه جورایی همون آدم بودم. گویی برای ادوارد، اصلاً هیچ فرقی نمی کرد.

هر روز درحالی که قلبم تو دهنم بود و بی صدا به سربازهایی که وارد کافه می شدن نگاه می کردم، منتظر بودم، اما فرمانده دیگه باهاشون نیومد. می ترسیدم دوباره باهاش مواجه شم، اما از نبودنش بیش تر می ترسیدم، چون واقعاً نمی دونستم نیومدنش چه معنی ای می تونه داشته باشه. یهو به سر هلن زد و از یکی از افسرها که سیبل جوگندمی داشت، راجع به فرمانده سؤال کرد، اما اون فقط دستی تکون داد و گفت: «خیلی سرش شلوغه.» خواهرم فوری بهم نگاه کرد و می دونستم که شنیدن این حرف برای هر دو مون خیلی آسون نبود. من به هلن نگاه می کردم و احساس گناه می کردم. هر وقت خواهرم به بچه ها خیره می شد، می دونستم نگرانه که چه بلایی قراره سرشون بیاد. یه بار دیدم که داشت یواشکی با شهردار حرف می زد و فکر کنم متوجه شدم داشت به شهردار

می‌گفت آگه برایش اتفاقی افتاد، مسئولیت بچه‌ها رو به گردن بگیره. اینو می‌گم چون ی شهردار واقعاً شوکه شده بود، انگار از این که هلن همچین فکری کرده بود، جا خورده. اطراف چشم خواهرم و دور لباش یه عالمه چین و چروک جدید اضافه شده بود و می‌دونستم که به خاطر کاری که کردم، اون انگار چند سال پیرتر شده. بچه‌های کوچیک اصلاً متوجه‌ی ترسی که ما در دل داشتیم نبودن. ژان و می‌می مثل همیشه بازی‌شون رو می‌کردن، بدون توجه به سرمای هوا و با همون اختلافات خواهربرادری‌شون. گرسنگی باعث شده بود، یه کم بد اخلاق شن. الان دیگه اصلاً جرأت نمی‌کردم به غذای آلمانی‌ها دست بزنم، اما واقعاً سخت بود که به گرسنگی بچه‌ها بی‌اعتنا باشم. اورلیان دوباره خودش رو تو بدبختی‌هاش حبس کرده بود. آروم غذاش رو می‌خورد و با هیچ‌کدوم از ما حرفی نمی‌زد. شک داشتم که شاید دوباره تو مدرسه دعوا کرده باشه اما این قدر گرفتار بودم که به اون نمی‌رسیدم. ادیت هم می‌دونست. اون خدای حساسیت بود. تمام مدت به دامن من چسبیده بود. شب‌ها با گره‌ی لباس خوابم به دست راستش می‌خوابید، وقتی صبح بیدارش می‌کردم با چشم‌های درشت سیاهش به من نگاه می‌کرد. وقتی صورتم رو می‌دیدم، چنان لاغر و ضعیف شده بودم که برای خودم هم قابل شناسایی نبودم.

خبرهای جدید حاکی از این بود که دو شهر در شمال شرق به دست آلمانی‌ها اشغال شده بود. جیره‌ی غذایی مون از قبل هم کم‌تر شد. انگار روزها نسبت به قبل طولانی‌تر شده بودن. مثل همیشه پذیرایی می‌کردم و می‌شستم و می‌پختم. اما هنوز ذهنم فوق‌العاده آشفته و خسته بود. شاید فرمانده حالا حالاها، خودش نشون نمی‌داد. شاید از شرم اون‌چه که بین مون اتفاق افتاده بود، به خودش اجازه نمی‌داد به دیدنم بیاد. شاید بیش از اندازه احساس گناه می‌کنه. اصلاً شاید مرده باشه. شاید ادوارد همین الان از در بیاد تو. شاید همین فردا جنگ تموم شه. تو این وضعیت می‌نشستم و یه نفس عمیق می‌کشیدم.

هلن به آرومی می‌گفت: «برو بالا و یه کم بخواب.» تو این فکر بودم که هلن باید از من متنفر باشه. هر چند آگه من جای اون بودم، شاید همین حس رو داشتم. دوباره رفتم سراغ نامه‌هایی که پنهون کرده بودم، نامه‌هایی که در ماه‌های اخیر یعنی از زمان اشغال شهر مون به دست آلمانی‌ها، دریافت کرده بودم.

نامه‌های ادوارد رو دوباره خوندم که راجع به دوستای جدیدش و جیره‌ی غذای آشفال‌شون نوشته بود و مثل این بود که دارم به یه روح گوش می‌کنم. داشتم کلمات دلسوزانه‌ش رو به خودم می‌خوندم، قول‌هایی که داده بود، که خیلی زود می‌آد خونه که با هم باشیم، انگار فکر کردن به من همه‌ی لحظه‌های بیداریش رو پر کرده بود.

این کار رو برای فرانسه انجام می‌دم، خیلی خودخواهانه است، من این رو برای خودمون انجام می‌دم، چون می‌خوام برگردم به فرانسه‌ی آزاد، پیش همسرم. به خونگی راحتیم، به گالری نقاشی، قهوه‌خوردن تو بار دو لیونر، عصرهایی که توی تخت وول می‌خوردیم، به روزهایی که تو به من یه پَر پرتقال پوست‌گرفته می‌دادی...

چیزهایی که در شرایط معمول، یه زندگی عادی و معمولی خونگی بود، اما الان برای من مثل رنگ‌مایه‌های پرحرارت یه گنج ارزشمند. می‌دوننی چقدر طول می‌کشید تا برات قهوه بیارم؟ می‌دوننی چند وقته تو رو ندیدم که داری موهات رو شونه می‌کنی؟ می‌دوننی چند وقته تو رو ندیدم که از اون طرف میز به من لبخند می‌زنی و می‌دونم که من دلیل خوشبختی توام؟ این خاطره‌ها رو برای خودم تداعی می‌کنم تا یادم باشه، برای چی این جا هستم. به خاطر من مراقب خودت باش. بدون که من همون شوهر علاقه‌مند می‌مونم.

این کلمه‌ها رو می‌خوندم و الان دلیل بیش‌تری داشتم که بدونم، آیا دوباره صدای شوهرم رو خواهم شنید یا نه. رفته بودم توی زیرزمین تا یکی از بشکه‌های آب‌جو رو جابه‌جا کنم که صدای پای یه نفر رو روی سنگفرش شنیدم. نیم‌رخ هلن بود که تو چهارچوب در ظاهر شد و جلوی نور خورشید رو گرفت.

«شهردار اومده این جا. اون می‌گه آلمانی‌ها دارن می‌آن این جا دنبال تو.»

یه لحظه احساس کردم قلبم ایستاد. هلن فوری رفت طرف دیواری که خونگی ما رو از خونگی همسایه جدا می‌کرد، و تندتند آجرها رو از جاشون درآورد.

«برو، آگه بجنی می تونی از خونهی همسایه فرار کنی.» همین طور داشت با عجله آجرها رو درمی آورد، دستش از عصبانیت می لرزید. وقتی به حفره به اندازهی من ایجاد کرد، برگشت طرفم. به دست هاش نگاه کرد، و قبل از این که شالش رو از روی شونه هاش برداره، حلقه‌ی ازدواجش رو از انگشتش درآورد و گذاشت کف دست من. «اینو بگیر. حالا برو. من اونا رو معطل می کنم. اما زود باش سوفی، اونا دارن به

میدون می رسن.»

به حلقه‌ی هلن که کف دستم بود، نگاه کردم. «نمی تونم!»

«چرا نمی تونی؟»

«شاید اون اومده که بقیه‌ی معامله رو عملی کنه.»

«جناب فرمانده؟ معامله؟ تو واقعاً چطور فکر می کنی که اون به وعده‌ی خودش عمل می کنه؟ اونا دارن می آن تو رو بیرن سوفی! اونا می خوان تو رو تنبیه کنن، تو رو به عنوان اسیر به اون کمپ می فرستن. تو خیلی جدی از دستورات اون سرپیچی کردی.

اونا دارن می آن بفرستت به جای دور!»

«اما بهش فکر کن هلن. آگه قرار بود منو تنبیه کنه، خیلی راحت می تونست منو تیربارون کنه یا منو بیرن تو خیابون همه ببینن چی کار کردم. اون می تونست به عنوان

تنبیه و مجازات، همون کاری رو با من بکنه که با لیلیان کرده بود.»

«این واقعاً ریسک نیست که تو می خوای به خیال خودت فکر کنی اون تو رو

مجازات نمی کنه؟ کلاً عقلت رو از دست دادی!»

«نه!» تازه ذهنم داشت به حقیقت باز می شد. «اون تا الان داشته به رفتار اون روزش

فکر می کرده و الان می خواد منو بفرسته پیش ادوارد. من می دونم.» هلن منو به طرف

سوراخی که باز کرده بود، هل داد. «این تو نیستی که داری این حرفا رو می زنی و اینا

مزخرفاتی که در اثر بی خوابی به ذهنت رسیده، ترس و دیوونگی... اینا باعث شده

این جور بگی، خیلی زود سر عقل می آی. اما الان تو باید بری. شهردار می گه آگه بری

خونه‌ی مادام پویلن، می تونی امشب رو تو زیرزمین شون بمونی. سعی می کنم برات

پیغام بفرستم.» دست خواهرم رو پس زدم. «نه... نه. تو نمی بینی؟ احتمالاً فرمانده

نمی تونه ادوارد رو بیاره این جا، نمی تونه پنهونی ادوارد رو برگردونه این جا. اما آگه من و

ادوارد رو با هم از این جا دور کنه، اون تونسته هر دوی ما رو نجات بده.»

«سوفی! برای الان دیگه کافیه!»
 «من باید معاملهم رو تموم کنم.»
 «برو!»

«نه.» ما توی تاریکی به هم زل زده بودیم. «نمی خوام برم.»
 دستش رو گرفتم و حلقه‌ش رو گذاشتم تو دستش و انگشت‌هاش رو مشت کردم.
 دوباره آهسته تکرار کردم. «من جایی نمی‌رم!»
 چهره‌ی خواهرم درهم کشیده شد. «تو نباید اجازه بدی اونا بیرنت سوفی. این دیوونگیه. اونا تو رو به کمپ می‌فرستن، کمپ اسرا. همه‌ی این چیزایی که تو گفتی فقط می‌تونه ادوارد رو بکشه!»

به سختی می‌تونستم صدای خواهرم رو بشنوم. خودم رو جمع و جور کردم و یه نفس عمیق کشیدم. یه لحظه احساس کردم به طرز عجیبی خیالم راحت شده. چون اگه اون‌ها واقعاً اومده بودن دنبال من، پس هلن و بچه‌ها جاشون امن بود.
 «فکری که راجع به فرمانده می‌کردم، همیشه درست بوده، مطمئنم. اون در مورد همه‌چی فکر کرده، تو روشنایی روز و الان می‌خواست به وعده‌اش عمل کنه، با وجود همه‌ی اتفاقات افتاده، طرف منو گرفت. اون مرد قابل احترامیه. اون به من گفته بود که ما دوتا دوست هستیم.»

دیگه خواهرم داشت گریه می‌کرد. «خواهش می‌کنم سوفی. خواهش می‌کنم این کار رو نکن. تو نمی‌دونی داری چی کار می‌کنی. تو هنوز وقت داری!» هلن سعی می‌کرد، سر راهم قرار بگیره و نذاره برم بیرون، اما من اونو کنار زدم و راه افتادم طرف پله‌ها. وقتی رسیدم تو کافه، سربازها دقیقاً جلوی ورودی کافه بودن، دوتا شون یونیفرم به تن داشتن. با این‌که بیست تا چشم به من زل زده بود، اما کافه کاملاً ساکت بود. می‌تونستم دست‌های رنه‌ی پیر رو ببینم که چه جووری روی لبه‌ی میز می‌لرزید. مادام لوویه و مادام دورنت با صدایی خیلی ضعیف داشتن با هم حرف می‌زدن. شهردار خیلی جدی داشت با زبان اشاره به یکی از افسرهای آلمانی توضیح می‌داد که اشتباه شده تا نظرش رو عوض کنه.

افسر در جواب شهردار گفت: «این دستور از طرف فرمانده صادر شده.»
 «اما این زن کاری نکرده! واقعاً مسخره‌س!»

یه نفر داد زد: «شجاع باش سوفی.»

احساس می‌کردم دارم خواب می‌بینم. زمان به‌کندی می‌گذشت، صداها داشتن تر فضا محو می‌شدن. یکی از افسرها بهم اشاره کرد که برم جلو و منم رفتم بیرون. نور ضعیف خورشید زمستونی به همه‌جا می‌تابید. یه تعداد از مردم تو خیابون جمع شده بودن تا ببینن، دلیل این همه سروصدای کافه برای چی بوده. یه لحظه ایستادم و دوروبرم رو نگاه کردم، بعد از اون تاریکی زیرزمین، مجبور بودم به خاطر روشنایی بیرون، چند باری چشمم رو بازویسته کنم. یهو همه چیز شفاف‌تر شد و به‌نظر می‌رسید انگار همه‌چی رو از نو ساختن. تصاویر روشن‌تر بودن، انگار خیالی بود که جلوی چشم در حال رخ‌دادن بود.

کشیش جلوی اداره‌ی پست ایستاده بود و وقتی دید آلمانی‌ها برای بردن من ماشین فرستادن، یه صلیب روی لباسش کشید. آها، فهمیدم، این همون ماشینی بود که اون زن‌ها رو به سربازخونه می‌برد. به اون شب که فکر می‌کردم، انگار یه عمر ازش گذشته بود. شهردار داشت داد می‌زد: «ما اجازه نمی‌دیم این کار رو بکنین! من یه درخواست کتبی می‌خوام! این دیگه آخرشه! بدون حرف‌زدن با فرمانده نمی‌ذارم شما این دختر رو جایی ببرین!»

«این دستور فرمانده‌س!»

گروهی از مردم شروع کردن به حلقه‌زدن اطراف افسرها، انگار که می‌خواستن مانع‌شون شن.

«شما نمی‌تونین این‌طور به یه زن بی‌گناه ظلم کنین!» مادام لوویه بود که داشت رجز می‌خوند. «شماها خون‌های این زنو اشغال کردین، اونو به خدمت خودتون درآوردین و حالا می‌خواین بدون هیچ دلیلی زندونی‌ش کنین؟»

«سوفی بیا!» خواهرم بود که دوباره اومده بود بیرون. «حداقل بیا وسایلت رو با خودت ببر.» یه بقچه رو پرت کرد طرفم. تو اون بقچه تمام لوازم بود. معلوم بود که هلن چقدر با عجله همه‌ش رو تو اون چپونده.

«فقط مراقب خودت باشی سوفی، صدای منو می‌شنوی؟ مراقب خودت باش و خیلی زود برگرد پیش ما.»

صدای جمعیت رو که زیر لب اعتراض می‌کردن، می‌شنیدم. این صدای اعتراض داشت به یه تب یا عصبانیت همگانی تبدیل می‌شد. به کنار خیابون نگاه کردم و

چشم افتاد به اورلیان، چهره‌ش عصبانی و غضبناک بود، کنار موسیو سونل تو پیاده‌رو ایستاده بود. نمی‌خواستم اون درگیر این ماجراها شه. اگه اونم به طرف یکی از آلمانی‌ها می‌رفت، دیگه واقعاً فاجعه بود. این مهم بود که در چند ماه اخیر، هلن به دوست برای خودش پیدا کرده بود. راهم رو به طرف اورلیان کج کردم. «اورلیان، تو از امروز مرد بخونه‌ای. وقتی من نیستم تو باید مراقب همه باشی.» داشتم باهاش حرف می‌زدم که حرفم رو قطع کرد.

«تقصیر خودته! می‌دونم چی کار کردی! می‌دونم تو با به آلمانی چی کار کردی!» اورلیان بود که اینا رو می‌گفت. همه چی متوقف شد. به صورت برادرم که ترکیبی از نگرانی و وحشت بود، خیره شده بودم.

«من صدات رو شنیدم وقتی داشتی با هلن حرف می‌زدی. دیدم که اون شب برگشتی خونه.»

کم‌کم داشتم متوجه‌ی عوض شدن نگاه اطرافیان به خودم می‌شدم. یعنی واقعاً اورلیان داشت اون‌چه که فکر می‌کردم رو به زبون می‌آورد؟

«این اون‌ی نیست...» شروع کردم به حرف‌زدن. اما اون برگشت و رفت تو کافه. سکوت برقرار شد. تهمتی که اورلیان می‌زد، تو دهن همه‌ی اون‌هایی که چیزی نشنیده بودن، پیچید. دیدم که چهره‌های تو جمعیت همه شوکه شده بودن و نگاه ترسان و هراسون هلن، روی پیاده‌رو می‌لغزید. الان دیگه من لیلیان بشیون بودم اما بدون هیچ مقاومتی جو اطرافم حسابی متشنج شد. هلن دستش رو به دستم رسوند. «تو باید می‌رفتی سوفی!» درحالی‌که داشت با من پیچ می‌کرد، حس می‌کردم که چقدر صدای خواهرم شکسته و غمگینه. «تو باید می‌رفتی سوفی...» اومد بغلم کنه ولی هلش دادن عقب. یکی از آلمانی‌ها بازوی منو گرفت و هلن داد طرف پشت کامیون. به نفر از راه خیلی دور، به چیزی رو فریاد می‌زد، اما نمی‌تونستم بشنوم به من ناسزا می‌گه یا به سرباز آلمانی اعتراض می‌کنه. بعد شنیدم: «هرزه‌ی فاسدا!» و خودم رو جمع کردم. به خودم گفتم اون داره منو پیش ادوارد می‌فرسته. قلبم به تپش افتاد، انگار داشت از سینه‌م می‌زد بیرون. می‌دونم که این کار رو می‌کنه، من باید وفادار باشم.

و بعد صدایی شنیدم، صدایی که سکوت رو شکست. «سوفی!» صدای به بچه‌که تیز و مضطرب بود. «سوفی!» ادیت بود که از بین جمعیت خودشو طرف من پرت کرد و پام رو گرفت.

«لطفاً نرو. تو گفתי ترکم نمی کنی!»

این اولین باری بود که با صدایی به این بلندی با من حرف می زد. آب دهنم رو قورت دادم، چشمام پر از اشک بود. خم شدم و بغلش کردم. چه جور می تونستم ترکش کنم؟ فکرم درگیر بود، وقتی دستای کوچولوش رو گرفتم، دلم گرفت و بعد سرم رو بلند کردم و دیدم که سربازهای آلمانی، چه جور می کنن، به جورایی متفکرانه بهش زل زده بودن. به طرفش خم شدم و نوازشش کردم. «ادیت تو باید شجاع باشی و با هلن بمونی. قول می دم من و مادرت زود برگردیم.»

ادیت اصلاً حرفم رو باور نکرد. چشماش از ترس گشاد شد.

«قرار نیست اتفاق بدی برام بیفته. بهت قول می دم. دارم می رم شوهرمو ببینم.» با اعتماد به نفس و اطمینان حرف می زدم، بلکه اون بچه حرفام رو باور کنه.

«نه!» محکم به من چسبیده بود. «نه، خواهش می کنم، تنهام نذار.»

قلبم شکست. بی صدا از خواهرم خواهش می کردم. «اونو از این جا دور کن. نذار این صحنه ها رو ببینه.» هلن با زحمت انگشتای بچه رو از من جدا کرد. دیگه صدای هق هقش بلند شد. «خواهش می کنم خواهرم رو نبرین.»

همین طور که ادیت رو هل می داد، از سربازها می خواست که منو نبرن. «اون نمی دونه داره چی کار می کنه. لطفاً خواهرم رو نبرین. واقعاً این حقش نیست.» شهردار دستاشو گذاشت روی شونه ی هلن، چهره اش مبهم بود، با حرف هایی که اورلیان زده بود، انگار شهردار هم نظرش عوض شده بود.

«من خوب می شم ادیت. قوی باش.» تو اون مهممه صداسش کردم. بعد یه نفر به طرف من تف کرد، بهش نگاه کردم، یه خلط کثیف روی آستینم بود. جمعیت شروع کرد به هو کردن. عصبانی شدم. «هلن؟» خواهرم رو صدا می زدم. «هلن؟»

دست های یه آلمانی منو به زور به طرف عقب کامیون هدایت می کرد. تو یه فضای تاریک خالی نشسته بودم روی یه نیمکت چوبی. یه سرباز اومد و روبه روی من نشست، تفنگش رو گذاشت بود زیر آرنجش. پارچه ی کرباسی که جمع شده بود، پایین افتاد و موتور کامیون روشن شد. سروصدای زیادی داشت، طوری که دیگه صدای جمعیت شنیده نمی شد، انگار این سروصدا اون هایی که آرزوشون بود از من سوءاستفاده شه، رها کرده بود. یه لحظه فکر کردم خودمو از فاصله ی باز پارچه و لبه ی

کامیون پرت کنم بیرون، اما بعد شنیدم که مردم چی می گفتن: «هرزه!» که پشتش صدای ناله‌ی ادیت اومد و درنهایت، سنگی که به طرف من پرت شد ولسی به کامیون خورد که باعث شد، سرباز بلند شه و به شون هشدار بده. خودمو جمع کردم، انگار که اونا پشت سر من ایستاده بودن. سرباز آلمانی مستقیم بهم زل زده بود. پوزخند تلخی که بهم زد، همون لحظه بهم فهموند که چه اشتباهی کردم. نشستم، دستامو گره کرده بودم رو کیفم و لرز به جانم افتاد. با دست‌هایی که به پاهام بسته شده بود سرجام نشسته بودم و شروع کردم به لرزیدن. وقتی کامیون راه افتاد، دیگه دوست نداشتم لبه‌ی پارچه‌ی کرباسی رو بزنم کنار و بیرون رو ببینم. نمی خواستم چشم‌های مردم شهر رو، رو به خودم ببینم. نمی خواستم صدای قضاوت اونا رو بشنوم. روی قوس چرخ کامیون نشسته بودم و به آهستگی درحالی که سرم رو با دستام گرفته بودم، با خودم زمزمه می کردم: «ادوارد، ادوارد، ادوارد.» و به خودم می گفتم: «شرمندهم.» اصلاً نمی دونستم از چه کسی عذرخواهی می کردم.

فقط وقتی به حومه‌ی شهر رسیدیم، جرأت کردم سرم رو بلند کنم. از لای فاصله‌ای که بین پرده‌ی کامیون وجود داشت، فقط تونستم تابلوی قرمز لکک روژ رو که تو اون نور خورشید زمستونی می درخشید و لباس آبی روشن ادیت رو از تو جمعیت ببینم. هرچه دورتر می شدیم، این تصاویر ریزتر و ریزتر می شد، تا جایی که بالاخره دیگه همه چی مثل شهر محو شد.

بخش دوم

لندن، ۲۰۰۶

لیو در حالی که از کنار رودخانه عبور می کرد کیفش زیر بغلش بود و تلفنش را بین شانه و گوشش نگه داشته بود. جایی طرف های خاکریز، آسمان های خاکستری بر فراز لندن گشوده شده و بارانی نیمه استوایی در مرکز پایتخت به راه انداخته بودند. ترافیک سنگینی در مرکز پایتخت ایجاد شده بود. دود سیاهی از آگزوزهای تاکسی ها زده بود بیرون و شیشه های شان از نفس مسافرها بخار گرفته بود.

«می دونم.» برای بار پانزدهم گفت «می دونم.» رنگ کتش تیره شده بود و موهایش چسبیده بود به سرش. «می دونم... بله، از شرایط به خوبی اطلاع دارم. من فقط منتظر پرداخت چند قسط آخرم که...» خودش را انداخت توی راهرو و یک جفت کفش پاشنه دار از کیفش درآورد و فوری پایش کرد، به کفش های خرسی که توی دستش بود خیره شد و فهمید جایی ندارد که بشود آن ها را بگذارد. «بله، بله. من... نه، شرایطم هیچ تغییری نکرده. اخیراً نه.» فوری از راهرو خارج شد و دوباره در پیاده رو به راه افتاد، رفت آن طرف خیابان و یک راست رفت طرف آلدویچ، همچنان کفش های خیس توی دستش بودند. یک ماشین رد شد و کلی آب به پاهایش پاشید. همان جا ایستاد و با ناباوری به ماشینی که از کنارش گذشت، نگاه کرد. داد زد: «با من شوخی می کنین؟» و بعد گفت: «نه، با شما نبودم، آقای... دیان. بله، درک می کنم که شما فقط دارین به وظیفه تون عمل می کنین. دوشنبه پرداخت می کنم. خوبه؟ این طور نیست که قبلاً دیر پرداخت کرده باشم. باشه، فقط یه بار.» یک تاکسی دیگر داشت به او نزدیک می شد و این بار فوری خودش را به پیاده رو رساند. «بله، فهمیدم، دیان... می دونم. می دونم که باید برات خیلی سخت باشه. ببین، قول می دم دوشنبه همه ش رو پرداخت کنم... بله، بله، قطعاً. برای همه ی دادزدن هام شرمندم... امیدوارم توی گرفتن شغل جدیدت هم موفق باشی.» تلفنش را قطع کرد و بست و گذاشت توی کیفش و به دیوار بلند رستوران خیره کرد. به آینه ی یک ماشین نگاه کرد تا خودش را ببیند، و کاملاً ناامید شد. هیچ کاری نمی شد انجام داد. همین الان هم چهل دقیقه دیر کرده بود. لیو موهای خیسش

را از روی صورتش کنار زد و مشتاقانه برگشت و به خیابان نگاهی انداخت. بعد نفسی عمیق کشید، در رستوران را هل داد و وارد شد.

«اینهاش. این جاست.» کریستین سولبرگ از وسط یک میز دراز ایستاد و دست‌هایش را به طرف لیو باز کرد تا احوالپرسی کند. با هم روبوسی کردند. «اوه، خدایا، موش آب کشیده شدی!» موهای لیو معصومانه شبیه برش‌های شاه‌بلوط شده بود!

«آره، پیاده اومدم ولی انگار اصلاً فکر خوبی نبود.»

«همه توجه کنن، ایشون لیو هالستون هستن. لیو برای خیریه‌ی ما کارهای فوق‌العاده‌ای کرده و البته اون تو یکی از زیباترین خونگی‌های لندن زندگی می‌کنه.»

کریستین لبخندی از روی خیرخواهی زد و بعد کمی صدایش را آرام‌تر کرد.

«فکر کنم اگه تا کریسمس با مردی آشنا نشه واقعاً افسرده شم.» زمزمه‌های خوشامدگویی بلند شد. لیو از خجالت قرمز شد. به‌زور توانست لبخندی تحویل جمع دهد و اصلاً به چشم هیچ‌کدام از مهمان‌ها که دوروبرش نشسته بودند، نگاه نمی‌کرد. ایسون یکسره به او زل زده بود و ته چشم‌هایش برای آن‌چه پیش آمده بود، یک جور عذرخواهی دیده می‌شد.

«من برات کنار راجر به صندلی نگه داشتم. اون خیلی دوست‌داشتیه.» کریستین بود که این‌ها را می‌گفت. همین‌طور که لیو را به طرف صندلی خالی هدایت می‌کرد، نگاه معنی‌داری به او انداخت. «عاشقش می‌شی!»

همه‌ی مهمان‌ها زن و شوهر بودند. یعنی هر هشت نفرشان البته غیر از راجر. لیو حس می‌کرد خانم‌های جمع، از پشت لبخندهای مؤدبانه‌شان دارند او را واری می‌کنند که به‌عنوان تنها زن مجرد آن جمع، آیا برای آن‌ها تهدیدی محسوب می‌شد یا نه.

مردها زیرچشمی او را می‌پاییدند ولی به دلیلی دیگر. وقتی راجر خم شد و دستش را روی صندلی کنارش گذاشت، بوی گرم و تند سیر دهانش به مشام لیو خورد. راجر دستش را دراز کرد. «راگ هستم. تو خیلی خیس شدی.» یک جور حرف زد که حرفش کمی شهوتی به نظر برسد؛ یک جورایی مثل شاگردمدرسه‌ای قدیمی که نمی‌تواند با هیچ زنی حرف بزنند، بدون این‌که یک پیش‌زمینه جنسی به آن بدهند. لیو کتش را از روی دوشش برداشت. «بله، بله خیس‌آیم.»

آن‌ها خیلی مبهم به هم لبخند زدند. راجر موهای لخت کم‌پشت و پوستی سرخ داشت، چهره‌اش مثل مردهایی بود که مدت زیادی را در روستا زندگی کرده‌اند. برای خودش یک لیوان شراب ریخت. «خب، شغلت چیه لیو؟» چنان لیورا به اسم کوچک صدا زد که انگار با او شوخی دارد و خودش این اسم را روی او گذاشته بود.

«تو کار کی‌رایت هستم.»

«خوبه. کی‌رایت.» هر دو مکث کردند. «بچه هم داری؟»

«نه. شما چطور؟»

«دوتا، دوتا پسر. هر دوشون هم مدرسه‌ی شبانه‌روزی می‌رن. حقیقتش بهترین جاست برای پسر. خب... بچه ندارین! و مردی هم تو دست‌وبال‌تون نیست. چند سالته، سی و...؟» لیو آب دهانش را قورت داد، سعی کرد متلکی که توی حرفِ راجر بود نادیده بگیرد. «سی!»

«تو نمی‌خوای اقدامی بکنی. نکنه یکی از اونا هستی...» انگشتش را به شکل ویرگول برعکس نشان داد، «زن‌های شاغل؟»

«آره،» لیو این‌را گفت و لبخند زد. «آخرین باری که رزومه‌م رو تغییر دادم، گفتم که تخمدانم رو دربیارن، محض اطمینان.» راجر اول مات و مبهوت به لیو نگاه کرد، بعد یکدفعه با صدای بلند خندید، «اوه، چه جالب! بله. یه زن شوخ‌طبع. خیلی خوبه... تخمدان‌ها.» صدایش کش پیدا کرد. جرعه‌ای از مشروبش را سر کشید. «زنم وقتی سی‌ونه سالش بود ترکم کرد، انگار سن و سال دشواریه برای دخترا.» بقیه‌ی لیوانش را سر کشید و رفت طرفِ بطری تا دوباره لیوانش را پر کند. «البته برای زنم خیلی هم دشوار نشد، چون به یه مرد پورتوریکویی به نام ویکتور، خونه‌ی توی فرانسه و نصف مقرری من تونست برسه. زن‌ها...» راجر به طرف لیو برگشت. «نمی‌شه باهاشون زندگی کرد. نمی‌شه به‌شون شلیک کرد، ها؟» دستانش را بالا برد و یک گلوله‌ی خیالی به سقف رستوران شلیک کرد.

آن شب نمی‌خواست تمام شود. لیو همچنان لبخند به لب داشت. لیوان دوم مشروبش را پر کرد و خودش را با منوی غذا مشغول کرد. به خودش قول می‌داد، دفعه‌ی بعد هر چقدر هم کریستین اصرار کرد، پشت دستش را داغ کند که دیگر به این جور مهمانی‌ها نیاید. غروب کسل‌کننده‌ای بود، زن و شوهرها را جب کسایی غر می‌زدند که او تا حالا ندیده بود و همه‌چیز فوق‌العاده کند پیش می‌رفت. کریستین

غذای اصلی اش را برگرداند تا دقیقاً طبق مشخصاتی که گفته بود آماده شود. آهی از سر خستگی کشید که انگار از این که آشپزخانه دورچین اسفناجش را فراموش کرده بودند، بدترین تحمیل ممکن به او شده بود. اسون با آرامش به او خیره شده بود. لیو بین راجر و مردی که او را مارتین صدا می‌کردند، نشسته بود و انگار زن مارتین او را به خودش محدود کرده بود.

«هرزه!» بی‌مقدمه این‌را گفت.

«بیخشید؟»

«اول موهای دماغم بود که اذیتش می‌کرد و بعد هم ناخن انگشت پام. همیشه به دلیلی پیدا می‌شد که نتونیم مثل سابق باشیم... می‌دونی...» انگشت شست و آن یکی انگشتش را به شکل دایره درآورد و یکی دیگر از انگشت‌هایش را از داخل آن رد کرد. «یا سردرد. فکر نکنم با ویکتور پیر از همچین سردردهایی خبری باشه، نه؟ اوه، نه. شرط می‌بندم که اصلاً براش مهم نیست ناخن‌های شست قرمز اون چقدر دراز باشه.» لیوانش را سر کشید. «شرط می‌بندم دارن مثل خرگوش به همدیگه می‌پرن.» گوشت بره توی بشقابش ماسید. کارد و چنگالش را خیلی مرتب گذاشت کنار.

«بعد، چی سر تو اومد؟»

لیو سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد، امیدوار بود که جدی نگفته باشد، ولی البته که جدی بود.

«کریستین گفت قبلاً ازدواج کردی، با همکار اسون.»

«بله.»

«اون ترکت کرد، مگه نه؟»

لیو آب دهانش را قورت داد و چهره‌ش را بی‌روح کرد. «درواقع بله.»

راجر سرش را تکان داد. «نمی‌دونم مردم این روزا چه مرگ‌شونه؟ چرا نمی‌تونن از هرچی که دارن، راضی باشن؟» یک دانه خلال‌دندان برداشت و خیلی قوی، شروع کرد به وررفتن با دندان آسیایش، و گه‌گاه مکشی می‌کرد تا به چیزهایی که بیرون کشیده بود با لذت زنده‌ای نگاهی بیاندازد. لیو به آن طرف میز نگاه کرد و با کریستین چشم‌توچشم شد. کریستین ابروهایش را با منظور خاصی بالا برد و مخفیانه با شست خود یک علامت مثبت به او داد و بی‌صدا گفت: «شکار بزرگی کردی.»

«باید منو ببخشین.» لیو این را گفت و صندلی اش را داد عقب. «باید برم دستشویی.»

لیو توی اتاقک ساکت نشست، صدای زن های زیادی را می شنید که می آمدند و دست و رو می شستند. با گوشی ایمیل هایی که نداشت را چک می کرد و اسکرین بازی می کرد. بالاخره بعد از گرفتن امتیاز کلمه «فلاکس» در بازی، از جایش بلند شد، سیفون را کشید و دستانش را شست و با رضایت، خودش را در آینه نگاه کرد. آرایشش خراب شده بود. زیر یکی از چشمانش کمی سیاه شده بود. سیاهی را پاک کرد و به این فکر کرد که چرا به خودش زحمت می دهد، چون قرار بود دوباره کنار راجر بنشیند. به ساعتش نگاه کرد. یعنی کی می توانست به بهانه ای قرار کاری ای که صبح زود دارد، جمع و جور کند و راهی منزل شود؟ اگر خوش شانس باشد، موقعی که برگردد، راجر آنقدر در نوشیدن زیاده روی کرده است که به خاطر نیاورد اصلاً او آنجا بوده. برای آخرین بار در آینه به خودش نگاه کرد، موهایش را از روی صورتش کنار زد و برای خودش ادا درآورد. چه فایده ای دارد؟ و بعد در را باز کرد.

«لیو، لیو. بیا این جا! می خوام یه چیزی بهت بگم!» راجر به طرز وحشتناکی داشت با دست اشاره می کرد. صورتش سرخ تر شده بود و همه ی موهایش یک طرف ریخته بود. لیو فکر کرد، نکنه این بشر، نیمه انسان و نیمه شتر مرغ باشه!

وقتی یادش افتاد که نیم ساعت دیگر باید همچنان با این مرد صحبت کند، به وحشت افتاد. به این حس عادت داشت: تمایل فیزیکی شدید که خودش را دور کند، در خیابان های تاریک تنها باشد و مجبور نباشد هیچ کسی باشد. با احتیاط نشست پشت میز، مثل کسی که آماده ی دویدن باشد، و یک نصف لیوان دیگر شراب نوشید. «دیگه واقعاً باید برم.» وقتی این را گفت، صدای اعتراض همه ی آنها که پشت میز بودند، بلند شد، انگار که به آنها بی حرمتی شده باشد. اما اجباراً بیشتر ماند. لبخندش فقط در حد باز شدن لبش از هم بود. خودش را در حال نگاه کردن به زن و شوهرها یافت که با هر لیوان شراب، شکاف های خانوادگی شان بیش تر آشکار می شد. آن زن از شوهرش متنفر بود. با هر حرفی که شوهرش می زد، چشم غره ای به او می رفت. این یکی مرد حسابی حوصله اش سر رفته بود، شاید از دست زنش. هر لحظه گوشی اش را یواشکی از زیر میز چک می کرد. لیو به ساعت نگاهی انداخت، در جواب رشته سخنان راجر راجع به بی عدالتی زناشویی، با بی حوصلگی سر تکان می داد و

داشت دینر پارتی بینگو بازی می کرد. امتیاز هزینه های مدرسه و قیمت خانه را گرفته بود. کمی مانده بود که امتیاز تعطیلات پارسال در اروپا را بگیرد که کسی روی شانهاش زد.

«ببخشید، تلفن دارین.»

لیو چرخید طرف صدا. خدمتکار خانم، پوستی رنگ پریده و موهای بلند منگی داشت که از دو طرف صورتش مثل پرده های نیمه باز شده بود. با دفتر یادداشتش به لیو اشاره می کرد. چیزی به نظر لیو آشنا آمد.

«چی؟»

«یه تماس ضروری دارین. فکر می کنم یکی از اقوام باشن.»

لیو دودل بود. خانواده؟ اما این مثل سنگی بود در تاریکی. «اوه!» توانست جواب

بدهد: «اوه، بله.»

«می خواین تلفن رو به تون نشون بدم؟»

در گوش کریستین گفت: «تلفن ضروری.» و به خدمتکار اشاره کرد که به طرف آشپزخانه می رفت. چهره ی کریستین حالتی به خودش گرفت که نشان دهنده ی نگرانی زیاده از حد بود. او خم شد تا چیزی به راجر بگوید، که نیم نگاهی به پشت سرش دارد و دستش را دراز می کند، انگار که بخواهد جلوی او را بگیرد. بعد لیو پشت سر آن دختر خدمتکار، توی آن رستوران نیمه خالی، به راه افتاد. از بار رد شدند و رفتند طرف راهروی چوبی.

به خاطر تاریکی اتاق پذیرایی، نور آشپزخانه واقعاً کورکننده بود، درخشندگی ظروف استیل، نور را در سراسر اتاق پخش کرده بود. دو مرد توی لباس سفید، بدون توجه به لیو تابه ها را فرستادند قسمت ظرفشویی. چیزی توی تابه داشت سرخ می شد و حسابی آن گوشه جلز و ولز می کرد. یک نفر هم داشت خیلی تند اسپانیایی حرف می زد. دخترک رفت طرف درِ آونگی و در یک لحظه لیو وارد راهروی جدیدی شد که رختکن داشت.

وقتی ایستادند، لیو گفت «تلفن کجاس؟»

دخترک یک پاکت سیگار از جیب پیش بندش درآورد و یک سیگار روشن کرد.

بی معطلی گفت: «کدوم تلفن؟»

«تو گفتی یه تماس تلفنی دارم؟»

«آها اونو می‌گی. تلفنی تو کار نبود. به نظر می‌رسید دنبال راهی بودی که از اون جا در بری.» پکی به سیگار زد و با کمی مکث گفت: «تو منو نشناختی، درسته؟ مو، مو استوارت.» وقتی لیو اخم کرد، او آه کشید.

«ما دانشگاه تو به درس هم‌کلاس بودیم. نقاشی ایتالیایی، رنسانس و هنر زندگی.» لیو به گذشته فکر می‌کرد، و ناگهان توانست او را به خاطر بیاورد: دختر کوچولوی بی‌کلاس. دختری ساکت توی همه‌ی کلاس‌ها که گوشه‌ی کلاس می‌نشست. ظاهرش همیشه سرد بود و ناخن‌هایش همیشه لاک داشت، لاکِ بنفشِ براق.

«واای. تو اصلاً تغییری نکردی!» این اصلاً دروغ نبود. همان‌طور که می‌گفت اصلاً مطمئن نبود این تعریف باشد.

«تو تغییر کردی.» این‌را مو گفت، امتحانش می‌کرد. «تو شبیه... چی بگم، شاید دخترای مراسم بالماسکه شدی.»

«بالماسکه؟»

«شاید نه، بالاخره عوض شدی، انگار خسته‌ای. البته تصور نمی‌کنم که نشستن کنار تیم خل و مهربون مایه‌ی خوش‌وقتی باشه. این چیه؟ یه جور دورهمی مجردی؟»

«فقط برای من، ظاهراً.»

«خدای من، بیا.» یک سیگار داد دست لیو. «روشنش کن، من می‌رم بیرون و به‌شون می‌گم مجبور شدی بری. یه عمه‌ی بزرگ معلول یا یه چیزی بدتر؟ ایدز؟ ایسولا؟ روی میزان عذابش ترجیح خاصی داری؟» این‌را گفت و یک فندک داد دست لیو.

«سیگاری نیستم.»

«مال تو نیست. توی مسیر ورودی، نمی‌تونم دوتا سیگار بیارم تو، دینو به من تذکر می‌ده. باید برای شام دنگت رو بدی؟»

«اوه. خوب شد گفتمی.» لیو دست کرد توی کیفش و دنبال کیف پولش گشت. از تصور آزادی ناگهان احساس سرگیجی کرد. مو یک تکه کاغذ درآورد و همه‌ی قیمت‌ها را دقیق حساب کرد. «انعام من؟» با چهره‌ی جدی انعام می‌خواست. اصلاً به نظر نمی‌رسید که شوخی کرده باشد. لیو چشم‌هایش را باز بسته کرد و پنج پوند دیگر از کیفش درآورد و گذاشت کف دست مو. «مرسی.» مو تشکر کرد و پولش را گذاشت جیب پیش‌بندش. «خیلی ناراحت به نظر می‌رسم؟» بعد چهره‌اش را بی‌علاقه نشان داد و بعد انگار که می‌دانست چهره‌اش خیلی نگران به نظر نمی‌رسد، رفت توی راهرو

و ناپدید شد. لیو مردد بود که برود یا همان جا منتظر بماند تا آن دختر برگردد. توی آن اتاق پشتی به دوروبرش نگاه می کرد، یک کت معمولی و ارزان قیمت روی جارختی، یک سطل کثیف و چوب گردگیری زیرش بود. بالاخره روی یک چهارپایه‌ی چوبی نشست، درحالی که سیگار بی استفاده توی دستش بود. وقتی صدای پا آمد، بلند شد اما یک خدمتکار مدیترانه‌ای بود، سر کچل‌اش در آن نور کم می درخشید. یعنی مالک بود؟ توی دستش یک لیوان نوشیدنی کهربایی رنگ بود. «بفرمایید.» به او تعارف کرد و لیوان را طرف‌اش گرفت. وقتی لیوان را قبول نکرد، مرد گفت: «به خاطر این که ترسیدین.» و چشمکی زد و رفت. لیو نشست و کمی از لیوان نوشید. از دور، از میان سروصدای آشپزخانه، لیو می توانست صدای راجر را بشنود که اعتراض می کرد و صندلی را روی زمین می کشید. به ساعتش نگاه کرد. یازده و ربع بود. آشپزها از آشپزخانه آمدند بیرون، کت‌های‌شان را از جارختی برداشتند و رفتند، موقع رفتن سری هم به لیو تکان می دادند، انگار که خیلی برای‌شان عجیب نبود یک مشتری، بیست دقیقه داخل رختکن کارمندها منتظر باشد و نوشیدنی بخورد.

وقتی مو ظاهر شد، دیگر پیش‌بند نبسته بود. یک دسته‌کلید دستش بود، از کنار لیو گذشت و در اتاق را قفل کرد. «اونا رفتن.» این‌را گفت و موهایش را جمع کرد و بست. «رفیق خوشتیپ‌ات هم به چیزی گفت راجع به این که می خواست دلداری‌ات بده. آگه جای تو بودم، به مدت تلفن همراهم رو خاموش می کردم.»

لیو گفت: «ممنونم، خیلی لطف کردی.»

«نه کاری نکردم. قهوه می‌خوای؟»

رستوران خالی بود. لیو به میزی خیره شد که آن جا نشسته بود، درحالی که گارسون داشت بین صندلی‌ها را جارو می زد، بعد قاشق و چنگال‌ها را روی میزها پخش کرد، چنان به طور غریزی و منظم، انگار هزاربار این کار را انجام داده بود. مو رفت طرف قهوه‌ساز و به لیو اشاره کرد که بنشیند. لیو دیگر باید می رفت خانه، اما می دانست که در ازای آزادی‌اش باید قیمتی هم پردازد، که احتمالاً یک گفت‌وگوی مختصر خشک درباره‌ی روزهای خوب گذشته بود.

«اصلاً باورم نمی‌شه که اونا همه‌شون یهویی رفتن.» درحالی که لیو حرف می زد، مو یک سیگار دیگر روشن می کرد.

مو گفت: «اوه. یکی روی بلک‌بری پیامی رو دیده که نباید می‌دید. همه‌چی رو به هم زد. فکر نمی‌کنم قرار کاری نهار، هیچ ربطی به صحبت در مورد سفت کردن نوکِ سینه داشته باشه.»

«اینو شنیدی؟»

«این جا می‌شه همه‌چی رو شنید. اغلب مشتری‌ها با رسیدن پیشخدمت‌ها، حرف‌شون رو قطع نمی‌کنن.» این را گفت و دکمه‌ی شیرجوش را زد. «پیش‌بند به آدم قدرت فوق‌العاده‌ای می‌ده. یه جورایی آدمو نامرئی می‌کنه.» لیو ظاهر مو را در کنار میزش به خاطر نداشت، فکرش از این ناراحت شد. مو با لبخندی موزیانه به او نگاه می‌کرد، طوری که انگار فکرش را خوانده باشد. «حله. من عادت دارم که نادیده گرفته شم.»

«خب.» لیو قهوه را گرفت. «چی کار می‌کنی؟»

«تو ده سال گذشته؟ اوم، هر کاری، پیشخدمتی به من می‌آد. علاقه‌ای به کار توی بار ندارم.» وقتی حرف می‌زد، چهره‌اش خیلی بی‌روح بود. «تو چی؟»
 «شغلم آزاده. برای خودم کار می‌کنم. اصلاً برای کارای دفتری و اداری ساخته نشدم.» لیو لبخند زد.

مو پکی به سیگارش زد. «غافلگیر شدم، تو همیشه یکی از دخترهای طلایی کلاس بودی.»

«دخترهای طلایی؟»

«تو و دار و دسته سبزه‌ات، با اون موها و پاهاتون و اون همه پسری که دورتون می‌گشتن، عین رمان‌های اسکات فیتزجرالد. فکر می‌کردم تو باید... تو تلویزیون یا تو یه رسانه باشی یا بازیگری، چیزی شده باشی.»

اگر لیو این حرف‌ها را از روی کاغذ می‌خواند، شاید حسادت برداشت می‌کرد. اما در صدای مو، هیچ دشمنی و کینه‌ای نبود. به او گفت: «نه.» و به دکمه‌های پیراهن‌اش نگاه کرد. لیو قهوه‌اش را تمام کرد. بقیه‌ی پیشخدمت‌ها رفتند. فنجان مو هم خالی شد. ساعت یک ربع به دوازده بود. «باید بری خونه؟ از کدوم سمت می‌ری؟»

«هیچ‌جا. من همین جا می‌مونم.»

«این جا برای خودت آپارتمان داری؟»

«نه، اما دینو اهمیتی نمی‌ده.»

مو ته سیگارش را گذاشت توی زیرسیگاری و بلند شد آنرا خالی کرد. «درواقع، اصلاً دینو نمی‌دونه! اون فقط فکر می‌کنه من آدم وظیفه‌شناسی هستم. آخرین تفری که شب‌ها از این جا می‌ره بیرون. بهم می‌گفت چرا همه نمی‌تونن مثل تو باشن؟» انگشت شست را به سمت پشت سرش تکان داد. «توی کمدم کیسه خواب دارم و ساعتور و پنج‌ونیم تنظیم می‌کنم که بیدار شم. فعلاً به مشکل مسکن کوچیک دارم. این که وسم نمی‌رسه.»

لیو خشکش زده بود.

«اون جوروی به من نگاه نکن. بهت قول می‌دم اون نیمکت از بعضی جاهای اجاره‌ای که توش بودم، راحت‌تره.» بعدش اصلاً نمی‌دانست که چی باعث شد این‌ها را بگوید. لیو به ندرت کسی را به خانه‌اش می‌برد، چه رسد به کسی که سال‌ها او را ندیده بود. اما تقریباً قبل از این که بداند چه کار می‌کند، ذهنش باز شد و حرف‌هایش را گفت. «می‌توننی بیای خونوی من و اون جا بمونی.» وقتی فهمید چی گفته حرفش را اصلاح کرد. «فقط امشب، اتاق اضافی دارم. با یه دوش خوب.» می‌دانست که این جمله شاید خیلی ارباب‌مآبانه به نظر برسد، برای همین گفت: «می‌تونیم امشب با هم باشیم، کلی خوش می‌گذره.»

صورت مو مثل گچ سفید بود. بعد قیافه‌ای گرفت که انگار او به لیو لطف می‌کند. «خب اگه تو می‌گی، خوبه.» و رفت تا کتش را بردارد.

می‌توانست از دور، قبل از رسیدن، خانه‌ی او را ببیند؛ دیوارهای شیشه‌ای آبی‌رنگ آن، بالای انبار شکر قدیمی خودنمایی می‌کردند، انگار که یک شیء فرازمینی روی سقف آن فرود آمده است. دیوید این‌را دوست داشت؛ دوست داشت آن‌را به دوستان یا مشتریان احتمالی که همراهش به خانه می‌آمدند، نشان دهد. عاشق تضاد رنگ آبی با آجرهای قهوه‌ای پررنگ انبارهای ویکتوریایی بود، این‌که چطور نور را جذب می‌کردند، یا رودخانه‌ی زیرشان در آن‌ها منعکس می‌شد. عاشق این بود که معماری خانه‌شان یکی از مشخصه‌های منظره‌ی لب رودخانه‌ی لندن شده بود. آن‌طور که می‌گفت، یک تبلیغ دائمی برای کارش شده بود.

ده سال قبل، وقتی این خانه ساخته شد، شیشه از مصالح مورد علاقه‌اش بود، که اجزای آن با توانایی گرمایشی و سازگاری با محیط زیست درهم‌پیچیده شده بود. کارش توی تمام لندن، متمایز و خاص بود، خودش معتقد بود شفافیت رمز موفقیت

کارش بوده است. ظاهر بنا، ساختار و هدفش را به نمایش می گذاشت. تنها اتاقی که از بیرون دید نداشت، حمام بود و حتا برای آن هم بارها او را متقاعد کرده بودند تا شیشه‌ی یک طرفه کار نگذارد. عجیب بود که دیوید اعتقادی به این نداشت که وقتی آدم توی توالت است، توانایی دیدن بیرون اضطراب آور است، حتا اگر از بیرون، داخل توالت قابل دیدن نباشد. دوستان لیو به خانه‌ی او حسادت می کردند، به موقعیت آن، و نمایش گهگاه آن در مجله‌های معتبرتر طراحی داخلی - اما می دانست که در خلوت، این را اضافه می کردند، به یکدیگر، که چنین حدی از مینیمالیستی آن‌ها را دیوانه می کرد. این در ذاتِ دیوید بود که هر چیزی را که لازم نبود، حذف می کرد. همه‌ی وسیله‌های خانه بایستی تست و ویلیام موریس^{۳۲} را می گذراندند: آیا کاربردی و زیبا است؟ و بعد، آیا واقعاً لازم است؟ وقتی اولین بار با هم تنها شده بودند، لیو این را با طافت فرسا دانسته بود. دیوید لبانش را گاز گرفته بود وقتی که او دنباله‌ای از لباس‌هایش را روی کف اتاق خواب جا گذاشته بود و وقتی که آشپزخانه را از چند دسته گل و تزئینات ارزان پر کرده بود. حالا لیو عاشق سکوت و آرامش این خانه بود، فوق‌العاده آرام بود.

«خب، فوق‌العاده‌س. عالی‌ه.» از آسانسور زهوارد دررفته‌ی خانه‌ی شیشه‌ای درآمدند و چهره‌ی مو از دیدن خانه، واقعاً دیدنی بود. «این خونه‌ی تونه؟ واقعاً؟ لعنتی تو چه جوری تونستی همچین جایی رو برای زندگی پیدا کنی؟»

«شوهرم این خونه رو ساخته.» لیو به طرف اتاق وسطی رفت و کلیدهایش را با دقت روی یک میخ نقره‌ای آویزان کرد، و وقتی رد می شد، چراغ‌های داخلی را روشن کرد.

«شوهر سابقت؟ هی چه شانسی. اون بهت اجازه داد تو خونه‌ش بمونی؟»

«نه این جورى دقیقاً.» لیو یک دکمه رازد و همان طور که درهای سقف به آهستگی

باز می شدند و به آشپزخانه که از نور آسمان روشن می شد، نگاه می کرد گفت: «اون

مُرد.» او همان جور ایستاده بود، چهره‌اش به طرف بالا بود، و خودش را برای موجی از

همدردی آماده می کرد. توضیح دادنش هیچ وقت آسان نبود. چهار سال می گذشت ولی

کلمات همچنان نشان می دادند که نبودن دیوید، هنوز در قلب لیو، درد عمیقی ایجاد

می کند. اما مو ساکت بود. وقتی بالاخره زبان باز کرد، خیلی ساده گفت: «چه حیف.»

صورتش معمولی و رنگ پریده بود.

«آره.» لیو جوابش را داد و یک نفس عمیق کشید. «آره، واقعاً حیف شد.»

لیو به اخبار ساعت یک رادیو گوش می‌کرد که از دور صدای دوش حمام مهمان را شنید. همه‌ی مبهمی که با آن احساس کرد یکی دیگر هم توی خانه است. کف‌هایی که با گرانیت کار شده بود را با یک پارچه‌ی نرم تمیز کرد و برق انداخت. خرده‌نان‌های کف را جارو کرد. بالاخره به طرف کریدور نیمه‌چوبی و نیمه‌شیشه‌ای رفت و بعد از راه‌پله‌ی معلقی چوب و ورق شفاف رفت به اتاق خواب. امتداد درهای کابینت بدون علامت درخشش ضعیفی داشت، بدون این‌که اشاره‌ای به محدود لباس‌های داخل‌شان کند. یک تخت خیلی بزرگ دقیقاً وسط اتاق خواب بود، دو اخطاریه‌ی نهایی روی تخت بود که امروز صبح خودش آن‌جا رها کرده بود. همان‌جا نشست، آن‌ها را تا کرد و گذاشت توی پاکت‌های‌شان و خیره شد به پرتوی "دختری که رهایش کردی"، در قاب طلایی آن در میان سبز رود نیل کم‌رنگ و خاکستری مابقی خانه، و اجازه داد که در آن غرق شود.

«اون شبیه تونه.»

«هیچی ش شبیه من نیست.»

گیج و منگ به او خندیده بود، هنوز که یادش می‌افتاد، صورتش گل می‌انداخت. می‌خواست باور کند که از آن زن الهام گرفته است.

«تو دقیقاً مثل اون می‌شی وقتی...»

"دختری که رهایش کردی" لبخند زد.

لیو لباس‌هایش را درآورد، قبل از گذاشتن سر جای‌شان، آن‌ها را تا کرد، به دقت گذاشت روی صندلی‌ای که نزدیک انتهای تخت بود. قبل از این‌که چراغ‌ها را خاموش کند، چشم‌هایش را بست، چون نمی‌خواست دوباره چشمش به آن تابلو بیفتد.

زندگی بعضی‌ها با داشتن عادت‌های روزانه بهتر می‌گذرد، و لیو هالستون یکی از همان آدم‌ها است. صبح روزهای کاری، ساعت هفت و نیم از خواب بیدار می‌شود، کتانی‌هایش را می‌پوشد، آی‌پدش را برمی‌دارد و قبل از این‌که بخواهد فکر کند که باید چه کار کند، با چشم‌های قی گرفته، از آن آسانسور پرسروصدا می‌رود پایین و نیم ساعت در امتداد رودخانه می‌دود. لحظه‌ای در آن میان، هنگام دویدن وسط آن شلوغی و آن مردم مصمم که در حرکت بودند و آن ون‌هایی که داشتند خلاف جهت دویدنش می‌آمدند، دیگر کاملاً خواب از سرش می‌پرید. ذهنش کم‌کم به ریتم‌های موسیقی درون گوش‌هایش تطبیق می‌یافت. صدای تپ‌تپ قدم‌هایش روی پیاده‌رو می‌آمد. از همه مهم‌تر، او خودش را از زمانی که می‌ترسید دور می‌کرد. آن دقایق اولیه، وقتی که درد فقدان می‌توانست به او ضربه بزند و او را آسیب‌پذیر کند، و افکارش را به داخل یک فضای تاریک سمی هدایت کند. وقتی شروع به دویدن کرده بود که دریافته بود می‌تواند از دنیای بیرون استفاده کند، از سروصدای درون هدفون‌هایش، و حرکت دویدنش، تا ذهنش را از آن افکار پوچ دور کند. الان دیگر این برنامه برایش عادت روزانه شده بود، روشی که زندگی‌اش را بیمه کرده بود. "مجبور نیستم فکر کنم. مجبور نیستم فکر کنم. مجبور نیستم فکر کنم. مخصوصاً امروز."

با سرعت کم‌تر قدم زد، یک قهوه خرید و دوباره با آسانسور برگشت به خانه‌ی شیشه‌ای. عرق چشم‌هایش را می‌سوزاند، لکه‌های خیس ناجوری روی تی‌شرتش به جا مانده بود.

دوش گرفت، لباس پوشید، قهوه‌اش را با دو نان تست و مارمالاد خورد. بیش‌تر وقت‌ها در خانه غذا نگه نمی‌داشت، معتقد بود یک یخچال پر از غذا می‌تواند به‌طور عجیبی بر انسان غلبه کنند؛ نوعی یادآوری به این‌که باید آشپزی کند و غذا بخورد، نه این‌که با کراکر و پنیر خودش را سیر کند. یک یخچال پر از خوراکی با وضعیت انزوای او سازگاری نداشت.

۱۶۲ | دختری که رهایش کردی | جوجو مویز

بعد پشت میز می‌نشیند و ایمیلش را چک می‌کند برای هر نوع کاری که از شب قبل، از copywritersperhour.com برایش آمده است، یا این طور که اخیراً به نظر

می‌رسید، از سفارش کار خبری نباشد.

«مو؟ یه قهوه می‌ذارم پشت در اتاقت.» همان جا ایستاده بود و سرش را کج کرده بود، منتظر صدایی بود که خبر دهد آدم زنده‌ای آن جا هست. ساعت هشت و ربع بود، یعنی برای بیدار کردن یک مهمان، خیلی زود بود؟ خیلی وقت بود که مهمانی در خانه نداشت، بنابراین نمی‌دانست چی درست است و چی غلط. همان جا ایستاد، تقریباً منتظر بود یک صدای خواب‌آلود جواب دهد، یک صدای خواب‌آلود، حتا، بعد به این نتیجه رسیده بود که مو خواب است. به هر حال تمام غروب را کار کرده بود. فنجان پلی‌استر را بی‌صدا پشت در گذاشت و رفت حمام.

چهار ایمیل جدید داشت.

خانوم هالستون عزیز

ایمیل شما از copywritersperhour.com به دستم رسید. من یک بنگاه تجاری شخصی را اداره می‌کنم و یک بروشور برای بازنویسی دارم. می‌دانم که شما برای هر هزار کلمه صد پوند می‌گیرید. ممکن است این قیمت برای ما کمی پایین‌تر حساب کنید؟ بودجه‌ی کاری ما خیلی محدود است. بروشوری که نیاز به بازنویسی دارد، تقریباً ۱۲۵۰ کلمه است.

ارادتمند شما

آقای ترنس بلانک

لیو عزیزم

منم، پدرت. کارولین ترکم کرد. خیلی تنها هستم. تصمیم گرفتم با هیچ زنی کاری نداشته باشم. اگر وقت آزاد داشتی، با من تماس بگیر.

سلام لیو

برای پنج‌شنبه همه‌چی روبه‌راه است؟ بچه‌ها حسابی چشم‌انتظار هستند. الان پیش‌بینی ما حدود ۲۰ نفر هست، ولی همان‌طور که می‌دانی، این تعداد قطعی نیست. اگر چیزی خواستی، بگو.

با احترام

ابویلا

خانوم هالستون عزیز

ما چندین بار سعی کردیم با شما تماس تلفنی بگیریم، اما موفق نشدیم. ممکن است لطف کنید با ما تماس بگیرید تا زمانی را تعیین کنیم که درباره‌ی وضعیت اضافه‌برداشت شما صحبت کنیم؟ اگر این بار هم موفق به تماس نشوید، مجبوریم مبلغ اضافه‌ای را به‌عنوان جریمه لحاظ کنیم.

می‌شود لطف کنید جدیدترین مشخصات تماس‌تان را هم در اختیار ما قرار دهید.

ارادتمند

دامیان واتس

مدیر حساب‌های شخصی، بانک نات وست

جواب نامی اول را تایپ کرد.

آقای بلانک عزیز. تمایل زیادی دارم که قیمت‌هایم را پایین بیاورم تا خواسته‌ی شما را تأمین کنم. ولی متأسفانه ساختار بیولوژیکی من ایجاب می‌کند که باید حتماً غذا هم بخورم. با بروشورتان موفق باشید.

لیو می‌دانست یک‌جایی، کسی هست که بخواهد این کار را ارزان‌تر انجام دهد، کسی که خیلی به نقطه‌گذاری و گرامر اهمیت نمی‌دهد و اصلاً هم دقت ندارد که بروشور کبی، بیست‌دوبار کلمه‌ی "آن‌ها"^{۳۳} را به‌جای "آن‌جا"^{۳۴} تایپ کرده، اما دیگر از تخفیف‌دادن به نرخ‌هایی که همین حالا هم ناچیز بودند، خسته شده بود.

پدر، بعداً باهات تماس می‌گیرم. اگر اتفاقاً کارولین قبل از آن برگشت، لطفاً مطمئن شو که لباس تنت باشد. خانم پایتل گفت هفته‌ی گذشته درحالی که لخت بودی، دانشی به گل‌های شقایق ژاپنی آب می‌دادی و خودت می‌دانی که پلیس به این جور رفتارها چه واکنشی دارد.

لیو

آخرین باری که بعد از یکی از رفتن‌های کارولین، لیو رفته بود تا پدرش را آرام کند. پدرش در را درحالی باز کرده بود که یک ربدو شامبر سراسر ابریشمی شرقی زنانه‌ی جلو باز تنش بود و قبل از این که لیو بتواند اعتراضی کند، پدرش محکم بغلش کرده بود. «برای رضای خدا، من پدرتم.» وقتی لیو با او اوقات تلخی کرده بود، این‌را به او گفته بود.

هر چند در ده سال گذشته، شغل بازیگری مناسبی نیافته بود، مایکل ورثینگ هرگز عدم حفظ آبروی بچه‌گانه‌اش را از دست نداده بود، یا آزرده‌گی‌اش را از آن‌چه قن‌داق‌پیچ می‌نامید. در بچگی لیو دیگر نتوانست دوستانش را به خانه بیاورد، چون سامانتا هوکرافت رفته بود خانه و به مادرش گفته بود که آقای ورثینگ در منزل لخت می‌چرخد. حتا توی مدرسه به همه‌ی دوستان لیو گفته بود که پدر لیو چیزی شبیه یک سوسیال بزرگ دارد. پدرش هم به شکل کاملاً عجیبی با این قضیه اصلاً مشکلی نداشت.

کارولین، دوست‌دختر موآتشین پانزده سال گذشته‌ی پدرش، با لخت‌بودنش هیچ مشکلی نداشت. در واقع ظاهراً او خودش هم، بدش نمی‌آمد که نیمه‌لخت در خانه بچرخد. گاهی لیو فکر می‌کرد با آن دو بدن پیرِ رنگ‌پریده بیش‌تر آشناست تا با بدن خودش. کارولین بزرگ‌ترین اشتیاق او بود و هر چند ماه یک‌بار، با قهر او را ترک می‌کرد و دلایلی می‌آورد همچون غیرقابل‌تحمل بودن، عدم درآمد و روابط پرشور کوتاهش با زنان دیگر. حالا زن‌ها در پدر چه چیزی را می‌دیدند، لیو نمی‌توانست تصورش کند.

«شور و شهوت به زندگی، عزیزم!» پدرش از روی تعجب داد زد. «اشتیاق! اگه هیچ‌کدوم از اینا رو نداری، با مرده فرقی نداری.» لیو، با خودش تصور می‌کرد، که برای پدرش مایه‌ی ناامیدی است.

آخرین جرعه‌ی قهوه‌اش را سر کشید و برای ابویلا ایمیل نوشت.

سلام ابویلا

بیرون ساختمان کنافی، سر ساعت دو بعد از ظهر می‌بینمت. همه چیز برای آن روز آماده است. آن‌ها کمی مضطرب‌اند، اما قطعاً حاضر هستند. امیدوارم همه چیز برایت خوب پیش برود.

ارادت

لیو

ایمیل را ارسال کرد، بعد چشمش افتاد به ایمیل مدیر بانک. انگشتانش روی صفحه کلید بی حرکت ماند. بعد آن‌را به سمت مقابل رساند و دکمه‌ی حذف را زد. بخشی از وجودش می‌دانست نمی‌تواند این کار را ادامه دهد. صدای دور و تهدیدآمیز اخطارهای نهایی که به دقت در پاکت‌های شان قرار می‌گرفتند را می‌شنید، همچون صدای طبل یک ارتش مهاجم. بالاخره یک زمان دیگر نمی‌توانست آن‌ها را منتظر نگه دارد، فریب‌شان دهد، یا بی‌آن‌که متوجه شوند، از کنارشان بگذرد. لیو مثل موشی در کلیسا زندگی می‌کرد، کم‌تر خرید می‌کرد، به ندرت وارد اجتماع می‌شد و این هنوز کافی نبود.

کارت‌های نقدی و کارت‌های اعتباری‌اش هر لحظه ممکن بود از دستگاه‌های برداشت پول به بیرون تف شود. سال گذشته، شورا به منزل شخصی‌اش آمده بودند، تعدادی کارشناس از گروه ارزیابی مالیات‌دهندگان شورا بودند. زنی دور تا دور خانه‌ی شیشه‌ای را چرخیده بود و بعد طوری به او خیره شده بود که انگار خطایی مرتکب شده و می‌خواهد به آن‌ها کلک بزند. انگار که زندگی کردن یک دختر تنها در خانه‌ای به این بزرگی یک جور توهین تلقی می‌شد. لیو به سختی می‌توانست او را مقصر بداند. از وقتی دیوید مرده بود، احساس می‌کرد این‌جا زندگی حيله‌گرانه‌ای دارد. او مثل یک نگهبان و محافظِ خاطرات دیوید بود، خانه را طوری برایش نگه داشته بود که انگار او خواسته بود. حالا لیو بالاترین مبلغ مالیاتی ممکن را پرداخت می‌کرد، همان مبلغی که بانکدارها در ازای حقوق‌های میلیون پوندی‌شان، و متخصصان مالی با آن جیب‌های

پُرپول‌شان می‌دادند. برخی ماه‌ها بیش از نصف آن‌چه درمی‌آورد را بابت آن می‌داد. خیلی وقت بود که دیگر نامه‌های بانک را باز نمی‌کرد. دلیلی نداشت. او می‌دانست دقیقاً چه می‌خواستند.

«این اشتباه من بود.» پدرش سرش را به‌طور نمایشی بین دست‌هایش انداخت. از بین انگشت‌هایش، موهای کم‌پشتش زده بود بیرون. دوروبرش، در آشپزخانه، پر بود از قابلمه و قوری و تابه که یعنی غذایِ شام مانده: نصف یک تکه از پنیر پارمزان، یک کاسه پاستای یخ‌زده، بی‌نظمی خانگی.

«می‌دونستم نباید بهش نزدیک می‌شدم. اما، اوه! من مثل پروانه‌ی دور شمع شده بودم. چه تب‌وتابی! چه گرمایی! چه گرمایی!» واقعاً گیج به نظر می‌رسید. لیو سرش را از روی همدردی تکان داد. او داشت مخفیانه سعی می‌کرد خودش را با این ماجرای جنسی ناخوشایند با جین وفق دهد، زن پنجاه‌و‌خورده‌ای‌ساله که مغازه‌ی گل‌فروشی محل را اداره می‌کرد و روزی چهل نخ سیگار می‌کشید و میچ طوسی‌رنگ پاهایش همیشه از آن شلوار کوتاه‌اش مثل سیرابی می‌زد بیرون.

«ما می‌دونستیم داریم اشتباه می‌کنیم و من سعی کردم، اوه، خدایا، من سعی کردم خوب باشم، اما یه روز بعدازظهر اون‌جا بودم، دنبال لامپ‌های فتری می‌گشتم و اون پشت سر من پیداش شد، بوی گل می‌داد و قبل از این‌که بفهمم، اون‌جا بودم. مثل یه غنچه‌ی تازه...»

«باشه پدر، بیش از حد اطلاعات دادی.» لیو کتری را گذاشت روی اجاق. همین‌طور که شروع کرد به تمیز کردن سطوح، پدرش بقیه‌ی لیوانش را سر کشید. «خیلی زود بود برای خوردن شراب.»

لیو ادامه داد: «زندگی تو یه تسلی‌بخشی طولانی‌یه.»

«من چطور یه زن با چنین اراده‌ای، چنین مرزهای ترسناکی بزرگ کردم؟»

«چون تو منو بزرگ نکردی. مادر این کار رو کرد.»

سرش را با حالت مالیخولیایی تکان می‌داد. ظاهراً فراموش کرده بود همه‌ی دفعاتی که او را نفرین کرده بود به‌خاطر این‌که وقتی لیو بچه بود، او را رها کرده بود، یا این‌که غضب خدایان را روی سر غیروفادار او خواسته بود. لیو بعضی وقت‌ها فکر می‌کرد

وقتی شش سال پیش مادرش فوت کرده بود، ازدواج کوتاه و از هم گسیخته‌ی پدر و مادرش یک جورایی دوباره در ذهن پدرش ترسیم شده بود که این زن جسور و غیرقابل تحمل، این پسرزن که تنها بچه‌اش را بر علیه خودش پر کرده بود، حالا دیگر شبیه مدونای پاکدامن بود. برایش مهم نبود. خودش هم همین کار را کرده بود. پیش خودش فکر کرده بود وقتی مادرت را از دست می‌دهی، او کم‌کم خود را در تصورات تو به صورت یک تصویر عالی بازسازی می‌کند. یک‌سری بوسه‌ی نرم، کلمات عاشقانه، یک آغوش راحت. چند سال پیش لیو به گلایه‌های دوستانش درباره‌ی دخالت‌های مادرهای‌شان گوش داده بود، بدون هیچ احساس درک متقابلی، انگار که کره‌ای صحبت کرده بودند.

«غم فقدان تو رو سرسخت کرده.»

«من فقط عاشق هر فردی از جنس مخالف نمی‌شم که به حسب اتفاق یه سبب گوجه به من می‌فروشه.» لیو دراورها را باز کرد؛ دنبال صافی قهوه می‌گشت. خانه‌ی پدرش به همان اندازه که خانه‌ی خودش تمیز بود، در عوض بی‌نظم و درهم و برهم بود.

«من یاسمین رو یه شب تو پیگز فوت^{۳۵} دیدم.» چهره‌اش باز شد. «چه دختر جذابی، سراغ تو رو گرفت.»

لیو بسته‌های صافی را پیدا کرد و خیلی ماهرانه یکی از آن‌ها را باز کرد و گذاشتش توی قهوه.
«واقعاً؟»

«اون داره با یه مرد اسپانیایی ازدواج می‌کنه. شبیه ارول فلین^{۳۶} بود. نمی‌تونست چشمش رو از اون برداره. راستش رو بخوای، منم نمی‌تونستم. یه پیچ‌وتابی تو راه رفتنش هست که واقعاً هیپنوتیزم‌کننده بود. اون، زن و بچه‌ش رو پیش خودش برده. بچه‌ی یه مرد دیگه، این طور که فهمیدم. اونا قصد دارن برن مادرید زندگی کنن.»

لیو یک فنجان قهوه‌ی بزرگ ریخت و به پدرش داد.

«چرا دیگه بیش‌تر نمی‌دینش؟ شماها دوستای خوبی بودین.» پدرش با تعجب می‌پرسید.

لیو شانه‌ای بالا انداخت. «آدما از هم دور می‌شن.» نمی‌توانست به پدرش بگوید که این تنها بخشی از دلایل‌اش بود. چیزهایی وجود دارد که آن‌ها درباره‌ی ازدست‌دادن

شوهرتان به شما نخواهند گفت: در کنار خستگی، شما دانم در خواب خواهید بود و بعضی روزها حتا موقع بیدار شدن چشمانتان ناخودآگاه بسته می شود و هر روز نیاز به تلاشی عظیم دارد. از دوستانتان متتفر خواهید شد، بی دلیل: هر بار که کسی به دیدن تان می آید، یا در خیابان به شما نزدیک می شود و شما را در آغوش می گیرد و به شما می گوید که خیلی خیلی متأسف‌اند، شما نگاهش می کنید، شوهرش و بچه‌های کوچکش را از نظر می گذرانید و از شدت حسادت خود حیرت‌زده خواهید شد. چطور آنها می توانند زنده باشند ولی دیوید باید بمیرد؟ چطور این ریچارد لمپن با دوست‌های شهری اش و تفریح‌های گلف آخر هفته اش و عدم توجهش به هیچ چیزی خارج از دنیای عشرت طلب کوچک خودش باید زنده بماند، اما دیوید باذوق، دوست‌داشتنی، فوق‌العاده و پراحساس باید بمیرد؟ چطور تیم شرمگین می تواند به تولید مثل پردازد، تا نسل‌های بیش‌تری از تیم‌های غیرخلاق را وارد این دنیا کند، در حالی که ذهن خلاق دیوید، مهربانی اش، و بوسه‌هایش، برای همیشه خاموش شده است؟

لیو می توانست به خاطر بیاورد که چطور در حمام بی صدا جیغ می زد، بدون هیچ توضیحی از اتاق‌های شلوغ بیرون می پرید، آگاه از این که کارهایش دور از ادب بود اما هیچ جوری نمی توانست جلوی خودش را بگیرد. سال‌ها گذشته بود از زمانی که می توانست شاهد خوشبختی کسی باشد، بدون این که عزای فقدان خودش را بگیرد. این روزها دیگر عصبانیتی در کار نبود اما ترجیح می داد لذت خانواده را از دور نظاره کند، و میان کسانی که خوب نمی شناخت، انگار خوشبختی یک نظریه‌ی علمی بود که صرفاً از دیدن اثبات آن خشنود بود. دیگر به دیدن دوستان قدیمی اش نمی رفت، نه خانواده‌ی چری و نه یاسمین. زن‌هایی که روزهای جوانی اش را یادش می آوردند. توضیح‌دادنش خیلی سخت بود و خصوصاً این که برایش اصلاً مهم نبود راجع به او چه می گویند.

«خب فکر می کنم قبل از این که بره باید بری دیدنش. واقعاً کیف می کردم وقتی می دیدم شما دوتا با هم بودین، شما یه جفت الهه‌ی جوون بودین.»

«کی می خوای به کارولین زنگ بزنی؟» این‌را در حالی گفت که داشت روی صفحه‌ی صنوبری راه‌راه آشپزخانه را پاک می کرد و روی آن‌را که یک قطره الکل ریخته بود، برق می انداخت.

«اون نمی خواد با من حرف بزنه. دیشب چهارده تا پیام رو تلفن همراهش گذاشتم.»
«بابا، باید بازنای دیگه بودن رو تمومش کنی.»

«می دونم.»

«و باید یه کم پول دربیاری.»

«می دونم.»

«و وقته که دیگه لباس بپوشی. اگر من جای اون بودم و می اومدم خونه و تو رو
این جور می دیدم، برمی گشتم و مستقیم می رفتم خونه.»

«من لباس خواب خودشو پوشیدم.»

«حدس می زدم.»

«این هنوز بوی تش رو می ده.» سرش را کرد تو آستین لباس کارولین و بو کشید،
یک حالت تراژیک همه ی صورتش را پر کرده بود و چشم هایش پر از اشک شد. «باید
چی کار کنم، اگه اون دیگه نخواد برگرده؟»

لیو ساکت بود، چهره اش برای لحظه ای سخت شد. در این فکر بود که پدرش اصلاً
می داند امروز چه روزی است یا نه. بعد به مرد داغانی نگاه کرد که لباس زنانه تن اش
بود، رد رگ های آبی اش از زیر پوست بی رنگش معلوم بود. برگشت و ظرف ها را
شست. «می دونی چیه پدر؟ این چیزا رو نباید از من پرسسی.»

پیرمرد به آرامی خم شد و خودش را با احتیاط توی صندلی جا کرد و آهی کشید، انگار که از این اتاق گذشتن برایش خیلی سخت بود. پسرش، در حالی که دستش را زیر آرنج او گرفته بود، با نگرانی نگاه می کرد. پل مک کافرتی ایستاد، بعد به منشی اش میریام نگاه کرد.

«چی میل دارین؟ چایی یا قهوه؟» منشی پرسید.

پیرمرد سری تکان داد. «نه، ممنونم.» طرز نگاهش داشت می گفت که بهتره ادامه بدیم، ممکنه؟

«من تهاتون می دارم.» میریام از آن دفتر کوچک بیرون رفت. پل پوشه اش را باز کرد. در حالی که آقای ویکی به او نگاه می کرد، دستش را گذاشت روی میز. «خب، من امروز شما رو این جا خواستم، چون خبرای جدیدی دارم. وقتی بار اول اومدین این جا، به تون هشدار دادم که این مورد کمی خطرناکه، چون اصل این مورد پیش تون نیست. همون طور که می دونین، خیلی از گالری ها حاضر نیستن آثارشون رو تحویل بدن، بدون داشتن مؤثق ترین مدرک -»

«من نقاشی رو به وضوح یادمه.» پیرمرد یک دستش را بالا برد.

«می دونم، و شما می دونین که گالری مورد بحث، بسیار مخالف تعامل با ما بود، با وجود نقص های زیادی که در احراز مالکیت از طرف اونا هم موجود بود. این مسأله با توجه به افزایش شدید ارزش اثر مورد بحث، پیچیده تر هم شد. به خصوص این که شما هیچ تصویری از اصلش به ما ارائه ندادین تا بتونیم ادامه بدیم.»

«چطور می تونستم راجع به همچین اثری به طور کامل توضیح بدم؟ من ده سالم بود وقتی ما رو از خونه بیرون کردن، ده سال. شما می تونید به من بگید وقتی ده ساله بودین، روی دیوار اتاق پدر مادرتون چی بود؟»

«نه، آقای نوا ویکی. من نمی تونم.»

«یعنی ما می‌دونستیم قرار نیست هرگز به ما اجازه بدن برگردیم به خونهی خودمون؟ این مسخره‌س، این سیستم مسخره‌س. چرا من باید ثابت کنم به چیزی رواز ما دزدیدن؟ بعد از این همه سختی که تحمل کردیم...»

«پدر، ما قبلاً راجع به این صحبت کردیم...» پرسش، جیسون، یک دستش را روی ساعد پدرش گذاشت و پیرمرد طوری لب‌هایش را به هم فشار داد که گویی دردی را بیصدا تحمل می‌کند.

«این همون چیزی بود که می‌خواستم راجع به‌ش باهاتون حرف بزنم.» این را پل گفت. «به‌تون هشدار دادم که ما قوی‌ترین مورد رو نداریم. وقتی تو ژانویه جلسه داشتیم، شما به چیزی راجع به دوستی مادرتون با یکی از همسایه‌هاتون، آرتور بومان، گفتین که الان رفته امریکا.»

«بله. اونا همسایه‌های خوبی بودن. می‌دونم که اونا این نقاشی رو تو خونهی ما دیدن. اون چندین بار اومده بود دیدن ما. من با دخترش بازی می‌کردم... اما اون مُرده. به شما گفتم که مرده.»

«خب، من موفق شدم رد خونواده‌ی بازمانده‌ش رو توی دس موینس بگیرم. ونوه‌ی دختریش، آنی مری، توی آلبوم‌های خونوادگیش گشت، و توی یکی از اونا، اینو پیدا کرد.»

پل کاغذی از پوشه‌اش درآورد و رو به آقای نوا و یکی روی میز گذاشت، کاغذ خوبی نبود، اما تصویر سیاه‌وسفیدش کاملاً قابل رویت بود. یک خانواده کنار هم روی یک کاناپه‌ی نرم نشسته بودند.

خانمی که دختر بچه‌ی چشم‌عروسکی‌ای را روی پایش نگه داشته بود، لبخند می‌زد. یک مرد با سیل قطور، که دست‌هایش را پشتش گذاشته بود. یک پسر بچه که نیشش تا بناگوش باز بود و جای خالی دندان افتاده‌اش کاملاً مشخص بود. روی دیوار پشت سرشان، نقاشی‌ای از دختری که در حال رقصیدن بود، آویزان بود.

آقای نوا و یکی خیلی آرام گفت: «خودشه.» همان دستش که ورم داشت را به طرف دهانش بالا آورد. «دگا^{۳۷}».

«من اینو از بانک تصاویر چک کردم، بعد هم با بنیاد ادگار دگا. این عکس رو فرستادم برای وکلاشون، در کنار گفته‌های دختر آرتور بومان، که می‌گه این نقاشی رو

توی خونهی پدر مادرتون به خاطر می‌آره و شنیده که پدرت راجع به این که این تابلورو چند خریده بحث می‌کرده.»

یک لحظه مکث کرد. «اما این همه‌ی اون چیزی نیست که آنه‌ماری به یاد آورد. اون می‌گه بعد از این که پدرمادر فرار کردن، آرتور بومان، یه شب به آپارتمان رفت و سعی کرد، هر چیز باارزشی که باقی مونده بود رو جمع کنه. اون به زنش یعنی همون مادر بزرگ آنه‌ماری گفت که وقتی رسیده بود، تصور کرده بود که به موقع رسیده، چون آپارتمان ظاهراً دست‌نخورده به نظر می‌رسید. فقط موقع رفتن از اون جا بود که متوجهی جای خالی تابلوروی دیوار شده بود. اون می‌گه چون همه‌چی تو خونہ مرتب بوده، فرض رو بر این گذاشتن که خونواده‌ی شما اون نقاشی رو با خودشون برده بودن، و بعد هم، البته، چون چندین سال بعد دوباره با هم ارتباط پیدا کرده بودین، این موضوع هیچ موقع مطرح نشده بود.»

پیر مرد درحالی که به عکس زل زده بود اعتراض کرد. «نه، ما هیچ چیزی نداشتیم. فقط حلقه‌های ازدواج و نامزدی مادرم.» این‌را که گفت، چشم‌هایش پر از اشک بود. «ممکنه نازی‌ها تابلورو برداشته باشن. مدارکی وجود داره که نشون‌دهنده‌ی حذف گسترده‌ی آثار هنری تو دوره‌ی نازی‌هاست.»

«کار آقای ورمچلر بوده. اون به‌شون خبر داده. از اول می‌دونستم که اون به‌شون خبر داده. اون پدرم رو دوست خودش می‌دونست!»

دست‌هایش روی زانوهاش می‌لرزید. این یک جواب غیرعادی به نظر نمی‌رسید، با وجود این که بیش از شصت سال از آن‌زمان می‌گذشت. خیلی از مدعیانی که پل می‌دید می‌توانستند وقایع و تصاویر بعد از سال ۱۹۴۰ را بهتر از مسیر رسیدن‌شان به دفتر به خاطر بیاورند.

«بله، خب، ما به اسناد ثبت‌شده‌ی آقای ورمچلر رجوع کردیم و یه تعداد معاملات بدون توضیح با آلمانی‌ها پیدا کردیم که یکی از اونا صرفاً به یه اثر از دگا اشاره می‌کنه. مشخص نیست کدوم کار دگا بوده باشه، ولی تاریخ‌ها و این مسأله که نمی‌تونسته تعداد زیادی از اونا در اون زمان تو منطقه‌ی شما بوده باشه، به ادعای شما اعتبار بیش‌تری می‌ده.»

خیلی آرام برگشت طرف پسرش. «دیدی؟» البته حالت چهره‌اش این‌را می‌گفت.

«خب آقاى نوا ويكى، من ديشب از طرف گالرى به جواب گرفتم. مى خواهيد الان براتون بخونمش؟»
«بله.»

«آقاى مك كافرتى عزيز، با توجه به مدارك مستدل جديد و نقص هاى موجود در احراز مالكيت توسط خود ما، به علاوه ي اطلاع يافتن از رنج هاى كه خانواده ي نوا ويكى متحمل شده اند، تصميم گرفتيم كه ادعاى براى "زن رقاصه" از طرف دگا مطرح نكنيم. متوليان گالرى به وكلاى خود دستور دادند كه از پيگيرى اين مورد خوددارى کرده و ما منتظر دستورات شما براى انتقال تابلو هستيم.»

پل مكث كرد و منتظر شد. انگار پيرمرد در افكارش غرق شده بود. بالاخره سرش را بلند كرد. «اونا مى خوان تابلو رو پس بدن؟»

پل سرش را تكان داد. نمى توانست لبخند را از روى چهره اش مخفى كند. اين يك پرونده طولانى و طاقت فرساى بود، و خاتمه ي آن به طرز شيرينى سريع بود.

«واقعاً اونو به ما پس مى دن؟ يعنى اونا قبول كردن كه تابلو از ما دزدیده شده؟»

«فقط كافيه به شون اطلاع بدى كه كجا مى خواى تابلو رو تحويل بگيرى.»

سكوتى طولانى حاكم شد. جيسون نوا ويكى نگاهش را از پدرش برید. كف دستش را بلند كرد و گوشه ي چشمش را پاك كرد.

«واقعاً شرمندهم، نمى دونم چرا...» داشت اشك هايش را توجيه مى كرد.

«اصلاً هم غير عادى نيست.» پل يك جعبه دستمال كاغذى از زير ميزش درآورد.

«اين جور موردها هميشه عاطفى ان. اون فقط يه نقاشى نيست.»

«خيلى وقت پيش بايد مى رسيد. گم شدن اثر دگا براى پدرم مثل يه يادآورى هميشگى بود از رنج هاى كه پدرم، و پدر بزرگ و مادر بزرگم توى جنگ تحمل كردن. و من مطمئن نبودم كه تو...» لپش را باد كرد و خالى كرد. «اين فوق العاده س كه خونواده ي اين مرد رو پيدا كردين. اونا مى گفتن كه شما خيلى خوب بودين اما...»

پل سرش را تكان داد. «من فقط وظيفه ام رو انجام دادم.»

او و جيسون به پيرمرد نگاه كردند كه هنوز به عكس آن تابلو خيره شده بود. به نظر مى رسيد كوچك تر شده بود، انگار حجم اتفاقات چند دهه ي گذشته، يك دفعه روى سرش آوار شده بود. اين فكر همزمان به ذهن هر دوى شان خطور كرد.

«خوبی پدر؟»

«آقای نوا ویکی؟»

کمی خودش را صاف کرد، انگار تازه یادش آمده بود که غیر از خودش آن‌ها هم داخل اتاق بودند. دستش روی عکس بود. پل روی صندلی تکیه داده بود و یک خودکار بین دست‌هایش بود. «خب، نقاشی برمی‌گردد. من به شرکت ویژه‌ی حمل‌آثار هنری رومی‌شناسم. تو به یه خودرو با سیستم امنیتی بالا نیاز داری که مجهز به کنترل رطوبت و سنسور جریان هوا باشه. باید بهت پیشنهاد کنم قبل از این‌که اونو از جاش حرکت بدی اول بیمه‌ش کنی. اصلاً نیازی نمی‌بینم یادآوری کنم که یه نقاشی مثل اون، یه...»

«تو کسی رو توی مرکز مزایده می‌شناسی؟»

«ببخشید؟»

رنگ چهره‌ی آقای نوا ویکی برگشت. «توی هیچ‌کدوم از مرکزهای مزایده کسی رو می‌شناسی؟ خیلی وقت پیش با یکی شون حرف زدم، اما پول زیادی ازم خواستن، بیست درصدی می‌خواستن، فکر کنم البته به‌اضافه‌ی مالیات، این خیلی زیاده.»

«تو می‌خوای... برای بیمه قیمت‌گذاری کنی؟»

«نه، می‌خوام بفروشمش.» این‌را گفت و کیف پول چرم قدیمی‌اش را باز کرد و بدون این‌که به آن‌ها نگاه کند عکس را گذاشت داخل کیف.

«ظاهراً الان وقتِ خیلی خوبیه برای فروش. خارجی‌ها هر چیزی رو می‌خرن...» دستش را بابت خلاص شدن از چیزی تکان داد.

جیسون به پدرش زل زده بود. «اما، پدر...»

«این‌ها همه برامون هزینه برداشته. کلی قبض داریم که باید پرداخت کنیم.»

«اما تو گفتی...»

آقای نوا ویکی نگاهش را از پسرش برگرداند. «می‌تونی برام پیگیری‌ش کنی؟ فکر کنم بهتره کاراش رو انجام بدی و فاکتور هزینه رو برام بیاری.»

بیرون از اتاق در به طرف خیابان بسته شد، صدای بسته شدن در، توی فضای جلویی ساختمان پیچید. در دفتر کناری پل صدای میریام را می‌شنید که داشت تلفنی صحبت می‌کرد. آب دهانش را قورت داد و صدایش را ثابت نگه داشت. «این کارو می‌کنم.» سکوتی طولانی برقرار شد. بالاخره پیرمرد از جایش بلند شد.

۱۷۶ | دختری که رهایش کردی | جوجو مویز

«خب این خبر خیلی خوبیه.» این را گفت و بالاخره به او لبخندی زد. «درواقع خبر خیلی خیلی خوبیه. ممنونم آقای مک کافرتی.»
«خواهش می‌کنم.» بعد از تعارف کردن‌ها ایستاد و دستش را گرفت. وقتی آن‌ها بیرون می‌رفتند، پل مک کافرتی روی صندلی‌اش نشست و فایل را بست و بعد هم چشم‌هایش بسته شد.

چینی می‌گفت: «شما نمی‌تونین شخصی به این قضیه نگاه کنین.»

«خودم می‌دونم.»

«این به ما ربطی نداره. اصلاً کار ما نیست. ما این‌جا فقط گمشده‌ها رو به دست

صاحباشون می‌رسونیم.»

«می‌دونم. فقط موضوع اینه که آقای نوا ویکی بارها و بارها راجع به این حرف زد که این نقاشی چقدر برای خونواده‌شون ارزش شخصی داره، و چطور نشون‌دهنده‌ی تموم چیزایی‌یه که از دست داده‌ان و...»

«پل، این قضیه رو ول کن.»

«تو جوخه هیچ‌وقت همچین اتفاقی نمی‌افتاد.» از جایش بلند شد و چند قدمی توی دفتر کوچک و شلوغ و پهلوی چینی راه رفت. کنار پنجره ایستاد و به بیرون نگاه کرد.

«وسایل مردم رو برایشون پیدا می‌کردی و همه خوشحال بودن.»

«تو که نمی‌خوای برگردی به اداره‌ی پلیس.»

«می‌دونم. همین‌جوری می‌گم. این پرونده‌های یافتن گمشده خیلی منو درگیر

می‌کنه.»

«خب، به هر حال تونستی هزینه‌ی ما رو بگیری، تو پرونده‌ای که مطمئن نبودم از عهده‌ش بریای. این پول‌ها رو هم برای اسباب‌کشی‌ات کنار می‌ذاری، درسته؟ خب الان باید هر دو خوشحال باشیم. بیا.» چینی پوشه‌ای را از روی میزش هل داد. «این

باید بتونه حسابی سرحالت بیاره. دیشب رسیده. به نظر خیلی آسون می‌آد.»

پل کاغذها را از داخل پوشه درآورد. یک نقاشی از یک زن، که از سال ۱۹۱۶ م گم شده، و سرقت آن تنها ده سال پیش کشف شده است، در حین واریسی آثار آن هنرمند توسط خانواده‌ی بازمانده‌اش. صفحه‌ی بعدی کاغذ عکسی از همان نقاشی بود، که حالا با جسارت از یک دیوار مینیمالیستی آویزان بود.

«جنگ جهانی اول؟»

«ظاهراً قانون مرور زمان این جا صادق نیست. این به وضوح مشخص شده. اونا می‌گن مدارکی دارن که نشون می‌ده آلمانی‌ها در طول جنگ، نقاشی رو دزدیدن و اون نقاشی دیگه هرگز دیده نشده. چند سال پیش یکی از اعضای خانواده به یاد بازکردن مجله‌های قدیمی شون می‌افتن و فکر می‌کنی چی اونا وسط آویزون کرده بودن؟»

«یعنی اونا مطمئنن که اون اصلیشه؟»

«اون نقاشی دیگه هیچ وقت دوباره کشیده نشده.»

پل سرش را تکان می‌دهد، وقایع صبح را برای لحظه‌ای فراموش کرد، به لطف آن نیش خفیف هیجان. «و این، ایناهاش، این جاس. تقریباً صد سال بعد. آویزون از دیوار خونه‌ی به زوج پولدار.»

«این مقاله فقط نوشته مرکز لندن. همه‌ی این نوع مقاله‌های خانه‌ی ایده‌آل همین طوری‌ان. نمی‌خوان که با دادن آدرس دقیق، دزدها رو تحریک کن. ولی حدس می‌زنم پیدا کردن شون خیلی سخت نباشه - هر چی باشه، اسم زوج صاحب‌خونه رو این جا نوشته.»

پل پوشه را می‌بندد. همچنان دهان بسته‌ی آقای نوا ویکی را تجسم می‌کند، این که چطور پسر به پدرش خیره شده بود، انگار تا آن لحظه پدرش را ندیده. «شما امریکایی هستین، درسته؟» همین طور که آن‌ها دم در دفتر ایستاده بودند، پیرمرد از او پرسیده بود: «شما ممکن نیست بتونین درک کنین.» دست چینی روی بازویش بود.

«جست‌وجوی خونه چطور پیش می‌ره؟»

«خیلی خوب نیست. به نظر می‌آد هرچی که خوبه رو روی هوا می‌خرن.»

«خب، اگه می‌خوای از دل‌گرفتگی دریبای، الان می‌تونیم بریم و یه چیزی با هم

بخوریم. من برای امشب برنامه‌ی خاصی ندارم.»

پل لبخندی زد. سعی می‌کرد به حالتی که چینی دستش را روی موهایش حرکت می‌داد، توجه نکند، که مکمل امیدوارانه دردناکی به لبخندش بود. یک قدم دور شد. «من باید تا دیروقت کار کنم. چند تا مورد جدید دارم که می‌خوام زودتر از موعد، تموم شون کنم. ولی ازت ممنونم. فردا صبح خیلی زود می‌رم سراغ فایل جدیدی که گرفتم.»

۱۷۸ | دختری که رهایش کردی | جوجو مویز

لیو ساعت پنج رسید خانه، در حالی که برای پدرش غذا پخته بود و خانه‌اش را هم جاروبرقی کشیده بود. کارولین به ندرت جارو می کشید، تا حدی که وقتی کار لیو تمام شد، رنگ قالیچه‌های ایرانی به وضوح روشن تر و براق تر شده بود. دوروبر لیو، شهر در جوش و خروش بود، در یک روز گرم اواخر تابستان، در میان سروصدای ترافیک، با بوی بنزین و روغن که از آسفالت برمی خاست.

«سلام فرین.» این را وقتی به سمت در اصلی می رفت، گفت.
آن زن، که با وجود هوای به آن گرمی، کلاه پشمی اش را تا روی ابروهایش پایین کشیده بود، تنها با یک سرتکان دادن جواب سلام لیو را داد. داخل یک کیسه‌ی پلاستیکی دنبال چیزی می گشت. یک مجموعه‌ی تمام نشدنی از آن‌ها داشت که بانگ به هم وصل بودند یا داخل یکدیگر جا داده شده بودند، و پیوسته آن‌ها را مرتب یا جابجا می کرد. امروز دوتا جعبه اش را که روی شان با پارچه‌ی برزتی پوشانده بود به سرپناه روبه روی در سرایدار جابجا کرده بود. سرایدار قبلی سال‌ها فرین را تحمل کرده بود. حتا از فرین بیچاره به عنوان صندوق امانات هم استفاده کرده بود. اما آن طور که می گفت، وقتی لیو برایش یک فنجان قهوه پایین آورد، سرایدار جدید بارها تهدید به جابجا کردن او کرده بود. برخی از ساکنین شکایت کرده بودند که کلاس آن جا را پایین آورده است.

«یکی اومد تو رو ببینه.»

«چی؟ اوه. ساعت چند رفت؟» لیو حتا یک یادداشت یا کلید اضافه هم آن جا نگذاشته بود. یک لحظه پیش خودش فکر کرد شاید باید یک سر می رفت رستوران تا مطمئن شود که اوضاع مو روبه راه است. حتا وقتی داشت به این قضیه فکر می کرد، خوب می دانست که هرگز این کار را نمی کند. به طرز کاملاً عجیبی از داشتن یک خانه‌ی ساکت و خالی احساس راحتی می کرد. فرین شانه‌ای بالا انداخت.

وقتی لیو داشت در را باز می کرد، دوباره رو کرد به فرین: «یه نوشیدنی می خوای؟»

«یه فنجان چایی می تونه عالی باشه.» فرین جوابش را داد و اضافه کرد «سه تا جبه قند هم، لطفاً.» انگار که لیو تا آن لحظه اصلاً برایش هیچ نوشیدنی‌ای نیاورده بود. بعد، همچون کسی که بیش از آن سرش شلوغ است که سرگرم صحبت کردن شود، برگشت سراغ کیسه‌هایش.

همین که در را باز کرد، بوی دود را حس کرد. مو چهارزانو روی زمین، کنار میز
عسلی شیشه‌ای نشسته بود. یک کتاب هم توی دستش بود و با دست دیگرش یک
سیگار را توی نعلبکی سفید کج کرده بود. بدون این که سرش را بلند کند و به لیو
نگاهی بیندازد، گفت: «سلام.» لیو به او خیره شده بود و هنوز کلیدها دستش بود.
«فکر کردم تو رفتی. فرین گفت که تو رفتی.»

«اوه، اون خانمه که پایین پله‌ها بود؟ آره. همین الان برگشتم.»

«از کجا برگشتی؟»

«از شیفت روزانه‌م.»

«تو یعنی شیفت صبح کار می‌کنی؟»

«تو خونه‌ی سالمندان. امیدوارم امروز صبح مزاحم خوابت نشده باشم. همه‌ی
تلاشمو کردم که بی سروصدا برم بیرون. فکر می‌کردم قضیه‌ی میز و کتو ممکنه از
خواب بیدارت کنه. ساعت شش صبح بیدار شدن، همه‌ی خونگرمی مهمون‌نوازی رو
از بین می‌بره.»

«قضیه میز و کتو؟»

«تو برام کلید نذاشته بودی.»

ابروهای لیو درهم کشیده شد. احساس می‌کرد، دوسه قدم از موضوع بحث عقب
مانده است. مو کتابش را گذاشت زمین و خیلی آهسته شروع کرد به حرف زدن.
«مجبور شدم یه کم توی خونه بگردم تا این که کلید یدک رو تو کشوی میزت پیدا
کردم.»

«تو واقعاً رفتی سر وقت کشوی میز من؟»

«مشخص‌ترین جا برای نگه‌داشتن کلید به نظر می‌رسید.» کتابش را ورق زد.
«مشکلی نیست، گذاشتمش سر جاش.» البته زیر لب در حال نفس کشیدن گفت:
«خدای من، تو چقدر دوست داری همه چیز مرتب باشه.» به سر کتابش برگشت.
کتاب دیوید بود. لیو از روی عطف کتاب فهمید. همان کتاب پاره‌پوره‌ی "درآمدی بر
معماری مدرن" انتشارات پنگونن، یکی از کتاب‌های مورد علاقه‌ی دیوید بود. لیو هنوز
می‌توانست تصور کند که دیوید روی آن مبل دراز کشیده و در حال مطالعه‌ی کتاب
است. دیدن آن کتاب در دست فرد دیگری باعث شد معده‌اش از استرس منقبض شود.

کیفش را گذاشت پایین و راه افتاد طرف آشپزخانه. تمام سطح اپن گرانیته آشپزخانه با خرده‌ریزهای نان پوشیده شده بود. دو فنجان بزرگ روی میز بود. حلقه‌های قهوه‌ای داخل آن‌ها را به دو نیم کرده بود. کنار نستر، یک کیسه نان سفید برش خورده، پاره شده و نیمه‌باز قرار داشت. یک چای کیسه‌ای استفاده‌شده گوشه‌ی ظرفشویی بود و یک چاقو از یک قطعه کره بیرون آمده بود، همچون شکم یک قربانی قتل. لیو یک لحظه همان‌جا ایستاد و بعد شروع کرد به تمیز کردن. خرده‌های نان را جمع کرد و ریخت توی سطل زباله‌ی آشپزخانه، و بعد همه‌ی فنجان‌ها و بشقاب‌ها را جمع کرد و گذاشت داخل ماشین ظرفشویی. دکمه را فشار داد تا گیره‌های سقف از هم باز شوند، وقتی کاملاً باز شدند دوباره دکمه‌ای را زد که سقف شیشه‌ای را باز کند، دستش را جلوی صورتش تکان داد تا از دست بوی ماندگار دود خلاص شود. برگشت و دید که مو نزدیک در ایستاده است. «تو نمی‌تونی تو این خونه سیگار بکشی. تو نمی‌تونی.» وقتی حرف می‌زد، حالتی از ترس و اضطراب توی صدایش شنیده می‌شد.

«اوه، حتماً. اصلاً متوجه نشدم که این خونه تراس هم داری.»

«نه. روی تراس هم نمی‌تونی سیگار بکشی. لطفاً این‌جا سیگار نکش.»

مو به جایی که لیو داشت تمیز می‌کرد، زل زد، لیو داشت با هیجان همه‌جا را برق

می‌انداخت. «هی من خودم آشپزخونه رو قبل از رفتنم تمیز می‌کنم. جدی می‌گم.»

«عیب نداره.»

«ظاهراً که عیب داره، ممکنه الان سگته کنی. ببین، تمومش کن. من واقعاً خودم

همه‌ی ریخت‌وپاشم رو تمیز می‌کنم.» لیو دست از کار کشید. خودش می‌دانست که

واکنش بیش از حد نشان داده، اما دیگر نمی‌توانست کاری کند. لیو فقط می‌خواست که

مو از جلوی چشمانش دور شود.

لیو گفت: «می‌رم برای فرین یه فنجون چایی ببرم.»

تمام طول راه را که به طبقه‌ی پایین می‌رفت، داشت حرص می‌خورد. وقتی برگشت،

آشپزخونه کاملاً تمیز بود. مو خیلی با آرامش در آشپزخانه حرکت می‌کرد. «یه کم واسه

تمیزکاری بلافاصله، تبلیم می‌آد.» وقتی لیو وارد خانه شد، این‌را به او گفت: «به‌خاطر

قضیه‌ی تمیزکاری سرِ کاره، برای افراد مسن، مهمونای رستوران... طول روز این قدر این

کارو می‌کنم که تو خونه یه جورایی ازش سرپیچی می‌کنم.» لیو داشت خودش را کنترل

بخش دوم | ۱۸۱۱

می‌کرد تا در جواب چنین حرف‌هایی که می‌شنید، پاسخ تندی ندهد. بعدش تازه فهمید جز بوی سیگار، بوی دیگری هم در خانه پیچیده و چراغ فر روشن بود. خم شد تا داخل آن نگاهی بیاندازد، و ظرف گودش را دید که سطح آن با چیزی پنیری در حال غلیان بود.

«من شام پختم. یه کم پاستا. یعنی فقط همه‌ی اون چیزی رو که تونستم از مغازه‌ی سر نبش بخرم با هم قاطی کردم. تقریباً ده دقیقه دیگه غذا حاضره. می‌خواستم شام خودمو بعداً بخورم اما حالا که تو این جایی...»

لیو حتا نمی‌توانست به خاطر بیاورد که آخرین بار کی فر را روشن کرده بود. «اوه.» مو وقتی داشت دستکش‌های فر را برمی‌داشت دوباره حرف زد. «ویه چیزی، یه نفر از طرف شورا زنگ زد.»

«چی؟»

«آره یه چیزی راجع به مالیات شورا گفت.»

ته دل لیو یک دفعه خالی شد.

«من جوروی وانمود کردم که انگار توام، بعد اونم به من گفت تو چقدر بدهکاری. خیلی‌ام زیاده.» این‌را گفت و یک تکه کاغذ را که رقمی روی آن نوشته شده بود، به او داد. به محض این‌که لیو زبان به اعتراض باز کرد، دوباره مو گفت: «خب، من باید مطمئن می‌شدم که درست تماس گرفته. فکر کردم شاید اشتباهی زنگ زده باشه.» لیو می‌دانست که کلاً چقدر بدهکار است، اما دیدن آن مبلغ، آن‌هم روی یک تکه کاغذ، واقعاً شوکه‌کننده بود. نگاه مو را روی خود حس کرد، و از سکوت طولانی خلاف عادتش، فهمید که مو حتماً واقعیت را حدس زده است.

«هی بشین. همه چی با شکم سیر، بهتر به نظر می‌رسه.» احساس کرد کسی دارد به طرف صندلی هدایت‌اش می‌کند. مو فوری در فر را باز کرد، و اجازه داد فضای آشپزخانه با بوی ناآشنای غذای خانگی پر شود. «واگه این‌طور نشد، خب، من یه نیمکت خیلی راحت سراغ دارم.» غذا خوشمزه بود. لیو یک ظرف کامل خورد، و بعد با دست‌هایی که روی شکمش بود، سر جایش نشست، و در این فکر بود که چرا تعجب کرده که آشپزی مو آن‌قدر خوب است. «ممنونم.» وقتی مو داشت آخرین لقمه‌هایش را می‌خورد، لیو از او تشکر کرد. «غذا واقعاً عالی بود. اصلاً یادم نیست آخرین باری که این‌قدر غذا خوردم، کی بود.»

«خواهش می‌کنم.»

«و الان دیگه تو باید بری.» این جمله‌ای بود که در بیست و چهار ساعت گذشته، روی زبانش می‌چرخید ولی از دهانش خارج نمی‌شد. لیو دیگر نمی‌خواست که مر همین حالا از آن‌جا برود. چون نمی‌خواست در مقابل افراد مالیاتی شورا و آخرین درخواست‌های‌شان و افکار غیرقابل کنترل خودش تنها باشد. لحظه‌ای احساس کرد چقدر خدا را شاکر است که امشب، یک نفر را در خانه دارد که با او حرف بزند، یک محافظ انسانی در برابر زمان.

«خب. لیو ورثینگ، راجع به قضیه‌ی فوت همسرت...»

لیو کارد و چنگال‌اش را کنار هم گذاشت. «ترجیح می‌دم راجع به‌ش حرف نزنم.» احساس می‌کرد که الان مو دارد به او نگاه می‌کند.

«باشه. راجع به شوهر فوت‌شده حرف نمی‌زنیم. خب، درباره‌ی دوست‌پسرات چی؟»

«دوست‌پسرام؟»

«بعد از... کسی که نباید اسمش رو ببریم. شخص جدی‌ای بوده؟»

«نه.»

مو یک تکه پنیر از ظرف اصلی غذا برداشت و در دهانش گذاشت.

«هوس‌های غیرعقلانه چی؟»

«نخیر.»

مو گردن‌اش را دراز کرد. «حتا یکی؟ چند وقت شده؟»

لیو زیر لب گفت: «چهار سال.» اما داشت دروغ می‌گفت. یک مورد بود، حدود سه سال قبل، بعد از این‌که دوستان خوش‌نیتش اصرار کرده بودند که باید از آن بگذرد. انگار که دیوید نوعی مانع راه بود. خود را تا نصف‌راه ناکجا مست کرده بود تا بتواند به آن تن دهد، و پس از آن گریه‌هایی پر از هق‌هق و آب‌بینی سر داده بود، از غصه و احساس گناه و تنفر از خود. وقتی که لیو گفته بود می‌خواهد به خانه برگردد آن مرد که حتا اسمش را به خاطر نداشت به‌سختی توانسته بود احساس آسودگی‌اش را پنهان کند. حتا الان وقتی داشت راجع به آن شب فکر می‌کرد، تمام بدنش عرق سرد کرده بود.

«یعنی عملاً هیچی تو این چهار سال؟ و حالا مثلاً چند سالته؟ سی؟ این چیه، یه نوع خودکشی جنسی؟ می‌خوای چی کار کنی، ورژینگ؟ خودت رو برای آقای شوهر مرده تو دنیای آخرت نگه می‌داری؟»

«من هالستون هستم، لیو هالستون و... من فقط... هنوز کسی رو ملاقات نکرده‌ام که بخوام باهاش...» لیو ناگهان تصمیم گرفت بحث را عوض کند. «خب خودت چی؟ یه ایموی خودآزار مهربون زیر پر و بالت هست؟» قیافه‌ی تدافعی‌ای که به خودش گرفته بود، باعث شد حرف‌هایش مثل میخ سفت باشد. انگشت‌های مو به طرف سیگار رفت تا دوباره یکی دیگر روشن کند.

«اوضاع من خوبه.» لیو منتظر شد.

«من یه قراری دارم.»

«یه قرار؟»

«بارانیک، خدمتکار سرو مشروب. هر چند هفته یه بار همدیگه رو می‌بینیم، برای یه آمیزش از لحاظ فنی ماهرانه ولی درنهایت بی‌روح. اولش که شروع کردیم خیلی داغون بود، ولی حالا داره کم‌کم دستش می‌آد.» یک تکه‌ی دیگر از آن خرده‌پنیرهای دور ظرف خورد.

«پس شخص جدی‌ای تو زندگی نداری؟»

«پدر و مادرم حدوداً از اوایل شروع قرن جدید، دیگه راجع به نوه‌دارشدن حرفی نمی‌زنن.»

«اوه، خدایا خوب شد یادم انداختی! به پدرم قول داده بودم که بهش زنگ بزنم.» فکری به سر لیو زد. بلند شد و دنبال کیف‌اش گشت. «هی نظرت چیه برم سر کوچه و از اون مغازه، یه بطری مشروب بخرم.»

«هیچ مشکلی پیش نمی‌آد.» داشت با خودش حرف می‌زد. «فقط راجع به پدرمادرها حرف می‌زنیم، و آدمایی که من یادم نمی‌آد، و دانشگاه، و شغل‌های مو، و اونو از کل قضیه‌ی مسایل جنسی منحرف می‌کنم، و قبل از این‌که بفهمیم، فردا صبح شده و خونهام دوباره به وضعیت عادی برمی‌گرده و تا رسیدن دوباره‌ی تاریخ امروز، یه سال وقت می‌مونه.»

موصندلی‌اش را عقب کشید و از میز دور کرد. «نه برای من نخر.» درحالی‌که داشت بشقاب‌ها را جمع می‌کرد ادامه داد: «باید لباس عوض کنم و برم.»

«بری؟»

«سر کار.»

دست لیو هنوز داخل کیف‌اش بود. «اما... تو گفتی تازه کارت تموم شده.»
«شیف‌ت روزانه‌م. الان باید برم برای شیفت شب آماده شم. خب، تقریباً بیست دقیقه
دیگه.» موهایش را جمع کرد و داد بالا و در دو قسمت کلیپس زد. «اشکال نداره اگه
ظرف‌ها رو بشوری؟ و اشکالی نداره دوباره اون کلید رو بردارم؟»
لحظات خوش و لذت‌بخشی که با آن غذای عالی ایجاد شده بود، مثل حبابی که از
صابون درست می‌شود، کلاً از بین رفت. لیو نشست پشت میز نیمه‌تمیز، و به مو گوش
کرد که صدا و همهمه‌ی شستن و مسواک‌زدن‌اش از حمام اتاق بالایی به گوش
می‌رسید. بالاخره صدای در اتاق خواب که به آهستگی بسته می‌شد، آمد. از همان
بالای پله‌ها شروع کرد به حرف‌زدن. «تو فکر می‌کنی، اونا امشب به یه نفر دیگه
احتیاج دارن؟ منظورم اینه... می‌تونستم کمک کنم. مطمئنم، می‌تونم یه پیش‌خدمت
خوب باشم.»

هیچ جوابی نیامد.

«یه بار توی کافه کار کردم.»

«منم همین‌طور. باعث شد بخوام چاقو تو چشم مردم فرو کنم. حتا خیلی بیش‌تر از

پیش‌خدمتی کردن.»

مو برگشت توی راهرو، یک بلوز مشکی و یک ژاکت پوشیده بود و پیش‌بندش روی
دوشش بود. «بعداً می‌بینمت خوش‌تیپ.» و این‌جوری ادامه داد: «مگه این‌که بخورم
به تور رانیک.» رفت طبقه‌ی پایین، برگشت به دنیای زنده‌ها. و همین‌طور که اکوی
صدایش محو می‌شد، سکون‌خانه‌ی شیشه‌ای به یک جسم سفت و سنگین تبدیل شد،
و لیو دریافت با حس‌ه‌راس در حال افزایش، که خانه‌اش، پناهگاهش، آماده می‌شد که
به او خیانت کند. خودش هم می‌دانست آن عصر را نمی‌تواند تنهایی در خانه سر کند.

این‌ها مکان‌هایی هستند که برای یک خانم تنها، جای مناسبی برای نوشیدن الکل نیست.

• بازوکاس^{۳۸}: این مکان قبلاً معروف به اسب سفید بود، یک میخانه‌ی آرام که نبش خیابان روبه‌زوی کافی شاپ است، چیدمان شده با نیمکت‌های مخمل نرم و گه‌گاهی اسب‌های برنجی. بخشی از تابلوی ورودی‌اش به‌دلیل قدیمی و کهنه‌بودن، بی‌رنگ شده و اسمش خوانا نیست. اما حالا یک کلوب برهنگی نتونی است، که مردان شاغل دیروقت به آن سر می‌زنند، و دخترانی با صورت‌های عروسکی با آرایش‌های غلیظ و کفش‌های مخصوص سکو در ساعت‌های اول نیمه‌شب از آن خارج می‌شوند، به‌شدت سیگار می‌کشند و درباره‌ی انعام‌های‌شان غر می‌زنند.

• دینوز^{۳۹}: بار شراب محلی، که در دهه‌ی نود پرازدحام بود، اکنون به یک رستوران سنتی در ساعت‌های روز تغییر کاربری داده است. بعد از ساعت هشت شب، هرازگاهی جلسه‌های دوست‌یابی به راه می‌اندازد. سایر اوقات، به جز جمع‌ها، پنجره‌های تمام‌قدش، آن‌را به طرز آشکار و دردناکی خالی نشان می‌دهد.

• هر یک از میخانه‌های قدیمی‌تر در پس‌کوچه‌های آن‌طرف رودخانه، که گروه‌های کوچکی از محلی‌های بدمزاج را جذب می‌کنند، مردهایی که سیگار دست‌پیچ می‌کشند با سگ‌های پیت‌پول مرده‌چشم، و چنان به زن‌های تنهای بار خیره می‌شوند که انگار زنی با بیکینی آن‌جا قدم می‌زند.

• هر یک از مکان‌های نوشیدن پرنشاط جدید که با افراد جوان‌تر از شما پر شده‌اند، و بیش‌ترشان گروه‌های دوستانه‌ی شادی هستند که کیف‌های اپل مک و عینک‌های دودی ضخیم دارند، و همه‌شان باعث می‌شوند که بیش‌تر احساس تنهایی کنید تا این‌که در خانه می‌ماندید.

لبو به این فکر می‌کرد که یک بطری شراب بخرد و با خودش به خانه برود. اما هر وقت خودش را در آن میخانه‌ی سفید خالی تصور می‌کرد، همه‌ی وجودش را یک شرمس

گیرگ یک لیوان دیگر توی قفسه گذاشت. «ببین، چرا ازش نمی‌خوای بیاد و بشینه و بهش نمی‌گی که اون واقعاً زن دوست‌داشتنی‌ای به نظر می‌رسه، چه می‌دونم از این حرفا، ولی تو اون‌طوری راجع به اون فکر نمی‌کنی؟»

«چون وضعیت ناخوشایندی می‌شه. از اون‌جا که نزدیک به هم کار می‌کنیم و اینا.»
 «و الان ناخوشایند نیست؟ کل اون قضیه، "خب، اگه به وقت دلت خواست به دور سریع بریم، بعد از این که کارت تموم شد، پل" چی؟»

توجه گیرگ یک‌دفعه به آن طرف بار جلب شد. «اوه، اوه. فکر کنم یه مورد جدید داریم.»

از سر شب پل توی نخ دختری بود که گوشه‌ی بار نشسته بود. از وقتی آمده بود، کلاً خونسرد و آرام بود و گیرگ فکر کرده بود که آن دختر حتماً باید منتظر کسی باشد. الان ولی داشت سعی می‌کرد که از چهارپایه‌ی بار بالا برود تا همان‌جا بنشیند. دوبار سعی کرد، بار دوم، پایش سر خورد رفت عقب ولی خودش را کنترل کرد. موهایش را از روی چشمانش کنار زد، خودش را به جلو هل داد و کمی خودش را بالا کشید. وقتی روی سه‌پایه نشست، هر دو دستش را باز کرد تا تعادلش را حفظ کند. تندتند پلک می‌زد، انگار چند ثانیه طول کشید تا باورش شد واقعاً موفق شده. رو کرد به گیرگ: «ببخشید؟ ممکنه یه مشروب دیگه به من بدین؟» لیوانش را گرفته بود طرف گیرگ. نگاه گیرگ خسته و کسل به طرف پل چرخید و دوباره برگشت. «ما فقط ده دقیقه دیگه بازمیم.» این‌را درحالی گفت که آهسته دستمال را انداخت روی شانه‌هایش. از پس مست‌ها خوب برمی‌آمد. پل هرگز تا حالا ندیده بود برادرش آرامشش را از دست بدهد. آن‌ها طوری بودند که همیشه مادرشان به آن‌ها می‌گفت مثل کارد و پنیر هستند.

«خب پس من ده دقیقه زمان دارم تا نوشیدنی‌م رو تموم کنم؟» یک لبخند ظریفی کنج لب‌هایش بود، وقتی این‌را می‌گفت.

او اصلاً شبیه زن‌های همجنس‌باز نبود. البته این روزها کم‌تر از ظاهرشان مشخص می‌شود. این‌را به برادرش نگفت، آن‌هم برادری که به او می‌خندید و می‌گفت که او زیادی عمرش را در اداره‌ی پلیس گذرانده.

«عزیزم، قصد جسارت ندارم، اما اگه یه نوشیدنی دیگه‌م برداری واقعاً برات نگران می‌شم. من واقعاً دوس ندارم شیفت کاری‌م رو با نگرانی درباره‌ی مشتری‌هام تموم کنم.»

«به کوچولو.» طوری این حرف را زد که لبخندش دل آدم را خون می‌کرد. «من که همیشه شراب نمی‌خورم.»

«آره. به خاطر همین که برات نگرانم.»

چشم‌هایش نگران و عصبی بود. «امروز روز سختی‌یه. یه روز واقعاً سخت. لطفاً، ممکنه یه لیوان دیگه نوشیدنی بدین؟ و بعد شما می‌تونین از یه آژانس خوب و محترم برام یه تاکسی خیر کنین تا منو ببره خونه و همون‌جا بیهوش شم و شما می‌تونین بدون هیچ نگرانی در رابطه با زیاده‌روی من برید خونه‌تون.»

گرگ برگشت طرف پل و آهی کشید. «می‌بینی من با چه آدمایی طرفم؟»
«فقط یه کوچولو.»

بالاخره قبول کرد. «خیلی خیلی کم.»

لبخندش محو شد، چشم‌هایش نیمه‌بسته بود و به طرف پاهایش که تلو تلو می‌خوردند خم شد تا کیفش را بردارد. پل برگشت طرف بار و گوشی‌اش را برای پیام چک کرد. نوبت خودش بود تا فرداشب جیک را مهمان کند، هر چند الان دیگه با او و لئونی حسابی خودمانی شده بود، اما یک جورهایی ته دلش نگران بود که نکند او یک بهانه‌ای پیدا کند و بخواهد کلاً همه چیز را کنسل کند.

«کیفم!»

گرگ سرش را بلند کرد.

«کیفم نیست!» آن خانم از روی چهارپایه سرخورد پایین و دیوانه‌وار زیر پاهایش را نگاه می‌کرد، یک دستش را محکم روی کانتِر گذاشته بود. وقتی سرش را بالا آورد رنگ به چهره نداشت.

«اونو با خودتون به سرویس بهداشتی نبردین؟» گرگ خودش را روی کانتِر ولو کرده بود.

«نه، گذاشته بودمش زیر صندلی‌م.» وقتی حرف می‌زد نگاهش با عصبانیت به طرف بار خیره بود.

«کیف‌تون رو گذاشته بودین زیر چهارپایه؟» گرگ با تعجب می‌گوید «مگه شما تابلوهای این‌جا رو نخوندین؟»

روی دیوارهای کافه کلی تابلوی هشداردهنده آویزان بود. کیف‌های تان را رها نکنید: در این مکان جیب‌برها دیده شده‌اند. "پل از همان جایی که نشسته بود می‌توانست سه تا از هشدارها را ببیند.

آن زن اصلاً به تابلوها توجهی نکرده بود. «واقعاً متأسفم. اما اصلاً خوب نیست که این‌جا امن نباشه.» نگاه زن میان آن‌ها سوسو می‌زد، و گرچه خیلی مست بود، می‌توانست حدس بزند که آن‌ها به چه فکر می‌کنند. دختری مستِ احمق.

پل گوشی تلفن را برداشت. «الان به پلیس زنگ می‌زنم.»
«و به شون می‌گی که چه حماقتی کردم و کیفمو گذاشتم زیر صندلی‌م؟» این‌را گفت و با دست‌هایش صورتش را پوشاند.
«اوه خدایا، تازه دویست پوند برای شورای مالیات برداشت کرده بودم. نمی‌تونم باور

کنم، دویست پوند.»

«ما تو این هفته، قبل از کیف‌بری شما، دو مورد دیگه هم داشتیم. منتظریم تا برامون دوربین مداربسته نصب کنن. دیگه واقعاً همه‌گیر شده. واقعاً شرمنده‌تونم.»
سرش را بلند کرد و صورتش را پاک کرد. یک نفس عمیق و نامنظم کشید. داشت همه‌ی تلاشش را می‌کرد تا مقاومت کند و نزنند زیر گریه. لیوان مشروبی که خواسته بود، دست‌نخورده هنوز روی کانتِر بود. «خیلی متأسفم. اما دیگه فکر نکنم بتونم پولشو بدم.»

گیرک با خوشرویی گفت: «فکرش نکن. پل، بیا، تو به پلیس زنگ بزن تا من برای خانم یه قهوه بیارم. خانم‌ها و آقایون، لطفاً...»

پلیس‌های آن دوروبر، اصلاً برای رسیدگی به جرائمی مثل کیف‌های مسروقه جلو نمی‌آمدند و مداخله‌ای نمی‌کردند. آن‌ها به آن زن، که اسمش لیو بود، یک شماره‌ی ثبت جرم و قول یک نامه حمایت از قربانی دادند، و به او گفتند که اگر چیزی پیدا کردند، با او تماس خواهند گرفت. برای همه واضح بود که انتظار نداشتند تماسی بگیرند. وقتی که تلفنش تمام شد، بار خیلی وقت بود که خالی شده بود. گیرک در را باز کرد و اجازه داد آن‌ها خارج شوند و لیورفت تا کت‌اش را بردارد. «من یه مهمون دارم که الان تو خونه منتظره، البته یه کلید یدکی بهش دادم.»

«می‌خوای بهش زنگ بزنی؟» پل تلفنش را گرفت طرف لیو.

لیو فقط نگاهش کرد. «شماره‌ش رو ندارم، ولی می‌دونم کجا کار می‌کنه.» پل فقط گوش می‌کرد.

«تو به رستوران سمت خیابون بلک فریارس کار می‌کنه که از این جاده دقیقه‌ای پیاده راهه.» نیمه‌شب بود، پل به ساعت نگاه کرد. خسته بود و پسرش باید هفت‌ونیم صبح فردا می‌رفت مدرسه. اما وجدانش قبول نمی‌کرد یک زن مست را رها کند، زنی که به طرز دردناکی در یک ساعت گذشته تلاش کرده بود نزنند زیر گریه، و می‌خواست پای پیاده آن‌هم نصفه‌شب از میان کوچه‌پس‌کوچه‌ها به ساوس بنک برود. گفت: «تا اون جا باهات می‌آم.»

گرگ متوجه‌ی نگاه محتاطانه‌ی لیو شد، و طرزی که داشت خودش را برای رد تعارفش آماده می‌کرد. دستش را گرفت. «نگران نباش، خانم. اون قبلاً پلیس بوده.» گرگ حس کرد دارد دوباره واریسی می‌شود. آرایش چشم لیو خراب شده بود و زیر چشمش سیاه بود و پل داشت سعی می‌کرد جلوی خودش را بگیرد تا نخواهد چشم زن را پاک کند.

«من به‌تون قول می‌دم که اون آدم خوبیئه. اون ذاتاً یه جوریه برای انجام این کارا، یه جورایی مثل برنارد مقدس بین همه‌ی آدم‌ها.»
«آره، مرسی گرگ.»

لیو کتش را پوشید. «اگه مطمئنین که براتون سخت نیست، این واقعاً لطف‌تون رو نشون می‌ده.»

«فردا بهت زنگ می‌زنم پل. موفق باشین خانوم لیو. امیدوارم، همه‌ی اینا زود روبه‌راه شه.» گرگ آن قدر آن جا ماند تا آن‌ها رسیدند پایین جاده، بعد در را بست و قفل کرد. آن‌ها تندتند راه می‌رفتند و صدای پاهای‌شان که روی سنگفرش خیابان می‌خورد حسابی در سکوت شب منعکس می‌شد. صدا در میان ساختمان‌های ساکت اطراف‌شان منعکس می‌شد. باران شروع به باریدن گرفت و پل دست‌هایش را در جیب‌هایش فرو کرد و گردنش را توی یقه‌اش جا داد. دو مرد جوان از کنارشان رد شدند و پل متوجه شد که لیو با دیدن آن‌ها، خودش را بیش‌تر به او نزدیک کرد.

پل پرسید «کارت‌های اعتباری‌تون رو مسدود کردین؟»

«اوه، نه.» هوای تازه‌ی بارانی، انگار به صورتش سیلی می‌زد. چهره‌اش خیلی غمناک و محزون بود و هر لحظه پایش می‌لغزید و سکندری می‌خورد. پل می‌خواست به او پیشنهاد کند دستش را بگیرد اما فکر نمی‌کرد لیو قبول کند.

«من اصلاً حواسم به کارتا نبود.»

«یادتون می‌آد چیا توی کیف‌تون بود؟»

«یه مستر کارت^۴ و یه بارکلیز^۴.»

«صبر کن. من یکی رو می‌شناسم که می‌تونه کمک کنه.» و شروع کرد به شماره‌گرفتن. «شری؟... سلام. من مک کافرتی هستم... بله، ممنون، خوبم، مرسی. همه چی روبه‌راهه، تو چطور؟» یه لحظه ساکت شد. «گوش کن، ممکنه یه زحمتی بهت بدم؟ لطفاً شماره‌ی اون جایی که کارت‌های بانکی مسروقه رو پیگیری می‌کنن، برام پیامک کن. یه مستر کارت و یه بارکلیز. کیف یکی از دوستانم رو چند ساعت پیش دزدیدن... آره. ممنونم شری. سلام منو به همه برسون، آره، خداحافظ، می‌بینمت.» شماره‌ای که بهش پیامک شده بود را گرفت و تلفن را به لیو داد. «پلیس.» به او گفته بود که با پلیس تماس گرفته است و بعد دیگه پل ساکت کنار لیو قدم می‌زد، در حالی که لیو داشت شرایط پیش‌آمده را برای متصدی توضیح می‌داد.

«خیلی ممنونم.» تشکر کرد و گوشی پل را پس داد.

«خواهش می‌کنم.»

«البته حیرت‌زده می‌شم اگه بتونن پولی از تو اونا بکشن بیرون.» این‌را گفت و لبخند

تلخی زد.

نزدیک یک رستوران اسپانیایی بودند. چراغ‌ها خاموش بود و درها قفل. پل پرید داخل راهرویی که به در ختم می‌شد و لیو از پنجره به داخل نگاه کرد. انگار دنبال نشانه‌هایی از زندگی داخل آن تاریکی می‌گشتند. پل به ساعتش نگاه کرد. «ساعت دوازده و ربعه. اونا باید تعطیل کرده باشن.» لیو خودش را جمع‌وجور کرد و لپش را گاز گرفت. یک‌دفعه برگشت طرف پل. «احتمالاً اون الان تو خونه‌ی منه. ممکنه دوباره از تلفنت استفاده کنم؟»

پل تلفن را به لیو داد و او هم گوشی را سمت نور گرفت تا صفحه‌ی گوشی را بهتر ببیند. وقتی داشت شماره می‌گرفت، پل نگاهش می‌کرد، بعد روی‌اش را برگرداند. یک دستش ناخودآگاه لای موهایش رفته بود. لیو برگشت و به پشت سرش نگاه کرد و یک لبخند نصف‌نویسه تحویل داد و دوباره روی‌اش را برگرداند. شماره‌ی دیگری گرفت و برای بار سوم هم تلاش کرد اما هیچ نتیجه‌ای نداشت.

«کس دیگه‌ای هست که بتونی بهش زنگ بزنی؟»

«پدرم. همین الان بهش زنگ زدم. اون جا هم کسی جواب نداد. البته به احتمال قوی، الان خوابه. خوابش خیلی سنگینه.» کاملاً ناامید و سرگردان به نظر می‌رسید.

«بین. چطوره من به اتاق توی هتل برات بگیرم؟ وقتی کارتاتو پس گرفتی، می‌تونی پولش رو بهم پس بدی.»

لیو درحالی‌که دوباره لبش را گاز می‌گرفت، ایستاده بود. پل یادش آمد که لیو چقدر ناامیدکننده و با ناراحتی گفته بود دو بیست پوند داخل کیفش بوده است. با این حساب لیو آدمی نبود که بتواند یک اتاق در هتل، آن‌هم در مرکز لندن اجاره کند. باران هم داشت شدیدتر می‌شد. آب از در و دیوار ساختمان‌ها پایین می‌ریخت. پل قبل از این‌که به حرف‌هایش فکر کند چیزی گفت: «می‌دونی چیه؟ داره دیر می‌شه. خونه‌ی من بیست دقیقه پیاده با این‌جا فاصله داره. می‌خوای فکراتو بکنی و وقتی به اون‌جا رسیدیم تصمیمت رو بگیری؟ اگه دوست داشته باشی، می‌تونیم همون‌جا کل قضیه رو حل کنیم.»

لیو تلفنش را پس داد. پل می‌دید که لیو دارد با خودش کنار می‌آید و بعد لبخند زد و کمی با احتیاط کنارش به راه افتاد: «ممنونم و شرمنده. من... واقعاً نمی‌خواستم به‌خاطر مشکلات خودم شب شما رو هم خراب کنم.» هرچه به خانه پل نزدیک‌تر می‌شدند، لیو آرام‌تر می‌شد، و پل حدس می‌زد که اثر مشروب از سر لیو پریده باشد؛ بخش قابل‌توجهی از ذهن لیو درگیر این بود که با چه چیزی موافقت کرده است. پل هم در این فکر بود که اگر این زن همجنس‌باز باشد، شاید الان جایی دوست‌دخترش منتظرش است! لیو خوشگل است اما همچون زنانی بود که نمی‌خواستند توجه مردها را به خودشان جلب کنند؛ بدون آرایش و با موهای دم‌اسبی. یعنی این چیزی متعلق به همجنس‌بازها بود؟ پوستش فوق‌العاده خوب به نظر می‌رسید و این اصلاً با یک آدم

الکلی جور در نمی‌آمد. پاهای کشیده و قدم‌های بلندی داشت که از ورزش منظم خبر می‌داد. اما با حالت دفاعی قدم برمی‌داشت، در حالی که دستانش را روی سینه‌اش جفت کرده بود. بالاخره به خانه‌ی پل رسیدند، یک خانه‌ی کوچک دوطبقه، بالای یک کافه، در محدوده‌ی تئاتر شهر. وقتی پل در را باز می‌کرد، با فاصله‌ی مناسبی از لیو ایستاد. پل چراغ‌ها را روشن کرد و رفت سراغ میز قهوه. روزنامه‌ها را کنار زد و فنجان امروز صبح را برداشت و در ذهنش خانه‌اش را از نظر یک غریبه مرور کرد: یک خانه‌ی کوچک با کلی کتاب مرجع و عکس و مبلمان. خوشبختانه از جوراب و لباس‌های کثیف که آن دوروبر افتاده باشد، خبری نبود. پل رفت داخل آشپزخانه و کتری را روشن کرد، برای لیو یک حوله آورد تا موهایش را خشک کند، و او را زیر نظر گرفت، که به آرامی اطراف اتاق قدم می‌زد، و ظاهراً از دیدن قفسه‌های پر کتاب و عکس‌های روی میز احساس اطمینان کرده بود: پل در لباس کارش، پل و جیک در حالی که لبخند به لب داشتند.

«این پسر شماست؟»

«آره.»

«چقدر شبیه‌تونه.» عکسی را از روی میز برداشت. جیک و لئونی، عکس مال زمانی بود که جیک چهار سالش بود. آن یکی دستش هنوز روی شکمش بود. پل باید یک تی‌شرت برایش می‌آورد، اما نمی‌خواست لیو دچار سوءتفاهم شود که او خواسته به این بهانه لیو لباس‌هایش را در بیاورد.

«این هم مادرشه؟»

«بله.»

«پس... تو همجنس‌باز نیستی؟»

برای چند لحظه پل واقعاً نمی‌دانست چه جوابی بدهد، بعد گفت: «اوه! نه، نه، اون‌جا کافه‌ی داداشمه!»

«اوه.» پل به عکسی که یونیفرم تنش بود، اشاره کرد. «من واقعاً یه پلیس بودم.»

لیو شروع کرد به خندیدن، از آن خنده‌هایی که وقتی شروع می‌شد تنها نتیجه‌اش اشک بود که از چشمانش جاری می‌شد. بعد چشمانش را پاک کرد و از روی دستپاچگی به پل لبخند زد. «واقعاً متأسفم. امروز روز بدی بود. حتا قبل از این‌که کیفم رو بدزدن.»

به ذهن پل رسید که لیو واقعاً خوشگل است. او حالت آسیب‌پذیری داشت، انگار کسی لایه‌ای از پوست او را برداشته بود. لیو به سمت پل برگشت و پل هم بلافاصله نگاهش را برگرداند. «پل چیزی برای نوشیدن داری؟ البته چیزی جز قهوه. می‌دونم که احتمالاً فکر می‌کنی من الان باید با اون همه الکل غرق شده باشم اما یکی دیگه می‌تونه الان خیلی بهم کمک کنه.» پل کتری را خاموش کرد، لیوانی شراب برای هر دویشان ریخت و به طرف اتاق پذیرایی آمد. لیو روی لبه‌ی یکی از میزها نشست، دست‌هایش را انداخته بود بین زانوهایش.

«می‌خوای راجع به ش حرف بزنی؟ پلیس‌های قدیم ماجراهای زیادی شنیده‌ان.»
یک لیوان مشروب به لیو داد. «چیزی خیلی بدتر از ماجرای تو. حاضرم روش شرط ببندم.»

«نه واقعاً.» لیو جرعه‌ای از شرابش را قورت داد. بعد برگشت طرف پل. «درواقع، آره. امروز دقیقاً چهارساله که شوهرم مرده. وقتی اون مرد، بیش‌تر مردم حتا نمی‌تونستن به کلمه حرف بزنی و الان همون آدما، مدام به من می‌گن که باید ازش می‌گذشتم. هیچ ایده‌ای ندارم که چطوری ازش بگذرم. الان به دختر آلمانی تو خونگی منه و من حتا نمی‌تونم اسم خونوادگی‌ش رو به یاد بیارم. به همه بدهکارم و به اون بار همجنس‌بازها رفتم چون اصلاً نمی‌تونستم توی خونم تنها بمونم و الان کیفم با دوپست پوند که از کارت اعتباری‌م قرض گرفته بودم تا هزینه‌ی شورای مالیات رو پرداخت کنم، دزدیده شده. وقتی تو ازم پرسیدی که آیا کس دیگه‌ای هست که بتونم بهش زنگ بزنی، تنها کسی که می‌تونستم بهش فکر کنم که بتونه بهم به جای خواب بده، فرین بود. فرین زنیه که تو به خونگی کارتونی، ته ساختمون ما زندگی می‌کنه.»

پل آن قدر درگیر هضم کلمه‌ی "شوهر" بود که به سختی بقیه‌ی حرف او را شنید. «خب، من می‌تونم به تون به جای خواب بدم.» دوباره همان نگاه محتاطانه‌ی قبلی. «تخت پسر هست. راحت‌ترین تخت دنیا نیست. وقتایی که برادرم با آخرین دوست‌پسرش به هم می‌زد، همه‌ش می‌اومد و تو اتاق جیک می‌خوابیدی و می‌گفت باید بزه خودشو به یه متخصص استخون نشون بده، ولی بالاخره به تخته دیگه.» به لحظه مکث کرد. «احتمالاً از جعبه‌ی کارتونی راحت‌تر باشه.»

لیو غیر مستقیم به پل نگاه کرد. «باشه. کمی بهتره.» و بعد نگاه کج و معوجی به لیوانش کرد.

«در هر حال، از فرین نمی‌تونستم بخوام. اون هیچ وقت منو دعوت نمی‌کنه داخل.»
 «خب این که خیلی بی ادبانه است. این جا بمون. بزار یه مسواک برات جور کنم.»
 بعضی وقت‌ها لیو فکر می‌کرد امکان دارد وارد یک دنیای موازی شد. "فکر می‌کنی می‌دونی چی در انتظارته، یه شب بد جلوی تلویزیون، مستی تو یه بار، پنهان شدن از گذشته، و ناگهان از مسیر خودت خارج می‌شی به سمت یه تقدیر کاملاً جدید که حتا نمی‌دونستی وجود داره. همه چی به ظاهر یه فاجعه است: کیف دزدیده شده، پول گم شده، شوهر فوت شده، زندگی منحرف شده و بعد داخل یه آپارتمان کوچیک یه امریکایی با چشمای آبی و موهای فلفل‌نمکی نشسته‌ای و تقریباً ساعت سه صبح است و اون داره تو رو می‌خندونه، خنده‌ای واقعی، انگار که چیزی برای نگرانی تو تمام دنیا نداری.".

لیو زیادی نوشیده بود. از وقتی به منزل پل رسیده بود، حداقل سه پیک بالا رفته بود و یک عالمه هم توی کافه خورده بود. اما حالا به آن وضعیت نادر و خوشایند تعادل الکلی رسیده بود. آن قدر مست نبود که احساس بدحالی یا سرگیجه کند. فقط به اندازه‌ای سرمست بود که در این لحظه‌ی لذت‌بخش معلق باشد، با مردی و خنده‌ای، و آپارتمان کوچک شلوغی که هیچ خاطره‌ای برای او نداشت. آن‌ها با هم حرف زدند، حرف زدند و حرف زدند، صدای شان هر لحظه بلندتر و مشتاق‌تر می‌شد. لیو دیگر همه چیز را به پل گفته بود، رهایی یافته بود، به کمک الکل و ترس، و این واقعیت که این مردی غریبه بود و احتمالاً دیگر هرگز دوباره او را نمی‌دید. پل هم از وحشت‌های طلاق برای او گفته بود، از سیاست پلیس و این که چرا او به دردشان نمی‌خورد و این که چرا برای نیویورک دلش تنگ شده بود، اما تا بزرگ شدن پسرش نمی‌توانست به آن جا برگردد. لیو می‌خواست همه چیز را به او بگوید، چون به نظر می‌رسید پل همه چیز را درک می‌کند. لیو از غصه و عصبانیتش به پل گفت و این که چطور در خیابان به زوج‌های در حال رفت و آمد زل می‌زند و دیگر هدفی در تلاش دوباره نمی‌دید. چون هیچ کدام از آن‌ها واقعاً شاد به نظر نمی‌رسیدند، حتا یکی از آن‌ها.

«خب، بیا از سمت مقابل به قضیه نگا کنیم.» پل لیوانش را گذاشت روی میز. «و اینواز کسی می شنوی که کاملاً گند زده به رابطه‌ی خودش، اما شما چهار سال زندگی مشترک داشتین، درسته؟»

«بله.»

«نمی‌خوام بدبین به نظر بیام یا هرچی، ولی فکر نمی‌کنی یکی از دلایلی که به نظرت همه‌چی تو زندگی سابقته عالی و بی‌نقص بوده، اینه که اون دیگه الان مرده؟ همیشه چیزهایی که زود تموم می‌شن، کامل‌تر به نظر می‌رسن. ستاره‌های سینمایی که جرون مردن اینو ثابت کرده.»

«خب، تو داری می‌گی اگه شوهرم زنده بود، ما هم به اندازه‌ی بقیه از دست هم خسته می‌شدیم؟»

«نه لزوماً. اما تداوم آشنایی و بچه‌دار شدن، کار و استرس‌های ناشی از زندگی روزانه قطعاً می‌تونه از شدت اون بگیره.»

«اینارو تجربه بهت ثابت کرده؟»

«آره. احتمالاً.»

«خب، برای من این جور نبود.» لیو سرش را به نشانه‌ی تأکید تکان می‌داد. انگار اتاق دور سرش می‌چرخید.

«اوه، دست بردار، توام باید مثل همه‌ی وقتایی برات پیش می‌اومد که از دستش کلافه شده باشی. همه این جوریه‌ان. می‌دونی وقتی راجع به پول خرج کردن غر زده یا نوبت تخت گوزیده یا مثلاً بعد از مسواک زدن در خمیردندون رو باز گذاشته...»

دوباره لیو با سر تأیید کرد. «چرا همه این کارو می‌کنن؟ چرا همه تصمیم دارن چیزی که با همدیگه داشتیم رو کم‌تر جلوه بدن؟»

«می‌دونی چیه؟ ما فقط با هم خوشحال بودیم. دعوا نمی‌کردیم. نه به خاطر خمیردندون، نه مسواک، نه گوزیدن، نه هیچ چیز دیگه‌ای. ما واقعاً همدیگه رو دوست داشتیم. ما... خوشحال بودیم.» لیو روی اش را برگرداند و سرش را به طرف پنجره گرفت، می‌خواست از شر اشک‌هایش خلاص شود. نمی‌خواست امشب گریه کند. نمی‌خواست و گریه نکرد. سکوتی طولانی برقرار شد. «پست!» پیش خودش فکر می‌کرد.

«خب، پس تو یکی از خوش‌شانس‌ها بودی.» صدای پشت سرش گفت. لیو برگشت و پل مک کافرتی آخرین جرعه‌ی بطری را به او تعارف کرد.

«خوش‌شانس؟»

«خیلی‌ها به این نمی‌رسن. حتا برای چهارسال. باید واقعاً شکرگزار باشی.»

«شکرگزار.» وقتی با آن لحن گفت شکرگزار، حس خوبی را به لیو انتقال داده بود.

«آره.» بعد از یک دقیقه جواب داد. «آره، باید واقعاً قدرشناس باشم.»

«قصه‌هایی شبیه زندگی تو، منو امیدوار می‌کنه.»

لیو خندید. «این حرف‌تون خیلی قشنگ بود.»

«خب، این واقعینه. اسم شوهرت چی بود؟» پل لیوانش رو برداشت.

«دیوید.»

«به افتخار دیوید. یکی از آدمای خوب روزگار.»

لیو لبخند به لب داشت. یک لبخند بزرگ و غیرمنتظره. خودش هم متوجه‌ی نگاه

مبهم پل شده بود که از لبخندش جا خورد.

«آره. به افتخار دیوید.»

پل یک قلب از نوشیدنی‌اش را بالا کشید. «می‌دونی، این اولین باره که به دختری رو

به خونم دعوت کردم و سرآخر، دارم به افتخار شوهرش می‌نوشم.» و دوباره خنده.

چنان بلند خندید و با همه‌ی وجودش که اصلاً در ذهن پل هم نمی‌گنجید. پل

به طرفش برگشت. «می‌دونی، تمام شب تو فکر این بودم که این کارو بکنم.» خم شد

به طرف جلو و قبل از این که لیو بتواند خودش را عقب بکشد، پل شستش را بالا آورد و

زیر چشم لیو را که سیاه شده بود پاک کرد. «آرایشست.» این‌را گفت در حالی که انگشش

را به طرف او گرفته بود. «مطمئن نبودم متوجه شدی یا نه.» لیو به او خیره شده بود و

چیزی شبیه تکانی الکتریکی و غیرمنتظره همه‌ی وجودش را پر کرده بود. به دست‌های

قوی پل که پر از کک‌ومک بود نگاه می‌کرد، به جایی که گردنش رسیده بود به لبه‌ی

یقه‌اش، ذهنش دیگر کار نمی‌کرد. لیو، لیوانش را گذاشت روی میز، خم شد جلو و

قبل از این که پل بتواند چیزی بگوید، تنها کاری را که می‌توانست به آن فکر کند، انجام

پل مستقیم به چشمان لیو نگاه می‌کرد. چند بار چشم‌هایش را باز و بسته کرد. «می‌دونی، فکر می‌کنم واقعاً دختر دوست‌داشتنی‌ای هستی. اما من راجع به این جور چیزها، قوانین خاص خودمو دارم.»

انگار لب‌های لیو متورم شده بود. «تو الان... با کس دیگه‌ای هستی؟»
«نه، من فقط...» پل دستش را روی موهای خودش کشید. «لیو، به نظر نمی‌رسه که تو...»

«من مستم.»

«آره، آره، هستی.»

لیو آهی کشید.

«الان دیگه بهتره هیچی نگی. دارم سعی می‌کنم این‌جا به مون خوش بگذره.» لیو خودش را پرت کرد عقب، روی کوسن‌های مبل.

«جدی می‌گم. بعضی از زن‌ها وقتی مستن، مثل آشغالن. من اون جورری نیستم.»
«لیو...»

«و تو... دلچسبی.»

چانه‌اش زبر بود، انگار می‌خواست هشدار دهد که هوا داشت روشن می‌شد و نزدیک صبح بود. لیو می‌خواست انگشت‌هایش را روی آن تهریش زبر کوتاه بکشد تا آن زبری مردانه را روی پوستش حس کند. دستش را دراز کرد و پل خودش را از او دور کرد.

«من دیگه باید برم. خب، آره، من برم دیگه.» پل این‌را گفت و بلند شد، نفس عمیقی کشید. اصلاً به لیو نگاه نمی‌کرد. «آه، اتاق پسرمن اون‌جاس. یه شیر آب هم اون‌جا هست.»

پل یک مجله از روی میز برداشت و دوباره سر جایش گذاشت. همان کار را با یک مجله‌ی دیگر کرد.

«و چند تایی مجله‌م هست. اگه خواستی یه وقت یه چیزی بخونی، یه عالمه...»
او نمی‌توانست همین‌جا همه‌چیز را تمام کند. لیو به طرز وحشتناکی به او نیاز داشت، دلش می‌خواست تمام وجود او را حس کند. می‌توانست همان لحظه از او التماس کند. هنوز می‌توانست گرمای دستش را روی کمرش حس کند، هنوز

۲۰۰ | دختری که رهایش کردی | جو جو مویز

می توانست مزه‌ی لبش را به یاد بیاورد. برای چند لحظه به هم خیره شدند. «اینو حس نمی کنی؟ لطفاً نرو.» لیو در سکوت، او را خواست: «لطفاً ازم دور نشو.»

پل گفت. «شب به خیر لیو.» لحظه‌ای طولانی به او زل زد، بعد به طرف راهرو به راه افتاد و خیلی آهسته در اتاق خوابش را پشت سرش بست.

چهار ساعت بعد، لیو در اتاقی که لحافش طرح تیم آرسنال بود بیدار شد، سرش آن قدر سنگین بود که مجبور شد با دستش واریسی کند، مبادا به او حمله شده باشد. چند بار چشمانش را باز بسته کرد، با چشمانی خمار به شخصیت‌های کارتونی ژاپنی کوچکی که روی دیوار بود زل زد و کمی صبر کرد تا بتواند همه‌ی اتفاقات شب قبل را کنار هم بچیند تا بفهمد چه شده است. یادش آمد که کیفش دزدیده شده بود. چشمانش را بست. «اوه نه!» تخت عجیب و غریب بود. کلیدهایش همراهش نبودند. «اوه، خدایا.» یعنی کلید خانه‌ی خودش را هم نداشت و پول، هیچ پولی نداشت. می خواست از جایش بلند شود که سرش تیر کشید و باعث شد جیغ بزند. بعد آن مرد یادش آمد. «پیت؟ پل؟» لیو خودش را می دید که صبح خیلی زود داشت در خیابان قدم می زد، و بعد خودش را به خاطر آورد که چطور خم شده بود و آن مرد را بوسیده بود و آن مرد، چقدر مؤدبانه، همان جا رهایش کرده و رفته بود. «تو... خوشمزه‌ای، دلچسبی. اوه، نه.» با خودش حرف می زد، بعد چشمانش را مالید. «اوه من...» نشست و رفت آن طرف تخت، یک ماشین کوچک پلاستیکی زیر پایش بود که نظرش را به خودش جلب کرد. بعد وقتی صدای باز شدن در را شنید و بعد صدای دوش آب از اتاق بغلی. به سرعت کفش هایش و ژاکتش را برداشت و در روشنایی روز، یواشکی از آن خانه خارج شد.

کتابخانه ممنوعه تابوک

دانلود ممنوعه ترین و نایابترین کتابهای جهان

«مثل اینه که به مون حمله کرده باشن.» سنو عقب تر ایستاد، در حالی که دست هایش را روی قفسه سینه اش گذاشته بود و خنده ی عصبی می کرد. «کسی جز من... همچنین حسی داره؟»

او گفت: «اوه. آره.»

اطرافش حدود پانزده نوجوان با سرعت هرچه تمام در راهروی بزرگ سهامداری کتافی می دویدند. ادان و کام روی ریل هایی که در امتداد دیوار شیشه ای قرار داشتند، می جهیدند، رو به جلو و رو به عقب، دست های بازشان به شکل ماهرانه ای وزن شان را سوق می داد، کتانی های سفید براق شان هنگامی که از کف سنگ آهک جدا می شد، صدای جیغی می کشید. تعداد انگشت شماری هم از سالن مرکزی گذشته، و اطراف راهروهایی هم ردیف از خنده تلوتلو می خوردند و جیغ می کشیدند و به پایین اشاره می کردند، وقتی که می توانستند ماهی های کپور بزرگ شناور در آب را ببینند که گوشه ی استخر بالا و پایین می رفتند.

«این همیشه... این قدر سروصدا می کنن؟» مدیرعامل پرسید. آبیولا، کارگر جوان، کنار لیو ایستاده بود. «آره. معمولاً به شون ده دقیقه وقت می دیم تا به فضا عادت کنن. بعد می تونی ببینی چطور همه شون فوری سر جاشون نشستن.»

«و... هیچ خسارتی به بار نمی آد؟»

«تا حالا که نشده.» لیو داشت دویدن کام را تماشا می کرد که به آرامی در طول نرده های چوبی می دوید و در انتها، روی پنجه ی پایش بلند می شد.

«توی فهرست شرکت هایی که بهت دادم، تا حالا حتا به اندازه ی یه کاشی شکسته نداشتیم.» می توانست ناباوری را در چهره اش ببیند.

«باید به خاطر داشته باشی که به طور میانگین، بچه های انگلیسی تو خونه هایی با فضای کف کم تر از هفتاد و پنج متر زندگی می کنن.» با سر تأیید کرد. «و این احتمالاً

توی جایی کم‌تر از اون هم بزرگ شده‌ان. ناچاراً وقتی وارد به جای جدید می‌شن، به کم‌تن‌شون می‌خاره، اما نگاه کن. فضا به اونا غلبه می‌کنه.»

بنیاد دیوید هالستون که بخشی از معماران سولبرگ هالستون بود، ماهی یک بار سفر کوتاهی برای بچه‌های بی‌بضاعت ترتیب می‌داد تا یک بنای خاص معماری را از نزدیک ببینند. دیوید معتقد بود که بچه‌ها نباید فقط درباره‌ی محیط ساخته‌شده‌شان آموزش ببینند، بلکه باید در آن آزاد رها شوند، تا از فضا به روش خودشان بهره بگیرند، و دریابند که کاربرد آن چیست. می‌خواست که از این کار لذت ببرند. لیو هنوز به خاطر دارد که او را اولین بار همین‌جا و وقتی بین گروهی از بچه‌های بنگالی که از محله‌ی فقیرنشین وایت‌چپل آمده بودند، دیده بود.

«وقتی از این چارچوب رد می‌شین، چی به نظرتون می‌آد؟» او پرسیده بود، و به بالای چارچوب بزرگ اشاره کرده بود. یکی از بچه‌ها گفته بود: «پول!» و بقیه یکهوزده بودند زیر خنده. دیوید هم خنده‌اش گرفته بود، ولی با یک لبخند جمع‌وجورش کرده بود. «این دقیقاً همون چیزیه که باید بگه. این‌جا به دفتر اوراق بهاداره. این ورودی با این ستون‌های مرمری و حروف‌چینی طلایی داره به شما می‌گه پول‌تون رو به ما بدین و ما براتون پول بیش‌تری می‌سازیم. این چارچوب به بی‌شرمانه‌ترین شکل ممکن می‌گه: ما همه چی رو درباره‌ی پول می‌دونیم.»

«نیکیل، به خاطر همینکه ورودی شما ارتفاعی به بلندی حدود به متر داره پسر.» یکی از پسرها دیگری را هل داد و هر دو نزدیک بود از خنده غش کنند. اما این روش آموزش جواب داد. لیو حتا همان موقع هم دیده بود که این کار جواب می‌دهد. دیوید آن‌ها را وادار می‌کرد تا به فضای اطراف‌شان فکر کنند، هر چند باعث می‌شد، عصبانی یا شاد شوند و یا احساس رهایی کنند. به آن‌ها نشان داده بود که نور و فضا چطور اطراف عجیب‌ترین ساختمان‌ها حرکت می‌کنند، انگار زنده هستند. «اونا باید ببینن که جایگزینی برای جعبه‌های کوچکی که توش زندگی می‌کردن، وجود داره.» نظر دیوید بود. «اونا می‌فهمیدن که محیط اطراف‌شون روی احساسات‌شون تأثیرگذاره.»

بعد از مرگ دیوید، به لطف اِسون، لیو در جلسات مدیران شرکت، به جای دیوید حاضر می‌شد و توانست آن‌ها را قانع کند که برنامه‌ی دیوید درباره‌ی سفر بچه‌های بی‌بضاعت همچنان ادامه داشته باشد. این در گذراندن ماه‌های اولیه به او کمک کرده

بود، هنگامی که حس می‌کرد که دیگر هدف خاصی برای زندگی ندارد. حالا این تنها چیزی بود که هر ماه انجام می‌داد، و برای رسیدن زمان آن، لحظه‌شماری می‌کرد.

«خانم؟ ما می‌تونیم به ماهی‌ها دست بزنین؟»

«نه. متأسفم. نباید به‌شون دست بزنین. همه این‌جان؟» لیو منتظر شد تا ایولا همه‌ی بچه‌ها را دوباره بشمارد.

«خب. از این‌جا شروع می‌کنیم. ازتون می‌خوام که همه ده ثانیه سکوت کنین و بعد به من بگین که این فضا چه حسی به‌تون می‌ده.»

بعد از این‌که صداهای خنده قطع شد، یک نفر جواب داد. «آرامش.»

«چرا؟»

«نمی‌دونم، شاید به‌خاطر آبه. و صدای اون چیز آبشارمانند. آرامش‌بخشه.»

«دیگه چه چیزایی بهت آرامش می‌ده؟»

«آسمون. این‌جا سقف نداره، این‌طور نیست؟»

«درسته. چرا فکر می‌کنی سقف نداره؟»

«چون پول‌شون ته کشیده.» صدای خنده‌ها بلند شد.

«وقتی می‌آی بیرون، اولین کاری که دوس داری انجام بدی چیه؟ نه دیان، می‌دونم تو می‌خوای چی بگی. منظورم اون نیست.»

«نفس عمیق بکشم. نفس عمیق.»

«فقط این‌که هوای ما پر آشغاله. این هوا احتمالاً از توی یه فیلتر و این چیزها پمپاژ می‌شه.»

«هوا آزاده. هیچ‌کی نمی‌تونه اینو فیلتر کنه.»

«منم نفس می‌کشم. مثل یه نفس عمیق. از بودن تو مکان‌های بسته متنفرم. اتاق پنجره نداره و منجبورم موقع خواب، در اتاق رو باز بذارم وگرنه احساس می‌کنم تو تابوت خوابیدم.»

«اتاق برادر من پنجره نداره، ولی مامانم یه پوستر تو اتاقش زده که عکسِ یه پنجره رو شه.» بچه‌ها شروع کردند به مقایسه‌کردن اتاق‌خواب‌های‌شان. لیو دوست‌شان داشت، و نگران بود که محرومیت، این بچه‌های معصوم را به بیراهه بکشاند. آن‌طوری که نشان می‌دادند نودونه‌درصد زندگی‌شان در فضایی محدود سپری می‌شود،

محبوس شده با محدودیت‌های فیزیکی یا ترس از دارودسته‌های رقیب و خلاف و تعدی.

این عمل خیرخواهانه که دیوید بنا کرده بود، در مقابل این همه فقر و محدودیت خیلی ناچیز بود. فرصتی بود تا لئو احساس کند زندگی دیوید هدر نرفته است: این که ایده‌هایش هنوز دنبال می‌شود. بعضی وقت‌ها واقعاً یک بچه‌ی باهوش پیدا می‌شد. یکی از آن‌هایی که دقیقاً با دیوید هم عقیده بود - و لئو سعی می‌کرد که به نحوی به آن‌ها کمک کند، با حرف زدن با معلم‌هایشان یا تهیه بورسیه تحصیلی. چند بار حتی با والدین‌شان هم ملاقات کرده بود. یکی از بچه‌هایی که از همان اول تحت حمایت دیوید بود، الان داشت با کمک هزینه‌ی بنیاد، مدرک معماری را از دانشگاه می‌گرفت. اما برای بیش‌ترشان، این گردش‌های ماهیانه، فقط دریچه‌ای به دنیایی متفاوت بود. یکی، دو ساعت تا مهارت‌های پارکور^{۱۲} شان را روی پله‌ها یا ریل‌ها یا سالن‌های مرمری کس دیگری تمرین کنند، فرصتی داشته باشند تا ثروت و بی‌نیازی را ببینند، هر چند این رفت‌وآمد به خانه‌ی پول‌دارها، نتیجه‌ی زحماتی بود که لئو کشیده بود تا آن‌ها را متقاعد کند که بچه‌ها را به خانه‌هایشان ببرند.

«چند سال قبل مطالعه‌ای انجام شد که نشون می‌ده اگه فضای زندگی هر بچه رو نصف کنیم، بچه‌ها پرخاشگرتر شده و علاقه‌ای به روابط اجتماعی ندارن. نظر تو راجع به این موضوع چیه؟»

کام رسیده بود به انتهای ریل. «مجبورم با برادرم تویه اتاق مشترک بمونم و نصف اوقات می‌خوام اونولت و پارکنم. اون همیشه وسایلم رو سمت من می‌ذاره.»

«چه جور جایی دوس داری و فکر می‌کنی توش راحتی؟ این جا حس خوبی بهت می‌ده؟»

«باعث می‌شه احساس کنم هیچ نگرانی‌ای ندارم.»

«من گل و گیاه‌ها رو دوس دارم. اونایی که برگ‌های بزرگی دارن.»

«اوه. من همین جا می‌شینم و به ماهی‌ها نگاه می‌کنم. این جا پر از آرامشه.»

همه زیر لب با او موافقت کردند.

«و بعد به دونه از این ماهیا می‌گیرم و به مامانم می‌گم با سیب‌زمینی سرخ‌کنه، خوبه؟» همه زدند زیر خنده. لئو به ابو یلا نگاه می‌کرد و با وجود مقاومتش، شروع کرد به خندیدن.

سون از پشت میز بلند شد تا به استقبال لियो برود. «اوضاع خوب پیش رفت؟» لियो بوسه‌ای به گونه‌هایش زد و کیفش را گذاشت پایین و روی صندلی چرم سفیدی که روبه‌روی میز ایسون بود، نشست. حالا دیگه روتین شده بود که بعد از هر سفرش با بچه‌ها، لियो می‌آمد به بنیاد سولبرگ هالستون، یک فنجان قهوه می‌خورد و به آن‌ها گزارش می‌داد. همیشه خسته‌تر از آن چیزی بود که فکرش را می‌کرد.

«عالی بود. وقتی آقای کنافی متوجه شد که اونا قرار نبود بپرن تو حوضچه‌های سالن مرکزی، خیلی تحت‌تأثیر قرار گرفته بود. کمی اون‌جا موند تا با اونا صحبت کنه. فکر کنم شاید حتا بتونم اونو ترغیب کنم که مقداری حمایت مالی از ما بکنه.»

«چه خوب. این خبر خوییه. بشین برات یه کم قهوه بیارم. حالت چطوره؟ اون فامیل‌تون که حالش بد بود، چطوره؟» لियो بدون منظور نگاهش می‌کرد. «عمه‌ت بود؟» تمام صورت لियो تا بازی یقه‌اش قرمز شد. «آها، آها، آره. بد نیست، مرسی، بهتره.» ایسون قهوه‌ی لियो را بهش داد و چند لحظه با هم چشم‌درچشم شدند. وقتی سر جایش نشست، صدای جیرجیر صندلی بلند شد. «تو باید کریستین رو ببخشی. کارش حساب‌شده نبود. بهش گفتم که به نظرم اون مرد احمق بود.»

«اوه.» لियो خودش را عقب کشید. «اون قدر مشخص بود؟»

«نه برای کریستین. اون نمی‌دونه که ایسولا با جراحی ترمیم نمی‌شه.» و بعد درحالی که لियो ناله می‌کرد، بهش یه لبخند زد. «فکرتو درگیرش نکن. راجر فولدس یه احمقه. حالا هرچی که شد، حداقل دیدن این‌که دوباره داری بیرون می‌آی و می‌گردی، چیز خوبی بود.» و لیوانش را برداشت. «واقعاً. باید بیشتر این کار رو بکنی.»

«خب. اوم، اخیراً دارم این کار رو می‌کنم.»

گونه‌هایش گل انداخت. داشت به آن شب با پل مک‌کافرتی فکر می‌کرد. چند روز بعد از آن، فکرش پیوسته به آن باز می‌گشت، با نگرانی نسبت به وقایع آن شب، مانند زبانی که به یک دندان لق بخورد. واقعاً چی باعث شده بود، آن شب چنین رفتاری کند؟ یعنی پل چه فکری راجع به او کرده بود؟ و بعد آن بوسه. از خجالت یخ می‌زد، اما درعین حال، حرارت ملایمی در خود داشت، که ردی از آن در لبانش مشخص بود. احساس می‌کرد انگار یک بخش بسیار دور از او، دوباره جرقه‌ای از حیات یافته است. این کمی دست‌پاچه‌کننده بود.

«خب، گلدشتین چطوره؟»

«دیگه خیلی نمونده. با ساختمون جدید به مشکلاتی برخوردیم. اما دیگه آخراشه.

گلدشتاین‌ها به هر حال خوشحالن.»

«عکسی از شون داری؟»

ساختمان گلدشتاین یکی از آرزوهای دیوید بود: یک بنای شیشه‌ای خیلی بزرگ به شکل یک مربع، که گوشه‌ای از شهر، نیمه‌کاره راکد مانده بود. دیوید دو سال از سال‌های بعد از ازدواج‌شان را صرف ساختن این بنا کرده بود، برادران پول‌دار گلدشتاین را قانع کرده بود تا در عملی کردن آن چه در ذهن داشت با او شریک شوند. می‌خواست چیزی فراتر از قلعه‌های آجری معمولی بسازد که دور و برش از آن‌ها پر بود و وقتی از دنیا رفت، همچنان داشت روی همان پروژه کار می‌کرد. اسون نقشه اجرایی را در اختیار گرفته، و ادامه‌ی مراحل برنامه‌ریزی آن‌را پیگیری کرده بود، و حالا داشت ساخت حقیقی بنا را مدیریت می‌کرد. ساخت بنا سخت و پیچیده بود. تحویل مواد اولیه از چین با تأخیر مواجه شده بود، شیشه‌ها اشتباه آمده بودند، و پی‌ریزی آن برای زمین رسی لندن کفایت نمی‌کرد. اما حالا بالاخره داشت طبق نقشه بالا می‌رفت، هر پتل شیشه‌ای مثل فلس‌هایی از یک مار غول‌آسا می‌درخشید. اسون اسناد روی میزش را زیر و رو کرد، یک عکس را از میان آن‌ها درآورد و به طرف لیو گرفت. لیو به آن بنای خیلی بزرگ که با دیوارهای آبی احاطه شده بود، خیره شد، اما می‌دانست جزو کارهای دیوید است. «واقعاً داره یه بنای باشکوه می‌شه.» نمی‌توانست جلوی لبخندش را بگیرد.

«می‌خواستم بهت بگم اونا موافقت کردن که یه نشان کوچیک از دیوید تو سالن

اجتماعات بنا به یادش بذارن.»

«واقعاً؟» بغض راه گلوی لیو را بسته بود.

«آره. هفته‌ی پیش جری گلدشتاین خودش بهم گفت، اونا فکر کردن این یه جوری

جشن گرفتن برای موفقیت دیویده. اونا خیلی خیلی دیوید رو دوست دارن.»

لیو ساکت بود و داشت حرف‌هایی را که می‌شنید، هضم می‌کرد. «ایسن... این

عالمه.»

«به نظر منم همین طوره. برای روز افتتاح می‌آی؟»

«حتماً. البته که می‌آم.»

«خوبه. خب بقیه چطورن؟ چه خبر؟»

لیو جرعه‌ای از قهوه‌اش را سر کشید. همیشه وقتی از زندگی‌اش برای اسون حرف می‌زد، احساس خودآگاهی ضعیفی به او دست می‌داد. گویی نبود ابعاد مختلف در زندگی‌اش مایه‌ی ناامیدی بود. «خب به نظر می‌رسه که یه همخونه پیدا کرده‌ام. که... جالبه. من هنوز می‌دوام. اوضاع کاری‌م یه مقدار کساده.»

«اوضاع خیلی بده؟»

سعی می‌کرد لبخند به لب داشته باشد. «صادقانه بگم؟ احتمالاً آگه تو یه کمپ بیگاری بنگلادشی‌ها بودم، الان پول بیش‌تری درمی‌آوردم.» اسون به دست‌های خودش خیره شده بود.

«فکر نمی‌کنی شاید وقتشه کار جدیدی رو شروع کنی؟»

«مهارت کافی برای یه شغل دیگه رو ندارم.» خیلی وقت بود می‌دانست که رهاکردن شغلش و دنبال کردن دیوید در زمان ازدواج‌شان، عاقلانه‌ترین تصمیم نبوده است. هنگامی که دوستانش برای خودشان یک سابقه‌ی حرفه‌ای می‌ساختند و روزی دوازده ساعت کار می‌کردند، او صرفاً با دیوید به مسافرت پرداخته بود، به پاریس و سیدنی و بارسلونا. دیوید نیازی به کار او نداشت. احمقانه به نظر می‌رسید که همیشه از او دور باشد و بعدش هم لیو اصلاً آدمی نبود که بتواند ساعت‌های طولانی کار کند و فعال باشد.

«من پارسال با سند خونم یه وام گرفتم. و حالا نمی‌تونم قسط‌مو پرداخت کنم.» این جمله‌های آخر یک جووری از دهانش خارج شد، انگار یک گناهکار داشت به گنااهش اعتراف می‌کرد، اما اسون به نظر نمی‌رسید اصلاً جا خورده باشد. «می‌دونی... آگه هر زمان خواستی بفروشیش، خیلی راحت می‌تونم یه خریدار خوب برات پیدا کنم.»

«فروش؟»

«اون یه خونوی بزرگه که دیگه به تق‌وتوق افتاده و... نمی‌دونم. تو اون جا دیگه خیلی منزوی شدی و از همه دوری لیو. اون یه بنای حیرت‌انگیز بود که دیوید دندونشو براش تیز کرده بود و گوشه‌ی خلوت فوق‌العاده‌ای برای دو نفرتون بود، اما فکر نمی‌کنی الان

وقشته که دوباره خودت رو درگیر همه چیز کنی؟ جایی سرزنده تر و یه کم بهتر؟ یه آپارتمان خوشگل تو ناتینگ هیل یا کلاکین ول شاید؟»
 «من نمی‌تونم خونه‌ی دیوید رو بفروشم.»

«چرا نمی‌تونی؟»

«برای این که به نظر من این کار اصلاً درست نیست.»

سون چیزی نگفت. لازم نبود چیزی بگوید: در نحوه‌ی تکیه دادن به صندلی‌اش واضح بود، دهانش را بر کلامش بست.
 «خب،» دوباره شروع کرد به حرف زدن، به طرف میز خم شد. «من فقط نظر مو

گفتم.»

پشت سرش یک جرثقیل بزرگ داشت کار می‌کرد، تیر آهن‌های برش خورده از وسط آسمان می‌گذشتند، همان‌طور که داشتند به سمت یک فضای سقف غار مانند در سمت دیگر خیابان می‌رفتند. وقتی معماران سولبرگ هالستون پنج سال پیش به این جا آمدند، چشم‌انداز این ساختمان یک ردیف مغازه‌ی مخروبه‌ی قدیمی بود، شامل چند صحافی، خشک‌شویی و فروشگاه لباس دست‌دوم و... با آجرهای قهوه‌ای بدرنگ و پنجره‌هایی که در اثر گرد و خاک و سرب جمع شده روی شیشه، حسابی تیره شده بودند، اما حالا چشم‌انداز جلوی ساختمان، فقط یک حفره‌ی بزرگ بود. ممکن بود دفعه‌ی بعد که ليو این جا می‌آمد اصلاً نتواند این حفره‌ی بزرگ را به خاطر بیاورد.

«بچه‌ها چطورن؟» ليو خیلی ناگهانی سؤال کرد و اسون مثل کسی که سال‌هاست

دوستش را می‌شناسد، موضوع را عوض کرد.

جلسه‌ی ماهیانه از نیمه‌اش گذشته بود که پل متوجه شد میریام، منشی مشترک خودش و جینی، نه روی یک صندلی، بلکه روی دو جعبه بزرگ فایل نشسته بود. جینی به طرز عجیبی نشسته بود، و پاهایش را طوری زاویه داده بود که دامنش را در ارتفاع مناسبی نگه دارد، پشتش را هم به چند تا جعبه‌ی دیگر تکیه داده بود. دهه‌ی نود، بازیابی آثار هنری سرقت‌رفته به کسب‌وکار بزرگی تبدیل شده بود. به نظر نمی‌رسید کسی در این شرکت، شرکت تریس اند رترن پارتشپ^۳، همچین چیزی را پیش‌بینی کرده باشد. حالا، بعد از پانزده سال، جلسات در این دفتر کوچک و شلوغ و پلوع برگزار می‌شود. دفتری که موقع راه رفتن، آدم آرنجش می‌خورد به پوشه‌هایی که روی هم تلنبار شده و

جعبه‌ی کاغذهای فکس و فتوکپی، یا اگر مشتری‌ها زیاد بودند، گاهی مجبور می‌شدند آن‌ها را به کافی‌شاپ طبقه‌ی پایین بفرستند. پل بارها تأکید کرده بود که باید دنبال جای بزرگ‌تری باشند. هر بار که این حرف را می‌زد، چینی‌جوری نگاهش می‌کرد که انگار اولین بار بود این حرف را می‌شنود و می‌گفت، بله، بله، فکر خیلی خوبی به نظر می‌رسد و بعد هم برای انجامش هیچ کاری نمی‌کرد.

«میردام؟» پل بلند شد، صندلی‌اش را به او تعارف کرد ولی او قبول نکرد.

«واقعاً، من همین‌جوری راحت‌م.» و همین‌طور سرش را تکان می‌داد تا به خودش هم ثابت کند که ایستاده راحت‌تر است.

«داری می‌افتی تو پرونده‌های حل‌نشده‌ی ۱۹۹۶»، پل این‌را گفت و می‌خواست اضافه کند که: «تقریباً تا کجای زیر دامنت را می‌بینم.»

«واقعاً، من همین‌جوری راحت‌م.»

«میردام. واقعاً، من می‌تونم فقط...»

«پل، میردام همین‌جوری راحت‌ه.» چینی‌عینکش را روی دماغش تنظیم کرد.

«اوه، آره. من همین‌جا راحت‌م.» آن‌قدر سرش را به نشانه‌ی بله تکان داد، تا پل رویش را برگرداند. این کارش به پل حس بدی داد.

«خب. اوضاع مون از این قرار بود، حداقل تا جایی که به مسائل نیروی کار و دفتر مربوط می‌شه. بقیه اوضاع چطوره؟»

وکیل دفتر، شان، شروع کرد به اعلام برنامه‌های پیش‌رو: «تعامل با دولت اسپانیا برای این‌که یه اثر ریوده‌شده‌ی دیه‌گو و لاسکس^{۴۴} رو به یه کلکسیون‌دار شخصی برگردونه، دوتا مورد بازیابی مجسمه رسیدگی نشده، و یه تغییر احتمالی در قوانین ادعای اعاده.» پل خم شد و به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و خودنویسش را روی کاغذها رها کرد. لیو دوباره آن‌جا بود، با لبخند اندوه‌بارش و خنده‌های غیرمنتظره‌اش و غصه و دل‌تنگی توی خطوط دور چشمانش.

پل نمی‌خواست پیش خودش اعتراف کند که چقدر ناامید شده بود، وقتی از حمام آمده بود بیرون و با جای خالی لیو مواجه شده بود. لحاف پسرش تمیز و مرتب چیده شده بود و فقط جای دختری که دیشب توی آن تخت خوابیده بود خالی بود. نه پیغامی، نه شماره‌تلفنی. هیچ.

«مشری دانمی بود؟» وقتی داشت با گرگ پای تلفن حرف می‌زد، این سؤال را پرسیده بود.

«نه. اصلاً تا اون موقع ندیده بودمش. واقعاً شرمندم داداش که تو رو با اون زن تنها گذاشتم.»

«نه، مشکلی نیست.» زحمت نداد به گرگ بگوید حواسش باشد شاید به آن‌جا برگردد. چیزی بهش می‌گفت که لیو دیگر هرگز به آن‌جا بر نمی‌گشت.

«پل؟» افکارش را به صفحه‌ی A4 روبه‌رویش برگرداند. «اوم... خب. همین‌طور

که می‌دونین، ما نقاشی نوا و یکی رو برگردوندیم. الان رفته برای مزایده. که این ظاهراً... اوم... چیز خوبییه.» نگاه هشداردهنده‌ی چینی را نادیده گرفت. «و در ماه

جاری به جلسه در مورد کلکسیون مجسمه‌های مینیاتوری بونامز^{۴۵} دارم، با ردی از یه

اثر در گالری لوری^{۴۶} که از یه خونه‌ی مجلل تو ایرشایر^{۴۷} اسکاتلند دزدیده شده...»

برگه‌ای را از توی ورقه‌هایش درآورد. «و این اثر فرانسوی که در جنگ جهانی اول

دزدیده شده و حالا تو خونه‌ی یه معمار تو لندن دیده شده... با توجه به ارزش اون،

حدس می‌زنیم که پس‌گرفتنش نباید کار بی‌دردسری باشه. اما بدیهیه اگه بتونیم ثابت

کنیم این تابلو دزدیده شده، کمی کارمون آسون‌تر می‌شه. شان، تو شاید بد نباشه

سابقه‌ی قانونی این جور موارد رو تو جنگ جهانی اول بررسی کنی، محظ اطمینان.»

وقتی این‌را می‌گفت، شان تندتند یادداشت بر می‌داشت.

«غیر از اینا، فقط پرونده‌های ماه گذشته هست که دارم پیگیری شون می‌کنم، و با

چند تا دفتر بیمه دارم صحبت می‌کنم که با یه دفتر ثبت هنرهای زیبای جدید وارد

همکاری شیم یا نه.»

چینی با تعجب پرسید: «یکی دیگه؟»

پل گفت: «اسکواد آرت اند آنتیک داره تعدیل نیرو می‌کنه.»

«بیمه‌گرها دارن نگران می‌شن.»

«ممکنه برای ما خبر خوبی باشه. درباره‌ی آثار استابلز^{۴۸} به کجا رسیدیم؟»

پل ضربه‌ای به ته خودکارش می‌زند. «بن‌بست!»

«شان؟»

«این به مورد پیچیده‌س. قبلاً درباره‌ش تحقیق کردم و دنبالش بودم، اما ممکنه خیلی زود کار به دادگاه بکشه.»

چینی سرش را تکان داد و وقتی تلفن همراه پل زنگ خورد، به طرفش برگشت و به او نگاه کرد. «ببخشید.» پل عذرخواهی کرد و گوشی‌اش را از جیبش درآورد، به اسمی که روی صفحه افتاده بود نگاه کرد. «درواقع، باید منو ببخشین، فکر کنم باید به این تماس جواب بدم. سلام شری.» وقتی با احتیاط از بین همکارانش می‌گذشت، سوزش نگاه چینی بر پشتش را حس می‌کرد. وارد دفترش شد و در را پشت سرش بست. «پیداش کردی؟... اسمش؟ لیو. نه، فقط همین رو می‌دونم... هست؟ می‌تونی جزئیاتشو برام توضیح بدی؟... آره... آره اینا که می‌گی تقریباً خودشه. موی قهوه‌ای روشن، نه روشن و نه تیره، شایدم بلوند، تا روی شونه‌هاش. دم‌اسبی بسته بود؟... تلفن، کیف پول... نمی‌دونم دیگه توش چی بوده. آدرس نداره؟... نه، من ندارم. حتماً... شری، می‌تونم به خواهش کنم؟ ممکنه کیف رو بدی به من تا خودم بهش برسونم؟»

به بیرون از پنجره نگاه می‌کرد. «آره، آره، خودم انجامش می‌دم. بله فهمیدم... فکر کنم می‌تونم باید چه جوری آدرسشو پیدا کنم.»

«الو؟»

«دارم با لیو صحبت می‌کنم؟»

«نه.»

مکث کرد. «اوم... لیو اون جاس؟»

«شما مأمور اجرای احکام هستین؟»

«نه.»

«خب لیو الان نیست.»

«می‌دونین کی برمی‌گرده؟»

«مطمئنم که مأمور نیستی؟»

«بله خانم، من قطعاً مأمور اجرای احکام نیستم. فقط کیف لیو پیش منه.»

«یعنی شما به کیف‌قاپی؟ چون اگه ازش اخاذی کنی، از الان بهت بگم که فقط

داری وقتتو تلف می‌کنی.»

«من نه کیف قاپم، نه مأمور اجرای احکام. من فقط آدمی م که کیف این خانم رو پیدا کردم و دارم سعی می‌کنم بهش برسونمش.» این‌را گفت و با یقه‌ی لباسش ور رفت. سکوتی برقرار شد.

«این شماره رو از کجا آوردین؟»

«تو گوشی م بود. لیبو وقتی می‌خواست به خونه زنگ بزم، ازم قرض گرفت.»

«یعنی تو باهاش بودی؟»

با شنیدن این حرف احساس بدی به پل دست داد، نمی‌دانست چه جوابی بدهد، دودل بود، سعی کرد تن صدایش را خیلی مشتاق نشان ندهد.

«چرا؟ اون راجع به من حرفی زده؟»

«نه.» صدای جوشیدن کتری آمد. «من فقط فضولی م گل کرد. ببین... لیو الان خونه

نیست. اگه می‌خوای ببینیش، حدود ساعت چهار برمی‌گرده. اگر نه، من می‌تونم از

طرف لیو کیف رو ازت بگیرم.»

«شما؟»

سکوتی طولانی و مشکوک برقرار شد.

«من زنی هستم که کیف‌های دزدیده شده‌ی لیو رو تحویل می‌گیره.»

«باشه. خب، می‌شه آدرس رو بهم بدین؟»

«تو این‌جا رو بلد نیستی؟» دوباره سکوت برقرار شد.

«اوم، بهت می‌گم، بیا سر نبش خیابون آدلی و پارکرز لین، یکی اون‌جا می‌آد

دیدنت...»

«من کیف قاپ نیستم خانم.»

«خب حالا می‌تواند چیز دیگری بگوید، زن تلفن را قطع کرده بود. پل پشت

نداد، کیف رو بده به زنی که تو اون خونه‌ی کارتونی کنار در پشتی زندگی می‌کنه.

اسمش فرینه. اگه قصد داشته باشیم ببینیمت، هیچ فکر پلیدی به سرت نزنه. ما اسلحه

داریم.»

قبل از این‌که پل بتواند چیز دیگری بگوید، زن تلفن را قطع کرده بود. پل پشت

میزش نشست و به گوشی‌اش خیره شد. ناگهان چینی بدون درزدن وارد دفترش شد.

این روش واردشدنش واقعاً پل را آزار می داد. احساس می کرد جینی می خواهد با این کار مچش را بگیرد. «راجع به نقاشی لیفور^{۴۹}. نامه‌ی شروع رو هنوز نفرستادیم؟»
 «نه. من هنوز دارم بررسی می کنم که بینم اونو تو نمایشگاه گذاشتن یا نه.»
 «آدرسی از مالکین فعلی تابلو داریم؟»

«مجله سابقه‌ای از اونو نگه نداشته. اما مشکلی نیست... اونو از طریق محل کارش براش می فرستم. اگه معمار باشه که پیداکردنش خیلی سخت نیست. احتمالاً شرکتش باید به اسم خودش باشه.»

«خوبه. همین الان به پیغام گرفتم که مدعی‌های اون چند هفته دیگه به لندن سر می‌زنن و تقاضای یه جلسه کرده‌ان. خیلی خوب می‌شه اگه تا اون موقع بتونیم یه پاسخ اولیه بگیریم. می‌تونن الان یه تاریخی رو بهم بدی؟»
 «باشه.»

پل خیلی جلدی به صفحه‌ی کامپیوترش خیره شده بود، گرچه فقط یه انیمیشن محافظ صفحه روبه‌رویش بود، تا این که جینی متوجه‌ی منظورش شد و آن‌جا را ترک کرد.

موخانه بود. او حضور بی‌مزاحمت عجیبی دارد، حتا با وجود رنگ سیاه جوهری تکان‌دهنده‌ی موها و لباسش. هرازگاهی که لیو ساعت شش صبح بین خواب و بیداری باشد، صدای پاهایش را می‌شنود که دارد برای شیفت کاری صبحش آماده می‌شود تا از خانه خارج شود. حضور شخص دیگری در خانه را به طرز عجیبی آرامش‌بخش یافته بود. مو هر روز آشپزی می‌کرد یا موقع برگشتن از رستوران با خودش غذا می‌آورد، و ظرف‌های زوروق را توی یخچال می‌گذاشت و دستورالعمل پخت را با خط بد روی میز آشپزخانه. «چهل و پنج دقیقه تو دمای صد و هشتاد درجه باشه. این یعنی فر رو روشن کن و تمومش کن، چون فردا محتویاتش می‌زنه بیرون و ما رو می‌کشه.» دیگر از بوی سیگار خبری نبود. لیو مشکوک بود که مو یواشکی روی تراس می‌رود و سیگار می‌کشد اما اصلاً سؤالی نمی‌پرسید. آن‌ها به یک جور برنامه‌ی روزانه رسیده بودند. لیو مثل قبل بیدار می‌شد، مستقیم به گردشگاه بتنی می‌رفت، پاهایش را می‌کوبید، و سرش پر از سروصدا می‌شد. از خریدن قهوه دست برداشته بود. بنابراین برای فِرِن

چایی درست می کرد، نان تستش را می خورد و می رفت پشت میزش بنشیند و سعی می کرد به خاطر مشتری نداشتن نگران نباشد. اما الان دیگر نیمه انتظاری می کشید برای شنیدن صدای کلید در ساعت سه، که موبه به خانه برگردد. موبه لیو حرفی از پرداخت پول بابت اجاره نزده بود - و خودش هم اصلاً مطمئن نبود که هردوی شان همچین مقدمات رسمی باهم بودن را می خواستند یا نه - اما فردای روزی که موبه از گم شدن کیف لیو خبردار شده بود، روی میز آشپزخانه یک مِشت اسکناس مچاله شده کنار یادداشتی با این مضمون پیدا شده بود. «اضطراری برای مالیات شورا.» و در کنار یادداشتی که می گفت:

«دوباره شروع نکن درباره ی این پول از خودت ادا اصول دربیاری.»

لیو حتا یک ذره هم ادا اصول درنیاورد، چون انتخاب دیگری نداشت. آن ها در حال چایی خوردن بودند و روزنامه ی محلی لندن^{۵۰} را مطالعه می کردند که تلفن زنگ زد. موبه مثل یک سگ شکاری که شکارش را بو بکشد، سرش را بلند کرد و به ساعت نگاه کرد. «اوه. من می دونم کی پشت خطه.» لیو دوباره به روزنامه خواندنش ادامه داد. «اون مرده که کیف دستی ت پهلوشه.»

لیو که داشت چایی می خورد، فنجانش را بین هوا و زمین نگه داشت. «چی؟»
 «یادم رفت بهت بگم. قبلاً یه بار زنگ زده. بهش گفتم نبش کوچه منتظر باشه تا ما بریم پایین.»

«کدوم مرده؟ چه جور آدمی بود؟»
 «نمی دونم، فقط چک کردم که مأمور اجرای احکام از طرف اداره ی مالیات نباشه، که نبود.»

«اوه، خدایا. اون یعنی واقعاً کیفمو پیدا کرده؟ فکر می کنی مزدگونی بخواد؟» این را گفت و شروع کرد به گشتن جیب هایش. چهار پوند سکه داشت و مقداری پول کاغذی که جلوی خودش گذاشت.

«یه مقدار کم نیست، نه؟»

«به جز جذبه ی جنسی، این تقریباً تموم چیزیه که داری.»

«چهار پوند تصویب شد.»

دوتایی وارد آسانسور شدند، لیو پول‌ها را توی مشتش گرفته بود. مو هم پوزخندی

زد.

«چیہ؟»

«فقط دارم فکر می‌کنم. فکر می‌کنم خیلی جالبه اگه ما هم کیفشو بزنیم. می‌دونی کیفشو می‌قایم. دخترای کیف‌قاپ. به بار کمی گج از اداره‌ی پست کش رفتم. بلدم خودم.»

لیو مات و مبہوت به او نگاه می‌کرد.

«چی؟» صورت مو غمگین شد. «فقط هفت سالم بود.» بعد تا زمانی که آسانسور رسید طبقه‌ی همکف دیگر کسی حرفی نزد. همین که در باز شد، مو گفت: «می‌تونیم می‌تونیم کیفو بگیریم و در بریم. اون حتا آدرس تو رو هم نمی‌دونه.»

«مو!» لیو شروع کرد به حرف زدن اما همین که پایش را از راهروی اصلی بیرون گذاشت، آن مرد را نبش خیابان دید، رنگ موهایش و نحوه‌ی قراردادن دستش روی سرش. سریع چرخشی زد، گونه‌هایش گل انداخته بود.

«چیہ؟ داری کجا می‌ری؟»

«من نمی‌تونم برم اون جا.»

«چرا؟ من دارم کیف دستت رو می‌بینم. اونم مرد معقولی به نظر می‌رسه. فکر نمی‌کنم کیف‌قاپ باشه. کفش پاش هست. هیچ کیف‌قاپی کفش پاش نمی‌کنه.»

«می‌شه تو بری و برام بگیریش؟ جدی می‌گم. نمی‌تونم با اون حرف بزنم.»

«چرا؟» مو داشت لیو را برانداز می‌کرد. «چرا حالا این قد قرمز شدی؟»

«ببین، من یه شب خونه‌ی این آقاهه موندم و الان واقعاً روم نمی‌شه برم،

خجالت آورده.»

«اوه، خدای من. نکنه با این مرده کار بدی کردین.»

«نه، من کاری نکردم.»

«کردی دیگه.» مو چپ‌چپ به لیو نگاه کرد. «یا می‌خواستی کاری کنی لابند. تو

قصد داشتی که... تو واقعاً بیچاره‌ای.»

«مو... می‌شه لطفاً بری و کیفمو برام پس بگیریش؟ فقط بهش بگو من خونه نیستم.

لطفاً، می‌شه؟»

قبل از این که مو بتواند چیز دیگری بگوید، لیو برگشت داخل آسانسور و دکمه‌ی بالا را فشار داد، فکرش درگیر بود. وقتی به خانه‌ی شیشه‌ای رسید، پیشانی‌اش را به در تکیه داد و صدای ضربان قلبش را که توی گوشش صدا می‌داد، می‌شنید. به خودش گفت: «توسی سالتو لیو.» پشت سرش در آسانسور باز شد.

«اوه، خدایا، ممنونم مو... من...» پل مک کافرتی درست روبه‌رویش بود.

«مو کجاس؟» واقعاً سؤالی احمقانه‌ای بود.

«اون هم‌خونه‌ایته؟ اون... جالبه.» لیو قادر به حرف زدن نبود. زبانش به کامش چسبیده بود. دستانش ناخودآگاه رفت لای موهایش، می‌دانست که موهایش چرب است.

«به هر حال سلام.» پل بود که سلام می‌کرد.

«سلام.»

پل دستش را دراز کرد. «کیفت. این کیفِ تونه، درسته؟»

«باورم نمی‌شه تونستی پیدااش کنی.»

«من تو پیدا کردن چیزای گمشده حرفه‌ایم. این شغلمه.»

«آره. آره. پلیس سابق. خب واقعاً ممنونم.»

«تو یه سطل زباله بوده، اگه برات جالبه که بخوای بدونی البته. با دوتا کیف دیگه انداخته بودنش اون تو. بیرون کتابخونه‌ی کالج دانشگاهی لندن^۱. سرایدار اونا رو پیدا کرده بود و همه‌شون رو تحویل داده بود. واقعاً شرمنده‌م، کارت‌های اعتباری و کارت تلفنت رو بردن... ولی خبر خوب اینه که پولاً هنوز سر جاشه.»

«چی؟»

«آره. فوق‌العاده‌س. دو یست پوند تو کیفه. من نگاه کردم.»

خیال لیو راحت شد، انگار تو سرما رفته بود زیر دوش آب گرم.

«واقعاً؟ اونا پولاً رو جا گذاشتن؟ اصلاً متوجه نمی‌شم، آخه چطور ممکنه؟»

«منم نفهمیدم، فقط فکر می‌کنم وقتی کیفتو باز کردن، فوری می‌خواستن از شرش

خلاص شن.»

لیو کیفش را گرفت و همه‌جای آن را بررسی کرد. دو یست پوند همین‌طور کف کیف بود، به‌اضافه‌ی برس مو و کاغذهایی که صبح همان روز خوانده بود و یک رژلب که آن گوشه بود.

«من تا حالا همچین چیزی نشنیده بودم. بالاخره خوب بود دیگه، آره؟ یکی از نگرانی‌هاش کم شد.» لبخندی زد، نه از آن لبخندهایی که «اوه، زن بیچاره‌ی مستی که می‌خواستی با من لاس بزنی.» بلکه لبخند کسی که واقعاً از چیزی خشنود بود. لیو هم به او لبخند زد. «این واقعاً... محشره.»

«خب، حالا می‌تونم چهارپوند مزدگانی‌ام رو بگیرم؟»
لیو چند بار چشم‌هایش را بازوبسته کرد.

«موبهم گفت، شوخی می‌کنم.» بلند خندید. «اما...» یک لحظه به پاهایش خیره شد. «لیو... می‌شه یه وقتی با هم بریم بیرون؟» لیو بلافاصله نتوانست جواب دهد، دوباره پل ادامه داد. «اصلاً نمی‌خوام یه ملاقات خیلی جدی باشه. می‌تونیم اصلاً مشروب نخوریم. به بار همجنس‌بازای مردونه هم نریم. می‌تونیم فقط بریم یه جایی قدم بزنینم و کلید خونه‌مون دست‌مون باشه و مراقب باشیم کیفامونو نقاپن.»
«باشه.» لیو آهسته جواب داد، درحالی‌که متوجه شد دوباره لبخند به لب دارد. «منم این‌طوری دوست دارم.»

پل مک‌کافرتی کل زمان پایین‌آمدن با آسانسور سوت می‌زد. وقتی رسید پایین، رسید برداشت پول را از جیبش درآورد، می‌چاله‌اش کرد و توی نزدیک‌ترین سطل آشغال انداخت.



آن‌ها چهاربار با هم بیرون رفتند. اولین بار برای خوردن پیتزا بیرون رفتند و لیسو فقط به آب معدنی چسبیده بود تا این‌که مطمئن شد پل واقعاً فکر نمی‌کند او یک مشروب‌خور است، که آن موقع به خودش اجازه‌ی یک آبجو و تونیک هم داد. این خوشمزه‌ترین آبجو و تونیکی بود که در تمام عمرش خورده بود. پل قدم‌زنان، لیسو را تا خانه‌اش همراهی کرده بود و تقریباً چیزی نمانده بود برود، که ناگهان به عقب برگشت و خیلی آرام گونه‌ی لیسو را بوسید و هردوی‌شان خندیدند، انگار که می‌دانستند این کار خجالت‌آور است. لیسو بدون فکر کردن به جلو خم شد و به درستی او را بوسید، یه بوسه‌ی کوتاه، ولی با قصد روشن. این موضوع از درونش چیزی را بیدار می‌کرد. کمی نفسش را برید. پل عقب‌عقب وارد آسانسور شد، همین‌طور که درب‌های آسانسور بسته می‌شد، همچنان لبخند به لب داشت. لیسو، پل را دوست داشت. بار دوم دوتایی به کنسرت یک گروه موسیقی رفتند که برادر پل پیشنهاد کرده بود و واقعاً گروه مزخرفی بود. بعد از بیست دقیقه، لیسو با خوشحالی متوجه شد که پل هم با او هم‌عقیده است و فکر می‌کند که صدای گروه موسیقی افتضاح است. وقتی پل گفت: «اگه می‌خواد می‌تونن برن.» دست هم را گرفتند تا وقتی از توی شلوغی خود را بیرون می‌کشیدند، از هم جدا نشوند. اما تا رسیدن به خانه‌ی پل، دست‌های‌شان را ول نکردند. آن‌جا درباره‌ی کودکی‌های‌شان و گروه‌های موسیقی موردعلاقه‌شان حرف زدند و این‌که سگ دوست دارند و چقدر هم از کدوسبز بدشان می‌آید گفتند. چند روز بعد، پل به لیو زنگ زد، لیسو داشت نهار می‌خورد که به او گفت دارد از جلوی یک کافی‌شاپ رد می‌شود و دوست دارد یک قهوه مهمانش باشد.

«تو واقعاً از این‌جا رد می‌شدی؟» این‌را بعد از آن گفت که خوردن قهوه و کیک‌شان را تا جایی که ساعت نهار او اجازه می‌داد، کش آورده بودند.

«البته.» پل جوابش را داد و وقتی دید لیو واقعاً خوشحال است، گوش‌هایش قرمز شد. وقتی متوجه‌ی نگاه لیو شد، خجالت کشید، دستش را گذاشت روی لاله‌ی گوشش و گفت: «اوه، من اصلاً دروغگوی خوبی نیستم.»

بار چهارم به یک رستوران رفتند. دقیقاً وقتی دسر را روی میز گذاشتند، پدر لیو زنگ زد که خبر رفتن دوباره‌ی کارولین را به دخترش بدهد. یعنی چنان با صدای بلند از پشت تلفن حرف می‌زد که پل واقعاً آن طرف میز از جایش پرید.

گفت «مجبورم برم.» و پیشنهاد پل را برای کمک رد کرد. هنوز آماده نبود که آن دورا با هم روبه‌رو کند، به‌خصوص چون این احتمال وجود داشت که پدرش شلوار پایش نباشد. وقتی حدود نیم‌ساعت بعد، لیو به خانه‌ی پدرش رسید، کارولین آن‌جا بود. «یادم رفته بود که شب برنامه‌ی نقاشی طبیعت‌شه!» پدرش با خجالت گفته بود.

پل سعی نکرده بود پیشروی کند. لیو برای لحظه کوتاهی فکر کرد شاید زیادی راجع به دیوید حرف زده؛ این‌که به نحوی خودش را خارج از دسترس ساخته بود. اما بعد فکر کرد شاید پل دارد نجابت به خرج می‌دهد. اوقات دیگر، پیش خودش فکر می‌کرد دیوید بخشی از وجودش است و اگر پل می‌خواهد با او باشد، خوب باید او را همین طوری که هست بپذیرد. لیو چندین مکالمه‌ی خیالی و دو بحث جدی در ذهنش با پل داشت. از خواب که بیدار می‌شد، داشت درباره‌ی پل فکر می‌کرد. درباره‌ی این‌که چطور صبورانه به جلو خم می‌شد وقتی می‌خواست به حرف‌هایش گوش دهد. انگار مهم بود که نکند حتی یک کلمه از حرف‌های لیو را از دست بدهد. به موهایش فکر می‌کرد که ریشه‌هایش زودتر از موعد خاکستری شده بود، به چشمانش، به چشمان آبی‌اش. یادش رفته بود که بیدار شدن با فکر یک نفر، با میل به نزدیک‌بودن فیزیکی به او، به سردوق آمدن از خاطره بوی پوست یک نفر چه حسی دارد. هنوز کار به اندازه‌ی کافی نداشت، اما دیگر خیلی برایش آزاردهنده نبود. بعضی وقت‌ها وسط روز یک پیام به او می‌فرستاد و از همان‌جا می‌توانست صدایش را با آن لهجه‌ی امریکایی‌اش بشنود.

لیو می‌ترسید به پل مک‌کافرتی نشان دهد چقدر به او علاقه دارد. فکر می‌کرد شاید درست نباشد. به نظر می‌رسید از نه سال پیش که آخرین بار رفته بود سر قرار، قوانین تغییر کرده باشد. به مو و مشاهدات بی‌تعصبانه‌اش راجع به قرارهای اینترنتی گوش می‌داد، "دوست‌های با امتیازات ویژه"، به باید‌ها و نبایدهای سکس - این‌که موهای بدنش را با موم و تیغ بزند و «تکنیک‌هایی» داشته باشد - و انگار که داشت به کسی گوش می‌داد که لهستانی صحبت می‌کند. تطبیق دادن پل مک‌کافرتی با آنچه که مو درباره‌ی مردها گفته بود، خیلی سخت به نظر می‌رسید: تنبل‌های سست، خطرپذیر، خودخواه، و پورن‌پرست. پل مانند یک کتاب باز، آدم رک و صاف و صادقی بود. به‌همین دلیل بود که بالا رفتن از درجات شغلی در واحد ویژه‌اش در اداره‌ی پلیس نیویورک با روحیات او سازگار نبود. این چیزی بود که خودش می‌گفت. «وقتی به مراحل بالاتر می‌رسی، تمام اون خطوط سیاه و سفید برات خاکستری می‌شن.» تنها زمانی که پل نامطمئن و غیر معمول بود و دودل و مردد به نظر می‌رسید، زمانی بود که راجع به پسرش حرف می‌زد.

«طلاق و جدایی در زندگی مشترک یه جور قماره.» خودش این‌را می‌گفت. «ما همیشه به خودمون می‌گیم بچه‌ها حال‌شون خوبه و این خیلی بهتره تا این‌که همه‌ش شاهد دزدیدن پدر مادرشون سر هم باشن، اما هیچ‌وقت جرأت نداریم واقعیت رو از خودشون پرسیم.»

«واقعیت؟»

«این‌که اونا خودشون واقعاً چی می‌خوان. چون ما جوابو از قبل می‌دونیم و ممکنه جوابشون دل ما رو بشکونه.»

همین‌طور که حرف می‌زد به دوردست‌ها خیره می‌شد و یک ثانیه بعد، دوباره لبخند می‌زد. «اما جیک هنوز خوبه، اون خیلی خوبه. بهتر از اون‌چه که من و همسر سابقم لایقش باشیم.»

لیو امریکایی بودن پل را دوست داشت، این‌که به گونه‌ای او را خارجی می‌کرد و کاملاً جدای از دیوید. او یک جور حس ذاتی ادب و مهربانی داشت، از آن مردهایی که از روی غریزه در را برای یک زن باز می‌کند، نه به خاطر نشان دادن رفتار جوانمردانه، بلکه چون به ذهنش خطور نکرده که در را باز نکند، اگر کسی می‌خواهد از آن عبور

۲۲۲ | دختری که رهایش کردی | جوجو مویز

کند. یک نوع ابهت پنهان داشت: وقتی در خیابان قدم می‌زد مردم از سر راه او کنار می‌رفتند. اما ظاهراً خودش از این مسأله بی‌اطلاع بود.

مو گفت: «اوه، خدای من، تو خیلی بد متوجه شدی.»
«چی؟ من فقط دارم می‌گم این که آدم وقتش با همچین آدمی بگذرونه خیلی

خوبه...»

ناگهان مو داد زد: «این هفته دیگه اون می‌آد که باهات بخوابه.»
اما لیو تا حالا پل را به خانه‌اش دعوت نکرده بود. مو تردید لیو را احساس کرد.
«باشه راپانزل^{۹۲}. اگه قصد داری تو همین برج خودت بمونی، مجبوری بزاری که این شاهزاده دستاشو توی موهاش بکشه.»

«نمی‌دونم...»

«خب داشتم فکر می‌کردم باید وسیله‌های خونه رو جابه‌جا کنیم. یه کم خونه رو تغییر بدیم. در غیر این صورت همیشه حس می‌کنی داری کسی رو به خونه‌ی دیوید می‌آری.»

لیو می‌ترسید که هرچقدر هم مبلمان را جابه‌جا کنند، باز هم همان حس را داشته باشد. اما سه‌شنبه بعد از ظهر، وقتی مو از سر کار برگشت، تخت را از این طرف اتاق به طرف دیوار بتنی که رنگش مرمری بود، هل دادند، که از نظر معماری، همچون یک ستون، دقیقاً برای استحکام، وسط خانه گذاشته شده بود. اگر واقعاً سخت‌گیری می‌کرد، محل مناسبی برای تخت نبود، اما لیو به خودش قوت قلب می‌داد که این جور همه چیز متفاوت است.

«حالا.» مو به تابلوی "دختری که رهایش کردی" خیره شد. «باید این تابلو رو هم یه جای دیگه بذاری.»

«نه جاش خوبه.»

«اما تو گفتی اینو دیوید برات خریده و این یعنی که...»

«اهمیتی نمی‌دم. اون همون جا می‌مونه. درضمن...» لیو چشم‌هایش را برای زنی که در قاب بود، نازک کرد. «فکر می‌کنم قرارداد دادن این تابلو تو اتاق پذیرایی یه کم عجیبه. این زن... صمیمت زیادی داره.»

«صمیمت؟»

«این زن... سکسیه، به نظر تو این طور نیست؟»

مو چشمانش را تنگ کرد و به تابلو نگاه کرد. «من که نمی‌تونم ببینم. اگه این اتاق خواب من بود، به جای این تابلو، یه تلویزیون صفحه‌تخت بزرگ می‌داشتم.» مو این را گفت و رفت و لیو همچنان به نقاشی خیره ماند و برای یک‌بار هم که شده، غم گلویش را نگرفت. «نظر تو چیه؟» داشت از دختر توی نقاشی می‌پرسید. «یعنی واقعاً وقتشه که دوباره شروع کنم؟»

صبح روز جمعه، همه چیز به هم ریخت.

«خب، پس بالاخره تو یه قرار داری!» پدرش جلو آمد و او را در آغوش گرفت. پدرش پر از نشاط و شور زندگی بود و حسابی عاقل به نظر می‌رسید. دوباره داشت با کلی تعجب حرف می‌زد. لباس هم پوشیده بود.

«اون فقط... بابا، نمی‌خوام این قضیه رو خیلی بزرگش کنم.»

«اما این عالیه! تو یه زن خوشگل جوونی! این یه امر خیلی طبیعیه. تو باید اون بیرون باشی، بال‌هات رو تکون بدی، و اون چیزایی که قایم داری رو با غرور رو کنی!»
«من بال ندارم بابا!» لیو داشت چایی می‌خورد. «و برای روکردن هم هنوز کاملاً متقاعد نشده‌ام.»

«حالا می‌خوای چی بپوشی؟ یه چیز روشن‌تر؟ کارولین، تو فکر می‌کنی لیو چی بپوشه بهتره؟»

کارولین وارد آشپزخانه شد و موهای قرمز بلندش را بست. او روی کوبلن‌اش کار می‌کرد.

«اون سی سالشه مایکل. خودش می‌تونه لباسش رو انتخاب کنه.»

«اما ببین چقدر خودش رو می‌پوشونه! هنوز سلیقه‌ی دیوید رو نگه داشته، این رنگ‌های سیاه و طوسی لباس‌های بی‌قواره. لیو باید از کارولین یاد بگیره عزیزم. ببین چه لباس‌های خوش‌رنگی پوشیده! یه زن این شکلی چشم همه رو می‌گیره و نظر همه رو جلب می‌کنه...»

«به زن که لباس گاو‌میش هم پوشیده باشه، نظر تو رو جلب می‌کنه.» کارولین در حالی که دوشاخه‌ی چای‌ساز را به برق می‌زد این‌را گفت. اما این حرف را بدون کینه زد. پدر لیو پشت سرش ایستاده بود و خودش را از پشت به او می‌مالید. چشمانش خمار بود و در یک حالت خلسه فرو رفته بود. «ما مردا... موجودات غریزی‌ای هستیم، ناخودآگاه چشامون دنبال چیزای روشن و خوشگل می‌چرخه.» یک چشمش را باز کرد و لیو را برانداز کرد. «شاید... بتونی یه چیزی ببوشی که کم‌تر مردونه باشه حداقل.»

«مردونه؟»

پدرش کمی عقب رفت. «اون پلیورای گشاد مشک‌ی و جین مشک‌ی. بدون هیچ آرایشی. اصلاً برای یه خانم جذاب نیست.»

«تو هرچی که فکر می‌کنی توش راحتی رو ببوش لیو. توجهی به حرفای اون نکن.»

«فکر می‌کنی من شبیه مردا هستم؟»

«البته تو گفتی که توی بارِ همجنس‌بازای مرد باهات آشنا شدی. شاید اون اصلاً به زنایی علاقه‌منده که... یه کم شبیه پسرا هستن.»

«تو یه پیر خرفتی.» کارولین گفت و با فنجان چایی توی دستش از اتاق خارج شد.

«خب پس من شبیه یه زن همجنس‌باز مرد صفتم.»

«من فقط دارم می‌گم تو می‌توننی یه کم خوشگلی هاتو پررنگ‌تر کنی. یه دستی به

موهات بزنی، یا یه کمر بند روی کمرت ببندی که باریکی کمرتو نشون بده...»

کارولین سرش را از گوشه در به داخل آورد. «اصلاً مهم نیست که چی تنت می‌کنی عزیزم. فقط حواست باشه که لباس زیرت خوب باشه. آخر سر فقط لباس زیره که اهمیت داره.» پدرش به کارولین نگاه می‌کرد که در حال بیرون رفتن بود و یک بوسه‌ی بی‌صدا برایش فرستاد. «لباس زیر!» کاملاً مؤذبانانه این کلمه را گفت. لیو نگاهی به لباس‌هایش انداخت. «خب، خیلی ممنون بابا. الان یه احساس عالی دارم. فقط... عالی.»

«باعث افتخارمه. خواهش می‌کنم.» پدرش این‌را گفت و دستانش را محکم روی میزی از چوب صنوبر که جلوی پایش بود کوبید. «به من خبر بده که قرارت چه جوریه پیش رفت! یه قرارا چقدر هیجان‌انگیز!»

لیو جلوی آینه به خودش زل زده بود. سه سال از آخرین باری که یک مرد بدنش را دیده بود و چهار سال از این که با یک مرد مست کرده بود، می گذشت. هر چیزی را که مو توصیه کرده بود، انجام داد: همه‌ی موهای بدنش را پاکسازی کرد، صورتش را تمیز کرد. نرم کننده به موهایش زد. در میان کشوی لباس های زیرش آن قدر گشته بود تا بالاخره چیزی پیدا کرد که رگه‌ای از اغواکنندگی داشت و خیلی هم به خاطر گذر زمان کهنه نشده بود. ناخن های پایش را لاک زد و ناخن های دستش را سوهان زد، به جای این که با ناخن گیر به جان آن ها بیفتند. دیوید اصلاً به این چیزها توجه نمی کرد. اما دیوید دیگر آن جا نبود. به طرف کمد لباس هایش رفت، همه‌ی قفسه ها و کاورها از لباس های مشکی و طوسی پر بودند، همه شان را کنار زد، باز هم شلوارها و پیراهن های همان شکلی. پیش خودش اعتراف کرد که چرا همه شان این جور می اند. بالاخره توانست از بین آن همه لباس مشکی و قهوه ای یک دامن نوک مدادی و یک بلوز آستین کوتاه یقه هفت انتخاب کند. یک جفت کفش پاشنه دار قرمز که روی شستش یک پروانه داشت را برداشت تا با لباس هایش ست کند. یادش آمد از وقتی که آن کفش را خریده، فقط در یک مجلس عروسی پوشیده و دیگر هرگز از آن ها استفاده نکرده بود. شاید آن کفش ها دیگر الان خیلی مد روز نبودند، اما حداقل با کفش های یک زن همجنس باز مردصفت اشتباه گرفته نمی شد.

«واای! اینو نیگا!» مودم در بود، ژاکتش را پوشیده بود و کوله پشتی اش روی شانه اش، آماده بود برود سر کارش.

«یعنی زیاده روی کردم؟» با تردید یک پایش را آورده بود بالا.

«عالی شدی. شورت مامان دوز که پات نکردی، درسته؟»

لیو نفسی کشید. «نه، شورت مامان دوز نپوشیدم. البته واقعاً حس نمی کنم ضرورتی

داشته باشه که همه‌ی افراد محله رو در جریان انتخاب های لباس زیرم بذارم.»

«پس جلو برو و سعی کن هیچ وقت زاد و ولد نکنی. مرغی رو که قول داده بودم برات

گذاشتم، و یه ظرف سالاد هم تو فریزر هست. فقط سس رو بهش اضافه کن. امشب

پیش رانیک می مونم که تو دست و پات نباشم. همه ش برای خودتونه.» بعد لبخند

معنی داری به لیو زد و از پله ها پایین رفت.

لیو به طرف آینه برگشت. یک زن با آرایش ملایم در آن دامن به او خیره شده بود. چرخه توی اتاق زد و آن کفش‌های پاشنه‌دار باعث شد نتواند تعادلش را حفظ کند. سعی کرد کمی تمرین کند. دامن درست اندازه‌اش بود. دویدن مداوم باعث شده بود پاهایی خوش‌فرم و جذاب داشته باشد. کفش‌ها ضمیمه‌ی رنگی مناسبی برای مابقی پوشش او بود. لباس زیرش خوشگل بود، بدون این‌که زننده باشد. دست‌هایش را روی هم گذاشت و گوشه‌ی تخت نشست. قرار بود پل یک ساعت دیگر آن‌جا باشد. به تابلوی "دختری که رهایش کردی" نگاهی انداخت و یواشکی با خودش گفت:

«می‌خوام ظاهرم به‌خوبی ظاهر تو باشه.»

برای اولین بار آن لبخند چیزی در خود نداشت. حتا انگار لیو را به تمسخر گرفته بود. می‌گفت هیچ شانسی نداری. لیو برای مدتی چشمانش را بست. بعد دستش را دراز کرد و گوشه‌اش را برداشت تا به پل پیام بدهد.

«برنامه رو عوض کنیم. اشکالی نداره به‌جای این‌جا بریم جایی که یه نوشیدنی

بخوریم؟»

«پس... از غذا درست کردن بدت می‌آد؟ چون من غذای آماده با خودم می‌آوردم.»

پل به صندلی‌اش تکیه داد، نگاهش به کارمندهایی بود که در حال جیغ کشیدن سر هم بودند. به نظر می‌رسید تمام روز را در آن فضای اداری الکل خورده بودند و فقط در حال لاس‌زدن بودند. یک جورایی آن‌ها سرگرم‌اش می‌کردند، آن زن‌های پرسروصدا و یک مشت حسابدار که گوشه‌ای کار می‌کردند.

«من... باید از خونه بزنم بیرون.»

«آه، آره. قضیه‌ی کار کردن تو خونه و این جور چیزا. اصلاً یادم نبود که این کارا چطوری می‌تونه آدم رو دیوونه کنه. وقتی داداشم اوایل اومده بود این‌جا، چند هفته رو پیش من مشغول پرکردن فرم‌های استخدام بود، و هر وقت که از سر کار برمی‌گشتم، واقعاً یه ساعت مدام با من حرف می‌زد.»

«شما با هم از امریکا اومدین؟»

«وقتی جدا شدم اون اومد که هوامو داشته باشه. خیلی درب‌وداغون بودم. بعدش

دیگه هیچ وقت برنگشت.»

پل ده سال پیش به انگلستان مهاجرت کرده بود. زن انگلیسی اش در عذاب بود، دلش برای خانه تنگ شده بود، خصوصاً وقتی که جیک کم سن و سال بود، و او هم اداره‌ی پلیس نیویورک را ترک کرده بود تا زنش را خوشحال نگه دارد.

«وقتی به این جا رسیدیم، تازه فهمیدیم مشکل از خودمون بوده، نه محل زندگی مون. هی، نگا کن، اون مرد کت شلواری می خواد بره سراغ اون دختر موبلند.»

لیو جرعه‌ای از نوشیدنی اش را سر کشید. «این مو واقعی نیست.»

پل چپ‌چپ نگاهش کرد: «چی؟ داری با من شوخی می کنی. کلاه گیسه؟»
«اکستیشن^{۵۳}. تابلونه.»

«واسه من که نیست. تو که الان نمی خوای بگی که سینه هاشم مصنوعیه، درسته؟»
«نه، اونا واقعی ان. اون چهارسینه داره.»

«چهارسینه؟»

«سینه بندش خیلی کوچیکه. یه جوریه انگار که چهارتا سینه داره.»

پل با صدای بلند زد زیر خنده. خندید و به سرفه افتاد. اصلاً یادش نمی آمد که آخرین بار کنی این طور بلند و از ته دل خندیده بود. لیو هم با اکراه پشت سرش خندید. لیو امشب احساس عجیبی داشت، انگار گفت‌وگویی درونی همه‌ی جواب‌هایش را کند کرده بود.

پل سعی می کرد خودش را کنترل کند که یکهوایی گفت: «حالا داریم به چی فکر می کنیم؟» تلاش می کرد او را آرام کند. «دختر چهارسینه برای رفتن آماده‌س؟»

«شاید با یه نوشیدنی بیش تر. من هنوز قانع نشده‌م که از اون مرد خوشش می آد.»
«آره، اون وقتی باهاش حرف می زنه، مدام روی شونه‌ش رو نگاه می کنه. فکر می کنم کفش‌های خاکستری رو دوست داره.»

«هیچ زنی کفش‌های خاکستری رو دوست نداره. باور کن.»

پل ابرویی بالا انداخت و نوشیدنی اش را روی میز گذاشت. «می بینی، به همین خاطره که مردها براشون راحت تره که اتم‌ها رو بشکافن و کشورها رو غارت کنن، تا این که سر در بیارن تو سر یه زن چی می گذره.»

«پف، اگه خوش شانس باشی، یه روز می ذارم کتاب اصول مون رویه ورقی بزنی.»

پل به او نگاه کرد، لپ‌های لیو گل انداخت، انگار که حس کند زیادی حرف زده باشد. ناگهان سکوت غیرقابل توصیفی همه‌جا را فرا گرفت. لیو به نوشیدنی‌اش خیره شد. «دلت برای نیویورک تنگ شده؟»

«دوست دارم سر بزنم. وقتی که می‌رم خونه همه به لهجه‌ی من می‌خندن.»

به نظر می‌رسید فقط نصف حواسش پیش پل بود.

پل گفت: «لازم نیست این قدر مضطرب باشی. جدی می‌گم. این‌جا بهم خوش

می‌گذره.»

«نه، بیخشید منظورم این نبود...» حرف‌هایش توی دهانش ماند. سکوت برقرار شد

و بعد لیو سرش را بلند کرد و درحالی که انگشتانش را روی لبه‌ی لیوان گذاشته بود

شروع کرد به حرف زدن: «پل... می‌خواستم ازت بخوام که امشب بیای خونه‌ی من...»

می‌خواستم که ما... اما من... خیلی زوده. من نمی‌تونم. نمی‌تونم این کارو بکنم.

به‌خاطر همین قرار شام رو به‌هم زدم.» انگار واژه‌ها در فضا پرواز کردند و لیو از

ریشه‌ی موهایش شروع کرد به قرمز شدن.

پل دهانش را باز کرد و دوباره بست. به طرف جلو خم شد و به آرامی گفت: «کافی

بود که بگی خیلی گرمه نیستم.»

چشم‌های لیو گرد شد و کمی از میز دور شد. «اوه خدای من. رفتار من وحشتناکه،

آره؟»

«شاید یه کم صادق‌تر از اون هستی که لازمه باشی.»

لیو غرغر می‌کرد: «واقعاً متأسفم. اصلاً نمی‌دونم دارم چی کار...»

پل به جلو خم شد و دستش را به آرامی روی دست لیو گذاشت. می‌خواست او از

نگرانی دست بردارد. ناگهان گفت: «لیو، من از تو خوشم می‌آد. فکر می‌کنم تو خیلی

خوبی. ولی کاملاً درک می‌کنم که تو مدت زیادی رو تو فضای خودت بودی و من

نمی‌خوام که... من اصلاً...»

دیگر زبان پل هم قاصر بود. ظاهراً برای یک چنین گفت‌وگویی خیلی زود بود. ولی

از همه‌ی این‌ها گذشته، پل خودش داشت با ناامیدی مبارزه می‌کرد. «اصلاً، جهنم،

می‌خواهی یه پیتزا بگیریم؟ چون من دارم از گرسنگی می‌میرم. بزن بریم یه چیزی

بخوریم و یه جای دیگه همدیگه رو توی موقعیت سخت قرار بدیم.»

پل زانوهای لیورا کنار خودش حس می‌کرد.

«می‌دونی... تو خونه غذا دارم.»

پل خندید، بعد ایستاد. «باشه. خب، حالا دیگه نمی‌دونم باید چی بگم.»

«بگو... این‌که عالیه لیو... و بعد هم تو می‌تونی اضافه کنی... الان لطفاً خفه شو...»

لیو... قبل از این‌که همه‌چی رو پیچیده‌تر از اینی که هست بکنی.»

پل گفت: «پس، این‌که عالیه.» بعد پل کت لیورا برایش نگه داشت تا پوشد و دوتایی به طرف خیابان حرکت کردند.

این بار وقتی قدم می‌زدند، سکوت در میان‌شان نبود. دری میان آن‌ها باز شده بود، شاید از طریق حرف‌های پل یا احساس آسودگی ناگهانی لیو. هر چیزی که پل می‌گفت، لیو می‌خندید. آن‌ها از لابه‌لای توریست‌ها رد می‌شدند و بالاخره به‌سختی یک تاکسی پیدا کردند و وقتی پل روی صندلی عقب نشست و بازویش را دراز کرد تا لیو خود را در آن جا کند، او به پل تکیه داد و در رایحه‌ی مردانه‌ی او شروع به تنفس کرد، و از اقبال خوش ناگهانی خودش کمی سر ذوق آمد. به منزل لیو رسیدند، و پل از نحوه‌ی ملاقات قبل‌شان خنده‌اش گرفت. درباره‌ی مو و این‌که فکر می‌کرد پل یک کیف‌قاپ است. «من هنوز منتظرم اون چهار پوند رو ازت بگیرم. مو به من گفت که قرار بوده به من چهار پوند برای پیدا کردن کیفیت بدی.»

«مو فکر می‌کنه کاملاً قابل‌قبوله که تو نوشیدنی هر مشتری‌ای که ازش خوشش نمی‌آد، مایع شوینده بریزی.»

«مایع شوینده؟»

«ظاهراً این کار باعث می‌شه تموم شب رو اونا مشغول باشن. این طوری نقش خدا رو تو یه شام رمانیتک شانسی ایفا می‌کنه. تو واقعاً نمی‌خواهی بدونی با قهوه‌ی اون افرادی که ناراحتش می‌کنن چی کار می‌کنه.»

پل با افتخار سرش را تکان می‌داد. «مو تو اون کار حروم شده، یه جایی توی جرایم سازماندهی شده برای اون دختر هست.»

با هم از تاکسی پیاده شدند و به سمت لابی رفتند. هوا به استقبال پاییز سوز خاصی داشت؛ انگار پوست‌شان را گاز می‌گرفت. آن‌ها با عجله خود را به گرمای سالن اجتماعات رساندند. لیو احساس تقریباً احمقانه‌ای داشت. به نحوی می‌توانست

بفهمد که در چهل و هشت ساعت گذشته، پل مک کافرتی دیگر یک شخص نبود، و تبدیل شده بود به یک ایده، یک چیز. نمادی از یک شروع تازه. این برای چیزی آن قدر جدید، زیادی سنگین بود.

لیو صدای مورا در ذهنش حس می کرد: «والای خانوم، تو دیگه زیادی فکر همه چی رو می کنی.»

وقتی وارد آسانسور شدند و درها بسته شد، هر دو ساکت شدند. به آرامی به راه افتاد، با سروصدا و پیچیدن انعکاس آن، و طبق معمول سوسوزدن لامپ‌ها. از طبقه‌ی اول رد شدند و صدای موسیقی از یک آپارتمان به گوش رسید و صدای پای یک نفر هم که داشت از پله‌ها بالا می رفت شنیده می شد. لیو حواسش بود که چقدر به پل نزدیک است و بوی کرم بعد از اصلاحی که به خودش زده بود، به خوبی حس می کرد. لیو به پاهایش زل زده بود و ناگهان آرزو کرد کاش این دامن شلخته را با این کفش‌های ورزشی نمی پوشید و همان کفش‌هایی را که پروانه داشت پوشیده بود. سرش را بلند کرد و دید که پل به او خیره شده، دیگر نمی خندید. پل دستش را دراز کرد، و همان طور که لیو آن را گرفت، پل او را آرام در دو قدم فاصله‌ی میان آسانسور به سمت خود کشید، و صورتش به سمت صورت او پایین آورد، طوری که فقط چند سانتی متر با هم فاصله داشتند. ولی پل او را نبوسید. با آن چشم‌های آبی اش همه‌ی چهره‌ی لیو را بررسی کرد: چشمانش، پلک‌هایش، ابروهایش و لبش. تا جایی که لیو حس کرد زیادی به او خیره شده و معذب شد. دیگر نفس‌های پل را روی پوستش حس می کرد. لب پل چنان به لبانش نزدیک بود که می توانست به جلو کج شود و به ملایمت آن را گاز بگیرد. هنوز از بوسه‌ی پل خبری نبود. لیو از انتظار بدنش به لرزه افتاد.

«نمی تونم به تو فکر نکنم.» پل این را گفت.

«خوبه.»

پل دماغش را به دماغ لیو تکیه داد. برجستگی لب‌های شان همدیگر را لمس می کرد. لیو سنگینی وزن پل را روی خودش احساس می کرد. لیو فکر می کرد هر لحظه ممکن است پاهایش شروع به لرزیدن کند. «آره، خوبه. یعنی منظورم اینه که نه، تقریباً به وحشت افتادم. اما این حسو دوس دارم. من... من...»

پل با نجوا گفت: «چیزی نگو لیو...»

با هم وارد خانه شدند. لیو چراغ‌ها را روشن نکرد.

ماه بالای سر نورگیر بود، و اتاق را با نور آبی سردی پر کرده بود. چیزی خطرناک وارد اتاق شده بود، یک چیز تاریک، زنده، و لذت‌بخش. حالا همان کسی شده بود که خیلی وقت پیش می‌شناخت، ترس و حریص. سرش را بالا آورد، نگاهش با نگاه پل گره خورد. همه‌چیز از حرکت ایستاد. هیچ صدایی در اتاق شنیده نمی‌شد جز صدای نفس‌های آن‌ها. لیو حس می‌کرد مغناطیسی شده است. چیزی داشت شکل می‌گرفت، شدید و باشکوه. چیزی که لیو حس می‌کرد سال‌ها منتظرش بوده. سرش گیج رفت و ذهنش خالی شد. یادش رفت کجا هستند.

«چی؟» چشمانش خمار بود.

«تو.»

پل کلمات را گم کرده بود. یک لبخند بزرگ همه‌ی صورت لیو را پر کرد. دلش می‌خواست از شدت لذت بخندد.

لیو به بالای سرش نگاه کرد. اصلاً یادش نمی‌آمد که آن‌را باز کرده باشد. حتماً وقتی داخل آشپزخانه افتاده بودند، دستش به دکمه آن خورده است. هوای سرد پاییزی روی‌شان می‌نشست. ژاکت مشکی مو همان‌جا مثل بال‌های باز یک لاشخور روی صندلی بود. لیو گفت «صبر کن.» به طرف شاتر رفت، دکمه‌ها را زد و به بالا نگاه کرد و دید که دریچه‌ها با سروصدا بسته شدند. پل هم به نور بیش از حد ماه که از دریچه به داخل می‌تابید نگاهی کرد و دوباره به طرف لیو برگشت. بعد خیلی آرام سیصد و شصت درجه چرخید. چشمش به آن نور ضعیف عادت کرد و به دوروبرش نگاهی کرد. «خب. این... این چیزی نبود که انتظار داشتم.»

«چرا؟ مگه انتظار داشتی چی ببینی؟»

«نمی‌دونم... به خاطر کل اون قضیه‌ی مالیات شورا...» دوباره برگشت و به آن درهای کشویی رویه آسمان نگاه کرد. «یه جای کوچیک شاید مثل خونه‌ی خودم. اما این...»

«خونه‌ی دیویده. خودش این‌جا رو ساخته.»

حالت چهره‌ی پل عوض شد.

«اوه. حرف زیادی بود؟»

«نه.» پل سری چرخاند و همه‌ی اتاق پذیرایی را از نظر گذراند، درحالی‌که لب‌هایش را باد کرده بود گفت: «تو اجازه داری. اون... همم... مرد خاصی به نظر می‌رسه.»

لیو برای هردوشان توی لیوان آب ریخت.
پل گفت: «خب... حالا چی کار کنیم؟ به کم خلوت احتیاج داری؟ باید بهت هشدار بدم لیو... اگه می‌خوای الان از این جا برم، ممکنه لازم باشه کمی صبر کنی تا لرزیدن پاهام بند بیاد.»

لیو به پل مک‌کافرتی زل زده بود. انگار این بدن و دانه‌دانه استخوان‌هایش را همیشه می‌شناخت. لیو نمی‌خواست پل او را ترک کند. دلش می‌خواست بیدار شود، بدون این‌که میل شدیدی برای فرار از افکار خودش داشته باشد. همچنان از تردیدی آگاه بود که در ذهنش انعکاس می‌یافت: دیوید، ولی سعی می‌کرد آنرا از خودش دور کند. دیگر وقتش بود که در زمان حال زندگی کند. او بیش از آن دختری بود که دیوید جا گذاشت. همچنان تمایلی به روشن کردن چراغ‌ها نداشت. دست پل را گرفت و در آن خانه‌ی تاریک او را دنبال خودش کشید و از پله‌ها بالا رفتند. لیو احساس می‌کرد دوباره شارژ شده است، انگار فضای جدیدی را در اتمسفر اشغال کرده است. ساعت شش صبح جرقه‌ی الکتریکی سرد طلوع داخل اتاق خزید. پل همان‌طور که از پنجره به بیرون خیره شده بود زیر لب گفت: «این خونه معرکه‌س.» لیو حس می‌کرد در خوشبختی غرق شده است.

«آره. ولی واقعاً نمی‌تونم از پس مخارجش بر پیام.»

در آن فضای تاریک روشن به پل نگاه کرد و ادامه داد: «اوضاع مالی‌م خیلی داغونه،

تا جایی‌که بهم پیشنهاد شده این جا رو بفروشم.»

«ولی نمی‌خوای این کارو بکنی.»

«حس می‌کنم... یه جور خیانته.»

«خب، می‌تونم بفهمم چرا دوست نداری این جا رو ترک کنی. این جا واقعاً قشنگه و

فوق‌العاده آرومه.» دوباره نگاهی به اطراف انداخت. «وای این معرکه‌س که هر وقت

دلت بخواد می‌تونی دکمه رو بزنی و سقف خونه‌ت رو باز کنی...»

لیو کمی وول خورد تا بتواند به طرف پنجره‌ی بزرگی که به جای دیوار بنا شده بود برگردد. «بعضی وقتا صبح که از خواب پا می‌شم می‌تونم کشتی‌ها رو ببینم که به طرف تاور بریج بالا می‌رن. نگاه کن. اگه نور درست بتابه، رودخونه رو تبدیل به رگه‌ای از طلا می‌کنه.»

«رگه‌ای از طلا، ها؟»

هردوشان ساکت شدند و به نوری که انگار با مهربانی اتاق را می‌پوشاند خیره شدند. لیو به پایین نگاه می‌کرد، جایی که رودخانه شروع به درخشیدن کرده بود، همچون ریسمانی به سمت آینده‌ی او. از خودش پرسید، «آیا این درسته؟ آیا اجازه دارم که دوباره این قدر خوشحال باشم؟» پل چنان ساکت بود که لیو فکر کرد بالاخره خوابش برده است. اما وقتی به طرف پل برگشت، او به دیوار مقابل تخت نگاه می‌کرد. پل به "دختری که رهایش کردی" خیره شده بود، که در نور پس از طلوع خورشید مشخص تر بود. لیو پهلوبه پهلو شد و به پل نگاه کرد.

پل از تعجب خشکش زده بود، همان طور که فضای اتاق روشن تر می‌شد، پل چشم‌هایش را روی آن عکس متمرکز کرده بود. لیو فکر می‌کرد، نقاشی مجذوبش کرده. چیزی ته دلش آب شد که آن قدر این نقاشی توانسته بود پل را محو خودش کند. لیو گفت: «دوسش داری؟» ولی انگار پل چیزی نمی‌شنید. لیو خودش را در آغوش پل جا کرد و صورتش را روی شانه‌اش گذاشت. «حالا چند دقیقه بیشتر که بهش نگاه کنی، می‌تونی تک‌تک رنگاشو تشخیص بدی. اسمش "دختری که رهایش کردی" یا حداقل ما... من... فکر می‌کنم اینه. این چیزیه که پشت قاب عکس نوشته شده. اون... محبوب‌ترین چیز من تو این خونه‌س. درواقع، محبوب‌ترین چیز من تو کل دنیاس.» بعد لحظه‌ای مکث کرد. «دیوید این تابلو رو تو ماه‌عسل مون بهم داد.»

پل همچنان ساکت بود. لیو انگشت‌هایش را روی بازوی پل کشید. «می‌دونم احمقانه به نظر می‌رسه، ولی بعد از این که شوهرم مُرد، اصلاً نمی‌خواستم با چیز دیگه‌ای خودمو سرگرم کنم و می‌خواستم تنها باشم. هفته‌ها این‌جا می‌شستم. من... من اصلاً نمی‌خواستم هیچ آدم دیگه‌ای رو ببینم و حتا زمانی که اوضاع خیلی بد بود، یه چیزی تو چهره‌اش بود... چهره‌ی اون تنها چیزی بود که من از عهده‌ش برمی‌اومدم. این مثل یه یادآوری بود برام که بالاخره نجات پیدا می‌کنم.» از ته دل آهی کشید. «و

بعد وقتی با تو روبه‌رو شدم، تازه فهمیدم که اون چیز دیگه‌ای رو بهم یادآوری می‌کرد، یادم می‌نذاخت که من چه جور دختری بودم. دختری که تمام وقت نگران نبود و دلش شور نمی‌زد و می‌دونست که چه جوری خوش باشه. کسی که... کاراشو خودش انجام می‌داد. دختری که می‌خوام مثل اون باشم دوباره.» پل همچنان ساکت بود. لیو دیگر واقعاً زیاد حرف زده بود. تنها چیزی که الان می‌خواست این بود که پل صورتش را به طرف او برگرداند تا بتواند وزنش را روی خودش حس کند. اما او اصلاً چیزی نگفت. یک لحظه صبر کرد و دوباره فقط برای این که سکوت را بشکند گفت: «البته فکر می‌کنم وابسته‌بودن به یه تابلوی نقاشی باید خیلی احمقانه باشه...»

چهره‌ی پل عجیب بود: مات و مبهوت. حتا در آن نور کم هم مشخص بود. بالاخره پل آب دهنش را قورت داد. «لیو... سمت چیه؟» لیو گفت: «لیو. تو که می‌دونی...»
«نه، فامیلیت چیه؟»

لیو چند باری پلک زد. «هالستون. فامیلیم هالستونه. اوه. فکر کنم هیچ وقت پیش نیومد که...» لیو نمی‌فهمید که این قضیه به کجا می‌رود. دیگر واقعاً دلش می‌خواست پل دست از سر آن نقاشی بردارد. ناگهان متوجه شد که آن حس آرامش از میان رفته، و چیز عجیبی جای آن را گرفته است. آن‌ها در یک سکوت طولانی که هر لحظه عذاب‌آورتر می‌شد، دراز کشیده بودند. پل دستش را گذاشت روی پیشانی‌اش و گفت: «اوم... لیو؟ ناراحت می‌شی اگه الان بخوام برم؟ من... یه سری کار دارم که باید به‌شون برسم.» درست مثل این بود که زده باشند توی گوش لیو. چند لحظه طول کشید تا بتواند حرف بزند و وقتی صدایش را آن‌طور بالا برده بود، اصلاً دست خودش نبود.
«ساعت شش صبح؟»

«شرمنده‌م، ولی آره.»

«اوه.» تندتند پلک می‌زد. «اوه، باشه.»

پل مردد بود، بعد خم شد و روی گونه‌ی لیو را بوسید. لیو ناخودآگاه پتورا تا زیر چانه‌ش بالا کشید. «مطمئنی که صبحونه نمی‌خوری؟»

«نه... من، من واقعاً شرمنده‌م.» حتا موقع حرف‌زدن لب‌خندی روی لب‌هایش نبود.

«اشکالی نداره.» پل از این سریع‌تر نمی‌شد برود. حس شرم داشت لیو را می‌ربود، همچون سمی در خونس. پل وقتی به در اتاق خواب رسید، دیگر به سختی می‌توانست

به چشمان لیو نگاه کند. سرش را تکان داد، مثل کسی که می‌خواهد مگسی را دور کند.

«اوم. بین. من... من بهت زنگ می‌زنم.»

«باشه.» وانمود کرد که همه‌چیز عادی است. «هر جور راحتی.»

بعد از این که در پشت سر پل بسته شد، اخم‌های لیو در هم رفت.

«امیدوارم مسائل کاری ت بهتر از...» لیو با ناباوری به جایی که پل ایستاده بود، زل

زد. واژه‌های دروغکی‌اش در سکوت آن خانه پخش می‌شد. پوچی به داخل فضایی که

پل مک‌کافرتی درون او گشوده بود، رخنه کرد.

همان طور که پل حدس می‌زد، آن ساعت از روز، دفتر خالی بود. خودش را با عجله به در ورودی رساند، لامپ‌های فلورسنت را که دیگر آخرهای عمرشان بود، روشن کرد و مستقیم وارد دفترش شد. به محض ورود، سراغ دسته‌ی فایل‌ها و پوشه‌هایی رفت که روی میزش ریخته شده بود و همه‌ی آن‌ها را بررسی کرد، بدون توجه به کاغذهایی که روی زمین می‌ریخت، فقط می‌خواست آن‌چه را که دنبالش بود، زودتر پیدا کند. بعد چراغ روی میز را با یک ضربه روشن کرد و مقاله‌ی کپی شده را جلوی خودش روی میز قرار داد و با کف دستش آن را صاف کرد.

«امیدوارم اشتباه کرده باشم.» داشت با خودش حرف می‌زد. «فقط خدا کنه همین یکی رو اشتباه کرده باشم.» دیوار خانه‌ی شیشه‌ای به‌سختی مشخص بود، چون تصویر نقاشی بزرگ شده بود تا صفحه‌ی A4 را پر کند.

ولی بی‌تردید نقاشی همان تابلوی "دختری که رهایش کردی" بود. سمت راستش همان دیوار شیشه‌ای بود که لیو قبلاً به او نشان داده بود و نمایی که تا منطقه‌ی تیلبری ادامه می‌یافت. پل چکیده‌ی متن را به سرعت واریسی کرد. هالستون این اتاق را طوری طراحی کرده بود که ساکنین‌اش هر روز صبح با طلوع خورشید بیدار می‌شدند. «اول می‌خواستم به نوع سیستم نورگیر برای ساعت‌های آفتابی تابستون نصب کنم، اما واقعاً بیدار شدن با نور طبیعی خورشید، باعث می‌شه کم‌تر احساس خستگی کنیم. واسه همین زحمت نصبش رو به خودم ندادم.»

متن این‌جا تمام می‌شد، و توسط فتوکپی بریده شده بود. پل یک لحظه به عکس خیره شد، بعد کامپیوترش را روشن کرد و در یک موتور جست‌وجو نوشت: دیوید هالستون. وقتی منتظر بود که نتیجه بالا بیاید، بی‌تابانه با انگشتانش روی میز ضربه می‌زد.

دیروز مراسم بزرگداشتی به یاد معمار خلاق و نوین‌گرا، دیوید هالستون، که به‌طور ناگهانی در لیسبون در سن سی و هشت‌سالگی درگذشت، برگزار شد. گزارش‌های اولیه حاکی از این است که مرگ دیوید در نتیجه‌ی یک عارضه‌ی قلبی رخ داده است. پلیس محلی هیچ گزارشی درباره‌ی مشکوک‌بودن مرگ این معمار حرفه‌ای اعلام نکرد. همسر بیست‌وشش‌ساله‌ی دیوید، اولیویا هالستون، که چهار سال از ازدواج‌شان می‌گذشت، لحظه‌ی مرگ کنارش بوده، که در حال حاضر با همدردی و مراقبت خانواده‌اش وضعیت روحی بهتری دارد. یکی از اعضای کنسولگری بریتانیا در لیسبون برای خانواده‌ی مرحوم، درخواست خاکسپاری و مراسم تدفین خصوصی کرده است. مرگ هالستون، سابقه‌ی حرفه‌ای درخشانی را به ویژه به‌خاطر استفاده‌ی خلاقانه از شیشه، به پایان رساند. مجمع معماران برای تکریم از این نابغه‌ی دنیای معماری به محل دفن آن مرحوم رهسپار شدند.

پل کم‌کم در صندلی‌اش فرورفت. ضربه‌ای با انگشت به کاغذها زد و از نوبه آن‌ها نگاه کرد، بعد نامه‌ای را که از طرف وکلای خانواده‌ی لفیور رسیده بود، دوباره خواند. یک مورد روشن و واضح که با توجه به شرایط آن، بعید است مانع زمانی داشته باشد... در سال ۱۹۱۷ از هتلی در سنت پرون دزدیده شده بود، که مدت کوتاهی بعد از به اسارت درآمدن همسر نقاش اثر توسط نیروهای اشغالگر آلمانی به سرقت رفته است... امیدواریم که TARP^{۱۰} بتواند این مورد را در اسرع وقت به سرانجامی خوش و رضایت‌بخش برساند. کمی جا در بودجه وجود دارد تا به‌عنوان پاداش برای صاحبان فعلی اثر در نظر گرفته شود، ولی احتمالاً نسبت به ارزش تخمینی اثر بسیار ناچیز باشد. پل می‌توانست شرط ببندد که لیبو هیچ اطلاعی ندارد که نقاشی اثر کیست. او پیش خودش صدای لیورا می‌شنید، کمی خجالتی و به طرز عجیبی مالکانه: «این تابلو محبوب‌ترین چیز من تو این خونه‌س. در واقع محبوب‌ترین چیز برای من تو کل دنیاس.» پل با ناتوانی سرش را بین دستانش جا داد. همان‌طور در همان وضعیت ماند، تا این‌که تلفن دفتر زنگ خورد.

خورشید از دشت‌های مسطح شرق لندن بالا آمد و یک نوار طلایی کم‌رنگ اتاق خواب را پوشاند و دیوارها شروع به درخشیدن کردند، نور تقریباً فسفری از سطح‌های سفید انعکاس می‌یافت، به طوری که اگر زمان دیگری می‌بود، لیو ممکن بود کمی غر بزند، چشم‌هایش را محکم ببندد و پتورا روی سرش بکشد. اما حالا روی تخت بزرگ‌تر از اندازه‌اش بی حرکت دراز کشیده بود. یک بالش خیلی بزرگ پشت گردنش بود و به روشنایی صبح خیره شده بود، نگاهش بی هدف در آسمان می‌چرخید. فکر می‌کرد همه‌ی کارهایش اشتباه بوده است. چهره‌ی پل همچنان در ذهنش بود و می‌توانست صدایش را بشنود که چطور مؤدبانه او را از خودش رانده بود. «ناراحت می‌شی اگه بخوام برم و به کارم برسم؟» دوساعتی خودش را در تخت حبس کرد، تلفن همراه دستش بود، دودل بود که برای پل پیامک بفرستد یا نه.

خوبی؟ انگار یهویی...

واقعاً شرمندم اگه زیاد درباره‌ی دیوید حرف زدم. برام سخته که یادم بمونه دیگران چندان...

دیشب واقعاً عالی بود که کنارم بودی. امیدوارم کارات خیلی زود تموم شه. اگه یک‌شنبه سرت خلوته من...

من چه کار اشتباهی کردم؟

همه‌ی این‌ها را نوشته بود، اما هیچ‌کدام‌شان را نفرستاد. تمام مراحل گفت‌وگویشان را بارها و بارها مرور کرد، و با وسواس، به هر جمله، هر عبارت فکر می‌کند، همچون باستان‌شناسی که استخوان‌ها را واری می‌کند. آیا در فلان لحظه بود که نظرش عوض شده بود؟ آیا چیزی از او سر زده بود؟ آیا به خاطر یک ضعف جنسی بود که خودش از آن خبر نداشته بود؟ آیا فقط به خاطر بودن در خانه‌ی شیشه‌ای بود؟ خانه‌ای که، با وجود این‌که دیگر چیزی از متعلقات دیوید را در خود نداشت، اما آن‌قدر وجود دیوید در آن محسوس بود که گویی تصویرش همه‌جا همانند حروفی که روی سنگ حکاکی شده باشد دیده می‌شد. آیا رفتارهای پل را کاملاً اشتباه برداشت کرده بود؟ هر بار که یکی از این خطاهای احتمالی را در نظر می‌گرفت، دلش از اضطراب فشرده می‌شد.

"ازش خوشم اومد." پیش خودش فکر می کرد. "واقعاً ازش خوشم اومد." بعد، چون می دانست که دیگر خوابش نمی برد، از تخت پایین آمد و به طرف پله های آشپزخانه رفت. چشمانش از خستگی تار می دید، افکارش به هم ریخته بود و وضعیت جسمی مناسبی نداشت. قهوه دم کرد، پشت میز آشپزخانه نشسته بود و آنرا فوت می کرد که در ورودی باز شد.

"کارت امنیتی م رو فراموش کرده بودم. بدون اون نمی تونم الان وارد آسایشگاه شم. متأسفم... می خواستم یواشکی پیام داخل که مزاحم تون نشم." وقتی ایستاد و به پشت سر او خیره شد، گویی دنبال شخص دیگری می گشت.

"خب... چی شد؟ اون مرد بیچاره رو خوردیش؟"

"اون رفت خونه."

مو به طرف قفسه رفت و شروع کرد به گشتن جیب های کتش که آنجا روی قفسه بود. دنبال کارتش می گشت. بالاخره پیدایش کرد و آنرا توی جیب لباسی که تنش بود، گذاشت. «می دونی که بالاخره باید این قضیه رو پشت سر بذاری. چهار سال وقت زیادیه که از داشتن رابطه...»

"من ازش نخواستم که بره."

آب دهنش را قورت داد. «خودش پرید و رفت.»

مو بلندبلند خندید و وقتی دید لیو خیلی جدی حرف می زند، یکهو ساکت شد.

"در واقع از اتاق خواب فرار کرد."

اصلاً برایش مهم نبود که این جور حرف زدن، چقدر او را غمگین و محزون نشان می دهد. حالش دیگر نمی توانست بدتر شود.

"کی؟"

لیو یک جرعه از قهوه اش را خورد. «حدس بزن.»

"او، آخر آخ. یعنی اون قدر بد بود؟"

"نه خیلی م خوب بود. خب، البته فکر می کنم خوب بود. مسلمنه که من اخیراً

تجربه ی دیگه ای نداشته م که بتونم باهاش مقایسه کنم."

مو او را واری کرد، انگار دنبال یک سرنخ باشد.

"تو که همه ی عکس های دیوید رو از جلوی دید برداشته بودی، درسته؟"

«آره، البته که برداشته بودم.»

«احیاناً جاهای حساس اسم دیوید رو به زبون نیاوردی که؟»

«نه.» یادش آمد که چطور پل بغلش کرده بود.

«من بهش گفتم که نظر مو راجع به حسی که به خودم داشتم، تغییر دادی.»

موسرش را با ناراحتی تکان داد. «اوه، لیو. بدشانسی آوردی. یه مجرد مسموم به تورت خورده.»

«چی؟»

«اون یه مرد عالیه. یه مرد رک، مهربون، خونگرم، دلسوز و دقیق. اون مثل یه مرد فوق العاده قوی وارد عمل شده تا جایی که فهمیده تو هم از اون خوشت می آد. بعد کیلومترها فرار کرده. در مقابل نوع خاصی از زن های نیازمند و آسیب پذیر ضعیفه. که منظورم تونه.» اخم هایش درهم رفت. «هر چند منم غافل گیر شدم. صادقانه بگم، اصلاً فکر نمی کردم همچین آدمی باشه.» لیو به فنجان توی دستش خیره شد. بعد، با صدایی که کمی حالت دفاعی داشت گفت: «شاید به خاطر این بوده که من یه کم دربارهی دیوید حرف زدم وقتی داشتم این تابلو رو بهش نشون می دادم.» چشم های مو گشاد شد و بعد رو به آسمان کرد.

«خب، فکر کردم می تونم راجع به همه چی روراست باشم. اون می دونه من از کجا می آم. فکر می کردم باهاش مشکلی نداشته باشه.»

می توانست صدای خودش را بشنود: حقیر. «گفت مشکلی نداره.»

مو بلند شد و سراغ ظرف نان رفت، دست کرد توی آن و نانی برداشت و از وسط تا کرد و گاز زد. «لیو... تو نمی تونی راجع به مردهای دیگه روراست باشی. هیچ مردی نمی خواد راجع به این بشنوه که نفر قبلی که تو زندگیت بوده، چقدر جالب و جذاب بوده، حتا اگه مُرده باشه.»

«نمی تونم وانمود کنم دیوید بخشی از گذشته ی من نبوده.»

«نه، اما لزومی نداره که همه ی زمان حالت هم باشه.»

همین طور که لیو به مو چشم غره می رفت، او خیلی عادی ادامه داد: «راستشو بگم؟ تو انگار توی یه دور باطلی. احساس می کنم وقت هایی هم که راجع به اون حرف نمی زنی، داری به حرف زدن راجع به اون فکر می کنی.»

این حرف ممکن بود تا چند هفته‌ی پیش هم درست باشد. اما حالا دیگر نه. حالا خودش می‌خواست حرکتی کند. می‌خواست با پل ادامه دهد و پیش برود. «خب. دیگه خیلی مهم نیست، مهمه؟ گند زدم. فکر نمی‌کنم دیگه برگرده.» این‌ها را گفت و قهوه‌اش را سر کشید. زبانش را سوزاند. «احمق بودم که بی‌خودی امیدوار شدم.» مو دستش را روی شانه‌ی لیو گذاشت. «مردا خیلی عجیبین. این طوری هم نبود که نفهمه تو چقدر شرایط سختی رو داشتی. اوه، لعنتی. ساعت چنده؟ بین، تو برو بیرون و به یکی از اون دویدن‌های احمقانه‌ت برس. من ساعت سه برمی‌گردم و زنگ می‌زنم رستوران و می‌گم مریض شدم تا مرخصی بگیرم، بعدش می‌تونیم حسابی فحش بدیم و چند تا تنبیه قرون وسطایی برای مردای احمقی که این جور دمد می‌مزاجان در نظر بگیریم. من یه مقدار گل مجسمه‌سازی طبقه‌ی بالا دارم، که برای ساختن عروسک‌های وودو و ازش استفاده می‌کنم. تو می‌تونی یه سری خلال چوبی جور کنی؟ یا چند تا سیخ؟ من تموم کرده‌ام.» مو کلید زدکی را برداشت، با نان تاشده توی دستش ادای احترام کرد و قبل از این که لیو بتواند جوابی بدهد، رفت.

در پنج سال اخیر، TARP موفق شده بود بیش از دویست و چهل اثر گمشده را به صاحبان و یا بازماندگان مالکان اصلی برگرداند، در حالی که آن‌ها هیچ امیدی به دیدن دوباره‌ی آن آثار گمشده نداشتند. پل داستان‌هایی درباره‌ی وحشی‌گری دوران جنگ شنیده بود که از تمام چیزهایی که حین خدمتش در اداره‌ی پلیس نیویورک^{۵۰} با آن‌ها روبه‌رو شده بود، مخوف‌تر بودند؛ با چنان وضوحی بازگو می‌شدند که انسان شک می‌کرد شاید دیروز رخ داده باشند، نه شصت سال پیش. پل رنجی را مشاهده کرده بود، که همچون یک میراث گران‌بها میان نسل‌ها دست به دست گشته بود و با خط‌های بزرگ در چهره‌های آن‌هایی که باز مانده بودند، حک شده بود. خودش دست‌های پیرزن‌هایی را گرفته بود که اشک‌های تلخ و شیرین ریخته بودند، از این که با یک نقاشی کوچک که از والدین به‌قتل رسیده‌شان به سرقت رفته بود، در یک اتاق باشند، بهت بی‌صدای اعضای جوان‌تر یک خانواده، از دیدن یک نقاشی گمشده برای اولین بار. او جروب‌های سرپایی بسیاری با رؤسای گالری‌های هنری ملی بسیاری داشته بود، و لب‌هایش را گاز گرفته بود وقتی که مجسمه‌هایی که سخت برای‌شان جنگیده بود به

خانواده‌های‌شان بازمی‌گشت، و بعد بلافاصله برای فروش قرار داده می‌شدند. اما در بیش‌تر اوقات این پنج‌سال، احساس کرده بود سمت حق را گرفته است. بعد از شنیدن داستان‌های وحشت و خیانت از زبان خانواده‌های به‌قتل‌رسیده و تبعیدشده در جنگ جهانی دوم، به گونه‌ای که انگار آن جرم‌ها همین دیروز رخ داده‌اند، و با دانستن این‌که قربانیان آن‌ها هنوز هم در زندگی هرروزشان با بی‌عدالتی‌های زیادی مواجه هستند، از این‌که در بازپرداخت غرامت به آن‌ها نقشی داشته باشد، لذت می‌برد. پیش از این هرگز با چنین چیزی برخورد نکرده بود.

«اوه، لعنت.» گِرِگ بود. «خیلی سخته.»

پل و گِرِگ داشتند سگ‌های گِرِگ را به پیاده‌روی روزانه می‌بردند، دوتا سگ بیش‌فعال. امروز صبح بیش از حد سرد بود و پل همه‌اش با خودش فکر می‌کرد که کاش یک بلوز دیگر هم پوشیده بود.

«اصلاً باورم نمی‌شد. نقاشی گمشده درست جلو چشم بود.»

«تو چی گفتی؟»

پل شال‌گردنش را تا زیر چانه‌اش بالا کشید. «من هیچی نگفتم. اصلاً نمی‌تونستم فکر کنم که باید چی بگم. من فقط زدم بیرون.»

«تو فرار کردی؟»

«واقعاً زمان لازم داشتم که درباره‌ش فکر کنم.»

پایرت، سگ کوچک‌تر گِرِگ، مثل یک موشک هدایت‌شونده، به طرف زمین روبه‌رو رها شد. آن دو کنار خیابان ایستادند تا تماشایش کنند، منتظر بودند که هدف نهایی او را تشخیص دهند.

«تورو خدا دنبال گربه نباش. خواهش می‌کنم، دنبال گربه نرو. اوه، حله. اون

جینجره^{۵۶}.»

در فاصله‌ای دورتر، پایرت با خوشحالی خودش را به سمت یک سگ پشمالو پرتاب کرد، و آن دو سگ به صورت دیوانه‌واری همدیگر را دنبال می‌کردند. «خب کی این اتفاق افتاد؟ دیشب؟»

«دو شب پیش. می‌دونم که باید بهش زنگ بزنم. فقط نمی‌تونم سردر بیارم که چی

باید بهش بگم.»

«خب، فکر می‌کنم "اون تابلوی لعنتی رو به من بده" گزینه‌ی خوبی نباشه.» گِریگ به سگ بزرگ‌تر گفت که روی پاهای عقبش بایستد و دستش را تا پیشانی‌اش بالا برد. سعی داشت برنامه‌ی پایرت را به هم نزنند. «داداش، فکر می‌کنم باید قبول کنی که سرنوشت، این زن به خصوص رو از دستت درآورد.» پل دستانش را تا ته در جیبش فرو کرد. «ازش خوشم اومد.»

گریگ غیرمستقیم به برادرش نگاه می‌انداخت. «چی؟ یعنی تو واقعاً به اون زن علاقه‌مندی؟»

«آره و این داره منو می‌کشه.»

برادرش با تعجب به او زل زده بود. «باشه، خب، خیلی جالب شد... پایرت، بیا این جا! اوه پسر. نیگا، ویزلا هم این جاس. چقدر از این سگ بدم می‌آد. راستی تو راجع به این قضیه با ریست حرف زدی؟»

«آره. چون جینی خیلی دوست داره که با من راجع به یه زن دیگه صحبت کنه، نه. فقط با وکیل مون حرف زدم که ببینم پرونده‌مون چقدر محکمه. اون معتقد که ما پیروز می‌شیم.»

شان در حالی که به سختی نگاهش را از روی کاغذهایش بالا می‌آورد، به او گفته بود که "هیچ محدودیت زمانی برای این موردها وجود نداره، پل، خودت اینو بهتر می‌دونی."

«خب حالا قصد داری چی کار کنی؟» گِریگ دوباره سگ‌ها را به قلاده‌هایشان بست و همان‌جا منتظر ماند.

«کار زیادی نمی‌تونم انجام بدم. اون نقاشی باید به دست مالکین اصلیش برسه. نمی‌دونم لیو چه جور می‌خواد با این قضیه کنار بیاد.»

«شاید مشکلی نداشته باشه. تو که نمی‌دونی.» گِریگ با قدم‌های بلند به سمت علف‌ها رفت، همان جایی که پایرت در حال دویدن بود و دیوانه‌وار رو به آسمان زوزه می‌کشید، و به آن هشدار می‌داد که دیگر جلوتر نیاید. «هی، اگه اون ورشکسته‌س و پول خوبی در میون باشه، شاید درواقع داری بهش یه کمکی می‌کنی.» این‌را گفت و شروع کرد به دویدن، درواقع حرف‌های آخرش از روی شان‌هایش به طرف پل پرواز کردند. «و اون هم ممکنه همون حس رو نسبت به تو داشته باشه، و اصلاً چیز دیگه‌ای

براش اهمیت نداشته باشه. یادت باشه داداش اون هرچی باشه، درنهایت، فقط به تابلوی نقاشیه.»

پل به برادرش که در حال رفتن بود زل زده بود. پیش خودش فکر می کرد که آن تابلو هرگز یک نقاشی ساده نبوده است.

جیک خانهای دوستش بود. پل طبق برنامه ساعت سه ونیم به خانهای دوست جیک رسید که او را به خانه ببرد. جیک روی شیب پلهی خانهای دوستش نشسته بود. موهایش درهم برهم و ژاکتش روی دوشش آویزان بود. داشت برای ورود به سالهای نوجوانی آماده می شد. بعضی روزها خیلی تلاش می کرد تا پسرش را با عمق علاقه ای که نسبت به اون داشت، خجالت زده نکند. دستش را دور گردن پسرش انداخت و او را محکم بغل کرد و وقتی که در ایستگاه منتظر ماشین بودند، یک ماچ آبدار روی صورتش گذاشت.

«سلام رفیق.»

«سلام پدر.»

جیک درحالی که از آمدن نسخه ی جدید بازی کامپیوتری ذوق زده بود، در حال توضیح دادن برای پدرش بود. پل سرش را تکان می داد و به موقع لبخند هم می زد، اما حتا در آن مواقع هم، خود را درگیر یک بحث موازی در سرش می یافت. او همان طور بی صدا دنبال پیدا کردن راه چاره بود. "چی می خوای بهش بگی؟ یعنی می خوای واقعیت رو بهش بگی؟ یعنی اگه براش توضیح بدی، اون متوجه می شه؟ آیا می خوای فقط ازش دوری کنی؟" چون درنهایت، کارش از همه چیز مهم تر بود. چیزی که مدت ها پیش متوجه شده بود. اما همین طور که کنار پسرش نشست و در حال نگاه کردن به او بود، فکرش درگیر چیز دیگری بود. لیورا حس می کرد، لطافت و تسلیم شدگی بعدش را، این که چگونه چشمان نیمه بیدارش را به سمت چشمان لیو بالا برده بود، انگار که عمق احساساتش او را گیج کرده بود.

«تو هنوز خونهای جدید نگرفتی پدر؟»

«نه، نه هنوز.»

در دلش گفت: "نمی تونم به تو فکر نکنم."

«می‌شه امشب بریم پیتزا بخوریم؟»

«حتماً.»

«واقعاً؟»

«او هوم.» و با سر تأیید کرد. دردی که در چشمان لیو بود، وقتی که او بلند شده بود که از آن‌جا برود. لیو چنان شفاف بود که همه‌ی احساسش در چهره‌اش پدیدار می‌شد، انگار که همچون خانه‌اش، هیچ‌وقت ندانسته بود که چه چیزی را باید پنهان کند.

«ویه بستنی؟»

«حتماً.»

«وحشت‌زده‌م. اما این وضعیتو دوست دارم.»

و اون فرار کرده بود. بدون حتا یک کلمه توضیح.

«می‌شه برای تولدم یه بازی سوپر ماریو^{۵۷} بگیریم؟»

«دیگه زیادی پررو نشو.» فقط همین را گفت.

انگار هفته طولانی می‌شد، همین‌طور داشت توی سکوت پیش می‌رفت. مو می‌آمد و می‌رفت. آخرین حکمش راجع به پل: «مجرد مسموم‌کننده. بدترین نوع موجودات.» مویک مدل سفالی از پل برای لیو درست کرد و اصرار داشت که چیزهایی در آن فرو کند. لیو مجبور بود اعتراف کند که موهای پل کوچولو به طرز نگران‌کننده‌ای دقیق بود. «فکر می‌کنی این کار ما باعث شه اون واقعاً دل‌درد بگیره؟»

«نمی‌تونم تضمین بدم دل‌درد بگیره، اما مطمئنم که حال تو رو بهتر می‌کنه.»

لیو یک سیخ کوچک کوکتل برداشت و به‌طور آزمایشی یک سوراخ ناف روی شکم پل کوچولو ساخت، بعد بلافاصله احساس گناه کرد و با دست خیلی آرام شکمش را ماساژ داد. لیو نمی‌توانست این نسخه از پل را با آن‌که می‌شناخت تطبیق دهد، اما به اندازه‌ی کافی باهوش بود که بفهمد بعضی چیزها ارزش تکیه‌کردن و وقت‌گذاشتن ندارد، پس به توصیه‌ی مو گوش کرد و آن‌قدر دوید تا این‌که ساق پایش درد گرفت. خانه‌ی شیشه‌ای را از بالا تا پایین تمیز کرد. کفش‌های پروانه‌ای‌اش را در سطل آشغال انداخت. چهاربار تلفن همراه را چک کرد، بعد کلاً خاموشش کرد، وقتی آن‌قدر حواسش به گوشی‌اش بود، از خودش بدش می‌آمد.

مو، وقتی دوشنبه صبح داشت مجسمه‌ی سفالی پل را نگاه می‌کرد گفت: «این خیلی ناجوره. خیلی ضعیف عمل کردی. حتما انگشت‌های پاش رو هم نشکستی. می‌خوای به جای تو به کاری بکنم؟»
«نه. این واقعاً خوبه.»

«تو زیادی لطیفی. بهت می‌گم چی کار کنیم، وقتی برسیم خونه، گردش می‌کنیم و تبدیلس می‌کنیم به یه زیرسیگاری.»

وقتی لیو به آشپزخانه برگشت، مو پانزده تا کبریت را به سر آن آدمک سفالی چسبانده بود.

دوتا کار جدید روز دوشنبه رسید. یکی، کپی کاتالوگ برای یک شرکت بازاریابی بود که کلی خطای دیکته‌ای و گرامری داشت. نزدیک ساعت شش، لیو آن قدر آن را اصلاح کرده بود، که تقریباً دوباره کل آن را نوشته است. نرخ کلمات افتضاح است. ولی او اهمیتی نمی‌داد. از این که به جای فکر و خیال، مشغول کار بود، آن قدر احساس آسودگی می‌کرد که شاید برای شرکت فوربکس سلوشن^۸ یک کاتالوگ اضافی، آن هم رایگان می‌نوشت.

صدای زنگ در بلند شد. باید مو باشد که کلیدهایش را جا گذاشته است. از پشت میز بلند شد، کش و قوسی به خودش داد و به سمت آیفون رفت.

«بازم کلیداتو جا گذاشتی؟»

«منم، پل.»

لیو خشکش زد. «اوه، سلام.»

«می‌تونم پیام بالا؟»

«واقعاً مجبور نیستی همچین کاری کنی، من...»

«خواهش می‌کنم، ما باید حرف بزنیم.»

اصلاً فرصتی نبود که بتواند موهایش را شانه کند یا به صورتش در آینه نگاهی بیندازد. همان جا ایستاد، یک انگشت روی دکمه‌ی در، همچنان مردد بود. دکمه را فشار داد، بعد مثل کسی که می‌خواست خود را برای یک انفجار آماده کند، عقب‌تر ایستاد.

آسانسور تق‌تق کنان داشت به سمت بالا می‌آمد و لیو احساس می‌کرد، هرچه که صدای آسانسور نزدیک‌تر می‌شد، معده‌اش در حال سفت‌تر شدن بود و بالاخره پل

آنجا بود و از بین درهای آسانسور به لیو خیره شده بود. یک ژاکت قهوه‌ای کم‌رنگ پوشیده بود و چشمانش به شکلی غیرعادی، محتاط به نظر می‌رسید. خودش هم انگار خیلی خسته بود.

«سلام.»

از آسانسور بیرون آمد و در راهرو منتظر شد. لیو همان‌جا به حالت تدافعی، دست به سینه منتظر بود.

«سلام.»

«می‌تونم... می‌تونم پیام تو؟»

لیو کمی عقب رفت. «یه نوشیدنی می‌خوای؟ منظورم اینه که... می‌خوای بمونی؟»
پل متوجه‌ی تلخی صدای لیو شد. «عالیه، خیلی ممنون.»

لیو از یک طرف خانه به سمت آشپزخانه رفت و پل هم دنبالش راه افتاد. وقتی داشت توی فنجان‌ها چایی می‌ریخت، می‌دانست که پل از او چشم برنمی‌دارد. وقتی فنجان را بهش داد، پل داشت خیلی آرام، شقیقه‌هایش را می‌مالید. وقتی فهمید لیو نگاهش می‌کند، دوباره نگاهش پر از عذرخواهی شد. «سردرد!»

ناگهان چشم لیو به عروسک کوچک روی یخچال بود افتاد و از خجالت گونه‌هایش گل انداخت. همین‌طور که از کنار یخچال رد می‌شد، عمداً ضربه‌ای به آن زد و به پشت یخچال پرتش کرد. پل فنجانش را روی میز گذاشت.

«خب. این دیگه واقعاً خیلی سخته. من باید زودتر از اینا می‌اومدم، اما درگیر پسرم بودم و واقعاً نیاز داشتم فکر کنم به این‌که چه کاری می‌خوام انجام بدم. ببین، من می‌خوام بدون مقدمه‌ی خاصی، همه‌چیزو توضیح بدم، اما فکر می‌کنم شاید بهتر باشه که اول تو بشینی.»

لیو به او زل زده بود. «اوه خدای من. تو متاهلی.»

«نه، من متاهل نیستم. اون‌طوری قضیه... شاید ساده‌تر می‌بود. لطفاً لیو. فقط بشین.» اما لیو همچنان ایستاده بود. پل یک نامه از جیب کتش بیرون آورد و به لیو داد.
«این چیه؟»

«فقط بخونش. بعد همه‌چی رو به بهترین شکل توضیح می‌دم.»

سونیت ۶، خیابون گرتنام ۱۱۵.

لندن W1

15 اکتبر ۲۰۰۶

خانم هالستون عزیز

ما برای شرکتی به نام "تریس اند رترن پارتشیپ" کار می‌کنیم که ساخته شده تا آثار هنری را به کسانی که به خاطر سرقت یا فروش اجباری اموال شخصی‌شان در دوران جنگ دچار زیان شده‌اند، بازگردانیم. ما متوجه شده‌ایم که شما مالک یک نقاشی از نقاش فرانسوی، ادوارد لفیور، هستید، با نام "دختری که رهایش کردی". ما تأییدیه‌ی کتبی از بازماندگان آقای لفیور دریافت کرده‌ایم که این اثر در مالکیت شخصی همسر نقاش بوده و مورد فروش اجباری یا تحت زور قرار گرفته است.

مدعیان این اثر که ملیتی فرانسوی دارند، مایلند هرچه زودتر این تابلو به خانواده‌ی هنرمند برگردانده شود، و تحت کنوانسیون لاهه^۹ و بندهای کنوانسیون لاهه در حفاظت از دارایی‌های فرهنگی در طول منازعات نظامی و مسلحانه، مایلیم به شما اطلاع دهیم که از طرف آن‌ها مسئول پیگیری این ادعا هستیم. در خیلی از موارد، چنین آثاری می‌توانند بدون کم‌ترین مداخله‌ی قانونی به مالکین حقیقی آن‌ها بازگردانده شوند. از این رو، ما از شما دعوت می‌کنیم تا برای یک جلسه‌ی اضطراری بین خودتان و نمایندگان خانواده‌ی لفیور با ما تماس بگیرید، تا بتوانیم این روند را آغاز کنیم.

ما درک می‌کنیم این‌گونه اظهارات ممکن است باعث تعجب شود. اما باید به شما یادآوری کنیم که یک سابقه‌ی قانونی قوی در بازگردانی آثار هنری به‌دست آمده در نتیجه‌ی تجاوزات جنگی، موجود است و باید اضافه کنیم یک مبلغ اختیاری برای جبران زیان شما در نظر گرفته شود. ما واقعاً امیدواریم همچون سایر آثار از این دست، علم به این‌که یک اثر بالاخره به مالکان حقیقی آن بازخواهد گشت، رضایت بیشتری را به کسانی که تحت تأثیر قرار می‌گیرند، اعطا کند. اگر مایلید که راجع به این مورد بیشتر صحبت کنیم، لطفاً بدون تردید با ما در تماس باشید.

پل مک‌کافرتی

چینی دیکنسن

مدیران TARP

لیو با تعجب به اسم آخر کاغذ نگاه می‌کرد و انگار اتاق دور سرش می‌چرخید. دوباره کلمات را خواند، فکر می‌کرد دارند با او شوخی می‌کنند. نه، این حتماً یک پل مک کافرتی دیگر است، یک پل مک کافرتی کاملاً متفاوت. باید در این شهر صدها مک کافرتی وجود داشته باشد. این اسم به اندازه‌ی کافی برای این مردم رایج هست و بعد ناگهان یاد نگاه عجیب‌غریب پل افتاد که سه روز پیش به تابلو زل زده بود، این که بعدش اصلاً نتوانسته بود به چشمان لیو نگاه کند. لیو محکم روی صندلی اش نشست.

«این به جور شوخیه دیگه، نه؟»

«کاش این طوری بود.»

«TARP دیگه چه کوفتیه؟»

«ما آثار هنری گمشده رو دنبال می‌کنیم، و بازگردانی اونا رو به صاحبان اولیه‌شون

نظارت می‌کنیم.»

«ما؟» لیو به نامه خیره شد. «این... این چه ربطی به من داره؟»

«تابلوی "دختری که رهایش کردی" موضوع این درخواستیه. نقاش این اثر مردی به

نام ادوارد لفیور است و خونواده‌ش می‌خوان این تابلو رو به‌شون برگردونیم.»

«اما... این واقعاً مسخره‌س. من سال‌هاست که این تابلو رو دارم. سال‌ها. تقریباً ده

سال.»

پل دست توی جیبش کرد و یک نامه‌ی دیگه با یک عکس کپی شده درآورد. «چند

هفته پیش این به دفتر ما فرستاده شد. توی صندوق دریافتی‌هام بود. من گرفتار کارای

دیگه بودم، بنابراین اصلاً وقت نکرده بودم این دوتا رو کنار هم بذارم. بعد وقتی اون

شب منو به خونه‌ت دعوت کردی، بلافاصله اون تابلو رو شناختم.»

لیو داشت عکس را بررسی می‌کرد. نقاشی خودش، دقیقاً همان عکسی بود که توی

دست لیو بود، رنگ‌های درون عکس به‌خاطر دوباره‌کپی شدن، کمی تار و کدر بود.

«مجله‌ی آرشیوتکت دایجست^۶.»

«آره، فکر کنم همون بود.»

«وقتی تازه ازدواج کرده بودیم، اومدن که یه مطلب راجع به خونه‌ی شیشه‌ای

بنویسن.» این‌را گفت و دستش را روی دهانش گذاشت. «دیوید فکر کرد تبلیغ خوبی

برای کارش می‌شه.»

«خونواده‌ی لفیور به بازرسی از همه‌ی آثار ادوارد لفیور انجام دادن، و در حین اون، متوجه شدن که چندین اثر گم شده. تابلوی "دختری که ره‌ایش کردی" یکی از اوناس. از سال ۱۹۱۷ به بعد هیچ سابقه‌ی ثبت‌شده‌ای از اون وجود نداره. می‌توننی به من بگی اونو از کجا خریدی؟»

«این مسخره‌س. اینو... دیوید اینو از یه زن امریکایی خرید. تو بارسلونا.»

«از یه صاحب گالری؟ رسیدی ازش داری؟»

«یه جورایی. ولی ارزش چندانی نداره. اون زن قصد داشت تابلو رو بندازه دور. وسط خیابون افتاده بود.»

پل بی‌اختیار یک دستش را روی صورتش گذاشت. «تو می‌دونی اون زن کی بود؟»

لیو سرش را تکان داد. «چند سال پیش بود.»

«لیو باید سعی کنی یادت بیاد. این خیلی مهمه.»

ناگهان لیو از کوره در رفت. «یادم نمی‌آد! تو نمی‌توننی بیای این جا و به من بگی باید راجع به مالکیت تابلوی خودم توضیح بدم چون یه نفر یه جایی تصمیم گرفته که یه میلیون سال پیش، به اون تعلق داشته! منظورم اینه، هدف از این کار چیه؟» همین‌طور که داشت حرف می‌زد، دور میز آشپزخانه قدم می‌زد. «من... من نمی‌تونم بفهمم اینا یعنی چی؟»

پل صورتش را توی دستانش گرفت. سرش را بلند کرد و به صورت لیو خیره شد. «لیو، من واقعاً متأسفم. این یکی از بدترین موردهاییه که تا حالا باه‌اش روبه‌رو شدم.»

«مورد؟»

«کار من اینه. دنبال آثار هنری گمشده می‌گردم و اونارو به صاحب‌های اصلی‌شون برمی‌گردونم.»

لحنی عجیب در صدای پل بود که الان دیگر لیو قشنگ احساسش می‌کرد. «اما این نقاشی دزدیده نشده. دیوید اونو خرید، عادلانه و بی‌ابهام. و بعد اونو داد به من. اون مال منه.»

«این تابلو دزدیده شده، لیو. درسته، حدود صدسال پیش، ولی به‌رحال دزدیده شده. ببین، خبر خوب اینه که اونو مایلن برای این اثر غرامت مالی پرداخت کنن.»

«گرامت؟ تو واقعاً فکر می‌کنی من برای پولش ناراحتم؟»

«من فقط دارم می‌گم...»

لیو دوباره بلند شد و دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت. «می‌دونی چیه پل؟ به نظر

من بهتره که تو بری.»

«لیو، می‌دونم که این نقاشی برای تو خیلی باارزشه، اما تو باید درک کنی که...»

«جدی گفتم، می‌خوام الان از این جا بری.»

چند ثانیه به هم خیره شدند. لیو احساس رادیواکتیو بودن می‌کرد. لیو یادش نمی‌آمد که تا حالا این طور عصبانی شده باشد. «ببین لیو، من سعی می‌کنم به یه راهی فکر کنم که بتونیم این قضیه رو طوری حل و فصل کنیم که هر دو طرف...»

«خدا حافظ پل.»

لیو، پل را تا دم در همراهی کرد. وقتی در را محکم پشت سرش کوبید، چنان

صدایی در ساختمان پیچید که خودش حس کرد ساختمان زیر پایش می‌لرزد.

ماه‌عسل‌شان یک ماه‌عسل خاص بود. دیوید باید روی یک مرکز کنفرانس جدید در بارسلونا کار می‌کرد، یک چیز عظیم، که ساخته شده بود تا نمایانگر آسمان‌های آبی باشد و دریا‌های درخشان. لیو به خاطر آورد که چقدر از میزان تسلط دیوید به اسپانیایی تعجب کرده بود و حیرت‌زده شده بود، هم از چیزهایی که دیوید می‌دانست، و هم از چیزهای که خودش هنوز راجع به دیوید نمی‌دانست. هر روز بعد از ظهر در هتل‌شان، روی تخت دراز می‌کشیدند، بعد در خیابان‌های قرون وسطایی تقاطع گوتیگ قدم می‌زدند و دنبال سرپناهی در سایه می‌گشتند، بعضی وقت‌ها می‌ایستادند تا موهیتو بنوشند و با تبلی به یکدیگر تکیه داده و استراحت کنند، در حالی که پوست‌های‌شان در گرما به هم می‌چسبید. لیو هنوز می‌توانست به خاطر بیاورد که دیوید چگونه دستانش را روی ران‌های او قرار می‌داد. او دستان هنرمندی داشت. چنان دستانش را باز می‌کرد که گویی همیشه نقشه‌های نامرئی در دست داشت. داشتند پشت میدان کانالونیا^{۱۱} قدم می‌زدند، که ناگهان صدای یک زن امریکایی را شنیدند. با صدای بلند به طرف سه مرد گردن‌کلفت داد می‌زد، چیزی نمانده بود بزند زیر گریه، در حالی که آن‌ها از میان یک راهروی پنل‌گذاری شده ظاهر شدند و مبلمان و وسایل خانه و تزئینات را جلوی آپارتمان بیرون می‌ریختند. «نمی‌تونین این کارو بکنین!» مدام این جمله را می‌گفت.

دیوید دست لیو را رها کرد، چند قدم به سمت او رفت. یک زن خیلی لاغر، در اوایل میانسالی با موهای بلوند روشن، از سر ناامیدی یک اوه، اوه، اوه سر داده بود، وقتی یک صندلی به جلوی خانه پرت شده بود. یک گروه کوچک توریستی گوشه‌ی خیابان ایستاده بودند. دیوید جلورفت، دستش را زیر آرنج زن گذاشت. «خوبی؟»

«صابخونه‌س. داره همه‌ی وسایل مادرمو می‌ریزه بیرون. هر چقدر بهش گفتم جایی روندارم برای بردن این وسایل، گوشش بدهکار نیست.»

«مادرت الان کجاست؟»

«اون مُرده. اومدم این جا که بتونم برای اینا فکری بکنم، ولی اون می‌گه همین امروز باید این جا رو تخلیه کنم. این دوتا مرد، همه‌ی زندگی مادر مور ریختن تو خیابون و من اصلاً نمی‌دونم باهاشون چی کار کنم.»

لیو به یاد آورد که دیوید چطور مسئولیت پذیرفته بود، چطور به لیو گفته بود که آن زن را به کافه‌ی آن طرف خیابان ببرد، چگونه به اسپانیایی با آن مردها جروبحث کرده بود، د حالی که آن زن امریکایی که اسمش ماریان جانسن بود پشت میز نشسته بود و بیکی لیوان آب یخ می‌خورد و همان‌طور با نگرانی به آن طرف خیابان چشم دوخته بود. همان روز صبح با هواپیما رسیده بود. قسم می‌خورد نمی‌دانست می‌خواهد برود یا نه.

«واقعاً متأسفم. مادرتون کی از دنیا رفته؟»

«اوه. سه ماهی می‌شه. خودم می‌دونم که باید زودتر از این یه کاری می‌کردم. اما وقتی آدم نمی‌تونه اسپانیایی حرف بزنه انجام هر کاری واقعاً سخته و باید جسدش رو با پرواز برای خاکسپاری به خونه می‌بردم... و تازه از همسرم جدا شده بودم و فقط منم بودم که تموم کارها رو باید انجام می‌دادم...»

آن زن انگشتان سفید بزرگی داشت که با حلقه‌های پلاستیکی تزئینی آن‌ها را پوشانده بود و کلی زیورآلات بدلی به خودش آویزان کرده بود. گل سرش یک پارچه‌ی پشمی فیروزه‌ای‌رنگ بود. دستش را روی سرش برد و به آن دست زد، انگار می‌خواست مطمئن شود که گل سرش سر جایش هست یا نه.

دیوید با مردی حرف می‌زد که به نظر می‌رسید صاحبخانه باشد. او خیلی حق‌به‌جانب حرف می‌زد، اما حالا، یعنی ده دقیقه‌ی بعد، خیلی گرم و صمیمانه با هم دست دادند. دیوید آمد کنار میزشان و گفت زن امریکایی باید خرت و پرت‌هایش را دسته‌بندی کند، تا بداند کدام‌شان را می‌خواهد و کدام‌شان را لازم ندارد و بعد یک شماره تماس به او داد که مربوط به شرکت حمل و نقل بود و می‌توانست همه‌ی وسایل مورد نیازش را صحیح و سالم به خانه‌اش انتقال دهد. صاحبخانه هم موافقت کرده بود و وسیله‌های آن زن تا فردا در خانه بماند و هر چیزی هم که به دردش نمی‌خورد، می‌توانست همان جا بگذارد تا با پرداخت هزینه‌ی ناچیزی، همان مردها آن‌ها را دوز بیاندازند. بعد، خیلی آهسته پرسیده بود: «مشکل مالی که نداری؟»

دیوید چنین مردی بود.

ماریان جانسن از روی قدردانی، اشک می ریخت. آن‌ها به او کمک کردند تا وسایل را بردارد و براساس این‌که می خواست نگاه‌شان دارد یا نه، در سمت راست یا چپ می گذاشتندشان. همان‌طور که آن‌جا ایستاده بودند، و زن به وسایل اشاره می کرد تا آن‌ها را با دقت در یک طرف جا دهند، لیو از نزدیک به چیزهایی که توی پیاده‌رو ریخته بودند، زل زده بود. یک ماشین تایپ کورونسا و آلبوم‌های جلدچرمی بزرگ از روزنامه‌های رنگ‌ورورفته آن‌جا بود.

«مادرم روزنامه‌نگار بود.» وقتی داشت آن‌ها را با احتیاط روی پله‌ی بتنی می گذاشت، این‌را گفت. «اسم مادرم لوئن بیکر بود. یادمه وقتی به دختر بچه‌ی کوچیک بودم، از این ماشین تایپ استفاده می کرد.»

«این چیه؟» لیو به یک شینی قهوه‌ای کوچیک اشاره کرد. گرچه از آن‌جا نمی توانست جزئیاتش را تشخیص دهد بدون این‌که جلوتر برود، چیزی در دلش به لرزه افتاده بود. از همان‌جا می توانست چیزی را که شبیه دندان بود ببیند.

«اوه، اونا. اونا سرهای کوچیک‌شده‌ی مامانمه. دوست داشت همه‌نوع اونا رو جمع کنه. به کلاه سربازهای نازی هم باید همین دوروبرا باشه. به نظرت، موزه‌ای چیزی، اینا رو می گیره؟»

«گذروندن اونا از گمرک می تونه تفریح جالبی باشه.»

«اوه. خدایا. فکر کنم اینا رو این‌جا بذارم و فرار کنم.» یک لحظه ساکت شد، پیشانی‌اش را پاک کرد. «چقدر گرمه آخه! دارم می میرم.» و همین‌جا بود که لیو نقاشی را دید. تابلو به صندلی راحتی تکیه داده شده بود، چهره‌ی درون آن حتا با وجود آن‌همه شلوغی و آشفتگی، توجه را به خود جلب می کرد. لیو خم شد و آن‌را با احتیاط به طرف خودش برگرداند. یک دختر از توی قاب طلایی‌ای که از چند جا ضربه خورده بود به او نگاه می کرد، توی چشمانش نور ضعیفی دیده می شد. یک دسته موی طلایی خوش‌رنگ روی شانه‌هایش ریخته بود، با لبخندی روی لبانش که بیش‌تر نشانه‌ی غرورش بود و یک جورایی خودنمایی به نظر می رسید، جذابیتی جنسی هم داشت.

دیوید گفت: «این شبیه تونه. دقیقاً همون شکلیه که تو به نظر می رسی.» موهای لیو بلوند بود، ولی اصلاً به قرمزی نمی زد و از موهای آن دختر خیلی کوتاه‌تر بود.

اما بلافاصله به نظر خودش هم آشنا آمده بود. آن لحظه طوری به هم نگاه می‌کردند که انگار جز خودشان دیگر کسی در خیابان نبود. دیوید رو به ماریان جانسن کرد: «نمی‌خوای اینو با خودت ببری؟» ماریان خودش را صاف کرد، نگاهی چپ‌چپ به او انداخت. «اوه... نه. فکر نمی‌کنم.» دیوید دوباره صدایش را پایین آورد. «اجازه می‌دی من این تابلو رو ازت بخرم؟»

«بخریش؟ می‌تونی همین‌جوری برداریش. این کم‌ترین کاریه که می‌تونم در برابر زحماتی که بهت دادم، برات انجام بدم. تو زندگی لعنتی منو نجات دادی.» اما دیوید قبول نکرد. آن‌ها، در پیاده‌رو ایستاده بودند و درگیر یک چانه‌زنی عجیب شده بودند. دیوید اصرار داشت پول بیش‌تری بابت تابلو به ماریان بدهد و ماریان همچنان قبول نمی‌کرد. بالاخره، وقتی لیو داشت لباس‌ها را روی رگال مرتب می‌کرد، به آن‌ها نگاه کرد و دید که روی یک قیمت به توافق رسیده‌اند.

«من با رضایت قلبیم، می‌تونستم این تابلو رو همین طوری به‌تون تقدیم کنم.» وقتی دیوید داشت پول‌ها را می‌شمرد، ماریان داشت این‌ها را می‌گفت و ادامه داد: «راستشو بخوای، هیچ‌وقت از این نقاشی خوشم نیومده. وقتی بچه بودم همش فکر می‌کردم اون داره از توی قاب منو مسخره می‌کنه. همیشه یه جورایی پرافساده و متکبر به نظر می‌رسید.» پیاده‌رو جلوی خانه‌اش تمیز شده بود، آن‌ها شماره‌ی دیوید را به او دادند و او را تنها گذاشتند. ماریان جانسن همه‌ی دارایی‌اش را جمع کرد و به‌طرف هتل رفت. در آن گرمای طاقت‌فرسا، به راه افتادند. دیوید چنان از خریدن تابلو خوشحال بود که انگار یک گنج باارزش پیدا کرده. تابلو را محکم گرفت و همان‌طور مثل سابق دست لیو را گرفت و رفتند.

دیوید گفت: «این می‌تونه کادوی ازدواجت باشه، هنوز چیزی برات نگرفته‌م.» «فکر می‌کردم دوس نداری رو دیوارای تمیز خونه‌مون چیزی آویزون کنی.» لیو داشت سربه‌سر دیوید می‌گذاشت. ناگهان دوتایی در خیابان به آن شلوغی ایستادند و تابلو را بالا گرفتند، تا دوباره نگاهی به آن بیندازند. لیو، پوست آفتاب‌سوخته و سفید پشت گردنش و درخشش غبارآلود روی بازوهایش را به خاطر داشت.

خیابان‌های گرم و داغ بارسلونا و خورشید بعدازظهر که در چشمان دیوید انعکاس یافته بود. «فکر می‌کنم برای چیزی که دوست داریم می‌تونیم قوانین رو زیر پا بذاریم.»

کریستین هیچ بچه‌ای را که توی فریزر دنبال چیزی می‌گشت، گرفت و گفت: «پس تو و دیوید این تابلو رو به قیمت منصفانه از اون زن خریدین، آره؟» و رو به بچه گفت: «نه، نه، موس شکلات^{۶۲} نخور. بعد نمی‌تونی شام بخوری.»

«آره، من حتا رفتم همه‌جا رو گشتم و اون رسید رو پیدا کردم.» کاغذ رسید توی کیف دستی‌اش بود، یک تکه کاغذ میچاله و پاره‌پوره که از ته یک دفتر یادداشت بریده شده بود.

رسید به همراه تشکر، در ازای پرتله‌ای به نام "دختری که رهایش کردی". ۳۰۰ فرانک - ماریان پیکر (خانم).

«خب، پس این تابلو مال تونه. تو اونو خریدی، اصلاً رسیدش الان دسته. مطمئناً دیگه همه‌چی رو حل می‌کنه. تاسمین؟ می‌شه به جرج بگی که ده دقیقه‌ی دیگه شام حاضره؟»

«آدم این طوری فکر می‌کنه. و زنی که این تابلو رو ازش خریدیم گفت مادرش تقریباً پنجاه ساله که این تابلو رو داره. اون حتا قصد فروش این پرتله رو نداشت، می‌خواست همین طوری مجانی به مون بده. دیوید اصرار کرد که باید پولشو بدیم.»

«خب، این جوریه که واقعاً کل ماجرا مسخره‌س.» کریستین از هم‌زدن سالاد دست برداشت و دست‌هایش را بالا برد. «منظورم اینه مرز این کجاس؟ اگه تو یه خونه خریده بودی و مشخص شه یه نفر، زمینش رو در تصاحب‌های قرون وسطی دزدیده، یعنی یه روز یه نفر می‌تونه بیاد ادعای پس گرفتن خونه‌ت رو بکنه؟ یعنی ما باید انگشتر الماس مون رو پس بدیم، چون ممکنه اشتباهاً اونو از افریقا دزدیده باشن؟ خب، جنگ جهانی اول تقریباً صدسال پیش بوده. سیستم قانونی دیگه داره زیاده‌روی می‌کنه.»

لیوبه پشت صندلی‌اش تکیه زد. آن روز بعد از ظهر با صدایی که از تعجب و شوکه شدن به لرزش افتاده بود، به ایسون زنگ زده بود و او هم گفته بود که غروب به دیدنش برود. وقتی راجع به نامه توضیح داده بود، او به شکل اطمینان بخشی آرام بود. وقتی نامه را می‌خواند، فقط شانه‌ای بالا انداخته بود. «احتمالاً این هم یه مدل جدید از دویدن دنبال آمبولانسه. خیلی بعید به نظر می‌رسه. حتماً بررسی می‌کنم... اما

نگران نیستم. تو رسید خریدتو داری، این یعنی اونو کاملاً قانونی خریدی، بنابراین فکر نمی‌کنم هیچ دادگاهی بتونه تو رو در این باره زیر سؤال بیره.»

کریستین ظرف سالاد را گوشه‌ی میز گذاشت. «بالاخره نقاش این اثر کیه؟ زیتون می‌خوری؟»

«اسمش ادوارد لفیور است ظاهراً. اما زیر تابلو امضا نداره. آره، ممنون.»

«یعنی می‌خواستم بهت بگم... بعد از آخرین باری که با هم صحبت کردیم.»

کریستین به دخترش نگاهی انداخت و او را تادم در همراهی کرد. «برو تاسمین، مامان کلی کار داره.»

لیو منتظر شد تا تاسمین با قیافه‌ای ناراحت به اتاقش رفت.

«راگ.»

«کی؟»

«من خبرای بدی دارم.» خودش را عقب کشید و بعد روی میز به جلو خم شد. نفس عمیق نمایشی کشید. «می‌خواستم هفته‌ی پیش بهت بگم، اما هر چقدر با خودم کلنجار رفتم، نتونستم. می‌دونی اون معتقده که تو فوق‌العاده خوبی، بی‌نظیری، اما واقعاً متأسفم که اینو می‌گم... اما تو... خب اون می‌گه، باهاس جور در نمی‌آی.»

«اوه؟»

«اون واقعاً دنبال یه نفر... جوون تره. واقعاً متأسفم که اینارو می‌گم. اما فکر کردم بهتره که تو واقعیت رو بدونی. نمی‌تونستم طاقت بیارم تو رو ببینم که این‌جا نشستی و منتظری که اون بهت زنگ بزنه.»

وقتی اسون وارد اتاق شد، لیو سعی کرد خودش را جمع و جور کند. یک کاغذ که چیزهایی با خط بد رویش نوشته بودند، دستش بود. «تا همین الان داشتم با یکی از دوستانم توی ساتبیز حرف می‌زدم. خب... خبر بد اینه که TARP یه شرکت خیلی معتبره. اونارو آثار گمشده و مسروقه رو می‌زنن، اما حالا بیش‌تر دنبال موارد سخت‌ترن، آثاری که توی دوران جنگ گم شده‌ان. در چند سال اخیر آثار خیلی مهمی رو به صاحبای اصلی شون برگردوندن، بعضی‌هاشون مربوط به کلکسیون‌های ملی بوده. ظاهراً حوزه‌ای به که جای رشد داره.»

«اما تابلوی دختری که... اصلاً به اثر هنری معروف و شناخته‌شده نیست. اون فقط یه تابلوی رنگ روغن کوچیکه که ما تو ماه‌عسل مون خریدیمش.»

«خب... این تا به حدی درسته. لیو تو بعد از گرفتن این نامه، درباره‌ی لفیور تحقیق کردی؟»

این اولین کاری بود که لیو بعد از دریافت نامه انجام داده بود. ادوارد لفیور، یکی از اعضای معمولی مدرسه‌ی امپرسیونیست‌ها در اوایل قرن پیش بود. یک عکس با سایه‌های قرمز قهوه‌ای پیدا کرده بود که یک مرد درشت‌اندام با چشمان قهوه‌ای تیره را نشان می‌داد، تقریباً موهای بلندی تا روی یقه‌اش داشت. مدت زمان کمی هم زیر نظر ماتیس کار کرده بود.

«من دارم کم‌کم متوجه می‌شم که چرا آثار اون - اگه این هم واقعاً اثر اون باشه - ممکنه موضوع یه درخواست بازگردانی شه.»

«خب، ادامه بده.» لیو یک زیتون برداشت و در دهانش گذاشت. کریستین درحالی‌که اسکاج ظرف‌شویی دستش بود کنارش ایستاده بود.

«من به وضوح بهش راجع به ادعای اعلام‌شده توضیحی ندادم و اون هم بدون دیدن اثر، نمی‌تونه روش ارزش یا قیمتی بذاره، اما براساس آخرین نقاشی‌ای که از لفیور به حراج گذاشتن و البته که خود اصل اثر هم بوده، اون‌ها پیش خودشون فکر کردن که این به‌راحتی باید بین دو تا سه میلیون پوند ارزش داشته باشه.»
یواش گفت: «چی؟»

«آره. کادوی کوچیکی که دیوید برای ازدواج‌تون بهت داده، الان دیگه به یه سرمایه‌گذاری بزرگ تبدیل شده.»

«حداقل دو میلیون پوند دقیقاً حرفی بود که اون گفت. درواقع، اون پیشنهاد کرده که بلافاصله یه ارزش‌گذاری بیمه‌ای روش انجام بدیم. ظاهراً لفیور ما مرد مهمی تو بازار هنر شده. روسی‌ها علاقه‌ی خاصی بهش پیدا کردن و این قیمت‌ها رو به‌صورت نجومی بالا برده.»

ناگهان لیو زیتون را با هسته قورت داد و چیزی نمانده بود که خفه شود. کریستین همان‌طور که با شستش پشت لیو را می‌مالید، برایش یک لیوان آب ریخت. او هم یک جرعه سر کشید، صدای اسون راجع به قیمت تابلو، همین‌طور توی سرش می‌چرخید. اصلاً معقول به نظر نمی‌رسید.

«پس، فکر نمی‌کنم جای تعجب داشته باشه که یه عده از ناکجا پیداشن که بخوان سودی از این قضیه ببرن. من از شرلی، تو اداره خواستم که یه سری موارد مشابه رو

درباره و برای من ایمیل کنه - این مدعی ها، تاریخچه‌ی خونوادگی شون روزیرو می‌کنن، ادعای مالکیت نقاشی رو می‌کنن، می‌گن این اثر چقدر برای اجدادشون باارزش بوده، و این که چقدر به خاطر از دست دادن شون دل‌شکسته شدن ... تا این که اونو پس می‌گیرن، اون وقت می‌دونی چی کار می‌کنن؟»

کریستین گفت: «چی کار می‌کنن؟»

«اونو می‌فروشن و پول دارتر از رویاهای لعنتی شون می‌شن.»

آشپزخانه در سکوت فرو رفت.

«دو یا سه میلیون پوند؟ اما... ما فقط دو یست یورو به خاطرش دادیم.»

کریستین با خوشحالی گفت: «مثل برنامه‌ی آنتی‌ک رود شده.»

«دیویده دیگه. به هر چی دست می‌زد طلا می‌شد.» ایسون برای خودش یک لیوان مشروب ریخت. «این واقعاً خجالت‌آور که اونا می‌دورن تابلو تو خونه‌ته. به نظرم بدون یه دلیل و سند محکم، حالا به هر شکلی، اونا نباید بتونن ثابت کنن تابلو پیش تو بوده. اونا الان مطمئن هستن که تابلو پیشته؟»

لیویاد پل افتاد و یک لحظه حس کرد ته دلش خالی شد. «آره.» و ادامه داد: «اونا می‌دورن که نقاشی پیش منه.»

«خب، باشه. به هر حال،» ایسون کنار لیو نشست و یک دستش را روی شانه‌اش گذاشت. «لازمه که خیلی زود یه سری اقدامات قانونی جدی رو انجام بدیم.»

دو روز بعدی، لیو تمام مدت خواب‌آلود بود، در ذهنش کلی سروصدا و فکر عجیب و غریب بود، قلبش داشت از جا کنده می‌شد. به قرار دندان‌پزشکی‌اش رفت، نان و شیر خرید، در دقیقه‌ی نود سفارشاتش را تحویل داد، چند فنجان چایی برای فرین برد پایین ولی برگردوند وقتی فرین غرزد که چرا برایش شکر نبرده. این‌ها را به سختی به یاد داشت. همه‌اش به نحوه‌ی بوسیدن پل روی گونه‌هایش فکر می‌کرد، به دیدار اتفاقی اولشان، پیشنهاد کمک سخاوتمندانه‌اش. یعنی از اول برای رسیدن به تابلوی نقاشی چنین طرحی ریخته بود؟ با توجه به ارزش بالای تابلو، آیا او در یک نقشه‌ی برنامه‌ریزی شده گرفتار شده بود؟ به گوگل سری زد و درباره‌ی پل مک‌کافرتی تحقیق

کرد و آن چه می دید شگفت‌انگیز بود: پل در طول کارش در آرت اسکواد که بخشی از اداره‌ی پلیس نیویورک بود به خاطر «هوش فوق‌العاده در پرونده‌های جنایی» و تفکر استراتژیک‌اش، مورد تشویق و تحسین قرار گرفته بود. هر چیزی که درباره‌ی پل باور کرده بود، دود شد و رفت هوا. تفکراتش در هم می‌چرخیدند و برخورد می‌کردند، و در مسیرهای وحشتناک جدید حرکت می‌کردند. دوباره حالش حساسی به هم خورد تا جایی که مجبور شد از پشت میز بلند شود و از آب سردی که در ظرف چینی بود به صورتش پاشد.

نوامبر گذشته TARP کمک کرده بود تا یک سزان^{۶۳} کوچک به یک خانواده‌ی یهودی روسی برگردانده شود.

ارزش آن نقاشی، آن گونه که آن‌جا نوشته شده بود، چیزی حدود پانزده میلیون پوند برآورد شده بود. در وب‌سایت TARP، در بخش درباره‌ی ما نوشته بود که به صورت درصدی کار می‌کنند.

پل روی گوشی سه پیام برای لیو فرستاده بود: «می‌تونیم کمی حرف بزنیم؟ من می‌دونم که خیلی سخته، اما لطفاً... ممکنه فقط راجع به‌ش حرف بزنیم؟» همه‌ی تلاشش را کرده بود تا معقولانه رفتار کند. مثل شخصی که کاملاً قابل اعتماد بود. لیو دچار اختلال خواب شده بود، و به‌سختی غذا می‌خورد. مو شاهد همه‌ی این‌ها بود، ولی برای اولین بار، چیزی نگفت. لو همچنان می‌دوید. هر روز صبح و بعضی اوقات عصرها هم.

یک جورایی دویدن جای فکرکردن، غذاخوردن و بعضی اوقات خوابیدن را هم گرفته بود. آن قدر می‌دوید تا ساق پایش تیر می‌کشید و احساس می‌کرد ریه‌اش در حال انفجار است. مسیرهای جدیدی را هم به برنامه‌ی دویدنش اضافه کرده بود: خیابان‌های پشتی ساوت‌وارک^{۶۴}، از روی پل به داخل دالان‌های کم‌نور شهر، با جاخالی دادن از بانکدارهای کت و شلوار پوشیده و منشی‌های قهوه به دست.

عصر جمعه، حدود ساعت شش غروب از خانه بیرون زد. یک غروب فوق‌العاده خنک با هوای تمیز، انگار که همه‌ی لندن به نظر پشت‌صحنه‌ی یک فیلم رمانتیک می‌آمد. بازدمش در هوا معلوم بود، و یک کلاه کوچک عرق‌چین روی سرش گذاشته بود که معمولاً قبل از رسیدن به پل واترلو از سرش برمی‌داشت. از فاصله‌ی خیلی دور،

نور میدان مایل^{۶۵} از خط افق روی زمین می‌تابید، در خیابان‌های شلوغ اتوبوس‌ها مثل خزنده‌ها به طرف "امبنکمنت"^{۶۶} در حال حرکت بودند. هندزفری‌آی‌پادش را درآورد و گذاشت توی گوشش و در را پشت سرش بست، بعد کلیدهایش را مشت کرد و در جیب شلوارکش انداخت و آماده شد و با اولین قدم به راه افتاد. اجازه داد ذهنش با ضرب و صدای موسیقی رقص گوشخراش چنان بی‌رحمانه پر شود که دیگر جایی برای فکر کردن باقی نماند.

«لیو.» پل در مسیرش قرار گرفت، و او سکندری خورد. دستش را دراز کرد ولی انگار از چیز داغی سوخته باشد، آنرا عقب کشید وقتی فهمید او چه کسی است.

«لیو، باید با هم حرف بزنیم.»

پل کت قهوه‌ای پوشیده بود، در آن هوای سرد، یقه‌اش را بالا کشیده و یک پوشه‌ی پر از کاغذ و ظاهراً مدرک هم زیر بغلش زده بود. چشمان‌شان روی هم قفل شد، و لیو به تندی از کنار پل گذشت، قبل از این که هیچ‌گونه حسی در او برنگیخته شود شروع به دویدن کرد، درحالی‌که قلبش به تپش افتاده بود. پل پشت سرش بود. لیو سرش را برنگرداند، اما می‌توانست صدای پل را بالاتر از صدای موسیقی‌اش بشنود. صدای موسیقی را باز هم زیاد کرد، دیگر تقریباً صدای لرزش حاصل از قدم‌های پل که پشت سرش می‌آمد، کاملاً به گوشش می‌رسید.

«لیو.» پل دستش را دراز کرد و بازوی لیو را گرفت، او هم به‌طور کاملاً غریزی، چنان دست راستش را چرخاند و محکم دست پل را وحشیانه پس زد که دستش به صورت پل خورد. چنان ضربه و شوک حاصل از این حرکت لیو زیاد بود که هر دو تاش‌شان به طرف عقب لغزیدند و کف دست پل محکم به بینی‌اش خورد. لیو هندزفری‌اش را از گوشش بیرون کشید. «تنهام بذار!» درحالی‌که سعی می‌کرد دوباره تعادلش را حفظ کند و خودش را جمع‌وجور کند، فریاد می‌زد: «فقط گورت رو گم کن.»

«می‌خوام باهات حرف بزنم.» خون از دماغش روی انگشتش چکید. به انگشتش نگاه کرد و تازه متوجه شد. «اوه، خدایا!» فایل‌هایش را رها کرد و همه‌شان روی زمین ریختند، با دست دیگرش از جیبش یک دستمال‌گردن پنبه‌ای بزرگ درآورد و به دماغش فشار داد. دست دیگرش را به علامت صلح بالا برد. «لیو، می‌دونم الان از دست من خیلی عصبانی هستی، اما تو...»

«از دستت عصبانی‌ام؟ از دست تو عصبانی‌ام؟ این جمله اصلاً نمی‌تونه حسی رو که الان نسبت بهت دارم، بیان کنه. تو با حقه خودتو وارد خونه من کردی، یه سری چرت‌وپرت درباره‌ی پیدا کردن کیفم بهم تحویل دادی، با حرفای متقاعدکننده وارد تختم شدی و بعد، اوه، وای، چه سورپرایزی، همون نقاشی‌ای اون جاس که کاملاً اتفاقی برای بازگردوندنش استخدام شدی تا به یه درصد کمیسیون گنده برسی.»

«چی؟» صدایش به دلیل دستمالی که جلوی دماغ و دهانش گرفته بود، نامفهوم شنیده می‌شد. «چی؟ تو واقعاً فکر می‌کنی من کیفتو دزدیدم؟ فکر می‌کنی برای این کار از قبل نقشه کشیده بودم؟ تو دیوونه‌ای؟»

«به من نزدیک نشو.» صدایش می‌لرزید، گوش‌هایش سوت می‌کشید. عقب‌عقب در جاده به راه افتاد که از پل دور شود. مردم در خیابان، ایستاده بودند و داشتند آن‌ها را تماشا می‌کردند. پل به دنبالش راه افتاد. «نه، تو گوش بده. حداقل واسه یه دقیقه. من یه پلیس قدیمی‌م. من توی کار دزدین کیف نیستم و صادقانه بگم تو کار برگردوندن شون هم نیستم. وقتی تو رو دیدم بهت علاقه مند شدم، بعد فهمیدم که... با این سرنوشت گندی که دارم، خیلی اتفاقی، تو مالک فعلی همون تابلویی هستی که من دارم برای پیدا کردنش تحقیق می‌کنم. نمی‌تونستم این مأموریت رو به شخص دیگه‌ای واگذار کنم، وگرنه شک نکن تا الان این کارو کرده بودم. واقعاً متأسفم، اما تو باید به حرفای من گوش کنی.»

دستمال را از روی صورتش برداشت. کمی خون روی لب‌هایش بود. «اون نقاشی مسروقه‌س لیو. هزاران بار همه‌ی مدارکش رو بررسی کردم. اون تصویری از سوفی لفیور، همسر نقاشه. آلمانی‌ها اون زنو گرفتن، و کمی بعدش نقاشی ناپدید شد. اون مسروقه‌س.»

«اینا مال صد سال پیشه.»

«تو فکر کردی با این حرفا قانون حق رو به تو می‌ده؟ می‌دونی چه حسی داره که چیزی که عاشقت هستی رو از چنگت دربیارن؟»

«مسخره‌س ولی، راستش می‌دونم.» تف کرد توی خیابان.

«لیو... می‌دونم که تو زن خوبی هستی. می‌دونم که این مثل یه شوک برات بوده، اما اگه بشینی و راجع بهش فکر کنی، خودت کار درست رو انجام می‌دی. گذر زمان هیچ

بدی رو خوب نمی‌کنه. نقاشی‌ای که الان پیش تونه، از خونواده‌ی اون دختر بیچاره دزدیده شده. اون آخرین چیزیه که خونواده‌ش از اون داشته‌ان و به اونا تعلق داره. کار درست اینه که اون تابلو برگرده دست صاحبای اصلی‌ش.» صدای پل آرام بود، حنا کمی هم متقاعدکننده. «اگه حقیقت رو درباره‌ی اون‌چه که سر اون زن اومده بدونی، فکر می‌کنم نظرت نسبت به سوفی لفیور کاملاً عوض شه.»

«اوه. این چرندیات مقدس مآبانه‌تر و برای خودت نگه دار.»

«چی؟»

«تو فکر می‌کنی منم ارزش اون تابلو چقدره؟»

پل به او زل زده بود.

«فکر می‌کنی تو و اون شرکت لعنتی تون رو چک نکردم؟ این‌که چطور کار می‌کنین؟ من می‌دونم این مسخره‌بازیا به خاطر چیه پل، و اون هیچ ربطی به درست‌وغلط نداره.» یک لحظه مکث کرد و ادای بی‌در آورد. «خدایا! تو واقعاً پیش خودت فکر کردی من هالوام. یه دختر احمق تو خونوی خالی‌ش که هنوز عزادار همسر از دست‌رفته‌ش و همون‌جا نشسته و خبر نداره که جلو چشمش داره چه اتفاقی می‌افته. اینا همش به خاطر پوله پل. تو یا هرکس دیگه‌ای که پشت این کاره و اون تابلورو می‌خواد، فقط به خاطر اینه که اون یه عالمه می‌ارزه. خب، برای من قضیه پول نیست، من خریدنی نیستم و همین‌طور اون تابلو. حالا دیگه تنهام بذار.» این‌ها را گفت، چرخید و قبل از این‌که پل حتا بتواند یک کلمه حرف بزند، شروع کرد به دویدن. صدای کرکننده‌ی ضربان قلبش در گوش‌هایش شنیده می‌شد و درواقع دیگر هیچ صدایی را نمی‌شنید. فقط وقتی به ساوت بانک سنتر^{۶۷} رسید، از سرعت دویدنش کم کرد و برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. پل رفته بود، بین هزاران نفر از مردمی که از خیابان‌های لندن در رفت‌وآمد بودند گم شده بود. وقتی که دوباره جلوی در خانه‌اش رسید، اشک‌هایش بی‌اختیار جاری شده بود. تمام فکر و ذکرش پیش سوفی لفیور بود. این تابلو آخرین چیزی بود که از او داشتند. تصمیم درست این بود که نقاشی را به آن‌ها برگرداند. «لعنت به تو.» همان‌طور که نفس نفس می‌زد، سعی می‌کرد حرف‌هایش را هم بزند. «لعنت به تو، لعنت به تو، لعنت به تو!»

«لیوا!»

ناگهان از ترس، از جایش پرید، به طرف صدای مردی که توی ورودی ایستاده بود، برگشت. پدرش بود، یک کلاه لبه‌دار را تا روی پیشانی‌اش کشیده بود، یک شال‌گردن رنگین‌کمانی دور گردنش بود و همان کت فاستونی قدیمی که تا روی زانوهایش می‌رسید، تنش بود. صورتش زیر آن نور نقره‌فام، طلایی شده بود. دست‌هایش را باز کرد تا دخترش را در آغوش بگیرد، از آن زیر، تی شرت رنگ‌ورورفته‌ی گروه موسیقی سکس پیستولز^{۶۸} معلوم شد. «تو این جایی! بعد از اون قرار فوق‌العاده دیگه اصلاً ازت خبر نداشتیم. پیش خودم فکر کردم پیام و بهت سر بزnm تا ببینم چطور گذشت و چی شد!»

«قهوه می‌خوای؟»

لیو سرش را بلند کرد و به منشی خیره شد. «خیلی ممنونم.» روی صندلی چرم مخمل‌دار، همچنان ساکت نشسته بود و به روزنامه‌ای که وانمود می‌کرد در حال خواندنش است، حدود پانزده دقیقه بی‌هدف خیره شد.

کت‌ودامن پوشیده بود، البته تنها کت‌ودامنی که داشت. احتمالاً دیگر از مدافتاده بود، اما لازم بود در جلسه‌ی امروز رسمی حاضر شود. البته به جز این لباس، گزینه‌ی بهتری هم نداشت. امروز نسبت به اولین باری که وکیل شرکت را دیده بود، حس بهتری داشت. الان دیگر لازم بود، باور کند چیزی بیش‌تر از اعصابش او را پیش ببرد.

«هنری رفته پایین و تو پذیرش منتظر اوناست. خیلی طول نمی‌کشه.»

سینی قهوه را به لیو تحویل داد و رفت. یک قهوه‌ی عالی بود. باید هم باشد، با آن پول‌های کلانی که به دست می‌آورند. اسون به لیو توصیه کرده بود که دعوایی در این مورد وجود ندارد، مصالحه بدون هیچ خشونت‌ی. او با دوستانش در مرکز مزایده و حراج اجناس گمشده صحبت کرده بود و آن‌ها را در کافه دیده بود تا بتواند بهترین جواب را به مدعیان این اثر بدهد. متأسفانه اضافه کرده بود، هر که بامش بیش، برفش بیش‌تر. هر وقت به موهای هنری فیلیپس که خیلی ام‌زیبا اصلاح شده بود، نگاه می‌کرد، آن کفش‌های دست‌دوز قشنگش را از نظر می‌گذراند، آن تعطیلات و مسافرت‌های پرهزینه، درخشندگی پوستش در آن صورت گوشتی‌اش را به خاطر می‌آورد، تنها چیزی که به ذهنش می‌رسید این بود: «این که تو حسابی ثروتمندی، فقط به خاطر وجود من و امثال منه.»

لیو می‌توانست صدای پای چند نفر و حرف‌زدن‌شان را از بیرون، جایی در لابی بشنود. بلند شد، دامنش را مرتب کرد و چهره‌ش را آرام نشان داد. بله، او هم آن‌جا بود، شال‌گردن پشمی آبی پوشیده بود و پوشه‌ای هم زیر بغلش زده بود و وقتی هنری وارد

شد، از پشتش نمایان شد، همراه دو مرد دیگر که لیو آن‌ها را نمی‌شناخت. یک لحظه با هم چشم‌درچشم شدند و لیو خیلی فوری رویش را برگرداند، حس کرد یک تکه از موهای پشت گردنش جرقه زد.

«لیو؟ همه‌مون این‌جا هستیم. ممکنه تو هم به دفتر هیئت‌رئیسه بیای؟ می‌گم قهوه‌ت رو بیارن اون‌جا.»

بی‌اختیار به هنری زل زده بود که از کنارش رفت به طرف دفتر و در را باز نگه داشت، تا آن خانمی که همراه‌شان بود هم وارد دفتر شود. احساس می‌کرد واقعاً حضور پل باعث شده بود گُر بگیرد. پل آن‌جا بود، دقیقاً کنارش. شلووار جین پایش بود، یک جوروی که انگار نتیجه‌ی این جلسه‌ی کوچک، هر چه که باشد، او بعدش می‌خواهد به پیاده‌روی برود.

«زن دیگه‌ای هم هست که اخیراً خرت‌وپرتاشو براش پیدا کرده باشی؟!» لیو به کنایه داشت این‌را به پل می‌گفت، چنان آهسته که فقط خود پل می‌توانست بشنود.

«نه‌خیر. وقت هم‌چین کاری رو ندارم، چون به‌اندازه‌ی کافی سرگرم کیف‌قاپی و گول‌زدن زن‌های آسیب‌پذیره!»

لیو با شنیدن این جواب دندان‌شکن، فوری سرش را به طرف پل برگرداند و یک لحظه نگاه‌شان به هم گره خورد. او هم عصبانی بود و درنهایت تعجب دید که پل هم به همان اندازه که خودش عصبانی است، عصبانی بود. کف اتاق هیئت‌رئیسه پارکت بود، با صندلی‌های سنگینی که روکش چرمی داشتند.

یک طرف دیوار کتابخانه‌ی بزرگی با حاشیه‌های چرمی که نشان‌دهنده‌ی سال‌ها افتخارات قانونی مستدل بود که با افتخار آن‌جا کنار هم چیده شده بودند. لیو دنبال هنری راه افتاد و لحظه‌ای بعد همگی نشستند، همه در دوردیف، دور یک میز جمع شده بودند. نگاهی به قهوه، کاغذهای روی میز و دست‌های خودش کرد، یعنی به هر چیزی نگاه می‌کرد جز پل!

«خب.» هنری منتظر بود تا فنجان قهوه‌اش را پُر کنند، بعد نوک انگشتانش را به هم چسباند. «ما این‌جا جمع شدیم تا بدون هیچ پیش‌داوری، ادعایی رو که از طرف شرکت TARP نسبت به خانم هالستون ابلاغ شده، بررسی کنیم. در تلاشیم ببینیم آیا خودمون می‌تونیم بدون مداخله‌ی مراجع قانونی به نتیجه‌ی مساعدی برسیم یا نه.»

لیو به آن‌هایی که روبه‌رویش نشسته بودند خیره شده بود. خانمی تقریباً اواسط دهه‌ی سی زندگی‌اش بود که موهای مشکی‌اش مثل آبشار روی صورتش ریخته بود و چهره‌ای بسیار مشتاق داشت. همان‌طور که نشسته بود داشت چیزهایی را تندتند روی دفترچه یادداشت می‌نوشت. مردی که کنارش نشسته بود، ظاهراً فرانسوی بود و یک جورایی خصوصیات ظاهری سرژ گنزبورگ^{۱۹} را داشت. لیو همیشه فکر می‌کرد، می‌شود از روی چهره‌ی آدم‌ها، حتا قبل از این‌که حرفی بزنند، ملیت‌شان را تشخیص داد. این مرد دیگر کاملاً مشخص بود که فرانسوی است، احتمالاً باید گولواز^{۲۰} هم بکشد، ضمناً یک سِت پوست‌پیزی هم تنش بود. کنار این مرد فرانسوی، پل نشسته بود.

«به نظرم بد نباشه قبل از هر حرفی، اعضای این جمع به هم معرفی شن. من هنری فیلیپ هستم و برای خانم هالستون کار می‌کنم. ایشون هم شان فلاهرتی هستن، وکیل TARP و آقای پل مک‌کافرتی و خانم جینی دیکنسن که از مدیران TARP، که معرف حضورتون هستن. ایشون موسیو آندره لفیور، از خانواده‌ی لفیور هستن که مدعی پس‌گرفتن تابلوی مذکور بوده و با TARP در تماسند. خانم هالستون، TARP شرکتیه که کار اصلی‌ش پیگیری و احیای...» که لیو اجازه نداد جمله‌ی هنری تمام شود. «من TARP رو کاملاً می‌شناسم.» اما پل خیلی به او نزدیک بود. دقیقاً روبه‌رویش، آن طرف میز نشسته بود، لیو می‌توانست، دانه‌دانه، رگ‌های روی دستش را از آن فاصله ببیند، مدلی که سرآستینش از زیر آستینش زده بود بیرون، نظرش را جلب کرد. همان پیراهنی بود که وقتی بار اول همدیگر را دیده بودند، تنش کرده بود. اگر لیو از زیر میز پایش را دراز می‌کرد، دقیقاً می‌خورد به پاهای پل. به‌دقت پاهایش را عقب برد و به صندلی خودش تکیه داد و دستش را دراز کرد تا قهوه‌اش را از روی میز بردارد.

«پل، به نظرم بهتره اول تو شروع کنی و همه‌چیزو برای خانم هالستون توضیح بدی که این مطالبه از کجا و به چه نحوی مطرح شده.»

«آره.» لیو هنری را با صدایی که هیچ حسی در آن نبود، تأیید کرد. «دوس دارم بشنوم.» خیلی با احتیاط سرش را بلند کرد و وقتی چشمانش به پل افتاد، متوجه شد داشت به او نگاه می‌کرد. لیو نمی‌دانست پل متوجه‌ی لرزیدنش می‌شود یا نه. خودش

فکر می‌کرد، الان دیگر همه باید شاهد لرزیدنش باشند، صدای نفس کشیدنش داشت

آبرویش را می‌برد.

«خب... باید با عذرخواهی شروع کنم.» پل شروع کرد به حرف زدن. «خودم

می‌دونم که شاید این مطالبه باعث تعجب همه شه. جای تأسف، چون بدترین قسمت

این جریان اینه که هیچ راهی نمونه بتونیم رضایت طرفین رو تو این معامله جلب

کنیم.»

پل وقتی حرف می‌زد، نگاهش مستقیم روی لیو بود. لیو احساس می‌کرد، پل منتظر

است تا با یک اشاره‌ای به او بفهماند که متوجه‌ی عذرخواهی‌اش شده. لیو از زیر میز

زانوهایش را چنگ زد و ناخن‌هایش را توی دامنش فرو برد تا بتواند آرام باشد و

تمرکزش را از دست ندهد.

«هیچ‌کس قصد نداره غیرقانونی و غیرمنصفانه اون‌چه رو که متعلق به یه نفره، ازش

بگیره و به کس دیگه‌ای بده و این چیزی نیست که براش این‌جا جمع شده باشیم، اما

درواقع سال‌ها قبل، در دوران جنگ یه خطایی رخ داده. نقاشی‌ای به نام "دختری که

رهایش کردی"، که ادوارد لفیور از همسر دوست‌داشتنی‌ش کشیده و اونو بهش هدیه

داده، دزدیده شده و جزء دارایی‌های آلمانی‌ها شده.»

لیو حرفش را قطع کرد «تونمی‌دونی که...»

«لیو!» صدای هنری بود که هشداردهنده، لیو را به سکوت دعوت می‌کرد.

«ما مدارک مستندی، از جمله یه دفترچه‌ی خاطرات روزانه که دست همسایه‌ی مادام

لفیور بوده، داریم که ثابت می‌کنه پرتوی همسر این هنرمند، به وسیله‌ی یه فرماندهی

آلمانی که در اون‌زمان، همون‌جا زندگی می‌کرده، دزدیده و برده شده. حالا، این یکی

از غیرمعمول‌ترین آثاریه که در جنگ جهانی دوم، به‌خاطر ناپدیدشدنش،

حسابی تحت فشار بودیم و معتقدیم که این اثر اولین‌بار در جنگ جهانی اول دزدیده

شده، اما کنوانسیون لاهه در حال حاضر، قانون اموال مسروقه رو برای هر دو جنگ

جهانی، به تساوی به کار می‌بره.»

«خب، چرا الان؟» دوباره لیو بود که حرف می‌زد. «تقریباً طبق گفته‌ی خودتون، صد

سال بعد از سرقت این اثر، اومدین دنبالش. یعنی موسیو لفیور تازه متوجه‌ی ارزش

مالی این اثر شدن، شما خودتون گفتین دیگه؟»

«ارزش مالی این اثر الان اصلاً مهم نیست.»

«جالبه. خب اگه ارزش مالی اصلاً مهم نیست، جریمه شو می‌دم. همین الان می‌خواید همون مبلغی رو که برای خریدش پرداخت کردم، به تون بدم؟ چون من هنوز رسید خرید اون تابلو رو دارم. یعنی اگه اون مبلغ رو بگیرید، دیگه دست از سر من برمی‌دارید؟»

چند لحظه‌ای همه ساکت شدند. هنری به جلو خم شد و دست لیو را گرفت. لیو چنان با حرص خودکار را گرفته بود که بندهای انگشتش سفید شده بودند. «اجازه می‌دی منم به چیزی بگم.» البته این را در گوشش گفت.

«هدف از تشکیل این جلسه، پیشنهاد کردن چندین راه‌حل برای این مسأله است و این که ببینیم کدام راه، قابل قبوله.»

چینی دیکنسن چیزهایی را درگوشی با آندره لفیور ردوبدل کردند. چینی آرامش معلمان پیش دبستانی را داشت. «من باید همین جا عرض کنم که تا جایی که خونواده‌ی لفیور دغدغه دارن، تنها راهی که براشون قابل قبوله، اینه که تابلوی نقاشی جدشون به خونه برگردونده شه.» این را چینی گفت.

لیو نتوانست جلوی خودش را بگیرد. «با این تفاوت که اون نقاشی مال اونا نیست.»

چینی با خونسردی ادامه داد. «طبق کنوانسیون لاهه، هست!»

«این مزخرفه!»

«این قانونه!»

لیو سرش را بلند کرد و دید که پل به او خیره شده بود. چهره‌اش اصلاً تغییر نکرد وقتی دید لیو دارد نگاهش می‌کند، اما ته چشمانش نشانه‌ای از عذرخواهی پیدا بود. لیو با خودش گفت: «به من نگاه نکن!»

«شاید...» شان فلاهرتی بود که حرف می‌زد. «شاید، همون طور که هنری گفت، ما

بتونیم نهایتاً به فهرست از راه‌حل‌ها رو بنویسیم تا ببینیم باید چی کار کنیم.»

«اوه. شما می‌تونین خلاصه‌ی این جلسه رو بنویسین.» باز هم لیو بود که حرف

می‌زد.

«نمونه‌های خیلی زیادی از قبل، مثل این مورد وجود داشته. یکی‌ش اینه که خانم

هالستون می‌تونه کلاً این ادعا رو رد کنه. این یعنی، خانم هالستون، شما باید همه‌ی

بهای فعلی این نقاشی رو که شرکت بیمه روش قیمت گذاشته، به خانواده‌ی لفیور پرداخت کنین و همچنان تابلو رو پیش خودتون نگه دارید.»

به محض تمام شدن جمله‌ی شان، چینی بدون این که حتا سرش را از روی دفترچه یادداشت بلند کند، شروع کرد به حرف زدن. «همون طور که قبلاً عرض کردم، خانواده‌ی لفیور اصلاً دغدغه‌ی مالی این اثر رو ندارن. اونا فقط نقاشی رو می‌خوان.»

«اوه. درسته.» لیو ادامه داد: «یعنی شما فکر می‌کنین من تا حالا در هیچ مذاکره‌ای شرکت نکردم؟ که حتا یه سلام و عرض ادب رو هم بلد نباشم؟»

«لیو.» دوباره هنری صدایش کرد. «اگه ما می‌تونستیم...»

«من می‌دونم این جا چه خبره... اوه، نه، ما پول نمی‌خوایم... این تا وقتی که ما به توافق کلان در حد جایزه‌ی لاتاری برسیم. بعد، یه جورایی، همه سعی می‌کنن با

دل‌های مالامال از درد، با دوری نقاشی کنار بیان!»

«لیو!» صدای هنری خیلی آرام بود. لیو نفس عمیقی کشید. دست‌هایش زیر میز در

حال لرزیدن بود.

«فرصت‌های خوب و مناسبی هست که در صورت به توافق رسیدن طرفین، می‌شه نقاشی رو به نمایش گذاشت. در مواردی که ما بهش می‌گیم، سرمایه‌ی غیرقابل تقسیم، مثل همین تابلوی نقاشی، این موارد بسیار سخت و پیچیده‌س، اما مواردی هم هست که اگه طرفین جلسه موافق باشن، و البته بخوان، به‌طور مقطعی یه اثر هنری به اشتراک گذاشته می‌شه یا اگه طرفین توافق کنن، به‌طور اشتراکی، مالکیت تابلو رو به‌عهده بگیرن، اما باید این اجازه رو بدن که این اثر هنری در یک گالری معروف به نمایش گذاشته شه. البته، به این معناست که هر دو طرف این معامله، چه طرف اول که اثر ازشون دزدیده شده و چه مالک فعلی تابلو، برای دیدن تابلو به نمایشگاه دعوت می‌شن.»

لیو فقط سرش را تکان می‌داد.

«البته امکان فروش یا تقسیم کردن هم هست که ما...»

لیو و آقای لفیور همصدا در یک لحظه مخالفت کردند. «نه!»

«دوشیزه هالستون.»

لیو گفت: «خانم هالستون!»

پل با لحنی جدی گفت: «خانم هالستون مجبورم به تون اطلاع بدم که این تابلو، یه مورد بسیار مهم و خاصه. ما مدارک بسیار خوب و مستدلی داریم که از مدعیان حمایت می‌کنه و سابقه‌ی خوبی هم در بازیابی این جور موارد داریم که مزید بر علت خواهد بود. با توجه به خواسته‌ای که خودتون مطرح کردین، از الان به تون توصیه می‌کنم که در فکر توافق در این امر مهم باشین.» اتاق کاملاً ساکت شد.

«این یعنی الان شما دارین منو می‌ترسونین؟» لیو بود که سؤال می‌کرد.

«نه.» صدای پل خیلی آهسته بود. «اما این حقیقته، من باید به تون یادآوری کنم، به نفع همه‌ی اعضای این جلسه‌ست که این بحث به معامله ختم شه. نباید از بحث دور شیم. من... ما قصد نداریم چیزی رو از کسی بدزدیم.»

ناگهان با پل چشم‌درچشم شد، دستش خورد به کمرش، جایی که لخت بود، یک دسته موی قهوه‌ای‌اش افتاد روی سینه‌ی چپش. در آن نور ضعیف توانست چشم‌هایش را ببیند که چطور خوشحال بود. خودش را جمع‌وجور کرد. «اون مال شما نیست که بخواید برش دارید، توی دادگاه می‌بینم تون.» این‌را گفت و به راه افتاد.

به دفتر هنری رسیده بودند. لیویک لیوان ویسکی بزرگ خورده بود. هرگز در زندگی‌اش، در طول روز، ویسکی نخورده بود، اما هنری برایش یک لیوان بزرگ ریخته بود و انگار انتظارش را هم داشت که بتواند لیو را آرام کند. وقتی چند جرعه از نوشیدنی‌اش را خورد، قدری مکث کرد.

هنری که به صدلی‌اش تکیه داده بود، گفت: «باید بهت هشدار بدم که این مورد

خیلی گرونه.»

«چقد گرونه؟»

«خب، در بیش‌تر موارد، آثار هنری، با پرداخت هزینه‌های قانونی، خیلی فوری به فروش می‌رن. اخیراً به مدعی تو کنتیکت^{۷۱} که اثر گمشده‌ش رو پیدا کرده بود، اونو حدود بیست و دو میلیون دلار فروخت، اما بیش‌تر از ده میلیون دلار فقط هزینه‌ی قانونی و کیلی بود که براش کار می‌کرد. ما باید به کارشناسا به خصوص کارشناسای قانونی

فرانسوی، که عمر نقاشی رو مشخص می‌کنن، پول بدیم و این مورد می‌تونه همین‌طور کش بیاد لیو.»

«اما اگه ما برنده‌ی این معامله باشیم، اونا مجبورن که پول مون رو بدن، درسته؟»

«نه، لزوماً، اونا مجبور به پرداخت نیستن.»

لیو این جمله را نشنیده گرفت. «خب، راجع به چی داریم حرف می‌زنیم... تصاویر

پنج‌گانه؟»

«من باید روی شش حساب کنم. به قدرت اونا بستگی داره، اما اونا پیش خودشون،

پیشینه‌هایی دارن.»

هنری شان‌ای بالا انداخت. «ما می‌تونیم ثابت کنیم که تو حق داری، اما به نظر

می‌رسه تو گذشته‌ی این اثر اختلاف زیادی وجود داره و اگه این درست باشه و اگه اونا

مدارکی داشته باشن که نشون بده در جنگ جهانی گم شده، بعد...»

«شش تا تصویر؟ لیو.» و درحالی‌که از جایش بلند شده بود و دور اتاق قدم می‌زد

ادامه داد. «اصلاً نمی‌تونم اینو باور کنم. باورم نمی‌شه که یه نفر بتونه پاشو بذاره تو

زندگی من و اون‌چه رو که واقعاً متعلق به خودمه از من مطالبه کنه. چیزی که مال منه.»

«این مورد فوق‌العاده پیچیده‌س، اما باید به این نکته هم اشاره کنم که الان یکی از

موارد مورد علاقه‌ی مدعیای این اثر، خط‌مشی سیاسی. سادبیز^{۷۲} سال گذشته یه اثر

مشابه همین روسی و هشت میلیون دلار فروخت. توده سال اخیر چیزی مثل اون اصلاً

دیده نشده.»

لیو مثل برق‌گرفته‌ها شده بود، هنوز با آن‌چه که مواجه شده بود کنار نیامده بود و

عصبانی بود. «اونا... اونا که ندارنش!»

«اما پول. تو همین الانش هم به‌جوری حرفِ پول رو جلوی اونا پیش کشیدی.»

«من دوباره باید وام بگیرم.» لیو ادامه داد: «راهی وجود داره که بتونم قیمت رو بیارم

پایین؟»

هنری روی میزش خم شد. «اگه واقعاً قصد داری همچنان به مبارزه‌ت ادامه بدی،

خیلی کارا هست که می‌تونی انجام بدی. از همه مهم‌تر، تو باید به اصل نقاشی پی

بیری و بفهمی که مال کدوم دوره و نقاشه، تا تویه موقعیت قوی‌تر و مطمئن‌تر قرار

بگیریم. در غیر این صورت باید یکی دیگه رو بیارم این کارو انجام بده و می‌دونی که

آوردن به نفر دیگه، یعنی باید ساعتی باهاش حساب کنی و یا این که یه بار بدون پرداخت هزینه‌ی کارشناسی می‌ریم دادگاه. پیشنهاد می‌کنم این کار رو انجام بدی که ببینیم دقیقاً کجای این ماجرا هستیم، منم می‌تونم دنبال یه وکیل مدافع خوب بگردم.»

«از همین امروز تحقیقاتم رو شروع می‌کنم.»

لیو سعی می‌کرد به صدای اطمینانی که در حرف‌هایشان بود، گوش کند: «این مورد خیلی خاصه، ما سوابقی داریم که برای اثبات کار فعلی مون یه امتیاز مثبت.» چهره‌ی پل را به خاطر آورد، آن دلواپسی ساختگی اش را: «این به نفع هر دو طرف معامله است که همه چیز دوستانه تموم شه.» جرعه‌ای از ویسکی خورد و کمی آرام شد. احساس کرد خیلی تنه‌است.

«هنری آگه جای من بودی، چی کار می‌کردی؟»

هنری نوک انگشتانش را به هم فشار داد و دستش را روی دماغش گذاشت. «به نظر من این یه موقعیت فوق‌العاده غیر منصفانه‌ست، خود من شخصاً نسبت به حل این جور ماجراها تو دادگاه خیلی محتاط هستم. این جور موارد می‌تونن... می‌تونن خیلی بد تموم شن. شاید بهتر باشه در موردش کمی بیشتر فکر کنی، تا ببینی می‌شه بدون دادگاه یه جوری با این قضیه کنار بیای.»

لیو چهره‌ی پل را در ذهنش مرور می‌کرد. «نه.» خیلی جدی جواب منفی داد. «اون تابلو رو نمی‌گیره!»

«آگه هم...»

«نه.»

همان‌طور که احساس می‌کرد، هنری داشت نگاهش می‌کرد، همه‌ی وسیله‌هایش را جمع کرد و از اتاق خارج شد.

پل برای بار چهارم شماره‌گیری کرد، انگشتش را گذاشت روی دکمه‌ی تماس، بعد نظرش عوض شد و نهایتاً گوشی را تو جیب پشتی اش گذاشت. از آن طرف خیابان یک مرد کت شلواری داشت با کسی که مانع رفت و آمد شده بود، حرف می‌زد، او داشت وحشیانه با زبان اشاره با او حرف می‌زد در حالی که آن شخص خیلی عادی به او خیره شده بود.

«می‌آی بریم ناهار بخوریم؟» چینی بود که طبق معمول یک‌هویی دم در ظاهر شده بود. «میز برای ساعت یک‌ونیم رزرو شده.»

باید همان لحظه‌ی ورود، به خودش ادکلن زده باشد، حتا از آن فاصله که پل پشت میز نشسته بود، بوی عطرش همه‌جا را پر کرده بود. «واقعاً لازمه منم باشم؟» پل اصلاً حوصله‌ی حرف‌زدن خودمانی را نداشت و نمی‌خواست صمیمی به نظر برسد و دربارهی توان فوق‌العاده‌ی شرکت در بازاریابی اجناس گمشده توضیح دهد. نمی‌خواست برود و کنار چینی بنشیند و او هم درحالی‌که می‌خندد خودش را به طرفش خم کند و زانوهایش را به پل بمالد. از همه مهم‌تر پل اصلاً از آندره لقیور خوشش نمی‌آمد، با آن چشمان مشکوک و لب‌های آویزان. خیلی کم پیش می‌آمد، درواقع به‌ندرت دیده می‌شد که پل از یک مشتری این‌طور بیزار باشد.

پل پرسیده بود: «می‌تونم بپرسم اولین بار کی متوجه شدین نقاشی گم شده؟»

«تو به بازرسی متوجه شدیم.»

«پس شما شخصاً اونو گم نکردین؟»

«شخصاً؟» شانه‌ای بالا انداخت و ادامه داد: «چرا به نفر دیگه باید از تابلویی که

مال ماست، بهره‌ی مالی ببره؟»

چینی پرسید: «تو نمی‌خوای بیای؟ چرا؟ مثلاً چی کار داری که می‌خوای از ناهارت

بزنی؟»

«به سری کار عقب‌افتاده دارم که باید به‌شون برسم.»

چینی با تعجب به پل خیره شده بود. او رزلب زده بود. کفش پاشنه‌بلند پوشیده بود. واقعاً پاهای زیبایی داشت، بین آن‌همه فکرهای آشفته‌ای که پل داشت، به این نتیجه

هم رسیده بود که پاهای چینی زیباست!

«ما به این پرونده نیاز داریم پل و باید آندره رو متقاعد و مطمئن کنیم که هدف‌مون

تو این معامله فقط بردنه.»

«اتفاقاً تو همین به مورد ترجیح می‌دم به جای ناهار خوردن با آندره، برم و به امورات

اداریش برسم.»

سرش را بلند نکرد تا نگاهش به چینی نیفتد. پل تمام آن هفته را با همه ترش‌رویی

کرده بود. «میردام رو با خودت ببر.» پل بود که پیشنهاد می‌داد چینی با میردام برود.

«اون قدر خوب هست که لایق به ناهار باشه.»

«فکر نمی‌کنم بودجه‌ی این اداره اون قدر بالا باشه که هر وقت دل‌مون خواست بتونیم به منشی هامون هم غذا بدیم.»

«نمی‌دونم، چرا که نه. شایدم لفیور خوشش بیاد. میریام؟ میریام؟» همان‌طور که به پشت صندلی‌اش تکیه زده بود مستقیم در چشمان جینی نگاه می‌کرد. میریام در حالی که ساندویچ ماهی تن دستش بود، با دهان نیمه‌پر بالاخره جواب داد. «بله؟»

«نظرت چیه به جای من بری با موسیو لفیور ناهار بخوری؟»

«پل، ما...» جینی سعی داشت با دهن بسته چیزی بگوید.

میریام بین آن دو گیر کرده بود و همین‌طور حاج‌وواج نگاه می‌کرد. با دهان پر نفسی کشید و گفت: «شما خیلی لطف دارین به من اما...»

«اما میریام ناهار ساندویچ داره و کلی قرارداد که باید تایپ کنه. مرسی میریام.» آن قدر همان‌جا ایستاد تا در بسته شد، با تعجب دهانش را پاک کرد. «پل، همه‌چی روبه‌راه؟»

«همه‌چی خوبه.»

«خب.» نمی‌توانست بدون کنایه حرف بزند. «خب، می‌بینم که نتونستم قانعت کنم. واقعاً مشتاقم ببینم واسه این مورد لفیور چی کار می‌کنی. مطمئنم که ما برنده‌ایم.» چند لحظه‌ی دیگر هم همان‌جا ایستاد و بعد بالاخره رفت. پل می‌توانست صدای جینی و لفیور را که موقع رفتن داشتند فرانسوی با هم حرف می‌زدند، بشنود. پل سر جایش نشست و به روبه‌رویش خیره شد. «هی میریام؟» میریام دوباره با یک تکه‌ی دیگر از ساندویچ‌اش دم در ظاهر شد. «شرمنده‌م، اون...»

«بی‌خیال.»

میریام لبخند زد و یک تکه نان دیگر توی دهانش گذاشت و چیزی زیر لب گفت که پل متوجه نشد. البته اصلاً مشخص نبود که همان حرف‌های قبلی جینی و پل را شنیده بود یا نه.

«تماسی داشتم؟»

با سروصدا لقمه‌اش را قورت داد. «فقط مدیر انجمن موزه‌ها که قبلاً هم بهت گفته بودم. می‌خوای الان به‌شون زنگ بزنی که حرف بزنی؟»

پل لبخند کوتاهی زد، آن قدر که فقط لبش از هم باز شد. «نه، ولش کن.» منتظر شد میریام برود و در را پشت سرش ببندد و بعد آهی کشید و ساکت همان‌جا نشست.

لیو تابلو را از روی دیوار پایین آورد. انگشتانش را به آرامی روی پارچه‌ی روغنی نقاشی کشید، همه‌ی پیچ‌وتاب‌ها و ضربه‌های روی نقاشی را لمس کرد و برایش عجیب بود که این اثر، همه‌اش نتیجه‌ی دست خود نقاش است و همین‌طور متفکرانه به زنی که از درون تابلو به او خیره شده بود، نگاه کرد. قاب دور نقاشی از چند جالب‌پر شده بود. از تضاد بین یک قاب کهنه و قدیمی و جلا و صیقلی‌بودنش کیف می‌کرد. یکی از مهم‌ترین چیزهایی که خیلی برای لیو جالب بود، این بود که تابلوی "دختری که رهایش کردی" تنها شیء رنگارنگ اتاق بود: قدیمی، آنتیک و گران‌بها که مثل یک تکه طلا از پشت تخت‌خوابش می‌درخشید. حالا دیگر فقط یک تابلو یا بخشی از تاریخ گذشته نبود، بلکه یک معنی خاص بود بین یک زن و شوهر. حالا دیگر زن یک نقاش معروف بود، کسی که گم شده بود یا حتا شاهد کشته‌شدن شوهرش بود. او آخرین خط ارتباطی بود با شوهرش که در یک کمپ اسیر بوده. این یک نقاشی گمشده است، موضوع مورد بحث این روزها که در آینده‌ای نه‌چندان دور، باید کاملاً بررسی می‌شد. اصلاً نمی‌دانست که باید درباره‌ی نسخه‌ی جدید این اثر، چه احساسی داشته باشد، فقط می‌دانست که با رفتن این نقاشی، نیمی از وجودش هم با آن می‌رفت. "نقاشی... دزدیده شده و جزء اموال آلمانی‌ها شده بود."

آندره لُفیور، چهره‌ای که مثل کینه‌جویی بی‌منظور بود، حتا به سختی زحمت نگاه کردن به سوفی را به خودش می‌داد و مک‌کافرتی، هر وقت که چهره‌ی پل مک‌کافرتی را به خاطر می‌آورد، سرش از عصبانیت درد می‌گرفت. بعضی وقت‌ها آن‌قدر از عصبانیت گُر می‌گرفت که حس می‌کرد از درونش آتشی روشن می‌شد. چطور می‌توانست سوفی را تحویل دهد؟

لیو کفش‌های کتانی‌اش را از سوی جعبه‌ی زیر تخت بیرون آورد، لباس‌هایش را عوض کرد و لباس ورزشی پوشید، کلیدها و گوشی‌اش را توی جیبش گذاشت و رفت که طبق معمول هر روز بدود. از کنار فِرِن که روی صندلی نشسته بود گذشت، بدون هیچ حرفی فقط به لیو نگاه می‌کرد که به طرف رودخانه می‌دوید و فقط دستی به‌عنوان سلام برایش تکان داد. نمی‌خواست حرف بزند. اصلاً نمی‌خواست حرف بزند.

طرف‌های بعدازظهر بود که کارگرهای دفتر شلوغ و پلوغ تامس، بعد از خوردن ناهار داشتند برمی‌گشتند و همچنین سه گروه از بچه‌های مدرسه، کارفرماها و کارمندان در

کنار معماران دستپاچه. مادرهای خسته، بچه‌های شیطان را که آشفته‌وار جیغ می‌زدند، دنبال خودشان می‌کشیدند. لیو در حین دویدن از کنار همه‌ی این آدم‌ها رد می‌شد، هرازگاهی کمی از سرعتش کم می‌کرد تا استراحتی به ریه‌هایش بدهد و نفس بگیرد، بعد دوباره مثل کسی که عضو همان مردم در حال راه‌رفتن توی شلوغی بود، در میان جمعیت گم می‌شد، نامرئی و غیرقابل شناسایی می‌شد. از بین آدم‌ها رد می‌شد، آن‌قدر می‌دوید تا ساق پایش تیر می‌کشید، تا پشت پیراهنش از خیسی عرق به‌شکل آب به تنش می‌چسبید، تا جایی می‌دوید که صورتش از خیسی عرق، براق می‌شد. این‌قدر می‌دوید تا درد را حس می‌کرد، تا زمانی که به هیچ‌چیز دیگری فکر نکند جز دردهای فیزیکی. بالاخره لیو داشت به طرف سامرست هاوس^{۷۳} قدم می‌زد که صدای پیام گوشی‌اش را شنید. لحظه‌ای ایستاد، گوشی‌اش را از جیبش درآورد، با دستش عرقی را که از پیشانی روی چشمش ریخته بود، پاک کرد.

«لیو، بهم زنگ بزن.»

لیو در حال حرکت نزدیک رودخانه بود، چیزی بین راه‌رفتن و دویدن، و بعد، قبل از این که راجع به آن پیام فکر کند، دستش را تاب داد و با یک حرکت روان و آهسته، گوشی را توی رودخانه‌ی تمز^{۷۴} انداخت. گوشی بدون هیچ صدایی درون آب افتاد و توجه هیچ‌کس را هم به خودش جلب نکرد. روی حلقه‌های طوسی‌رنگ آب چرخید و چرخید و فرورفت.

فوریه ۱۹۱۷

خواهر عزیزتر از جانم

امروز سه هفته و چهار روز از رفتنت می‌گذره. نمی‌دونم این نامه به دستت می‌رسه یا نه، درواقع اصلاً نمی‌دونم نامه‌های قبلی‌م به دستت رسیده یا نه. شهردار مقدمات به سری گفت‌وگوی جدید رو با آلمانی‌ها فراهم کرده و قول داده اگه این بار به نتیجه برسن، این نامه رو برات می‌فرستن. منم چاره‌ای ندارم جز این که صبور باشم و دعا کنم. چهارده روز تموم این جا بارون بارید و جاده رو گلی کرد، چاه‌هامون و کفش‌هامون و سم اسب‌ها کثیف شدن. دیگه به ندرت جرأت می‌کنیم بریم اون طرف میدون، هم هوا خیلی سرده و هم زندگی خیلی سخت و اگه بخوام راستش رو بگم، دیگه دوست ندارم بچه‌ها رو حتا برای چند لحظه تنها بذارم. بعد از رفتنت، ادیت سه روز پشت پنجره نشست و اصلاً از جاش تکون نخورد، تا مجبور شدم بترسونمش که ممکنه مریض شه و بالاخره به زور آوردمش پشت میز و فرستادمش اتاق خواب. دیگه خیلی حرف نمی‌زنه، صورتش از بی‌خوابی زرد و بی‌روح شده و چشمش گود افتاده، این بچه دائم دستش رو طوری به دامنم گره زده که انگار قراره هر لحظه منو ازش بگیرن. واقعاً ناراحتم که خیلی وقت ندارم دانم کنارش باشم. الان دیگه غروب‌ها سربازان آلمانی کم‌تری می‌آن این جا، اما این قدری هستن که تا نصفه شب باید بشورم و بسابم و برای غذا دادن به شون بیدار بمونم.

اورلیان یهو ناپدید شد. چند روز بعد از رفتنت، اونم رفت. از مادام لوویه شنیدم که می‌گفت اورلیان هنوز تو سنت پرونه، می‌گفت با ژاک آقیر بالای انبار تنباکو زندگی می‌کنه، اما راستشو بخوای، خودمم خیلی مایل نیستم بینمش. اون تو افشاگری و خیانت بهت، کم‌تر از فرمانده مقصر نیست. با همه‌ی خوبی‌هایی که خدا می‌دونه به این مردم کردی، اصلاً نمی‌توانم باور کنم که فرمانده خوبی تو رو خواسته که با اون رفتار زننده تو رو از آغوش خانواده‌ت دور کرد و این‌طور همه‌ی شهر رو از خطرات

باخبر کرد. من تو هیچ کدوم از کارهای نشونه‌ای از انسانیت نمی‌بینم. اصلاً بوری آدمیت نمی‌ده. سوفی برات دعا می‌کنم. هر صبح که از خواب بیدار می‌شم و چشمام رو باز می‌کنم، صورتت می‌آد جلو چشمام و وقتی برمی‌گردم طرف بالشت و می‌بینم که تو با اون بافته‌ی کلفتِ موهاات که همیشه رو بالشت افتاده بود و تو خیالت داشتی تقاضای کمی غذا می‌کردی و منو به خنده می‌نداختی و الان دیگه نیستی، واقعاً قلبم درد می‌گیره. بعضی وقتا تو کافه بهو صدات می‌کنم و فقط با سکوت و جای خالی‌ت مواجه می‌شم. می‌می به طبقه‌ی بالا می‌ره، در رو باز می‌کنه و طوری داخلو نگاه می‌کنه که انگار انتظار داره تو رو پیدا کنه، منتظره تو رو پشت میزت ببینه که به فاصله‌ی جلو چشمات خیره شدی و داری به رویاهات فکر می‌کنی. یادته چقدر دوتایی پشت پنجره می‌ایستادیم و چه داستانی که از خودمون در نمی‌آوردیم؟ یادته، تو خیال‌مون منتظر بودیم یه جادوگر یا پرنسس یا یکی از اون نجیب‌زاده‌ها سر برسه و ما رو نجات بده؟ هم‌مش تو این فکر هستم که از دنیای بچگی مون که از این شهر داشتیم چیزی جز جاده‌هایی پُر گودال، مردابی پیر و ضعیف و کودکایی قحطی‌زده، چیزی باقی نمونه.

از وقتی رفتی، شهر سوت‌وکور شد. انگار روح این شهر رو با رفتنت، با خودت بردی. مادام لوویه می‌آد این جا و تا دیروقت کنارم می‌مونه، اصرار داره که اسمت باید همیشه شنیده شه. طوری این جا سخنرانی می‌کنه که همه می‌شنون. فرمانده دیگه با اون سربازای آلمانی که غروب‌ها برای شام می‌اومدن، به کافه نمی‌آد. واقعاً فکر می‌کنم غیبتش به خاطر اینه که نمی‌تونه تو چشمای من نگاه کنه یا شاید هم خودش می‌دونه که دوست دارم با همین کارد و چنگال بهش حمله کنم که تصمیم گرفته فعلاً فاصله‌ش رو با من حفظ کنه. کم‌وبیش خبرایی از گوشه‌کنار می‌رسه: یه تکیه کاغذ پاره زیر در افتاده بود که از شیوع آنفلوآنزا تو حوالی لیل خبر می‌داد، یه گروه از سربازای جبهه‌ی متحد نزدیک دونه^{۷۰} دستگیر شدن و تقریباً نزدیک مرز بلژیک به دلیل گرسنگی چند اسب رو خورده بودن. نه خبری از ژان میشل دارم، نه خبری از تو. بعضی روزها حس می‌کنم تو خودم دفن شده‌م و تنها پژواک صدای خودمو می‌شنوم. جز بچه‌ها هر چیزی رو که دوست دارم، یه جوروی ازم دور شده و اصلاً نمی‌دونم شماها زنده‌این یا نه. بعضی وقتا چنان وحشت می‌کنم که حس می‌کنم زمین گیر شده‌م و وسط یه مکان پرسروصدا و شلوغ هستم یا کنار یه میز خوابیده‌م و مجبورم خودمو وادار به نفس کشیدن کنم و به

خودم بگم، به خاطر بچه‌ها هم شده، قوی باش. از همه مهم‌تر باید ایمان داشته باشم: "سوفی الان چی کار می‌کنه؟" همه‌ش همینو از خودم می‌پرسم و جواب همیشه واضحه.

خواهر عزیزم، لطفاً مراقب خودت باش. دیگه بیش از این کفر آلمانی‌ها رو در نیآور، حتا اگه اونا تو رو تو اسارت خودشون نگه دارن اصلاً خطر نکن، مهم نیست که اون چه می‌بینی چقدر تکان دهنده‌س. همه‌ی اون چیزی که الان مهمه، اینه که تو صحیح و سالم برگردی پیش ما، تو و ژان میشل و ادوارد دوست داشتنت. من همه‌ش به خودم تسلا می‌دهم که این نامه به دستت می‌رسه. همه‌ش به خودم می‌گم، شاید فقط یه درصد احتمال داشته باشه که هر دوتان با هم باشین و این کمی منو آروم می‌کنه تا از ترسم کم شه. همه‌ش به خودم می‌گم فقط خدا خودش می‌دونه که چه می‌شه، شاید هم، خود خدا برای آینده‌مون این‌طور خواسته و این روزای سخت بالاخره تموم می‌شن.

مراقب خودت باش سوفی.

خواهرت که عاشقته.

هلن

پل نامه را پایین گذاشت، نامه‌ای بود که در مرکز آرشیو مکاتبات کامپیوتری درباره‌ی عاملان مقاومت در جنگ جهانی اول گردآوری شده بود. این تنها بخشی از مدرکی بود که از سوفی لفیور و خانواده‌اش پیدا کرده بود و این هم متأسفانه مثل بقیه‌ی اطلاعات و نامه‌ها به دستش نرسیده بود.

حالا تابلوی "دختری که رهایش کردی" یکی از اولویت‌های پل شده بود. هر روز تمام منابعش را زیرورو می‌کرد: موزه‌ها، بایگانی‌ها، مراکز مزایده و حتا موارد کارشناسی موزه‌ی بین‌المللی. به‌طورِ خصوصی با منابع معمولی‌تر صحبت کرد: یکی از آشنایان قدیمی در اسکاتلند یارد، یک رابط در مافیای اشیای هنری و یک رومانیایی که برای ردیابی آثار مسروقه‌ی هنری اروپایی معروف شده بود. پل این موارد به دست آورده بود: ادوارد لفیور تا همین چند وقت پیش، اصلاً جزء اعضای برتر آکادمی ماتیس نبوده. تنها دو آکادمی آثاری از ادوارد را به‌طور کامل به نمایش گذاشته‌اند و هیچ‌کدام‌شان هم نمی‌دانند که آیا ادوارد بعد از "دختری که رهایش کردی"، تابلوی دیگری از خودش به‌جا گذاشته یا نه. یک عکس و برخی جملات که خانواده‌ی لفیور جمع‌آوری کردند، نشان می‌دهد که تابلوی مذکور در بار لُکک روز روی دیوار آویزان بوده که البته این کافه در شهر کوچکی به نام سنت پرون بوده که در جنگ جهانی اول به‌دست آلمانی‌ها اشغال شده بود. تابلوی مورد بحث، بدون هیچ‌رد و اثری، مدت کوتاهی بعد از دستگیری سوفی لفیور ناپدید شده بود. بعد از این‌که تابلو سی سال ناپدید بوده، به مالکیت خانم لوئن پیکر درآمد که در امریکا از تابلو نگهداری می‌کرده و بعد از عزیمت پیکر به اسپانیا، جایی که از دنیا رفت، دیوید هالستون این تابلو را از دختر پیکر خریداری کرده است. یعنی در این سی سال که ردی از تابلو نبوده، چه بر سرش آمده؟ اگر واقعاً آلمانی‌ها آنرا دزدیده باشند، کجا برده بودند؟ برای سوفی لفیور چه اتفاقی افتاده که انگار به‌طور ناگهانی از تاریخ محو شده است؟ حقایق درباره‌ی این تابلو مثل تکه‌های یک پازل کنار هم جمع می‌شد، اما انگار تصویر این پازل هرگز

نمی‌خواست واضح و مشخص شود. آن قدری که درباره‌ی نقاشی سوفی لفیور مدرک و کاغذ ثبت شده وجود دارد، درباره‌ی خودش تقریباً چیزی وجود ندارد.

در جنگ جهانی دوم، گنج‌های غارت شده در سرداب‌های زیرزمینی آلمانی‌ها نگهداری و حفاظت می‌شده است. تعداد زیادی از این آثار به کمک دلالان به حراج رفته بودند. این غارت و چپاول کار سربازان نبود. این دزدی یا بهتر بگوییم غارت، یک حرکت سازمان‌یافته بوده و اسنادی از جنگ جهانی اول درباره‌ی غارت شدن دارایی‌های دولتی و شخصی، به خصوص در شمال فرانسه وجود دارد. براساس آنچه چینی گفته، این‌ها فقط چند نمونه برای بررسی بوده که آیا کسی متوجه‌ی نبودن آن‌ها می‌شود یا خیر. چینی این‌ها را با افتخار گفته بود. تعدادی شرکت با فعالیت مشابه TARP، اخیراً ایجاد شده که همه‌شان فهرستی از اموال گمشده‌ای که صاحبان اصلی‌شان دیگر زنده نیستند، پیدا کرده‌اند و دنبال پیدا کردن آن‌ها برای بازماندگان هستند. این شرکت‌ها می‌توانند جزء رقبای پل و همکارانش به شمار بیایند. برنده شدن یا هزینه کردن برای آن‌ها مهم نیست، بلکه همچنان امیدوارند تا هرچه از آن اموال منقول باقی مانده به دست‌شان برسد.

شان گزارش داد که وکیل لیو، دنبال راه‌های قانونی مختلف می‌گردد تا با آن درباره‌ی نقاشی وارد عمل شود. او ادعا کرده بود که بر اساس محدودیت‌های قانونی، فروش تابلو به وسیله‌ی ماریان پیکر که دیوید هم خریدار آن بوده، یک کار قانونی بوده است. البته با توجه به دلایل پیچیده‌ای، تمام این تئوری از اساس بی‌پایه و غلط به نظر می‌رسد. شان اضافه کرد، آن‌ها می‌توانند به دادگاه امیدوار باشند.

«هفته‌ی دیگه در راهه. ما قاضی برگر رو داریم. اون همیشه به چیزی برای این جور

مدعی‌ها داره. عالیها!»

پل در جواب گفت: «فوق‌العاده‌س!»

یک کپی A4 از نقاشی "دختری که رهایش کردی" بین همه‌ی نقاشی‌های گمشده و تقاضاهای کاری، روی دیوار دفترش کوبیده شده بود. پل مدام سرش را بلند می‌کرد و هر بار که چشمش به آن تصویر می‌افتاد، از ته دلش آرزو می‌کرد کاش اصلاً لیو هالستون را ندیده بود. حواسش را جمع کاغذهایی کرد که جلویش روی میز ریخته بود. فرماندهی آلمانی در نامه‌ای به همسرش نوشته بود: «این تصویر همانی است که

انتظار نداشتم در یک هتل کوچکِ دورافتاده بینم.» و فرمانده در بخشی دیگر از نامه، این جمله را نوشته بود. «نمی‌توانم نگاهم را از روی آن بردارم.» پل با تعجب به نوشته نگاه می‌کرد که به جای «او» از «آن» استفاده شده بود، انگار با یک شیء طرف بوده است.

چندین کیلومتر آن طرف‌تر لیو هم داشت کارهای خودش را انجام می‌داد. هر روز ساعت هفت صبح از خواب بیدار می‌شد، کفش‌های کتانی می‌پوشید و می‌رفت که بدود. با حداکثر سرعت درحالی‌که به موسیقی گوش می‌داد، دور رودخانه می‌دوید. آن قدر تند می‌دوید که صدای قدم‌هایش با صدای ضربان قلبش شنیده می‌شد. وقتی به خانه می‌رسید که مورفته بود سر کار. دوش می‌گرفت و برای خودش صبحانه درست می‌کرد و بعد یک لیوان چای برای فرین می‌برد. حالا دیگر خودش هم از خانه‌ی شیشه‌ای بیرون می‌رفت، این روزها بیش‌تر وقتش را در کتابخانه‌های تخصصی می‌گذراند یا در گالری‌هایی که اسناد و عکس‌های آرشیوشان دیگر تار و کدر شده بود، دنبال اهمیت قانون شواهد در قوانین فرانسه می‌گشت که پیدا کردن کارشناس برای گواهی‌دادن در این زمینه واقعاً کار سختی بود.

«خب به‌طور کلی...» لیو بود که حرف می‌زد. «تو از من می‌خوای با این مدارک منسجم درباره‌ی نقاشی، از عهده‌ی دادگاه بریام، درحالی‌که زنی که مدل اصلی این اثر بوده، انگار هیچ‌وقت تو این دنیا نبوده.» هنری یک لبخند عصبی به لب داشت. دیگر انگار زیادی پیش رفته بود. لیو با آن نقاشی نفس می‌کشید و زندگی می‌کرد. اصلاً آن قدر به فکر نقاشی بود که نزدیک شدن کریسمس را کلاً یادش رفته بود و پدرش با کلی گله و شکایت زنگ زده بود. از آن طرف لیو با توجه به تصمیم خودش، حس می‌کرد که پل نباید نقاشی را از او بگیرد. هنری همه‌ی مدارک افشاسازی را به او داد، کپی نامه‌های بین سوفی و شوهرش، منابع نقاشی و حتا شهر کوچکی که در آن زندگی می‌کردند. لیو خودش حدود صدها نوشته‌ی آکادمیک و نامه‌ی سیاسی و گزارشات روزنامه‌ای را درباره‌ی قوانین بازیابی آثار هنری مطالعه کرده بود: درباره‌ی خانواده‌ای که در اردوگاه داخائو^{۷۶} آسیب دیده بودند، و بازماندگان پولی را از دولت قرض گرفته بودند تا اثر مسروقه‌ای از تیشن^{۷۷} را دوباره پس بگیرند؛ یک خانواده‌ی لهستانی که آخرین

باز ماندگانش تندیس مذهبی پدرشان را تحویل گرفته بودند و پدر دو ماه بعد با خوشحالی و آرامش خاطر پس از دیدن تندیس، سرش را زمین گذاشته بود و از دنیا رفته بود. تقریباً همه‌ی این مقاله‌ها، از نقطه نظر مدعی نوشته شده بود و خانواده‌ای که همه چیزش را از دست داده بود و برخلاف همه‌ی عدم توافق‌ها، نقاشی مادر بزرگ‌شان را پس گرفته بودند. طوری نوشته شده بود که خواننده را به شادی و آرامش دعوت می‌کرد، چون حق به حق‌دار رسیده بود. کلمه‌ی «بی‌عدالتی» تقریباً در تک‌تک پاراگراف‌های این جور مقالات دیده می‌شد. تقریباً هیچ مقاله‌ای نظری درباره‌ی فردی که در نهایت صداقت، چیزی را خریده بود، نداشت و هر جایی که لیو می‌رفت، ردپایی از پل پیدا می‌کرد، انگار که سؤالی را اشتباه پرسیده باشد یا اصلاً به منبع اشتباهی رجوع کرده باشد، انگار داشت پروسه‌ای از اطلاعات را دنبال می‌کرد که پل قبلاً به همه‌شان دسترسی پیدا کرده بود. لیو بلند شد و کمرش را صاف کرد و کمی کش و قوس به تنش داد و در اتاق مطالعه شروع کرد به قدم‌زدن. چند روزی بود که تابلوی "دختری که رهایش کردی" را از روی دیوار به قفسه‌ی اتاق کارش منتقل کرده بود، انگار این جوری به سوفی نزدیک‌تر بود. وقتی به خودش آمد، دید الان بیش‌تر از قبل حواسش به تابلو است، انگار که او هم می‌دانست زمان جدایی نزدیک است و وقتش رسیده که از هم دل بکنند. تاریخ روز دادگاه، لحظه به لحظه داشت نزدیک‌تر می‌شد. از فاصله‌ی خیلی دور صدای طبل شروع جنگ به گوش می‌رسید. «جوابی به من بده سوفی. تو این اوضاع آشفته حداقل تو به سرنخ به من بده.»

«سلام.»

مو بود که با یک ظرف ماست که داشت سرمی کشید، دم در ظاهر شده بود. شش هفته گذشته بود و مو همچنان در خانه‌ی لیو زندگی می‌کرد و لیو برای بودن مو خدا را شاکر بود. تابی به خودش داد و به ساعتش نگاه کرد. «اوه، ساعت یعنی سه شده؟ خدایا! تقریباً امروز هیچ‌جا نرفتم.»

«شاید بخوای به نگاهی به این بندازی.» یک کپی از روزنامه‌ی عصر لندن از زیر

بغلش بیرون کشید و به لیو داد. «صفحه‌ی سه.»

لیو تابی کاغذ را باز کرد. اول چشمش به تیترافتاد:

«بیوهی معمار فوق‌العاده در مبارزه برای اثر هنری چند میلیون پوندی به‌غارت‌رفته توسط نازی‌ها.» زیر همین تیتراژ یک عکس که نصف صفحه را به خودش اختصاص داده بود از دیوید و خودش گذاشته بودند که چند سال پیش در یکی از مناسبت‌های خیرخواهانه شرکت کرده بودند. یک پیراهن آبی براق پوشیده بود و لیوان شامپاین دستش بود، انگار داشتند به سلامتی عکاس لیوان‌ها را به هم می‌زدند. کنار همین عکس، تصویر کوچکی از «دختری که ره‌ایش کردی» بود با عنوان: «نقاشی یک امپرسیونیست که میلیون‌ها پوند می‌ارزد و به وسیله‌ی آلمانی‌ها ربوده شده.»

«پیرهنت قشنگه.» مو بود که داشت راجع به لباس لیو نظر می‌داد.

لیو حسابی عصبانی بود، انگار تمام خونس در صورتش جمع شده بود. اصلاً نمی‌توانست لبخند مهربان و خوشحال زن توی عکس را تشخیص دهد، انگار زنی بود از یک دنیای دیگر. «اوه، خدای من...» حس می‌کرد یک نفر در خانه‌اش را باز کرده و به اتاق خوابش رفته است.

«فکر می‌کنم به روش خودشون تو رو آدم اجتماعی مهمی جلوه دادن. این جوروی اونا می‌تونن راحت‌تر اوضاع رو به نفع قربانی بیچاره‌ی فرانسوی برگردونن.»

لیو چشمانش را بست. اگر همان‌طور چشمانش را بسته نگه می‌داشت، شاید این تصاویر از نظرش محو می‌شدند.

«این ادعا اصلاً از نظر تاریخی اشتباهه. منظورم اینه تو جنگ جهانی اول، اصلاً نازی‌هایی وجود نداشتن که بخوان چیزی بدزدن. هر چند تردید دارم کسی به این چیزا توجه کنه. یعنی لزومی نداره نگران یا حتا دلواپس چیزی باشم.» سکوتی طولانی برقرار شد. «و به نظرم اصلاً کسی نمی‌تونه تشخیص بده که این تویی. تو این روزا خیلی عوض شدی، بیش‌تر...» دنبال کلمه‌های بهتر می‌گشت. «الان از نظر مالی فقیرتری... ویه جورایی پیرتر هم شدی.»

لیو چشمانش را باز کرد. آن‌جا بود، کنار دیوید، مثل یک زن ثروتمند، نوعی بی‌خیالی و آسودگی از الان خودش. مو قاشقش را از دهانش بیرون کشید و درحالی‌که داشت آن‌را بررسی می‌کرد، گفت: «فقط خواهش می‌کنم نسخه‌ی آنلاین این روزنامه رو چک نکن، باشه؟ بعضی از خواننده‌ها کامنتای عجیب‌غریبی می‌ذارن.» لیو سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد.

«اوه، می‌دونی، این روزا هر کسی به نظری داره. البته همه شون چرت و پرتن.» موزیر کتری را روشن کرد. «هی از نظر تو اشکالی نداره اگه رانیک این هفته بیاد این جا؟ می‌دونی اون با پونزده نفر به جا زندگی می‌کنه. این خیلی خوبه که راحت بتونی جلوی تلویزیون بشینی و پاهاتو دراز کنی، بدون این که پات بخوره به پای یکی دیگه که اون هم همون جا دراز کشیده تا تلویزیون تماشا کنه.»

لیو تمام غروب داشت سعی می‌کرد نگرانی‌اش را کنترل کند. هر لحظه نگاهش به تیترو روزنامه می‌افتاد: لیو زنی معروف با لیوان شامپاینی در دست. به هنری زنگ زد و او گفت: «اصلاً به این چیزها اهمیت نده و کلاً همه چیز را نادیده بگیر، این طبیعیه.» احساس کرد یک جوروی حالت جدل در صدای هنری بود، سعی می‌کرد بفهمد که این صدای هنری حاصل اعتماد به نفسش راجع به این قضیه است یا نه.

«گوش کن لیو. این به مورد خیلی حرفه‌ایه. اونا سعی می‌کنن یه بازی کثیف راه بندازن. لازمه که به خودت روحیه بدی.»

هنری برایش یک وکیل مدافع گرفته بود. برایش توضیح داده بود که آن مرد کیست، اسمش را گفت و انتظار داشت که لیو راجع به او چیزهایی شنیده باشد. از او راجع به دستمزد وکیل سؤال کرد و شنید که هنری داشت کاغذها را ورق می‌زد. وقتی بالاخره هنری مبلغ را گفت، لیو حس کرد همه‌ی هوای اتاق مثل یک گلوله وارد ریه‌اش شد... تلفن سه بار زنگ زد؛ بار اول پدرش بود، می‌خواست به او خبر بدهد که یک شغل در تولیدی ران فور یور لایف^{۷۸} پیدا کرده، لیو با فکری که درگیر بود، به پدرش گفت که چقدر از این خبر خوشحال است و ترغیبش کرد که هر جوروی شده دیگر این کار را از دست ندهد.

«این دقیقاً جمله‌ای بود که کارولین گفت.» پدرش با صدایی شبیه فریاد این را گفت و قطع کرد.

تماس دوم، کریستین بود. «اوه، خدای من!» یعنی حتا بدون الوگفتن، شروع کرده بود راجع به روزنامه حرف زدن. «همین الان روزنامه رو دیدم.»

«آره. اصلاً چیز جالبی برای امروز بعد از ظهر نبود.»

لیو می‌شنید که کریستین دستش را روی گوشی گذاشته بود و داشت چیزهایی به اِسوِن می‌گفت، ولی نمی‌فهمید چه می‌گوید.

«سون می‌گه دیگه با هیچ خبرنگار و روزنامه‌نگاری مصاحبه نکن. حتا به کلمه هم نگو.»

«مصاحبه نکردم.»

«پس این مزخرفاتو از کجا درآوردن چاپش کردن؟»

«هنری می‌گه احتمالاً باید کار آدمای TARP باشه. اون معتقده اونا معمولاً به سری اطلاعات رو می‌دن بیرون تا طرف دوم معامله رو تا جایی که ممکنه بد نشون بدن.»

«می‌خوای الان پیام پیشت؟ کار خاصی ندارم انجام بدم.»

«این لطف تو نشون می‌ده کریستین، ولی من واقعاً خوبم.» لیو دلش نمی‌خواست با کسی حرف بزند.

«خب اگه دوست داشته باشی روز دادگاه می‌تونم باهات پیام یا اگه بخوای کنارت باشم، مطمئنم از هیچی بهتره. شاید به چیزی بتونم بگم، در حد سلام!»

«اوه، نه، ممنونم.» لیو گوشی را گذاشت. الان دیگر این خبر همه‌جا پیچیده بود. تازه کریستین یکی از خود آن‌ها بود که خیلی عادی با این قضیه رفتار می‌کرد و خیلی جایی پخشش نمی‌کرد. لیو پیش‌بینی می‌کرد که باید به دوستان و آشنایانش، چیزهایی را توضیح دهد. دیگر آن نقاشی یک جورایی فقط مال خودش نبود. تقریباً موضوع بحث عموم شده بود، یک کانون توجه که نشانه‌ی خیلی بدی بود.

به محض این‌که گوشی را سر جایش گذاشت، تلفن زنگ زد که باعث شد از جایش بپرد.

«کریستین من...»

«من با خانم اولیویا هالستون صحبت می‌کنم؟»

صدایی مردانه بود.

یک لحظه مردد شد. «بله؟»

«من رابرت شیلر هستم، روزنامه‌نگار ستون هنری روزنامه‌ی تایمز. واقعاً شرم‌ندهم اگه بدموقع مزاحم شدم، دارم گذشته‌ی این اثر هنری که الان پیش شماست رو کنار هم می‌ذارم و ممنون می‌شم اگه شما...»

«نه، نه. خیلی ممنون.» این‌را گفت و با عصبانیت گوشی را سر جایش کوبید. چند لحظه به تلفن خیره شد. بعد تلفن را از برق کشید، بعد از کشیدنش از پرینز هم

می‌ترسید که نکند دوباره تلفن زنگ بزند. سه‌بار تلفن را وصل کرد، دقیقاً بلافاصله بعد از وصل کردن به پریز، هر سه‌بار زنگ خورد. روزنامه‌نگارها اسم و شماره‌شان را می‌گذاشتند. صدای‌شان دوستانه بود و می‌خواستند خودشیرینی کنند. قول می‌دادند که صادق باشند و از این‌که وقتش را گرفته بودند، حسابی عذرخواهی می‌کردند. لیو در آن خانه‌ی خالی نشسته بود و به صدای ضربان قلبش گوش می‌داد.

مؤ حدود ساعت یک شب به خانه برگشت و دید که لیو درحالی‌که تلفن را از برق کشیده، جلوی کامپیوتر نشسته است. داشت به هر کارشناسی که درباره‌ی هنر قرن بیستم فرانسه کار کرده بود، ایمیل می‌زد؛ واقعاً ممنون می‌شوم اگر شما اطلاعاتی راجع به... در تلاشم که گذشته‌ی یکی... هر چیزی که بدانید... کلاً هر چیزی. مؤ درحالی‌که داشت کتش را درمی‌آورد از لیو پرسید: «چایی می‌خوری؟»

«مرسی.» لیو سرش را بالا نیاورد. چشمانش می‌سوخت. می‌دانست که ایمیل‌ها را درست ارسال کرده، اما باز هم داشت ایمیل می‌زد و ایمیل‌های رسیده را چک می‌کرد، آن‌قدر نگران بود که نمی‌توانست دست نگه دارد. حس می‌کرد اگرچه کاری که دارد انجام می‌دهد، کاملاً بی‌هدف و نامعلوم است، اما بالاخره از دست‌روی‌دست گذاشتن بهتر بود.

مؤ رو به روی لیو، پشت میز آشپزخانه نشست و یک فنجان بزرگ را به طرفش هل داد. «قیافه‌ت وحشتناک شده.»

«ممنونم.»

مؤ داشت لیو را تماشا می‌کرد که با بی‌میلی در حال تایپ بود. یک قلب از چایش را خورد و صندلی‌اش را به طرف لیو هل داد.

«خب، بذار این دفعه با اطلاعات من در زمینه‌ی تاریخ هنر موضوع رو بررسی کنیم. آرشیو موزه‌ها رو چک کردی؟ کاتالوگ مزایده‌ها و حراج‌ها رو چطور؟ دلال‌ها؟»
لیو کامپیوتر را بست. «همه‌ی اینا رو چک کردم.»

«تو گفتی دیوید این نقاشی رو از یه زن امریکایی خرید. ازش پرسیدی که مادرش اینو از کجا آورده؟» لیو داشت برگه‌هایش را جمع می‌کرد. «ام... یه جورایی ازش

پرسیدم. خودشم نمی‌دونست. لوتن پیکر، مالک تابلو بود و بعد ما اونو خریدیم.» این همه‌ی آن چیزی بود که لیو می‌دانست.

همین‌طور به روزنامه‌ی امروز نگاه می‌کرد، آن تصویر به همه اعلام کرده بود که لیو دیوید مرتکب اشتباه شده بودند و از نظر اخلاقی اصلاً حق نداشتند نقاشی را مال خودشان بدانند. یک لحظه چهره‌ی پل به ذهنش آمد، همان نگاهش که در دفتر وکیل به او زل زده بود.

«تو خوبی؟» صدای مو به شکل خاصی آرام بود.

«آره. یعنی نه. مو من عاشق این نقاشی‌م. واقعاً دوستش دارم. می‌دونم که به نظر احمقانه می‌آد، فکر این که دارم از دستش می‌دم... مثل اینکه به بخشی از وجودم قراره از من جدا شه.»

مو ابروهایش را بالا انداخت.

«واقعاً متأسفم. این فقط... این که آدم خودشو تو روزنامه ببینه، اونم به‌عنوان دشمن درجه‌یک، این... اوه لعنتی! اصلاً نمی‌دونم دارم چه غلطی می‌کنم. دارم سریه تابلو می‌جنگم و عملاً خودمو خسته می‌کنم، چون حتایه سرنخ هم ندارم.» خودش می‌دانست که خیلی تحقیرآمیز است، ولی تقریباً چیزی نمانده بود که اشکش دربیاید.

مو پوشه‌ها را از جلوی‌ش کنار زد. «برو بیرون!» دستور می‌داد. «برو بیرون تو تراس و ده دقیقه به آسمون نگاه کن و به خودت یادآوری کن که همه‌ی ما سرانجام وجودی بیهوده و بی‌معنی داریم و سیاره‌ی کوچیک‌مون بالاخره به روز تویه گودال سیاه فرو می‌ره و هیچ‌کس نمی‌تونه نجات پیدا کنه و ببینم چه جور می‌تونم کمکت کنم.»

لیو دماغش را بالا کشید. «اما تو باید خسته باشی.»

«نه. من بعد از کارم یه کم خسته بشم خوبه، این باعث می‌شه راحت‌تر بخوابم. برو!» بعد خودش شروع کرد به بررسی کاغذهای روی میز. لیو چشمانش را پاک کرد، یک سونیشرت^{۷۹} پوشید و قدم‌زنان رفت توی تراس. بیرون از خانه، در آن سیاهی بی‌پایان شب واقعاً احساس بی‌وزنی می‌کرد. به زیر پاهایش نگاه می‌کرد که همه‌ی شهر گسترده شده بود و در آن هوای سرد نفس عمیق کشید. کمی به خودش کش و قوس داد، احساس می‌کرد شانه‌هایش سنگین شده‌اند، دردی در گردنش بود. همیشه جایی همان پایین‌ها، حس می‌کرد چیزی را از دست می‌دهد. رازی آن پایین دور از دید همه،

شناور بود. وقتی لیو بعد از ده دقیقه به آشپزخانه برگشت، مو داشت تندتند چیزی را یادداشت می‌کرد. «آقای چمبرز یادت می‌آد؟»

«چمبرز؟»

«نقاشی قرون وسطایی. مطمئنم که توام اون درس رو داشتی. همین‌طور دارم درباره‌ی چیزی فکر می‌کنم که بهم گفته بود و حسابی تو ذهنم مونده، فکر می‌کنم درباره‌ی تنها کاری بود که انجام داده. اون گفت که بعضی وقتا گذشته‌ی یه نقاشی، فقط درباره‌ی خود اون نقاشی نیست. اون درباره‌ی گذشته‌ی خانواده‌ی اون نقاش هم هست، با همه‌ی خطاها و رازهاشون.» مو خودکارش را روی میز انداخت. «خب، من دیگه کارمو کردم، اما واقعاً الان کنجکاوام بدونم وقتی نقاشی گم شده، اون زن هنوز با خانواده‌ش زندگی می‌کرده یا نه، وقتی اون گم شد، همه دنبال نقاشی افتادن و این‌که چرا هیچ مدرکی از این‌که خانواده‌ی سوفی کجا هستن، وجود نداره.»

لیو تمام شب را بیدار ماند و همه‌ی آن پوشه‌های قطور را زیرورو کرد، چندین بار همه‌شان را چک کرد. ریزبه‌ریز اطلاعات موجود در وبسایت‌ها را بررسی کرد، دیگر پایه‌های عینک روی دماغش جا انداخته بودند. وقتی بالاخره آن‌چه را که دنبالش بود، پیدا کرد، ساعت کمی از پنج صبح گذشته بود و لیو خدا را شکر می‌کرد که فرانسه مرکز نگهداری سوابق شهری برای شهروندانش داشت. بعد سرجایش نشست تا مواز خواب بیدار شود.

به محض این‌که چشمش به مو افتاد که با چشم‌های قسی گرفته دم در ایستاده بود، پیشنهادش را مطرح کرد. «راهی وجود داره که بتونم قرار تو و رانیک رو برای آخر هفته به هم بزنم؟» موهای مشکی مو طوری روی شانه‌هایش ریخته بود که انگار دوتا کلاغ سیاه روی شانه‌هایش آشیانه کرده بودند. لیو پیش خودش فکر کرد، مو بدون آن خط چشم‌های ضخیمی که دور چشمانش می‌کشد، واقعاً بی‌روح و آسیب‌پذیر به نظر می‌رسد.

«من اصلاً نمی‌خوام پیام و با تو بدوم، خیلی ممنون، نه، یا هر چیزی دیگه‌ای که

می‌خوای انجام بدی عزیزم.»

«یادمه تو قبلاً خیلی خوب فرانسه حرف می‌زدی، درسته؟ دلت می‌خواد بریم پاریس؟»

موندنال کتری می‌گشت تا چای درست کند. «داری این جورری بهم می‌گی که برنامه‌ی منو به هم بزنی؟ چون به زمانی عاشق پاریس بودم، البته دیگه اون زن سابق نیستم.»

«نه. من دارم این جورری ازت می‌خوام که باهام بیای فرانسه و با اون توانایی خاصیت تو فرانسوی حرف‌زدن، از طرف من با به مرد هشتادساله حرف بزنی.»

«این یکی از بهترین و دوست‌داشتنی‌ترین تعطیلات منه.»

«و البته من فقط پول رزرو کردن به هتل درب‌وداغون به ستاره رو دارم و شاید به روز هم خرید و بازارگردی توی گالری لافایت^۸.»

موندگاهی کرد و چشم‌غره‌ای رفت. «من چه جورری می‌تونم به تو جواب رد بدم؟ ساعت چند باید راه بیفتیم؟»

لیو، مو را رأس ساعت پنج و سی دقیقه‌ی عصر در سنت پانکراس دید، که تقریباً ساکت بود و از همان دور سیگاری که در دستش تاب می‌خورد، مشخص بود. تازه متوجه شد که او واقعاً به خاطر آن دو روز تعطیلی، حس و حال بهتری دارد. دو روز به دور از خاموشی مرگ‌آور خانهِ شیشه‌ای، دو روز دور بودن از تلفن که واقعاً هر زنگش مثل پرتوی رادیواکتیو بود: چهارده روزنامه‌نگار روی پیغام‌گیرش به صمیمانه‌ترین روش ممکن برایش پیام گذاشته بودند. دو روز دور بودن از پل که هر وقت به او فکر می‌کرد، یاد اشتباهاتی می‌افتاد که مرتکب شده بود. دیشب نقشه‌اش را برای اسون تعریف کرده بود و او هم بلافاصله با تعجب پرسیده بود: «تو واقعاً توان مالی‌ش رو داری؟»

«من که تقریباً هیچ پولی ندارم. مجبورم دوباره خونه‌م رو گرو بانک بذارم و وام بگیرم.»

سون هم به شکل سؤال برانگیزی فقط سکوت کرده بود.

«واقعاً مجبورم. دفتر وکلا برای شروع کار به تضمین ازم می‌خواد.»

هزینه‌ها چنان نجومی بودند که همه‌چیز را می‌بلعیدند. وکیل مدافع درحالی که هنوز پایش به دادگاه باز نشده بود، ساعتی پانصد پوند هزینه‌اش بود. «اگه دوباره نقاشی به من برگرد، همه‌چی روبه‌راه می‌شه.» لیو خیلی فوری این جمله را به حرف‌هایش اضافه کرد.

بیرون، تمام لندن زیر هوای شرعی شسته شده بود، غروب خورشید، نور نارنجی‌رنگی را به آسمان تابانده بود و آسمان رنگ بنفش چرک به خودش گرفته بود. همین‌طور که لیو و مو داشتند روی صندلی‌هایشان می‌نشستند، لیو گفت: «امیدوارم تو رو از برنامه‌ی خاصی دور نکرده باشم.»

«فقط به آواز دسته‌جمعی دوره‌می ماهیانه بود.» مو تعداد زیادی مجله‌ی جلدبراق و شکلات را جلوی‌شان گذاشت. «خب حالا بگو ببینم این مردی که قراره بریم دیدنش کیه؟ و چه ارتباطی به تابلوی تو داره؟»

لیو توضیح داد که فیلیپ بیست و یک ساله پسر اورلیان بیست، برادر کوچک سوفی لفیور است. اورلیان سال‌های اشغال را در لیکک روز زندگی می‌کرد. وقتی که سوفی را دستگیر کردند، اورلیان آن‌جا بود و چند سال بعد از آن هم در همان شهر زندگی می‌کرد. «اون یکی از اوناییه که شاید بدونه اون تابلو چه‌جوری ناپدید شده. من با مدیر خانگی سالمندانی که الان فیلیپ توش زندگی می‌کنه، حرف زدم و اون بهم گفت تا زمانی که سر حال و بهتره، باید باهاش حرف بزنی، اما چون تقریباً شنواییش رو از دست داده، باید شخصاً برم دیدنش، چون نمی‌تونه تلفنی حرف بزنه.»

«خب، خوشحالم که می‌تونم کمکت کنم.»

«خیلی ازت ممنونم.»

«اما تو می‌دونی که واقعاً نمی‌تونم فرانسه حرف بزنی.»

لیو مثل برق گرفته‌ها به مو نگاه کرد. مو داشت یک بطری کوچک مشروب قرمز را در دو لیوان پلاستیکی می‌ریخت. «چی؟»

«من نمی‌تونم خیلی خوب فرانسه حرف بزنی. فقط می‌تونم بفهمم که یه فرد بالغ فرانسوی چی می‌گه. یه چیزایی ازش سردر می‌آرم.»

لیو توی صندلی‌اش فرو رفت.

«خدایا! دارم شوخی می‌کنم. تو چقدر ساده‌ای، خیلی زود می‌شه گولت زد.» مو یک لیوان مشروب به لیو داد و خودش جرعه‌ی بالا کشید. «بعضی وقتا واقعاً برات نگران می‌شم، باور کن.»

بعد یاد سفر کوتاه‌شان با قطار افتاد. با هم مشروب خوردند و دوتا بطری اضافی کوچک هم خواستند و حسابی با هم حرف زدند. هفته‌ها بود که او حتی یک شب هم بیرون از خانه نمانده بود. مو درباره‌ی تأثیرپذیری از پدر و مادرش حرف می‌زد و نمی‌توانست درک کند از کم‌خواهی‌اش است یا به دلیل راحتی‌اش که خانگی سالمندان را دوست دارد و ترجیح می‌دهد.

«اوه، می‌دونم که من هیچی نیستم، فقط یه خدمتکارم، ولی اون پیرمرد و پسرزن‌ها آدمای خوبی‌ان. بعضی‌هاشون واقعاً آدمای باهوشی‌ان و بقیه‌شون‌ام باحالتن. من اونارو از آدمای هم‌سن‌وسال خودم بیش‌تر دوست دارم.» لیو منتظر ادامه‌ی بحث بود و سعی می‌کرد از نرسیدن جواب، ناراحت نشود و آرامش خودش را حفظ کند. بالاخره

درباره‌ی پل با مو حرف زد. مو مدت کوتاهی فقط در سکوت به لیو خیره شد. «تو واقعاً بدون تحقیق، بدون این که بدونی اون کیه، باهاش خوابیدی؟» وقتی دوباره توان حرف زدن پیدا کرده بود، شروع کرد. «اوه خدای من، وقتی بهم گفتی چند ساله که با کسی قرار نداشتی، حتا به لحظه هم فکر نکردم که... بدون هیچ آشنایی با گذشته‌ی کسی باهاش خوابیده باشی. خدایا!»

عقب نشست و دوباره لیوانش را پر کرد. فقط یک لحظه‌ی کوتاه، به طرز عجیبی، چهره‌اش بشاش شد. «وای، من همین الان به چیزی کشف کردم: تو، لیو هالستون، تو ممکنه از عهده‌ی گرون قیمت‌ترین رابطه‌ی جنسی تاریخ بریبای.»

آن‌ها با آن پول کمی که داشتند، شب در هتلی در حومه‌ی پاریس ماندند. هتلی که حمامش فقط یک چارچوب پلاستیکی زرد بود و شامپوی اش هم سفیدرنگ بود و بوی مایع‌های شوینده می‌داد. بعد از خوردن یک بیسکویت چرب و سفت و یک فنجان قهوه، به خانه‌ی سالمندان زنگ زدند. لیو وسیله‌هایش را جمع کرد، درحالی که معده‌اش به خاطر استرس ورم کرده بود.

«خب، امروز باید قیدشو بزنی.» مو درحالی که گوشی را سر جایش می‌گذاشت این جمله را به لیو گفت.

«چی؟»

«حالش خوب نیست. امروز کسی رو ملاقات نمی‌کنه.»

لیو سعی کرد خونسردی‌اش را حفظ کند، با تعجب به طرف مو برگشت. «به‌شون گفتی که از لندن اومدیم؟»

«بهش گفتم که از سیدنی اومدیم، اما زنه گفت که اون خیلی ضعیف شده و وقتی ام که ما بریم، ممکنه خواب باشه... شماره‌م رو بهش دادم و قول گرفتم به محض بهتر شدن پیرمرد به ما زنگ بزنه.»

«وای آگه بمیره چی؟»

«اون فقط سرما خورده لیو.»

«اما اون واقعاً پیره.»

«ایالا، زود باش. بیا بریم کافه به نوشیدنی بخوریم و به لباسایی که نمی‌تونیم بخریم، حداقل به نگاهی بندازیم.»

«آگه به مون زنگ بزمن، قبل از این که تو بتونی بگی ژرار دوپاردیو^{۸۱} سوار تاکسی شدیم.»

آن روز صبح را تنها به دورزدن در فروشگاه‌های بی سروته گالری لافایت گذراندند که با گل و چیزهای خوشگل تزئین شده بود و با مشتریانی که داشتند برای کریسمس خرید می‌کردند، حسابی شلوغ شده بود. لیو سعی می‌کرد حواسش را پرت کند و از این مسافرت کوتاه لذت ببرد، اما تازه متوجه شد که چقدر همه چیز این جا گران‌تر است. از کی تا حالا دویست پوند برای یک جفت شلوار جین قیمت مناسبی شده بود؟ یعنی واقعاً یک مرطوب‌کننده‌ی صد پوندی، جلوی همه‌ی چین و چروک‌ها را می‌گرفت؟ تا به خودش آمد، رخت‌آویز را به همان سرعتی که از جایش برداشته بود، سر جایش گذاشت.

«یعنی وسایلس ان قدر بد بودن؟»

«وکیل مدافع به ازای هر ساعت پونصد پوند می‌گیره!»

مویک لحظه منتظر جمله‌ی اصلی‌ای که گفته نشده بود، ماند. «اوه، امیدوارم این نقاشی ارزشش رو داشته باشه.»

«هنری معتقد می‌تونیم توی دادگاه به دفاع خوب داشته باشیم. می‌گه اونا مذاکره‌ی رودررو خواهند داشت.»

«خب پس دیگه نگران نباش لیو، به خاطر خدا دیگه نگران نباش. کمی از زندگیت لذت ببر. یا لا... این همون تعطیلاتیه که می‌خواستی بهت خوش بگذره.»

اما لیو اصلاً نمی‌توانست خوش بگذراند. لیو آمده بود این جا تا بتواند فکر یک مرد هشتادساله را بخواند که معلوم نیست بتواند با او حرف بزند یا نه. جلسه‌ی اول دادگاه از دوشنبه شروع می‌شد و لیو برای دادگاه به یک مدرک مهم‌تر از آنچه که تا الان داشت، نیاز داشت. «مو.»

«اوم؟» مویک پیراهن مشکی ابریشمی را بین دندان‌هایش نگه داشته بود. هرازگاهی نگاهی به دوربین مداربسته‌ی فروشگاه می‌انداخت و حرکتی از سر ناامیدی نشان می‌داد.

«می‌شه پیشنهاد کنم بریم به جایی رو ببینیم؟»

«آره، چرا که نه، کجا می‌خوای بری؟ کاخ پله رویال^{۸۲}؟ محله‌ی لومری^{۸۳}؟ شاید بتونیم به جایی رو برای رقصیدن پیدا کنیم. البته اگه فکر می‌کنی دوست داری به چیز جدید رو تو خودت احیا کنی.»

لیو دست کرد توی کیفش و نقشه‌ی شهر را بیرون کشید و شروع کرد به بازکردنش. «نه. می‌خوام برم سنت پرون.» بالاخره آن‌ها ماشین اجاره کردند و به طرف شمال پاریس به راه افتادند. موراندگی نمی‌کرد، بنابراین پشت فرمان نشست و خودش را وادار کرد یادش بیاید، چطور باید در یک خط صاف راندگی کند. سال‌ها از زمانی که پشت فرمان نشسته بود، می‌گذشت. وقتی به سنت پرون نزدیک می‌شدند، صدای ضربان قلب خودش را می‌شنید. حومه‌ی شهر پر بود از کشتزار و مزرعه و املاک صنعتی وسیع و بالاخره دو ساعت بعد منطقه‌ی مسکونی در شمال شرق دیده شد. لیو و مو بر اساس تابلوها پیش رفتند و تقریباً گم شدند، دوباره تا یک جایی برگشتند و بعد تقریباً چیزی به ساعت چهار نمانده بود که وارد خیابان اصلی شهر شدند و به آرامی حرکت کردند. همه جا ساکت بود. چند دکه‌ی کوچک باز بودند و فقط چند نفری نزدیک میدان سنگی طوسی‌رنگ دیده می‌شدند.

«واقعاً خسته شدم. می‌دونی نزدیک‌ترین بار کجاست؟»

لیو ماشین را کنار جاده می‌راند، چون داشت یک هتل را در نزدیکی میدان برانداز می‌کرد. شیشه را پایین آورد و به نمای آجری ساختمان خیره شد.

«این خودش.»

«این چیه؟»

«لِکُکِ روژ. این همون هتلیه که همه‌ی اونا توش زندگی می‌کردن.»

کمی خودش را از ماشین بیرون کشید و نگاهی به تابلو انداخت. مثل این بود که انگار سال‌ها به عقب برگشته بودند، جایی اوایل قرن پیش!

پنجره‌ها با رنگ روشن نقاشی شده بودند و مثل جعبه‌هایی کوچک به مناسبت کریسمس پر از گل‌های مریم بودند. روی دیوار، یک تابلو با قابی از چوب به چشم می‌خورد. در مسیر سرپوشیده‌ی حیاط شنی، می‌توانست ببیند که چه ماشین‌های گران‌قیمتی در حیاط پارک کرده بودند. چیزی از درون، بین انتظار و نگرانی، اذیتش می‌کرد که اصلاً نمی‌دانست چیست.

«اوه، عالیبه. این مشیلین استاره^{۸۴}.»

لیو به مو نگاه کرد.

«اوه. همه می دونن که رستوران های مشیلین استار خوشگل ترین کارمندا رو دارن.»
«ولی رانیک...؟»

«این یه قانون خارجیبه. همه می دونن وقتی تو یه کشور دیگه ای هستی، همه چی فرق می کنه!»

مو وارد کافه شد و جلوی بار ایستاد. یک مرد جوان و فوق العاده خوش تیپ با پیش بند به او خوش آمد گفت. وقتی مو داشت با آن مرد فرانسوی حرف می زد، لیو کناری ایستاده بود. لیو همان طور که به دیوار خیره شده بود، داشت از بوی غذا و عطر رزهای موجود در گلدان لذت می برد. نقاشی اش قبلاً این جا بوده. تقریباً صدسال پیش تابلوی "دختری که رهایش کردی" این جا بوده، دقیقاً کنار مدل اصلی اش. چیز عجیبی از درونش انتظار داشت نقاشی را همان جا ببیند، همان جا روی دیواری که از اول بوده. رو کرد به طرف مو. «ازش پرس، ببین مالک این جا هنوز بیست ها هستن.»

«بیست؟ نه.»

«نه. ظاهراً این جا مال کسیه به نام لاتویان. یه سری هتل زنجیره ای داره.»

لیو ناامید شد؛ او بار را پر از سربازهای آلمانی تصور می کرد، دختر مو قرمز هم پشت کانتیر مشغول انجام کارهایش بود، درحالی که چشمانش از خشم می درخشید.

«اون چیزی راجع به گذشته ی این کافه می دونه؟» لیو درحالی که حرف می زد عکس کپی شده ای از کیفش در می آورد و شروع کرد به باز کردنش. مو فوری سؤال لیو را به فرانسه برای آن مرد تکرار کرد. مرد پیش خدمت خم شد جلو و بعد به نشانه ی بی اطلاعی شانه اش را بالا انداخت. «این آقا از اوایل آگست این جا استخدام شده. می گه هیچ اطلاعی از این مسائل نداره.» آن مرد دوباره چیزهایی گفت و مو ترجمه کرد. «می گه این دختره خوشگله.» لیو به سقف نگاه کرد.

«و می گه تو دومین کسی هستی که این سؤال رو ازش می پرسی.»

«چی؟»

«چی بود که اون گفت؟»

«ازش پرس نفر قبلی چه شکلی بود.»

البته نیازی هم به توضیح دادن نبود. «اواخر دهه‌ی سی یا کمی بیش‌تر، حدود صدوهشتاد قدش بود، کمی هم تو موهای کوتاهش، موی سفید دیده می‌شد. کارتشو به من داده.» پیش خدمت وقتی این‌را می‌گفت، کارت را به لیو داد.

پل مک‌کافرتی، مدیر TARP

انگار لیو از درون آتش گرفته بود. «بازم؟ تو حتا قبل از من تا این‌جا اومدی؟» احساس کرد با این کارش به او تیکه انداخت. به پیش خدمت گفت: «می‌شه اینو با خودم ببرم؟»

پیشخدمت گفت: «مه بینسق^{۸۵}. خانما می‌خوان براشون چیزی سفارش بدم؟» لیو اشاره کرد ما پول نداریم، اما مو سرش را تکان داد، درحالی‌که داشت منورا نگاه می‌کرد. «آره، کریسمسه. بذار یه غذای درست حسابی بخوریم.»

«اما...»

«من حساب می‌کنم. همه‌ی عمرم برای بقیه‌ی مردم غذا سرو کردم. اگه قرار باشه یه جایی، یه بار همه‌ی اونا رو تلافی کنم اون همین الان و این‌جاست. تو یکی از رستوران‌های مشیلین استار، که پر از پیشخدمتای خوش‌تیپه. من به دست آوردمش، و یکی بهت بده‌کارم.»

در رستوران غذا خوردند. مو حسابی پرحرفی کرد، وقتی منتظر غذا بودند، با هر چیزی که روی میز بود ور می‌رفت، هر چیزی که به نظرش جالب می‌آمد، خیلی غیرعادی درباره‌اش تعجب می‌کرد، با تشریفات کارت ویزیت پل را روی شمع پایه‌بلندی که روی میز بود گرفت و سوزاند. لیو سعی می‌کرد آرام باشد و چیزی نگوید. غذا واقعاً خوشمزه بود. پیشخدمت‌ها هم باهوش بودند، هم حواس‌شان به تک‌تک مشتری‌ها بود. طبق حرفی که مو مدام تکرار می‌کرد، اسم غذایی که خورده بودند، نیروانا^{۸۶} بود، اما وقتی در آن رستوران شلوغ نشسته بود، یک اتفاق عجیب افتاد. به نظرش آن‌جا فقط یک اتاق غذاخوری نبود. لیو، سوفی لفیور را در بار می‌دید و صدای قدم‌های سربازها را که روی کف چوبی نارون که پژواکش هم، در رستوران پیچیده بود، می‌شنید. می‌دید که آن‌کنده‌ی پیر در بخاری مرمری که جلویش نرده داشت، جلزولز می‌کند و می‌سوزد، حتا از فاصله‌ای خیلی دور، صدای شلیک گلوله هم به

گوشش می‌رسید. لیو می‌دید که در پیاده‌رو دارند یک زن را به داخل کامیونی نظامی می‌کشند، خواهر گریانی این طرف بار سرش را از غم و اندوه خم کرده بود.

«اون فقط یه نقاشیه.» مو بود که عجولانه داشت حرف می‌زد. لیو درحالی که داشت شکلات فاندنت را باز می‌کرد و در دهانش می‌گذاشت، گفت: «می‌دونم.»

وقتی بالاخره به هتل شان برگشتند، لیو یک بسته مدارک را که داخل حمام گذاشته بود، برداشت و وقتی مو خوابید در همان نور با عجله شروع کرد به خواندن. آن قدر خواند و خواند تا شاید چیزی را که از قلم انداخته بود پیدا کند. صبح یک‌شنبه، وقتی لیو از شدت استرس همه‌ی ناخن‌هایش را جویده بود، مدیر خانگی سالمندان زنگ زد. آدرسی که به‌شان داد، جایی در شمال شرق شهر بود و آن‌ها مجبور شدند دوباره ماشین کرایه کنند. باز هم در آن خیابان‌های ناآشنا و با آن موانع محیطی راه بیفتند. مو به‌خاطر دو بطری شرابی که شب قبل خورده بود، ساکت و بدخلق بود. لیو ساکت بود و به‌خاطر بی‌خوابی کلافه بود و البته در سرش هم کلی سؤال بی‌جواب داشت. او انتظار داشت چیزهای ناراحت‌کننده‌ای بشنود. به ساختمانی با آجرهای جگری‌رنگ که تقریباً مربوط به دهی هفتاد می‌شد، رسیدند که پنجره‌های یوپی‌وی‌سی داشت و ماشینی هم همان جلو پارک شده بود، اما نمای بیرونی ساختمان، یک خانه‌ی چهارطبقه بود که قاب پنجره‌ها با آویزهایی زیبا تزئین شده بود و تمام نما را پیچک پوشانده بود. دورتادور خانه را باغچه‌های خوشگل گرفته بود، با یک جفت در کوچک آهنی و راه عبور برای آن‌هایی که می‌خواستند بین باغچه‌ها قدم بزنند.

لیو در را باز کرد و منتظر شد تا مو رژلب‌اش را درست کند.

لیو گفت «تو کی هستی؟ آنا نیکول اسمیت.» مو قهقهه‌ای زد و تنش از بین رفت. چند دقیقه همین‌طور، بدون این‌که کسی به‌شان توجه کند، در پذیرش معطل شدند. از درهای شیشه‌ای سمت چپ صدای لرزان یک گروه که داشتند با صدای بلند آواز می‌خواندند، می‌آمد درحالی که یک زن جوان با موهای کوتاه داشت برای‌شان ساز می‌زد. در یک دفتر کوچک، دو خانم میانسال داشتند روی یک جدول کار می‌کردند. بالاخره یکی‌شان به‌طرف آن‌ها برگشت:

«وقت به‌خیر.»

مو جواب داد: «وقت به‌خیر. ما برای چه کسی این‌جایم؟»

«فیلیپ بیست.»

مو خیلی روان با آن خانم‌ها فرانسوی حرف می‌زد.
او سری تکان داد. «انگلیسی هستید؟»

«بله.»

«لطفاً این جا رو امضا کنین. دست‌هاتون رو پاک کنین. بعد از این طرف بیاین.»
لیو و مو، مشخصات‌شان را در یک دفتر نوشتند، بعد همان خانم آن‌ها را به طرف یک
مایع آنتی‌باکتریال برد و آن‌ها یک مقدار از آن برداشتند و قشنگ انگشت‌های‌شان را
شستند. مو با صدایی از سر لذت گفت: «جای قشنگیه.» بعد دنبال زنی که خیلی تیز و
چابک قدم برمی‌داشت، در آن راهروی پیچ‌درپیچ به راه افتادند تا به یک در نیمه‌باز
رسیدند.

«موسیو؟ براتون چند تا مهمون خارجی اومده.»

مو و لیو همان جا دم در منتظر ماندند تا آن خانم رفت و شروع کرد به حرف‌زدن با
کسی که پشت صندلی نشسته بود.

و بعد دوباره بیرون آمد. «می‌تونین برین داخل.» این‌را گفت و بعد اضافه کرد

«امیدوارم خبر خوشی براش داشته باشین.»

«مدیر گفته باید براش یه مقدار سوپ بیارم.» همین‌طور به جعبه‌ی کوچک باارزشی
که لیو به کیفش آویزان کرده بود، نگاه می‌کرد.

«وای، آره.» این‌را گفت و با لبخند ادامه داد. «این چیزیه که واقعاً دوست داره.»

«اونا باید قبل از ساعت پنج تو اتاق کارمندا باشن.» وقتی آن زن می‌رفت، موزیرلب

داشت به لیو توضیح می‌داد.

فیلیپ بیست روی یک صندلی با تکیه‌گاه بزرگ نشسته بود و به محوطه‌ی بیرون که
یک فواره در آن خودنمایی می‌کرد، خیره شده بود. یک مخزن اکسیژن به او وصل بود
که در چرخ دستی با لوله‌ای کوچک به دماغش چسبیده بود. صورتش خاکستری‌رنگ
بود و مچاله شده بود، انگار در خودش جمع شده بود. پوستش در قسمت‌های
مختلف، سایه‌روشن بود و حتا رد‌رگ‌های زیرپوستش، قابل دیدن بود. همه‌ی موهایش
با این‌که خیلی پرپشت بود، ولی کاملاً سفید شده بود و حرکت چشمانش نسبت به هر
چیزی که دوروبرش بود، تیزتر بود. مو و لیو به صندلی رسیدند، دورش چرخیدند تا

کاملاً رو به روی صورتش قرار گیرند و مو خم شد تا جایی که بتواند تفاوت قدشان را به حداقل برساند. لیو پیش خودش فکر می کرد که انگار مو توی خانه ی خودش است و انگار آدم های این جا را از قبل می شناخت. به پیرمرد سلام کرد «سلام، وقت به خیر.» و هر دوی شان را معرفی کرد. آن ها دست دادند و لیو غذایش را به او تعارف کرد. یک دقیقه به شان خیره شد بعد چفت کلاهک اکسیژن را زد. لیو آهسته کلاهک را برداشت و سینی را جلویش گرفت. پیرمرد اول به او اشاره کرد و بعد وقتی او قبول نکرد، خودش به آهستگی یک دانه برداشت و منتظر شد.

«فکر کنم باید کمکش کنی و غذا رو بذاری دهنش.» مو بود که زیر گوش لیو حرف می زد.

لیو مردد بود، بعد غذا را به طرف دهان پیرمرد برد. بیست مثل یک پرنده ی کوچک، دهانش را باز کرد و بعد بست، چشمانش را طوری بست انگار می خواست از غذایش نهایت لذت را ببرد.

«بهش بگو که ما می خوایم چند تا سؤال درباره ی خونواده ی ادوارد لفیور پرسیم.»
بیست شنید و با صدای بلند آه کشید.

«شما ادوارد لفیور رو می شناسین؟» لیو منتظر شد تا مو جمله اش را برای پیرمرد ترجمه کند.

«من هرگز اونو ندیدم.» صدایش آهسته بود، انگار کلمه ها به زور از دهانش بیرون می آمدند.

«اما پدرتون اورلیان که اونو می شناخت؟»

«پدرم فقط چند باری اونو دیده بود.»

«پدرتون توی سنت پرون زندگی می کرد؟»

«همه ی خونواده ی من تا یازده سالگی من، ساکن سنت پرون بودن. عمه ی من هلن

توی هتل زندگی می کرد و پدرم بالای انبار تنباکو.»

«ما دیشب توی همون هتل بودیم.» لیو داشت ادامه می داد، اما اصلاً به نظر

نمی رسید که پیرمرد متوجه شده باشد.

یه کپی از کیفش درآورد و بازش کرد. «پدرتون هیچ وقت راجع به این نقاشی حرفی

زده بود؟»

بیست به عکس خیره شد.

«ظاهراً به زمانی در لیکک روژ بود، ولی بعد یهو ناپدید شد.»

و بالاخره پیرمرد گفت: «سوفی.»

«آره.» لیو سرش را به شدت تکان داد. «سوفی.» یک لحظه احساس کرد سرنخی

پیدا کرده و خوشحال شد.

نگاه پیرمرد روی تصویر مات شده بود، آن چشم‌های سرماخورده و گودافتاده و

غیرقابل نفوذ که انگار سال‌ها شاهد شادی و اندوه بودند، پلک زدند. چین و چروک روی

پلکش باعث می‌شد سرعت پلک‌زدنش تقریباً نصف شود و مثل این بود که لیو دارد به

یک انسان ماقبل تاریخ نگاه می‌کند. بالاخره سرش را بلند کرد. «نمی‌تونم به تون چیزی

بگم. ما اصلاً اجازه نداشتیم درباره‌ی اون حرف بزنیم.»

لیو فوری به طرف مو برگشت. «چی؟»

«اسم سوفی اصلاً تو خونه‌ی ما گفته نمی‌شد.»

لیو چندباری چشمانش را باز بسته کرد. «اما... اما اون عمه تون بود، آره؟ اون با یه

نقاش بزرگ ازدواج کرده بود.»

«پدرم هیچ وقت درباره‌ش حرفی نزد.»

«اصلاً متوجه نمی‌شم.»

«همه‌ی اون چیزی که تو خونواده مون اتفاق افتاد، قابل توضیح نیست.»

اتاق در سکوت فرورفت. مو جدی به نظر می‌رسید. لیو در تلاش بود که گفته‌ها و

مدارک را کنار هم قرار دهد. «خب... شما چیزی راجع به موسیو لفیور می‌دونین؟»

«نه، اما دوتا از نقاشی‌هاش پیش من بود. بعد از این که سوفی رفت، یه تعداد نقاشی

از طرف یه دلال از پاریس به هتل فرستاده شد، زمانی که من هنوز به دنیا نیومده بودم،

چون سوفی دیگه اون جا نبود، دوتا از تابلوها رو هلن برداشت و دوتا رو داد به پدرم.

پدرم گفته بود که اونا رو نمی‌خواد، اما بعد از مرگش من اونا رو توی اتاق زیرشیرونی

خونه مون پیدا کردم. وقتی فهمیدم که اونا چقدر می‌ارزن واقعاً شوکه شدم. یکی شو

دادم به دخترم که تو نانت زندگی می‌کنه. اون یکی رو هم چند سال پیش فروختم و با

پول اون الان دارم این جا زندگی می‌کنم. این... این جا، جای خوبییه برای زندگی.

خب... شاید رابطه‌ی من با وجود همه چیز با عمه سوفی خوب بود.»

لیو به جلو خم شد. «با وجود همه چیز؟»

چهره‌ی پیرمرد چیزی را نشان نمی‌داد که بشود فهمید در سرش چه می‌گذرد. لیو یک لحظه فکر کرد پیرمرد خوابش برده. اما بعد شروع کرد به حرف زدن. «یه حرفایی بود... شایعاتی تو سنت پرون پخش شده بود که عمه‌ی من یه همدست بوده. به‌خاطر همین بود که پدرم گفته بود هرگز راجع به‌ش حرف نزنیم. راحت‌ترین راه این بود که انگار اصلاً عمه‌ای وجود نداشته. تمام مدت بچگی‌م، نه پدرم و نه اون یکی عمه‌م، هیچ حرفی راجع به سوفی نمی‌زدن.»

«همدست، مثل یه جاسوس؟»

بیست یک لحظه مکث کرد و دوباره جواب داد. «نه، سوفی با یکی از فرمانده‌های اشغالگر رابطه داشته... که درست نبود.»

به چهره‌ی هر دو زن نگاهی انداخت. «این قضیه برای خانواده‌ی ما واقعاً دردناک بود. تا زمانی که تو همچین دوره‌ای زندگی نکنی، تا زمانی که خانواده‌تون اهل یه همچین شهر کوچیکی نباشن، اصلاً نمی‌تونین درک کنین که خانواده‌ی من چی کشیدن. نه نامه‌ای، نه عکسی و نه حتا نقاشی‌ای. از وقتی که سوفی رو گرفتن و بردن، برای همیشه عمه‌م برای پدرم ممنوعه شد. اون...» آهی کشید. «یه مرد کینه‌ای بود. متأسفانه بقیه‌ی اعضای خانواده هم تصمیم گرفتن سوفی رو مثل کاری که پدرم کرد از تاریخ خانواده پاک کنن.»

«حتا خواهرش؟»

«حتا هلن؟» لیو گیج شده بود. خیلی وقت بود که فکر می‌کرد سوفی زندگی بقیه‌ی افراد خانواده‌اش را نجات داده بود، نگاه پیروزمندانه‌اش، ستایش و تقدیری که شوهرش در چهره‌اش دیده بود! در تلاش بود تا چهره‌ی سوفی را با یک زن بی‌عاطفه که نباید دوستش داشت، تطبیق دهد. یک دنیا درد در نفس خسته و طولانی‌ای بود که پیرمرد کشید. لیو یک لحظه احساس گناه کرد که پیرمرد را وادار کرده بود تا دوباره همه‌ی خاطرات تلخش را به یاد بیاورد. «واقعاً متأسفم.» فقط عذرخواهی کرد، چون نمی‌دانست دیگر چه باید بگوید و متوجه شد که آن‌جا هم چیزی دستگیرش نشده. به‌خاطر همین بود که پل مک کافرتی به خودش زحمت به‌این‌جا آمدن را نداده بود. سکوت طولانی شد. مویواشکی یکی از نان شیرینی‌ها را برداشت و خورد. وقتی لیو

سرش را بلند کرد، فیلیپ بیست هم به او خیره شده بود. «ممنونم که اجازه دادین به دیدن تون بیایم موسیو.» دستش را گذاشت روی بازوی پیرمرد. «یه خُرده تطبیق دادن اون چه که درباره‌ی این زن بهم گفتین، با اون چه که من ازش می‌دونستم سخنه. من... اون پرتره الان پیش منه. من همیشه عاشقش بودم.» بعد از شنیدن این حرف، پیرمرد کمی سرش را تکان داد. وقتی مو داشت ترجمه می‌کرد، پیرمرد فقط به لیو نگاه می‌کرد. «واقعاً فکر می‌کردم اون مثل کسی به نظر می‌رسه که همه دوستش داشتن. اون

نقاشی انگار جون داره.»

پرستارها در حال تماشای آن‌ها بودند. پشت سر آن‌ها، یک زن با چرخ دستی‌اش ایستاده بود که به نظر می‌آمد، خیلی هم عجله داشت. بوی غذا از سمت در، همه‌ی فضای اتاق را پر کرد. لیو بلند شد که برود، اما به محض حرکت کردن، بیست دستش را گرفت. «صبر کن!» با انگشت به طرف قفسه‌ی کتاب‌هایش اشاره کرد. «اون کتاب که جلدش قرمزه.»

لیو با دستش به طرف کتاب‌ها رفت تا زمانی که او با سر تأیید کرد. لیو یک کتاب کهنه را از قفسه درآورد.

«اینجا کاغذای سوفی یا بهتره بگم نوشته‌ها و نامه‌های سوفی هستن. یه چیزایی درباره‌ی رابطه‌ش با ادوارد لفیور، چیزایی که توی اتاقش قایم کرده بود و بعداً پیدااشون کردن. تا جایی که یادم می‌آد، چیزی راجع به تابلوی شما توش نیست، اما شاید این نوشته‌ها، تصویر واضح‌تری از سوفی رو در اختیارتون قرار بده. زمانی که اسم سوفی لکه‌دار شده بود، برای من عمه‌م... مثل همه‌ی آدما بود، یه آدم فوق‌العاده.»

لیو با احتیاط پوشه را باز کرد. کارت‌پستال، نامه‌های شکننده و کهنه، نقاشی‌های کوچک که روی‌شان مفاهیم خاصی بود. یک سری دستخط دایره‌وار را روی یک تکه کاغذ شکننده دید، امضای سوفی بود. نفسش توی سینه حبس شده بود.

«من اینا رو بعد از مرگ پدرم توی وسایلش پیدا کردم. به هلن گفته بود که اینا رو سوزونده، همه چیز رو سوزونده بود. هلن فکر می‌کرد که همه‌ی چیزای سوفی از بین رفته. یه همچین مردی بود پدرم.» لیو به سختی می‌توانست چشم از روی آن‌ها بردارد. «من اینا رو کپی می‌کنم و خیلی زود براتون می‌فرستم.» لیو من‌کنان این‌ها را گفت. فیلیپ دستی از سر بی‌اهمیتی تکان داد. «می‌خوام چی کارشون کنم؟ من دیگه حنا نمی‌تونم بخونم.»

«موسیو... مجبورم چیزی ازتون بپرسم. اصلاً متوجه نمی‌شم. خونواده‌ی لفیور مایلن که اینا رو ببینن و داشته باشن.»
«بله.»

لیو و مو همزمان نگاهی ردوبدل کردند. «و چرا شما نمی‌خواین اینا به دست‌شون برسه؟»

انگار یک چیز پنهانی باعث شد که پیرمرد نگاهش را به زمین بدوزد. «اولین باری بود که اونا به دیدنم اومدن. چیزی راجع به نقاشی نمی‌دونستم. چیزی نداشتم که بتونم به‌شون کمک کنم. سؤال، سؤال...» سرش را تکان می‌داد و صدایش بی‌اختیار بالا رفته بود. «اونا قبلاً به یاد سوفی نبودن. چرا الان باید به‌خاطر پول دنبال اون باشن؟ خونواده‌ی ادوارد جز خودشون به هیچ‌کی فکر نمی‌کنن. همه‌ی اینا به‌خاطر پوله. پول، پول. واقعاً خوشحال می‌شم اگه اونا این تابلو رو از دست بدن.»

چهره‌ی پیرمرد عصبی بود. ظاهراً دیگر بحث تمام شده بود. پرستار دم در منتظر بود و بی‌صدا با نگاهش داشت علامت می‌داد که وقت رفتن است. لیو می‌دانست که دیگر باید این جلسه‌ی طولانی را تمام کند، اما مطلب دیگری را باید می‌پرسید. دستش را به‌طرف کتش دراز کرد.

«موسیو... چیزی راجع به بعد از دستگیرشدن عمه‌تون می‌دونین؟ وقتی از هتل بردنش و اتفاقی که براش افتاد؟ هیچ‌وقت پیگیرش شدین؟»

پیرمرد به عکس خیره شد و دستش را روی آن گذاشت و از ته دل آهی کشید. «اون به دست سربازای آلمانی اسیر شد و اونا هم بردنش و مثل خیلی‌های دیگه از روزی که اون رفت، خونواده‌م دیگه هرگز نه دیدنش و نه چیزی راجع به‌ش شنیدن.»

یه کامیون حمل چهارپا، ناله‌کنان به راه افتاد و دست‌اندازهای جاده که همه جا بود، هرازگاهی باعث می‌شد روی حاشیه‌ی پوشیده از چمن بره تا بتونه تعادلش رو حفظ کنه و وارونه نشه. بارش بارون باعث شده بود، رد چرخ‌ها تو زمین نرم فرو بره. وقتی چرخ‌های ماشین نزدیک بود برای توقف بایسته، موتور کامیون صدای عجیب‌غریبی داد و انگار در اعتراض یه تیکه از کلوخ گلی رو به خیابون پرت کرد و وایساد. بعد از دو سال، تو محوطه‌ی خلوت شهر کوچیک مون، واقعاً شوکه شده بودم که چطور زندگی مون به خرابه و ویرانه تبدیل شده بود. فقط تو چند کیلومتری سنت پرون، همه‌ی روستاها و شهرها غیر قابل شناسایی بودن، و به فراموشی سپرده شده بودن. از مغازه‌ها و خونه‌ها چیزی جز تپه‌ای از سنگ‌های خاکستری ویران‌شده باقی نمونه بود. جعبه‌های بزرگی که پر از آب بودن، در دل این خرابه‌ها بود و خزه‌های سبز و گیاه رو دیوارشون روئیده بود. مردم شهر در سکوت عبور کردن ما رو تماشا می‌کردن.

از وسط سه‌تا شهر گذشته بودم، بدون این‌که حتا بتونم تشخیص بدم کجا بودیم و به آهستگی نگاه می‌کردم تا ببینم دوروبرمون داره چه اتفاقی می‌افته. از لای چادر کامیون که تکون می‌خورد، ستون سربازای سواره‌نظام رو می‌دیدم که با اون اسبای لاغر، مردهایی رنگ‌پریده رو که روی تخت روان بودن، همراهی می‌کردن، یونیفرم‌شون تیره و خیس بود و به کامیون ما که تلوتلوخوران در حال حرکت بود، با چهره‌هایی گوش‌به‌زنگ ولی بی‌هدف خیره شده بودن. هرازگاهی راننده، کامیون رو متوقف می‌کرد و با اون یکی راننده که کنارش نشسته بود، چند کلمه‌ای حرف می‌زد و من واقعاً دلم می‌خواست کمی آلمانی بلد بودم تا می‌تونستم بفهمم قرار بود ما رو کجا بیرن. بارون گرفته بود و نور خیلی کم بود اما فکر می‌کردیم که دارن ما رو به طرف جنوب شرقی می‌برن. درحالی‌که سعی می‌کردم خودمو کنترل کنم، به خودم می‌گفتم، این مسیر باید به سمت آردنس باشه. همون لحظه فهمیدم که تنها چیزی که باعث می‌شه این ترس درونی رو کنترل کنم و کمی آروم باشم، اینه که به خودم قوت قلب بدم که دارم به دیدن

ادوارد می‌رم. در حقیقت فکر می‌کردم بی‌حس شدم. اون چند ساعت اولیه که پشت کامیون بودم، آگه هم ازم سؤالی می‌پرسیدن، اصلاً نمی‌تونستم به جمله‌ی کامل روبه‌زیبون بیارم. همون‌جا نشستم و صدای خشن و ناجوانمردانه‌ی مردم شهر تو گوشم زنگ می‌زد. چهره‌ی برادرم که اون‌جور با نفرت بهم نگاه می‌کرد، توی ذهنم بود و از ترس این‌که قراره چه بلایی سرم بیاد، ذهنم خشک شده بود. چهره‌ی خواهرم که صورتش انگار ده سال پیر شده بود، جلوی چشمام بود، هنوز انگشتای کوچولوی ادیت رو که با حرص دامنم رو چنگ زده بود که ازم جدا نشه، حس می‌کردم. چنان اون لحظه ترس همه‌ی وجودمو گرفته بود که فکر می‌کردم ممکنه خودمو خیس کنم. شروع کردم به تکون خوردن، پاهامو تکون دادم، دندونام از ترس به هم می‌خوردن. به خرابه‌های شهر خیره شدم. می‌دیدم که خیلی بدتر از اینا قبلاً اتفاق افتاده بود و به خودم می‌گفتم که آروم باش. این فقط یکی از مراحل رسیدن به ادوارده که باید از اون بگذری. توی ذهنم بود و خودمو وادار کرده بودم که باورش کنم. به ساعت بعد از این‌که از سنت پرون خارج شدیم، سربازی که روبه‌روم نشسته بود، تفنگش رو گذاشت زمین و دستاشو تا کرد و سرشو گذاشت روی دیواره‌ی کامیون و خوابید. از قرار معلوم تصمیم گرفته بود خطری برام ایجاد نکنه یا این‌که اون‌قدر خسته بود که نمی‌تونست در برابر حرکت‌های گهواره‌ای ماشین مقاومت کنه و بیدار بمونه. وقتی دوباره ترس همه‌ی وجودمو پر کرد، مثل یه حیوون غارتگر وحشی، چشمامو بستم، دستامو به هم گره کردم و گذاشتم روی کیفم، فقط به شوهرم فکر کردم... ادوارد داشت تو ذهنم برای خودش ریزریز می‌خندید.

«چی؟» دستامو حلقه کردم دور گردنش، وقتی این‌جوری حرف می‌زد، نفس‌هاش رو روی پوستم حس می‌کردم.

«دیشب داشتم به تو فکر می‌کردم که دنبال موسیو فِیج، دور میزش دویده بودی.»
 بدهکاری‌مون دیگه خیلی زیاد شده بود. من ادوارد رو از بار پیگال کشیده بودم کنار، چون طلب‌کارایی که پول‌شون رو می‌خواستن، همون‌جا بودن و تا پول‌شون رو نمی‌گرفتن، نمی‌خواستن برن بیرون. فِیج نه‌تنها بیرون نرفت، بلکه به منم توهین کرد که ادوارد یهو... البته ادوارد معمولاً دیر عصبانی می‌شه، یه مشت کوبوند تو صورتش.

قبل از این که بخوره زمین، همون جا خشکش زده بود. ما هم تو اون بلبشوی صندلی های وارونه و لیوان و کاسه و بشقاب که از بغل گوش مون رد می شد، زدیم بیرون. قبول نمی کردم که بریم، اما ادوارد دامنمو جمع کرد و بایه حرکت منو کشید بیرون، یه لحظه ایستادیم تا دقیقاً بدونیم تا اون موقع ادوارد چقدر بدهکاره.»

«تو واقعاً شجاعی همسر کوچولوی من.»

«وقتی تو کنار می آره.»

خیلی سبک می خوابیدم و با هر بار تکون خوردن و توی دست انداز افتادن کامیون، سرم می خورد به سقف طاق ماندش و بیدار می شدم. نگهبانی که بیرون کامیون ایستاده بود، داشت با یه سرباز دیگه حرف می زد. سرمو چرخوندم، گردنم رو دراز کردم و بدنمو صاف کردم و نگاهی به بیرون انداختم. ما تو یه شهر بودیم، اما اسم ایستگاه قطار به یه اسم آلمانی تبدیل شده بود و نمی دونستم کجاییم. سایه ها بلندتر شده بودن و این یعنی نزدیک غروب بود و نور داشت کم می شد. چادر کامیون رفت بالا و یه سرباز پشت پرده ظاهر شد. انگار از دیدن من تنها جا خورده بود. فریاد زد و وقتی دید من متوجه نمی شم، اشاره کرد که باید پیاده شم. وقتی بلافاصله تکون نخوردم، دستم رو گرفت و منو کشید، چنان هلم داد که سکندری خوردم و کیفم افتاد تو آب.

تقریباً دوسالی از زمانی که یه گروه آدم رو دور هم می دیدم، می گذشت. ایستگاه قطار که دو سکو بیش تر نداشت تا جایی که چشم کار می کرد، پر بود از مردمی که بیش ترشون سربازا و اسرای جنگی بودن. بازوبندها و لباس های راه راه کهنه و پاره ای اسرا، اون ها رو از هم جدا می کرد. اسرا سرشون رو پایین انداخته بودن. یه لحظه به خودم اومدم، دیدم دارم بر اساس اون چه فکر می کردم، چهره ی تک تک افراد رو بررسی می کنم که شاید ادوارد بین شون باشه، اما اون قدر فوری منو کشیدن طرف دیگه که خیلی زود چهره های اسرا محو شد.

«این جا! این جا!» یه در تو پیاده رو باز شد و منو هل دادن تو یه ارابه ی باری، سمت راستش سایه هایی از کلی آدم بود که اون تو بودن. در تلاش بودم که کیفم رو نگه دارم تا نیفته و همون طور که داشتم چشمامو می چرخوندم تا به اون تاریکی عادت کنه، صدای بسته شدن در رو از پشت سرم شنیدم.

داخل، دوتا نیمکت دراز در راستای هم بود، روشن تقریباً در فاصله‌ی چند سانتی
 آدما نشسته بودن. بیش‌تر جاهای کف اتاق هم اشغال شده بود. یه قسمت‌هایی هم که
 بعضیا دراز کشیده بودن، سرشون روی بقچه‌ی لباساشون بود. همه‌چیز اون قدر کثیف و
 چرک بود که اصلاً نمی‌شد توصیفش کرد. بوی گند بدن‌هایی که چند وقت بود
 خودشون رو نشسته بودن، توی هوا پیچیده بود. تو اون سکوت یهوداد زدم:
 «فرانسویا؟» چندین نفر با چهره‌ای عاری از احساس به طرف من برگشتن. دوباره تکرار
 کردم. یه نفر از پشت سر جواب داد. «این جام.» با احتیاط تو راهرو به راه افتادم، سعی
 می‌کردم طوری برم که باعث بیدار شدن اونایی که خواب بودن نشم. صدایی به گوش
 می‌رسید که انگار روسی بود. پامو اشتباهی رو موهای یه نفر گذاشتم و صدایش
 دراومد. بالاخره رسیدم پشت انبار. مردی که موهاشو از ته تراشیده بود، به من نگاه
 می‌کرد. با صورت آبله‌گون و استخون‌های روی گونه‌اش که از چهره‌ش زده بود بیرون و
 شبیه اسکلت شده بود، به نظر می‌رسید حسابی ترسیده.

«فرانسوی هستی؟» اون ازم پرسید.

«آره.» من جوابشو دادم. «این جا کجاس؟ دارن ما رو کجا می‌برن؟»

«ما رو کجا می‌برن؟» با حیرت به من نگاه می‌کرد و بعد وقتی متوجه شد که جدی

پرسیدم، با بی‌حالی خندید.

«تور، آمین، لیل. من از کجا باید بدونم؟ اینا ما رو یه جای خیلی دور می‌برن، جایی

که هیچ‌کدومون ندونیم کجا هستیم.»

چیزی نمونه بود که دوباره بخوام حرف بزنم که یهو چشمم به یه نفر روی زمین

افتاد. یه کت مشکی که اون قدر برام آشنا بود، جرأت نمی‌کردم بهش نزدیک شم. یه

قدم به جلو برداشتم، از کنار مردا عبور کردم و زانو زدم. «لیلیان؟» می‌تونستم ببینم که

زیر موهایی که ازش باقی‌مونده بود، هنوز صورتش کبود بود. یه چشمش رو باز کرد،

انگار نمی‌تونست به گوشاش اعتماد کنه. «لیلیان؟ منم سوفی.» بهم خیره شد.

«سوفی.» زیر لب اسم منو صدا زد. بعد یه دستش رو آورد بالا و دستمو گرفت.

«ادیت؟» حتا با اون صدای ضعیفش می‌تونستم ترس رو از تو صدایش حس کنم.

«جاش امنه. مونده پیش هلن.»

چشماش بسته شدن.

«تو مریضی.» چشمام افتاد به خون خشک شده‌ی رو دامنش. به طرز وحشتناکی رنگش پریده بود. «خیلی وقته که تو این وضعیته؟»

مرد فرانسوی جوری شونه بالا انداخت که تا حالا کلی آدم مثل لیلیان دیده که بدنشون این جور زخمی و ضعیف بود.

«از وقتی او مدیم بیرون، همین چند ساعت پیش اومده این جا.»

لباش خشک و پوست پوست شده بود، با چشمایی که گود افتاده بود. «کسی این جا کمی آب داره؟» من بودم که می پرسیدم. یه چند نفری سرشون رو بلند کردن و به من نگاه کردن. مرد فرانسوی از رو دلسوزی به حرف اومد. «تو فکر کردی این جا کجاس؟ بوفه‌ی خوراکی قطار؟» توجهی نکردم و دوباره با صدای بلند حرفمو تکرار کردم. «کسی این جا یه جرعه آب داره؟» می دیدم که همه به هم نگاه می کردن.

«این زن به خاطر کمک به همشهریا و آوردن اطلاعات جدید، زندگی‌ش رو به خطر انداخته. اگه کسی آب داره، خواهش می کنم فقط چند قطره.» یه صدای مهممه‌ای از پشت اومد. «لطفاً، برای رضای خدا!» چند دقیقه‌ی بعد کاسه‌ی لعابی کوچیکی خیلی محترمانه دست به دست شد. تقریباً یکی، دو سانتی آب بارون تهش جمع شده بود. با صدای بلند تشکر کردم و سر لیلیان رو به آرومی آوردم بالا، چند قطره از اون آب که حکم جواهر رو داشت، به لبش زدم. انگار مرد فرانسوی یه جورایی سر حال اومد. «اگه بشه، ما باید همه‌ی کاسه‌ها و فنجون‌ها رو جمع کنیم و بذاریم بیرون از این جا تا وقتی بارون می آد، پر شن. اصلاً نمی دونیم دفعه‌ی بعد کی برامون آب و غذا می آرن.»

لیلیان با درد و اندوه آب رو قورت داد. خودمو جوری روی زمین جابه‌جا کردم که لیلیان بتونه به من تکیه کنه و بشینه. با یه صدای بلند و کوبیده شدن چیزی به آهن‌های روی ریل، قطار به طرف حومه‌ی شهر به راه افتاد.

اصلاً نمی توئم توضیح بدم که چند ساعت یا چه مدت توی قطار بودیم. خیلی آروم حرکت می کرد و چندین بار بدون هیچ دلیل مشخصی متوقف می شد. از شکاف بین تراشه‌ها به بیرون نگاه کردم، حرکت یگان‌های نظامی که انگار بی نهایت آدم به جا جمع شده بودن، قابل رؤیت بود، کمی اون طرف تر اسرا و آدمای غیرنظامی کشور جنگ‌زده پیدا بودن. لیلیان رو که تو بغلم خوابیده بود، سفت گرفتم. بارون شدید شده بود و صداهایی از خوشحالی شنیده می شد، همون طور که آب حاصل از بارون رو

دست به دست می چرخوندن، خدا رو شکر می کردن. خیلی سردم بود، اما به خاطر بارون تو اون هوای سرد، خوشحال بودم. اصلاً نمی تونستم تصور کنم که با این بوی عرق و کثافت، اگه هوا گرم بود، اون جا چه وضعی داشتیم. همین طور که زمان می گذشت، من و اون مرد فرانسوی با هم صحبت می کردیم. ازش راجع به شماره‌ی کم‌رنگی که روی کلاهش بود و خط قرمز روی آستینش پرسیدم و اونم بهم گفت که از نیروهای گردان کارگرای غیرنظامی^{۸۷}، جزء اسرایی بوده که کارهای فوق‌العاده سخت می کردن و به خط مقدم فرستاده می شدن و در معرض شلیک مستقیم قرار می گرفتن، راجع به قطاری که هر هفته می دید، توضیح داد. قطارهایی که پر بودن از پسرا و زنا و دخترای جوونی که از اون سر کشور به عنوان برده و کارگر به سُم، اسکات و آردنس برده می شدن. بهم گفت که احتمالاً امشب باید تو سربازخونه‌های ویرون یا مدرسه‌های روستایی که الان خالی هستن، اقامت کنیم. خودش هم نمی دونست قراره ما رو به بردگی بیرن یا قراره برای گردان‌ها کار کنیم.

«اونما ما رو از غذا و آب دور نگه می دارن، تا از گشنگی و تشنگی اون قدر ضعیف شیم که به فرار فکر نکنیم. اغلب این آدم‌ها که این جا می بینن، از ته دل به خاطر زنده موندنشون خدا رو شکر می کنن.»

بعد ازم پرسید اگه غذایی، چیزی تو کیفم دارم بهش بدم و وقتی جواب منفی دادم، واقعاً ناامید شد. یه دستمال گردن که هلن توی وسایلم گذاشته بود رو بهش دادم، انگار می خواستم به جای تقاضای غذایی که کرده بود، بهش چیزی داده باشم. به اون دستمال پنبه‌ای اطوشده جووری نگاه می کرد که انگار ابریشم درجه‌یک رو دستش گرفته بود، ولی بعد فوری اونو بهم پس داد. «خودت نگاهش دار.» روشو برگردوند. «نگه دار برای دوستت، استفاده کن. راستی اون چی کار کرده؟» وقتی از شجاعت لیلیان بهش گفتم که چطور شاهراه اطلاعات برای ورود به شهرمون بود، رو کرد به طرف لیلیان و چنان با افتخار بهش نگاه کرد که انگار تا چند لحظه‌ی پیش، خودشم به عنوان یه آدم مثل بقیه بهش بی توجه نبود. بهش گفتم که داشتم دنبال ردی از شوهرم می گشتم و این که اونم به آردنس فرستاده شده بود. چهره‌ی مرد فرانسوی درهم کشیده شد. «من چندین ماه اون جا بودم. می دونی اون جا تیفوس همه گیر شده؟ واقعاً برات دعا می کنم که شوهرت جزء نجات یافته‌ها باشه.» و سعی کردم به خودم مسلط باشم و ترسم رو بروز

ندم. ازش راجع به هم‌رزم‌هاش پرسیدم. «بقیه‌ی بچه‌های گردان‌تون کجا هستن؟»
 داشتم مثلاً بحث رو عوض می‌کردم. از سرعت قطار کم شد و ما از کنار یه دسته اسیر
 دیگه رد شدیم. هیچ‌کدوم از اون مردا، حتا سرشون رو بلند نکردن تا به قطار نگاهی
 بندازن، انگار از این‌که یه برده بودن، خجالت می‌کشیدن. من با ترس‌ولرز چهره‌ی
 تک‌تک‌شون رو بررسی کردم که شاید ادوارد پیش اونا باشه. یه دقیقه قبل از این‌که اون
 حرف بزنه، همچنان چشمم روی اسرای پیاده بود که گفت: «من تنها کسی‌م که از اون
 گردان جون سالم به در بردم.»

بعد از چند ساعت ما رو کشیدن یه گوشه. در با سروصدای وحشتناکی باز شد و
 آلمانی‌ها نعره می‌زدن که یالا پیاده شین.

اونایی که رو زمین خوابیده بودن، با بی‌میلی پا شدن، ظرف‌های لعابی‌شون رو
 برداشتن و راه افتادن سمت جایی که معلوم نبود به کجا ختم می‌شه. راه‌مون به وسیله‌ی
 پیاده‌نظام که با لوله‌ی تفنگاشون به‌مون سیخونک می‌زدن، مشخص شده بود. حس
 می‌کردم ما یه گله جونوریم که داریم هدایت می‌شیم نه یه گروه آدم. خاطره‌ی فرار اون
 زندونی بیچاره تو سنت پرون اومد جلو چشم که چطور مجبور شد بدوه، با وجود
 این‌که می‌دونست قطعاً دستگیر می‌شه.

لیلان رو کنار خودم داشتم و زیر کتفشو گرفته بودم که زمین نخوره. آهسته قدم بر
 می‌داشت، خیلی آهسته. یه سرباز آلمانی که پشت سرمون بود، لگدی بهش زد.
 «راحتش بذار!»

من بودم که اعتراض کردم و اون سرباز با قنداق تفنگش چنان زد تو سرم و منو هل
 داد که منم سکندری خوردم و افتادم رو زمین. دستامو گذاشتم پشتم و خودمو ننگه
 داشتم و بعد دوباره تونستم به جلو خم شم، سرم گیج رفت و با صدای بلند آه کشیدم.
 وقتی دستمو گذاشتم رو شقیقه‌م، دیدم یه خون غلیظ به دستم چسبید. همه‌ی ما رو
 به‌طرف یه کارخونه‌ی خالی هدایت می‌کردن. تمام کف کارخونه پر بود از خرده‌شیشه
 و صدای باد شرقی از پنجره انگار سوت می‌زد. از دوردست‌ها هم صدای شلیک گلوله
 به گوش می‌رسید و حتا یه جاهایی جرقه‌های انفجار هم دیده می‌شد. با تعجب به
 دوروبرم نگاه می‌کردم که بدونم کجاییم، اما دورتادورمون رو با پتو بسته بودن، همه‌جا
 مثل شب تاریک بود.

«این جا...» به صدایی اومد و مرد فرانسوی بین ما بود، ما رو حمایت می‌کرد، ما رو به طرف کنج ساختمون برد.

«نگاه کنین، دارن غذا می‌دن.»

چند تا زندونی دیگه با دوتا کوزه‌ی بزرگ داشتن به بقیه‌ی اسرا سوپ می‌دادن. من از اون روز صبح، هیچی نخورده بودم. یه سوپ آبکی بود که توش پر بود از چیزای نامعلومی که نمی‌شد تشخیص داد چی هستن، اما از شدت ترس و اضطراب چنان معده‌م منقبض شده بود که فقط خوردمش، بدون این‌که به محتویاتش فکر کنم. کاسه‌ی لعابی خودش و کاسه‌ای که هلن برای من تو کیفم گذاشته بود رو پر کرد و با سه تیکه نون جو که برداشته بودیم، رفتیم یه گوشه نشستیم و شروع کردیم به خوردن، چند جرعه هم به لیلیان دادم. انگشت‌های یه دستش شکسته بودن و نمی‌تونست کاسه رو تو دستش بگیره، کاسه رو با انگشتامون پاک می‌کردیم.

«این جا همیشه به مون غذا نمی‌دن. شاید امروز بخت با ما یار بوده.» مرد فرانسوی بدون هیچ منظوری این حرفو می‌زد. اینو گفت و رفت طرف کوزه‌ی بزرگی که همه با امید به غذای دوباره، دورش جمع شده بودن و من به خودم لعنت فرستادم که چرا زودتر غذامو نخوردم و نرفتم دوباره بردارم. حتا برای یه ثانیه هم از ترس نمی‌تونستم لیلیان رو تنها بذارم. «بیا.» مرد فرانسوی بود. «اون باید قوی‌تر شه.» لیلیان سرشو بلند کرد و طوری به اون مرد خیره شد که انگار نمی‌تونست در برابر مهربونی یه نفر باید چی کار کنه و من بی‌اختیار اشک تو چشم جمع شد. اون مرد طوری به ما سر تکون داد که انگار توی دنیای دیگه‌ای بودیم و اون خیلی با احترام و مؤدبانه به مون شب‌به‌خیر گفت و بعد رفت طرف جایی که مردا باید می‌خوابیدن. من نشستم و به لیلیان غذا دادم، جرعه‌به‌جرعه انگار داشتم به یه بچه غذا می‌دادم. وقتی کاسه‌ی دوم رو هم تموم کرد، آه بلندی کشید، سرش رو تکیه داد به من و خوابید. تو اون تاریکی نشسته بودم، جایی که دورتادورم رو آدم‌هایی که سرفه می‌کردن، ناله می‌کردن و بدن‌هایی که تکون می‌خوردن گرفته بود. هرازگاهی، لهجه‌هایی از روسی، لهستانی و انگلیسی به گوشم می‌رسید. هرازگاهی از زیرزمین لرزشی رو احساس می‌کردم که انگار از فاصله‌ای خیلی دور، گلوله‌ای می‌خوره به یه خونه، لرزشی که جز من، ظاهراً کسی احساسش نمی‌کرد. صدای تفنگ‌هایی رو که در دوردست شلیک می‌کردن و زمزمه‌های اسرای

دیگه رو می شنیدم و همین طور که دمای هوا لحظه به لحظه پایین تر می اومد، منم شروع کردم به لرزیدن. داشتم خونه م رو به خاطر می آوردم، هلن کنارم خوابیده بود و ادیت کوچولو که موهام تو مشتش بود. آروم و آهسته تو اون تاریکی بی اختیار اشکام دراومد تا این که بالاخره خواب و خستگی بهم چیره شد و خوابم برد. یهو بیدار شدم، چند ثانیه ی اول اصلاً نمی دونستم کجام. دستای ادوارد بود که دورم حلقه شده بود و همه ی وزنش رو روی خودم احساس می کردم. یه احساس آنی و به جا که باعث شد احساس آرامش همه ی وجودمو پر کنه، شوهرم اون جا بود! همون لحظه همه ی این خوشی ها نابود شد، چون فهمیدم مردی که داره منو نوازش می کنه، ادوارد نیست. دست یه مرد غریبه س، دزدکی و با اصرار، تو اون تاریکی داشت می رفت زیر دامنم، شاید پیش خودش فکر می کرد من اون قدر ترسیدم و خسته م که بیدار نمی شم. خودمو سفت گفتم و همون طور که دراز کشیده بودم، تا مغز استخونم یخ زد، داشتم سگته می کردم، به این فکر می کردم که این مزاحم متجاوز، تو این وضعیت چه حسی می تونه از من بهش دست بده. می تونستم جیغ بزنم؟ اصلاً کسی به جیغ زدنم اهمیت می داد؟ این بهونه ای نمی شد تا دوباره آلمانی ها منو تنبیه کنن؟ وقتی دستمو آروم از جایی که تقریباً زیر خودم بود حرکت دادم، دستم روی خرده شیشه ای که اون طرف تر بود سر خورد، سرد و تیز بود؛ چون تو معرض سوزی بود که از بیرون می اومد. یه تیکه شیشه رو گرفتم تو مشتت و بعد قبل از این که درباره ی اون چه که می خواستم انجام بدم فکر کنم، چرخیدم و دستمو آوردم بالا و دندونه های شیشه رو گذاشتم رو گلوی اون مرد متجاوز و غریبه و توی گوشش گفتم: «جرأت داری دوباره به من نگاه کن تا اینو فرو کنم تو حلقه ت.» به راحتی می تونستم ترس رو تو وجودش حس کنم، بوی گند نفسش روی صورتم بود. اصلاً توقع چنین مقاومتی رو نداشتم. اصلاً فکر نمی کردم که اون حتا معنی حرفامو فهمیده باشه، اما مطمئن بودم که تیزی اون شیشه رو خوب متوجه شده بود. دستاشو بالا برد، حرکتی از سر تسلیم شدن، شایدم یه جور عذرخواهی. من یه دقیقه بیش تر، همون جا که شیشه بود دستمو نگه داشتم، نمی دونم چرا فکری مبهم گفت این کارو بکنم. تو اون تاریکی یه لحظه چشمام به چشماش افتاد و دیدم که چقدر ترسیده بود. خودش هم فهمیده بود تو دنیا یه که نه قانونی وجود داره نه دستوری. اگه تو دنیا ی آزاد بود که یه مرد به یه زن غریب تجاوز می کرد، بی شک اون زن می تونست

با همون شیشه گلوش رو ببره. لحظه‌ای که دستم رو از روی گلوش برداشتم، فوری روی پاهاش ایستاد. فقط تونستم بینمش که داره از روی آدمایی که روزمین خوابیده بودن، می‌گذره و می‌ره به گوشه‌ای از اون کارخونه که توش بودیم. اون تیکه شیشه رو گذاشتم تو جیبم، صاف تو جام نشستم، دستامو کنار لیلیان که خواب بود گذاشتم و منتظر شدم. به نظر می‌رسید چند لحظه قبل از این که آلمانی‌ها بیان و ما رو با فریاد بیدار کنن خوابم برده بود. نگهبانای آلمانی، وسط اتاق بودن، با قنداق تفگاشون به اونا که خواب بودن می‌زدن تا بیدارشون کنن، حتا بعضی وقتا با اون پوتین‌های سفت‌شون می‌زدن تو باسن‌شون. خودمو جمع و جور کردم. درد بدی چنان تو سرم بود که به‌سختی تونستم جلوی گریه‌م رو بگیرم. می‌دیدم‌شون که دارن به طرف ما می‌آن تا لیلیان رو بلند کنن، خودم فوری لیلیان رو بلند کردم، تا اونا بهش ضربه‌ای نزنن. تو اون پرتوی آبی‌رنگ سپیده‌دم دیگه می‌تونستم دور و اطراف مون رو به‌وضوح بینم. یه کارخونه‌ی نیمه‌متروکه‌ی خیلی بزرگ و وسیع بود که یه حفره‌ی شیشه‌ای رو سقف داشت و نور از پنجره‌هاش به داخل تابیده بود. یه کنجی اون ته سالن، یه سه‌پایه بود که روش تخته‌ای به‌عنوان میز گذاشته بودن که یه چیزایی روش بود که به نظر قهوه می‌اومد و یه تیکه‌ی بزرگ از نون سیاه. لیلیان رو بلند کردم، یعنی مجبور بودم قبل از این که غذا تموم شه اونو برسونم کنار میز. «ما کجاییم؟» همین‌طور که از پنجره به بیرون خیره شده بود، ازم پرسید. یه صدای انفجار به مون می‌فهموند که باید نزدیک خط مقدم باشیم. یه جوری بهش با آرامش جواب دادم تا از این که داره باهام حرف می‌زنه، حس خوبی بهش دست بده: «نمی‌دونم کجاییم.» یه فنجان پر از قهوه گرفتیم و مقداری تو کاسه‌ی اون مرد فرانسوی ریختیم. من با نگاه دنبالش می‌گشتم، نگران بودم که نتونیم کمکش کنیم، اما قبلاً آلمانی‌ها اسرای مرد رو به چند گروه، دسته‌بندی کرده بودن و خیلی‌هاشون هم از کارخونه دور شده بودن. دستور دادن تا من و لیلیان به گروه‌های زنونه ملحق شیم و به طرف دستشویی‌های همگانی هدایت مون کردن. تو روشنایی روز، می‌تونستم چرک و کثیفی پوست زنا رو بینم.

شپش‌هایی که آزادانه روی سرشون حرکت می‌کردن. دیدم تنم می‌خاره، وقتی به پایین نگاه کردم دیدم که یکی‌شون داره رو دامنم راه می‌ره. فوری زدمش کنار، هر چند کار بیهوده‌ای بود، می‌دونستم که تو اون وضعیت، امکان نداشت منم شپشی نشم. امکان

نداشت کنار اون آدما باشم و باهاشون زندگی کنم، ولی بتونم از اونا دور بمونم. تقریباً سیصدتا زن اون جا بودن که می خواستن خودشون رو بشورن و برن دستشویی، اونم جایی که فقط برای دوازده نفر طراحی شده بود. بالاخره تونستم لیلیان رو نزدیک به اتاقک بیرم و هردومون از دیدن اون همه گند و کثافت، حال مون به هم خورد. پشت سر خانم هایی که جلومون ایستاده بودن تو اون آب سرد تا جایی که می تونستیم، خودمونو تمیز کردیم. اونا به سختی لباساشون رو برای نظافت درمی آوردن، انگار منتظر بودن هر آن به آلمانی از اون پشت مشتایاد بیرون.

«بعضی وقتا یهو می ریزن بیرون.» لیلیان داشت حرف می زد. «بهتره و البته امن تره که لباس تن مون باشه.» وقتی سربازا با مردا مشغول بودن، من پشت یه سنگ چرخی زدم و با چند تا نخ و شاخه ی جوون همون جا با لیلیان نشستم و تو اون نور خورشید زمستونی، انگشت های شکسته ی دست لیلیان رو طوری با اون شاخه های جوون بستم که مثل آتل عمل کنه. اون خیلی شجاع بود، حتا وقتی می دونستم که حین بستن دستش چقدر درد می کشه، اما شجاعانه تحمل می کرد. دیگه خونریزی ش قطع شده بود، اما هنوز می لنگید. طوری که معلوم بود درد می کشه. جرأت نمی کردم ازش پرسیم که چه بلایی سرش اومده. وقتی داشت دستش رو امتحان می کرد، گفت: «خوش شانسم که تو این جایی سوفی.» فکر نمی کردم بتونم حتا یه سایه از زنی رو که تو سنت پرون می شناختم این دوروبرا ببینم. «من دیگه هیچ امیدی نداشتم که بتونم از دیدن یه انسان این قدر خوشحال شم.» اینو بهش گفتم و صورتشو با دستمال تمیزم پاک کردم. مردا برای انجام کارهای ویژه فرستاده شده بودن. ما از همون فاصله می تونستیم ببینیم که برای گرفتن بیل و کلنگ تو صف بودن. توی دوتا ستون ایستاده بودن که به طرف اون صداهای لعنتی نزدیک افق در حرکت بودن. تو دلم داشتم برای اون مرد فرانسوی دعا می کردم که سلامت باشه و بعد طبق معمول شروع کردم برای ادوارد دعا کردن. تو همین اثنا خانم ها دوباره به طرف واگن قطار هدایت شدن. با همه ی وجودم داشتم به این فکر می کردم که چطور باید این آدمای بدبو رو تو یه سفر دیگه تحمل کنم، اما بعد به خودم دلداری دادم. پیش خودم فکر کردم، شاید یه ساعت با ادوارد فاصله داشته باشم. شاید این همون قطاری بود که منو بهش می رسونه. بدون هیچ شکایتی رفتم بالا. این واگن کوچیک تر بود، انگار برای همون سیصد خانم در نظر گرفته شده بود. وقتی

سوار می شدیم، به سر یا در حال دعا کردن بودن، گفت وگوهای نامفهومی ام شنیده می شد. من و لیلیان به جای کوچیک رو یکی از نیمکت ها پیدا کردیم، من زیر پای اون نشستم و وسایلمو انداختم زیر نیمکت و بهش تکیه دادم. به جوری با احتیاط با اون کیف رفتار می کردم که انگار بچهم بود. فقط کافی بود که به نفر به تکیه اضافه بخوره، همین می تونست قطار رو به تلق تلوق بندازه. به محض این که قطار حرکت کرد، لیلیان

از حال بچهمش پرسید. «برام از ادیت بگو.»

«حالش خوبه.» همه ی تلاشمو کردم تا جایی که ممکن بود با اطمینان حرف بزنم. «خوب غذا می خوره، راحت می خوابه و الان دیگه ادیت و می می دو تا دوست جدانشدنی هستن. ادیت عاشقانه پسر هلن رو دوست داره و اونم واقعاً ادیت رو دوست داره.» وقتی حرف می زدم و به نقاشی از دخترش که الان تو سنت پرون بود، براش به تصویر کشیدم، اون چشماشو بسته بود. نمی تونستم بگم تو چهرهش آرامش بود یا غصه و اندوه.

«ادیت خوشحاله؟»

باید کلمات رو با احتیاط انتخاب می کردم. «اون فقط به بچهمس. مامانشو می خواد، اما اون می دونه که جاش تو لیک روژ امنه.» نمی تونستم چیز بیش تری بهش بگم، ظاهراً تا همون جا کافی بود. بهش نگفتم که ادیت کابوس می بینه، شباً برای مامانش بغض می کنه، اما لیلیان هم که احمق نبود، می دونستم که خودش این چیزارو می فهمید. وقتی حرفام تموم شد مدت طولانی ای تو فکر رفت و از پنجره به بیرون خیره شد. یهو برگشت طرف من و ازم پرسید: «سوفی، چی باعث شد تو رو بیارن این جا؟»

احتمالاً تو دنیا هیچ کی مثل لیلیان نمی تونست درک کنه که چرا اون جا بودم. به صورتش خیره شدم، با ترس. پیش بینی این که در میون گذاشتن عملی اشتباه با یه فرد دیگه و برخوردش با تو چی می تونه باشه، واقعاً وحشتناک بود و فکر کردم چه عکس العملی نشون می ده. بالاخره بهش گفتم. راجع به فرمانده بهش گفتم، اون شبی که به اقامتگاه سربازا رفتم و این که با پیشنهادی که داده چه معامله ای کردم. مدت طولانی ای فقط بهم نگاه کرد. اصلاً بهم نگفت که چقدر احمق بودم یا این که نباید بهش اعتماد می کردم یا حتا اشتباهم رو که مرتکب شده بودم به رخم نکشید که شاید فرمانده با این کار باعث مرگم می شده، اگر نه، به اون چه که خودش می خواسته،

رسیده. هیچ‌کدوم اینا رو نگفت. «من هنوز معتقدم که اون به وعده‌هاش عمل می‌کنه. مطمئنم منو می‌بره پیش ادوارد.» وقتی اینا رو می‌گفتم با همه‌ی وجودم تا جایی که می‌شد با ایمان حرف می‌زدم. اون دستش که سالم بود رو دراز کرد و دستم رو فشار داد. تو تاریک‌روشن هوا، تویه جنگل کوچیک، قطار با سروصدای زیاد ایستاد. منتظر بودیم تا دوباره حرکت کنه، اما به‌جاش در کشویی باز شد و مسافرا که خیلی‌هاشون تازه خوابیده بودن شروع کردن به غرغر کردن. من بین خواب‌و بیداری بودم که صدای لیلیان به گوشم رسید.

«سوفی. بیدار شو، بیدار شو!»

یه سرباز آلمانی دم در ایستاده بود. چند لحظه‌ای طول کشید تا متوجه شدم که داره اسم منو صدا می‌زنه. از جا پریدم، یادم افتاد کیفمو بردارم و رفتم طرف لیلیان که با خودم بیرمش.

آزمون کارت شناسایی خواست و ما کارتای شناسایی مون رو بهش دادیم. اسامی ما رو تو فهرستش چک کرد و یه کامیون به مون نشون داد و ما صداهای هیس‌هیس کردن زن‌های تو واگن رو وقتی در بسته شد، از پشت سرمون می‌شنیدیم. من و لیلیان رو به پشت کامیون هل دادن. حس کردم یه کم عقب مونده. بهش گفتم «چی شده؟» تمام صورتش پر از بدگمانی بود.

«اینو دوست ندارم!» وقتی حرف می‌زد، نگاهش به قطاری بود که از پشت سرش حرکت کرد و رفت.

«این‌که خوبه.» اصرار داشتم قانعش کنم.

«برعکس تو، من فکر می‌کنم به ما توجه ویژه شده.»

«من که فکر می‌کنم اینم باید کار فرمانده باشه.»

«دقیقاً به‌خاطر همینه که نگرانم سوفی.»

«اوه، تازه گوش کن دیگه صدای شلیک گلوله نمی‌آد. ما داریم از خط مقدم دور

می‌شیم. این‌که خوبه، مگه نه؟»

افتادیم پشت کامیون و کمکش کردم تا بشینه، پشت گردنم همه‌ش می‌خارید. شروع کردم به خاروندن و دیدم چند تا شپش زیر لباسم راه می‌رن. سعی کردم به‌شون توجه نکنم. الان یه نشانه‌ی خوب داشتیم که از قطار زده بودیم بیرون. دست لیلیان رو فشار

دادم و باهش حرف زدم. «ایمان داشته باش. اگر چیزی که می‌گم درست نباشه، حداقل یه کم جای بیش‌تری پیدا کردیم تا پاهامونو تکون بدیم.» یه سرباز جوون اومد عقب کامیون و به ما خیره شد. سعی کردم بهش لبخند بزنم تا مطمئن شه من قصد فرار ندارم، اما اون با تنفر نگاهی انداخت و تفنگش رو مثل یه اختطار بین ما قرار داد و بعد تازه فهمیدم که احتمالاً به خاطر حموم نرفتن که باعث شده بود موهام این‌طور به‌هم بچسبه، بوی بدی گرفته بودم و به‌زودی حشرات باید تو سروصورت‌م پر می‌شدن، شروع کردم توی کیفم رو گشتن و یه چیزی رو آوردم بیرون.

کامیون راه افتاد و لیلیان با اولین دست‌انداز افتاد عقب. هنوز چند کیلومتر نرفته بودیم که دوباره خوابش برد، درواقع درد، خسته‌ش کرده بود. انگار یه چیزی تو سرم می‌تپید و واقعاً خوشحال بودم که صدای شلیک دیگه به گوش نمی‌رسید. «امیدوار باش.» داشتم زیر لب برای جفت‌مون دعا می‌کردم. حدود یه ساعت بود که ما وارد یه جاده‌ی آزاد شده بودیم، خورشید زمستونی، آروم‌آروم داشت پشت کوه‌های دور می‌رفت پایین و حاشیه‌ی کوه‌ها از برخورد نور با کریستال‌های یخی برق می‌زد و می‌درخشید. وقتی چادر کامیون جمع شد، یکی از تابلوهای جاده معلوم شد. فکر کردم که اشتباه دیدم. به جلو خم شدم، لبه‌ی پرده رو کنار زدم که تابلوی بعدی رو از دست ندم، با چشمایی نیمه‌باز که به‌خاطر نور جمع شده بود، موفق شدم تابلورو بخونم: مانهایم^{۸۸}! دنیا رو سرم خراب شد. «لیلیان!» صداش کردم و تکونش دادم که بیدار شد. «لیلیان، نگاه کن. چی می‌بینی؟» کامیون داشت دور می‌زد و سرعت زیادی نداشت، بنابراین مطمئن بودم که لیلیان هنوز می‌تونه اونو ببینه. بهش گفتم: «این یعنی دارن ما رو می‌برن به جنوب آردنس^{۸۹}.» حالا دیگه می‌تونستم ببینم که سایه‌ها رفتن پشت سرمون. ما داشتیم به طرف شرق می‌رفتیم که خلاف جهت قبلی بود. «اما ادوارد توی آردنس زندونیه.» نمی‌تونستم جلوی اضطرابی که توی صدام بود رو بگیرم. «یکی بهم گفت که ادوارد اون جاس. ما داریم می‌ریم جنوب. می‌ریم آردنس.» لیلیان پرده رو انداخت. وقتی حرف می‌زد بهم نگاه نمی‌کرد. همون یه ذره رنگی که به رو داشت هم پریده بود. «سوفی. ما دیگه اصلاً صدای شلیک گلوله رو نمی‌شنویم، چون داریم خلاف مسیر خط مقدم حرکت می‌کنیم.» هیچ حسی تو صداش نبود. «ما داریم می‌ریم آلمان!»

قطار از صدای شادی و خوشحالی پر بود. در واگن چهاردهم، یک گروه خانم مدام می‌زدند زیر خنده. یک زوج میانسال روبه‌روی‌شان نشسته بودند که احتمالاً در راه خانه بودند آن‌هم برای یک سفر خاص به دلیل کریسمس، چون لباس‌های‌شان به زیبایی با پولک تزئین شده بود. قفسه‌ای که وسایل‌شان توی آن بود، چنان از خرید پر بود که چیزی نمانده بود بزند بیرون، همه‌ی فضا از بوی غذاهای فصلی - پنیر آب‌شده، شراب و شکلات‌های گران‌قیمت - پر شده بود، اما مسافرت مو و لیو به انگستان ختم می‌شد. تقریباً در سکوت کامل در واگن نشسته بودند، خماری مو تمام روز طول کشیده بود و ظاهراً باید دوباره کمی از آن شراب گران‌قیمت می‌خورد تا سر حال بیاید. لیو مشغول خواندن و دوباره خوانی یادداشت‌هایش بود، با یک دیکشنری فرانسوی به انگلیسی که روی میز معلق جلوی صندلی‌اش بود، داشت آن‌ها را با هم تطبیق می‌داد. گرفتاری سوفی، یک سایه‌ی بزرگ روی سرش انداخته بود. واقعاً از سرنوشت شوم دختری که همیشه فکر می‌کرد از موفقیت می‌درخشید، شوکه شده بود. «یعنی اون واقعاً به خودفروش بود؟ چسی سرش اومد؟» پیشخدمتی با چرخ‌دستی که پر بود از خوراکی‌های شیرین و نوشیدنی، داشت بین راهروها پذیرایی می‌کرد، اما لیو چنان در زندگی سوفی غرق شده بود که تقریباً سرش را بلند نمی‌کرد. دنیای همسر گمشده، با آن همه اشتیاق، قحطی‌زدگی و گرسنگی و آن همه آلمانی‌هایی که ناگهان در زندگی‌اش ظاهر شده بودند. لیو می‌توانست بوی بخاری ذغالی لُکک روژ را حس کند و صدای پاهای‌شان را روی زمین بشنود، هر وقت که چشم‌هایش را می‌بست آن تابلوی نقاشی به چهره‌ی ترسیده‌ای از سوفی لفیور تبدیل می‌شد که توسط سربازان به پشت کامیون کشیده می‌شد و از طرف خانواده‌ای که عاشقش بود، طرد شده بود. کاغذ نامه‌ها قهوه‌ای و شکننده بودند و اثر انگستان مرطوبش روی آن‌ها بود. آن‌ها از اولین نامه‌های ادوارد به سوفی بودند، زمانی که ادوارد تازه به هنگ پیاده‌نظام پیوسته بود و سوفی هم به سنت پرون رفته بود تا پیش خواهرش باشد. ادوارد حسابی دلتنگش بود و برایش نوشته

بده اول به فکر خودت باشی. من اگه بفهمم تو در خطری که نمی‌تونم
اون جا بچنگم.»

«می‌دونی که من زن محکمی‌ام.»

ادوارد برگشت و به ساعت نگاه کرد. جایی از فاصله‌ی دور، صدای
سوت بلند یه قطار اومد. بخار و بوی روغن سوخته دورتادورمون رو
گرفت و تقریباً اون شلوغی روی سکو برای یه لحظه محو شد. رو نوک
انگشتم ایستادم تا کلاه آبی ادوارد رو روی سرش بکشم. بعد رفتم
عقب و خوب نگاهش کردم. شوهرم عجب مردیه! یه مرد تنومند میون
همه‌ی مردا. شونه‌هاش توی لباس نظامی واقعاً پهن‌تره و یه سروگردن
از بقیه بلندتره. وقتی بهش نگاه می‌کردم، تو دل‌م احساس غرور
می‌کردم. فکر نمی‌کردم باور این‌که بتونه منو ترک کنه برام آسون باشه.
هفته‌ی گذشته یه نقاشی رنگی از منو تموم کرده بود. اونو گذاشت تو
جیبش، «الان همه‌جا تو رو با خودم دارم.» منم دستمو گذاشتم رو
قلبم. «و تو همه‌جا با منی.» همون‌جا حسودیم شد که چرا منم یکی از
اون سربازا نیستم.

به دوروبرم نگاه کردم. در واگن‌ها بازوبسته می‌شد، دستا به
پشت‌مون می‌خورد، برای آخرین بار سربازا همراهان شون رو تو آغوش
کشیدن.

«من نمی‌خوام نجات کنم موقع رفتن ادوارد. وقتی از جلوی چشمم
دور می‌شی، چشمامو می‌بندم و تو رو تو ذهنم تصور می‌کنم.» اینا رو
بهش گفتم و اونم تأیید کرد. یهو گفت: «قبل از این‌که بری.» و بعد
منو کشید طرف خودش و محکم منو بوسید، لباس رو لبام بود،
دستای بزرگش منو سفت گرفته بودن، بهش چسبیده بودم. منم بغلش
کردم و چشمای پر از اشکمو بستم و تو بغلش نفس کشیدم، با همه‌ی
وجودم عطر تنشو بو کشیدم. انگار می‌خواستم آخرین لحظه‌ی بودنش
رو برای تمام نبودنش ثبت کنم. انگار می‌دونستم که برای همیشه داره
می‌ره. شوهرم داشت می‌رفت و وقتی راه افتاد، خودمو کشیدم کنار،

به سختی سعی کردم خودمو آرام نشون بدم. چشمامو بستم و دستشو گرفتم، نمی خواستم صورتشو ببینم و فوری برگشتم عقب و خودمو انداختم تو اون جمعیت و ازش دور شدم. اصلاً نمی دونستم واقعاً چرا نمی خواستم وقتی سوار قطار می شد، نگاهش کنم. از همون روز تا الان هنوز برای اون کارم پشیمونم. دقیقاً زمانی که رسیدم خونه و دست کردم تو جیبم، یه تیکه کاغذ بود که احتمالاً وقتی تو بغل ادوارد بودم، باید انداخته باشه تو جیبم: یه کاریکاتور از خودمون دوتا بود، خودشو یه خرس گنده تو لباس نظامی کشیده بود که داشت می خندید و دستش رو دور من حلقه کرده بود، منم کوچولو و کمرباریک، با صورتی جدی و موقر، موهام خیلی زیبا و مرتب ریخته بود پشتم. زیر نقاشی با اون خط شکسته نوشته بود: «قبل از تو هرگز طعم خوشبختی رو نچشیده بودم.»

لیو پلک زد، کاغذها را مرتب داخل پوشه گذاشت، همان جا نشست و فکر کرد. بعد عکس سوفی لفیور را باز کرد که داشت با چهره ای خاص می خندید. "چطور ممکنه حرفای موسیو بیست درست باشه؟ چطور ممکنه زنی که این طور عاشق مردشه و اونو ستایش می کنه، بهش خیانت کنه، اونم مردی که دشمنه؟ کاملاً غیرقابل درکه." لیو عکس را تا کرد و کنار یادداشت هایش در کیفش گذاشت. مو هاندزفری را از گوشش درآورد. «خب، نیم ساعت مونده به سنت پانکراس. به نظرت اون چه که دنبالش بودی رو به دست آوردی؟» لیو شان هایش را بالا انداخت. نمی توانست درباره ی بغضی که در گلوش گیر کرده بود، حرف بزند. موهای مو مثل خطوط مشکی پرکلاغی، روی گونه هایش که رنگ پریده به نظر می رسید، ریخته بود. «در مورد فردا نگرانی؟» لیو نفس عمیقی کشید و یک لبخند کوچک زد. تقریباً در طول شش هفته ی گذشته به هیچ چیز دیگری فکر نکرده بود.

«یعنی ارزشش رو داره!» مو طوری این جمله را گفت که انگار خیلی رویش فکر کرده بود. «فکر نمی کنم مک کافرتی خیلی از تو جلوتر باشه.»

«من کلی آدم پست و دروغ گو می شناسم، اما پل مک کافرتمی شبیه اونا نیست.» این را گفت و تکه ای از پوست شستش را کند و ادامه داد: «به نظر من فقط تقدیریه بازی مسخره رو شروع کرده و شما دوتا رو روبه روی هم قرار داده.»

«اما بعد از جریان نقاشی، اون دیگه نیومده این جا.»

مو ابرویی بالا انداخت. «واقعاً؟»

لیو از پنجره به بیرون خیره شد که باران چطور همه ی لندن را می شست، دوباره مجبور شد یک بغض دیگر را در گلویش کنترل کند. آن طرف میز، همان زوجی که لباس های پولک دار پوشیده بودند، به طرف هم خم شده بودند. همان طور که انگشت های شان به هم گره خورده بود، خوابیده بودند. بعداً دیگر کاملاً مطمئن شد که چرا این کار را کرده بود. وقتی به سنت پانکراس رسیدند، مو به لیو گفت که یک راست به خانه ی رانیک می رود و لیو را با دستوراتی که می داد تنها گذاشت: «همه ی شب رو پای اینترنت بیدار نمون که مثلاً بخوای جبران اون چه که پیدا نکردی بشه و لطفاً اون پنیر کامبرت رو بذار تو فریزر، قبل از این که خراب شه و کل خونه رو بوی گند برداره.» لیو در آن محوطه ی شلوغ که پر از مسافر و استقبال کننده بود، با یک پلاستیک که بوی گند پنیر می داد ایستاده بود و به سیاهی ای که داشت به طرف زیر زمین می رفت نگاه می کرد که یک کیف را بی خیال روی شانته اش انداخته بود. وقتی از رانیک می گفت چیز خاصی مثل جدیت و لاقیدی در صدای مو و روش حرف زدنش بود. حسی آن دورا به طرف یکدیگر می کشید. آن قدر همان جا ایستاد تا مو کاملاً بین جمعیت گم شد. آدم هایی که در رفت و آمد بودند، به لیو تهنه می زدند و می رفتند، مثل تپه ای ثابت وسط آن همه جمعیت بود. تقریباً همه شان دونفره بودند. دست در دست هم، باهم حرف می زدند، به هم نزدیک و مهربان بودند، با هیجان به هم خیره می شدند و اگر هم کسی را می شد تنها پیدا کرد، خیلی مصمم داشت به طرف خانه ای می رفت که عشقش آن جا منتظرش بود. یک سری سینه ریز، زنجیر و حلقه ی نامزدی و ازدواج نگاه کرد و می شنید که مردم دارند راجع به زمان حرکت قطار حرف می زنند.

«می شه منو به بیرون از ایستگاه قطار ببرید؟» بعدش، به طور محسوس به افرادی که از بازگشتن همخانه های شان می ترسند فکر کرد، آن ها که دنبال بهانه ای می گردند تا در قطار زندگی نکنند و در کافه ها پنهان نشوند.

اما الان ديگر آدم‌هاى تنها، آدم‌هاى بدبخت، آدم‌هاى بى‌كس كاملاً نامرئى‌اند. ليو طورى به مردم نگاه مى‌كرد كه انگار آن‌ها به او به‌عنوان يك آدم تنها توهين مى‌كردند. "منم زمانى يكي از شماها بودم." با خودش فكر مى‌كرد، اصلاً نمى‌توانست تصور كند كه چطور مى‌شود اگر زمانى دوباره مثل آن‌ها شود.

«تا پيش از تو هرگز طعم خوشبختى رو نچشیده بودم.»

يك مسير انحرافى جديد، يك راه جديد به طرف خانه‌اش ايجاد كرده بود، مغازه‌هاى شیشه‌اى کنار خيابان، با آخرين مشترى‌هاى كريسمس حسابى شلوغ شده بودند. يعنى اصلاً ممكن نبود كه روزى دوباره همان آدم سابق شود؟ از خودش با تعجب سزال مى‌كرد و قبل از اين كه از گرفتن جواب سزالش در مانده شود، چمدانش را برداشت و با حالتى بين دويدن و راه رفتن به طرف ايستگاه مترو رفت.

وقتى جيڪ پيش مادرش بر مى‌گشت، حالت خاصى از سكوت در خانه‌ى پل برقرار مى‌شد. همه‌چيز موقر و وزين و كاملاً متفاوت بود، وقتى اين پسر بچه، چندساعتى به ديدن دوستانش مى‌رفت پيش خودش فكر كرد، آرامش فعلى خانه انگار با گناه قاطى مى‌شد، يك حسى مثل شكست، چون يادش افتاد هيچ راهى وجود ندارد كه حداقل چهار روز در هفته پسرش پيشش باشد. پل بالاخره موفق شد نظافت آشپزخانه را تمام كند. جيڪ داشت كيك شكلاتى ترد مى‌پخت، درنتيجه خرده‌ريزه‌ها همه‌جاى آشپزخانه و روى تمام وسايل ريخته بود. بعد نشست و شروع كرد روزنامه‌هاى يك‌شنبه را كه هر هفته بر مى‌داشت و طبق عادت هميشه نمى‌خواند، کنار گذاشت. روزنامه‌ها بعد از رفتن ليونى، صبح‌ها برايش خيلى ترسناك بود. آن موقع نمى‌دانست كه چقدر پاهاى لخت جيڪ را با آن پوشكش دوست دارد و اين كه بنشيند و نگاهش كند. وقتى به او فكر مى‌كرد موبه تنش سيخ مى‌شد، چشمانش نيمه‌باز بود، کنار تخت‌شان ايستاده بود و خواهش مى‌كرد كه او را توى تخت ببرند و بين خودشان بخوابانند. خنكى دلپذير پاهاى سردش با گرما و بوى پوست نرم تنش واقعاً دلپذير بود. آن حس كوچكى‌اش، يك‌بار پسرش وسط تخت هر دوى‌شان پنهان شده بود، آن لحظه از بهترين لحظه‌هاى زندگى‌اش بود و بعد، وقتى آن‌ها رفتند، همان ماه‌هاى اول كه مجبور بود تنها از خواب بيدار شود، حس مى‌كرد هر صبح قرار است خبر بدهند كه فردا از زندگى با پسرش محروم مى‌شود.

یک سری دیگر از اتفاقات و مسائل و کلی حوادث ناگفتنی که به او کمک کرد تا به خودش بیاید و حس کند که آن پل سابق اصلاً وجود نداشته است.

البته پل الان صبح‌ها بهتر بود. حداقل نه به خاطر این که جیک بعضی وقت‌ها قبل از ساعت نه بیدار می‌شد، اما ساعت‌های اول روز بعد از این که به دیدن لئون ریفته بود، توان آشتی داشت. لباس‌هایش را اطو می‌کرد. گاهی به باشگاه می‌رفت، بعد دوش می‌گرفت و غذا می‌خورد. آن کارهای کوچک به عصرش یک شکل خاص می‌داد. چند ساعت تماشای تلویزیون، شاید در حال کارکردن روی پشه‌ها و فایل‌هایش، تا فقط مطمئن شود که همه چیز برای پرونده‌ی جدید سر جای خودش است و بعد می‌رفت که بخوابد.

تازه اطو کردن پیراهنش تمام شده بود که تلفن زنگ خورد.

«سلام.» جینی بود.

«شما؟» اگر چه مطمئن بود که چه کسی پشت خط است.

جینی هم با صدایی که سعی داشت وانمود کند اصلاً مهم نیست که صدایش را شناخته، گفت: «منم، جینی. فکر کردم زنگ بزخم بینم همه چی برای فردا آماده‌س یا نه، چون باید با هم هماهنگ باشیم.»

«ما تقریباً جای خوبی از پرونده هستیم. شان به همه‌ی مطالب رسیدگی کرده.

وکیل مدافع کارای اولیه رو انجام داده. تو بهترین حالتی هستیم که می‌تونستیم باشیم.»

«یعنی نسبت به اون سردرگمی اولیه چیز بیشتری الان دستمونه؟»

«نه خیلی، اما یه مکاتبه‌ی شخص سوم داریم که می‌تونه خیلی جدی، مطالب مهم

دیگه‌ای رو مطرح کنه.»

«بریگ و سواستون دارن شرکت خودشونو راه می‌ندازن.»

«کی؟»

«مرکز مزایده. ظاهراً شعبه‌ی جدید کاری شونه. البته حامیای خوبی هم دارن.»

پل نگاهی به پرونده‌هایی که روی میزش انباشته شده بود انداخت. «لعنتی!»

«اونا از الان دارن راجع به موارد گمشده با مؤسسات دیگه صحبت می‌کنن. ظاهراً از

اعضای سابق آثار هنری گمشده، در طول جنگ هم دعوت به همکاری کردن.» این

وسط پل سوالی مخفی را از حرف‌های جینی می‌شنید. «یه نفر با سابقه‌ی خوب

کارگاهی.»

«خب، اونا که هنوز به من نزدیک نشدن.»

دوباره سکوت کوتاهی برقرار شد و پل در تعجب بود که چینی حرفش را باور کرده

باشد.

«ما باید برنده‌ی این پرونده باشیم پل. باید مطمئن باشیم که از اونا جلوتریم. روش

ما باید بهترین باشه برای پیدا کردن چیزهای باارزش مردمی که اشیاء گمشده دارن.»

«آره، می دونم.»

«من فقط... فقط می خوام بدونی که چقدر مؤثری... منظورم اینه برای شرکت...»

«همون طور که قبلاً هم گفتم چینی، هیچ کی با من تماس نگرفته.»

دوباره یک سکوت کوتاه برقرار شد.

«باشه.»

این را گفت و دوباره خودش کمی حرف زد که آخر هفته به دیدن خانواده‌اش رفته بود

و به یک مراسم ازدواج دعوت شده. آن قدر راجع به عروسی زیاده‌روی کرد که پل فکر

کرد ممکن است او را هم دعوت کند و خیلی فوری بحث را عوض کرد و بالاخره چینی

رضایت داد و گوشی را گذاشت. پل به طرف دستگاه پخش رفت، آهنگی گذاشت و

صدایش را تا جایی که صدای خیابان را محو کند، زیاد کرد. پل همیشه عاشق سروصدا

و همهمه بود، کلاً زنده‌دلی و شادابی زندگی کردن در وست‌لند را دوست داشت، اما

بعد از این همه سال یاد گرفته بود که وقتی حس خوبی از نظر ذهنی ندارد، عیاشی

ظاهری فقط حس مالیخولیایی یک‌شنبه‌شب را بیش‌تر می‌کند. دکمه‌ی صدای دستگاه

پخش را زد. می‌دانست مشکلش چیست، اما نمی‌خواست پیش خودش اعتراف کند.

چیز عجیبی نبود، فقط داشت راجع به چیزی فکر می‌کرد که قادر به تغییر دادنش نبود.

تازه موهایش را شسته بود که متوجه‌ی صدای زنگ در شد. فحش داد و کورمال‌کورمال

رفت یک حوله برداشت و موهایش را خشک کرد. باید با حوله می‌رفت طبقه‌ی پایین،

اما حسی در دلش می‌گفت که چینی پشت در است. اصلاً نمی‌خواست او فکر کند که

با این سر و وضع در را باز کردن، یک جور دعوت به‌شمار برود! همین‌طور که به طرف

پله‌ها می‌رفت، داشت بهانه‌هایی را که آماده کرده بود تا برای چینی بیاورد، تمرین

می‌کرد، حتا تی‌شرتش که به پوست تنش چسبیده بود هم خیس بود.

"متأسفم چینی، داشتم می‌رفتم بیرون."

آره. ما باید راجع به این موضوع حرف بزنیم. باید یه جلسه‌ی اضطراری ترتیب بدیم و همه رو دعوت کنیم." پل در ورودی را در حالی باز کرد که آخرین جمله‌ها روی لبش بود، اما چینی پشت در نبود. لیو هالستون با کیف تعطیلات آخر هفته‌اش که توی دست داشت پشت در بود، تقریباً وسط پیاده‌رو ایستاده بود. بالای سرش ریسه‌های چراغ جشن در آسمان برق می‌زدند. چمدانش را ول کرد زیر پاهایش و با آن چهره‌ی جدی و رنگ‌پریده‌اش به پل خیره شد، طوری که انگار کلاً یادش رفت می‌خواست چه بگوید.

«فردا دادگاه شروع می‌شه.» پل قبل از این که او دهان باز کند، حرف زد. اصلاً نمی‌توانست نگاهش را از روی لیو بردارد.

«می‌دونم.»

«ما که نمی‌خوایم با هم درباره‌ش حرف بزنیم.»

«نه.»

«که در این صورت، کلی به مشکل برمی‌خوریم.»

پل همان‌جا ایستاد و منتظر بود. چهره‌ی لیو کاملاً جدی بود و توی یقه‌ی کلفت کت مشکی‌اش فرو رفته بود، چشمانش جویری می‌لرزید که انگار میلیون‌ها حرف ناگفته در دل داشت و پل فهمید، خواست عذرخواهی کند که ناگهان لیو شروع کرد به حرف زدن.

«بین من خوب می‌دونم که شاید اصلاً معقول به نظر نرسه، اما شاید بتونیم همه‌چی رو درباره‌ی مورد کاری فراموش کنیم؟ فقط برای امروز عصر؟» صدایش فوق‌العاده آسیب‌پذیر بود. «ممکنه ما دوباره فقط مثل دوتا دوست باشیم؟» در صدای لیو یک جلب‌توجه خاصی بود که باعث شد پل بشکند.

پل مک‌کافرتی ظاهراً می‌خواست چیزی بگوید، بعد خم شد جلو و چمدان را برداشت، کشیدش داخل ساختمان. قبل از این که نظر جفت‌شان تغییر کند، پل، لیو را کشید طرف خودش، محکم دست‌هایش را پیچید دورش. لیو آن قدر آن‌جا ماند تا صبح شد.

«سلام، خواب آلو.»

لیو خودش را صاف کرد، به آهستگی داشت دوروبرش را نگاه می کرد که فهمید کجاست. پل روی تخت نشسته بود، داشت توی یک فنجان بزرگ قهوه می ریخت. فنجان را به لیو داد. به نظر می رسید با آشفتگی بیدار شده. ساعت شش و سی و دو دقیقه صبح بود. «برات یه مقدار نون تست هم آوردم. فکر می کردم شاید قبل از... بخوای بری خونه... قبل از...»

«مورد، همون نقاشی!» چند لحظه ای طول کشید تا این فکر برای لیو جا بیفتد. پل منتظر ماند تا زمانی که لیو چشمانش را مالید، بعد خم شد جلو و محکم بوسیدش. مسواک زد، لیو چیزهایی نوشت و کمی از این که آن جا بود خجالت کشید.

«من نمی دونستم که نون تست رو با چی دوست داری. امیدوارم از مربا خوشت اومده باشه.» پل سینی را برداشت. «انتخاب جیک. نودوهشت درصد شکر یا چیزی شبیه اونه.»

«ممنونم.» نگاهی به بشقابی که روی پایش بود انداخت. اصلاً یادش نمی آمد، آخرین بار که برایش توی تخت غذا آورده بودند کی بود.

به هم خیره شدند. «اوه، خدایا!» لیو فکر می کرد... شب گذشته را به خاطر آورد. دیگر همه چیز ناپدید شد و پل ذهن لیو را خواند، چون نگاهش را به کنج دیوار چرخاند.

«و تو... اومدی این جا؟»

پل به طرفش برگشت، پایش به پای او خورد، گرم و محکم گره خورده در پاهای لیو. خودش را کشید جلو تا دست های پل برود روی شان هایش، بعد رفت جلو و چشمانش را بست، فقط می خواست از این هم آغوشی لذت ببرد. پل حس می کرد خوابش می آید و گرمش شده. لیو فقط می خواست صورتش را روی پوست پل بگذارد و همان جا بماند، نفس بکشد تا ریه اش از عطر تن پل پر شود. یک لحظه خاطره ای اولین هم آغوشی های دوران نوجوانی اش برایش تداعی شد، عاشقش شد. وقتی بالاخره همدیگر را بوسیدند، لیو از پوست و مو و عطر تن پل جا خورد، انگار دیگر آن عطر را نداشت. فقط بوی معمولی ساختار بدن پل بود که لیو را دفع می کرد. تن پل همانی که

لیو می‌توانست رویش دراز بکشد و نفس بکشد، مثل یک عطر فوق‌العاده دیگر آن بورا نمی‌داد.

پل پرسید «تو خوبی؟»

«بهتر از خوب.» یک جرعه از قهوه‌اش سر کشید.

«من عشق جدیدی به عصر یکشنبه دارم، اصلاً نمی‌تونم علتش رو تصور کنم.»

«قطعاً غروب‌های یکشنبه رو دست کم گرفتی.»

«با اون مهمونای ناخونده‌ش. به خدا دقیقاً همون موقع نگران بودم.» رفت توی فکر.

«باید به شون بگی.»

«من فقط کارمو انجام می‌دم.»

سکوت طولانی‌ای برقرار شد. به صدای ماشین حمل زباله که داشت دنده عقب می‌رفت، گوش می‌کردند، صبحانه‌شان را در سکوتی دوستانه خوردند.

«دلم برات تنگ شده بود لیو.» لیو سرش را کج کرد و به او تکیه زد. بیرون دو نفر

داشتند با صدای بلند ایتالیایی حرف می‌زدند. عضلات لیو درد دوست‌داشتنی‌ای

داشت، انگار که مدتی طولانی تحت کشش بود و خودش اصلاً متوجه نشده بود. مثل

کبسی شده بود که انگار فراموش شده. در این فکر بود که نظر مو راجع به کار امروزش

چه خواهد بود، بعد از این که جواب را می‌دانست خنده‌اش گرفت و بعد صدای پل

سکوت را شکست: «لیو... واقعاً متأسفم که این پرونده باعث ورشکستگی تو شد.»

لیو به فنجان قهوه‌اش خیره شده بود.

«لیو؟»

«نمی‌خوام راجع به اون نقاشی حرف بزنم.»

«نمی‌خوام راجع به اون، در هر... جزئیات. فقط می‌خوام بهت بگم که نگرانم.»

لیو سعی کرد که لبخند بزند. «خب نگران نباش، تو هنوز بازی رو نبردی.»

«حتا اگه تو برنده شی. هزینه‌های قانونی‌ش خیلی گرونه. خیلی وقته که من تو این

کارم، بنابراین می‌تونم حدس بزنم که چقدر برات آب می‌خوره.» فنجان را زمین

گذاشت، دست لیو را گذاشت توی دستش. «بین، هفته‌ی گذشته من خصوصی با

خونواده‌ی لفیور حرف زدم. جینی همکار من توی بخش مدیریت، چیزی راجع به این

قضیه نمی‌دونه. من به کم راجع به موقعیت تو توضیح دادم، بهش گفتم که چقدر این تابلو برای تو ارزش داره و چقدر حاضری مقاومت کنی که اونو ازت دور نکنی. من قانع شون کردم که به پیشنهاد مناسب بهت بدن. به توافق جدی، به پرداخت خوب و معقول. این می‌تونه هرچی که تا الان خرج کردی و بعدش باید خرج کنی پوشش بده. «لیو سرش پایین بود و به داستان‌شان که در هم پیچیده بود، نگاه می‌کرد. «تو داری

منو قانع می‌کنی که عقب‌نشینی کنم؟»

«نه به خاطر دلایلی که تو فکر می‌کنی.»

«پس این یعنی چی؟»

پل به او نگاه کرد. «من به چیزایی پیدا کردم.»

لیو خشکش زده بود. «تو فرانسه؟»

پل لبانش را به هم فشار داد، انگار داشت فکر می‌کرد که چطور به او بگوید. «من به مقاله توی به روزنامه قدیمی پیدا کردم که نویسنده‌ش به ژورنالیست امریکاییه، همونی که مالک نقاشی تو بود. تو اون مقاله نوشته بود که این تابلو رو از به مغازه نزدیک داخانو که آثار هنری سرقتی می‌فروخته، خریده.»

«خب؟»

«خب یعنی این تابلو دزدیده شده. این یعنی اینا همش می‌شه سند و مدرک که این

نقاشی غیرقانونی خریده شده و جزء دارایی‌های آلمانی‌ها محسوب شده.»

«این فقط به فرضیه‌س.»

«اتفاقاً این به نظر تو فرضیه‌س، همه‌ی اون‌چه که از قبل داشتیم رو تحت‌الشعاع قرار

می‌ده.»

«خب، تو بگو.»

«من کارمو خوب بلدم لیو. ما تقریباً وسط راهیم و کلی مدارک دیگه هم هست که تو

می‌دونی من پیداش می‌کنم.»

لیو حس می‌کرد هر لحظه دارد بیش‌تر عصبی می‌شود. «فکر می‌کنم به کلمه‌ی آگه

هم باید استفاده می‌کردی!» دستش را از دست‌های پل بیرون کشید. پل به لیو نگاه

کرد. «باشه. این چیزیه که من فهمیدم. گذشته از این‌که، اون‌چه الان می‌دونیم از نظر

اخلاقی درسته یا غلط، نمی فهمم چرا به زن فهمیده و باهوش که می دونه مالکیت این اثر برش هیچ ارزش مالی ای نداره و الان می دونه که گذشته‌ی مشکوکی داشته، قبول نمی کنه اونو پس بده، تازه در ازای کلی پول که بهش پیشنهاد کردن. کلی پول لعنتی!»

«می دونی که مسأله‌ی من پول نیست.»

«وای تو رو خدا لیو. من الان دارم همه چیز و برات روشن می کنم، که آگه تو همین جووری با این نقاشی پیش بری و شکست بخوری، در واقع صدها هزار پوند رو از دست دادی. حتا شاید خونه‌ت رو هم از دست بدی. همه‌ی امنیتت رو. به خاطر به نقاشی؟ واقعاً ارزشش رو داره؟»

«سوفی مال اونا نیست. اونا اصلاً ارزشی برش قائل نیستن.»

«سوفی لفیور هشتاد ساله که مرده. مطمئنم که برای اون هیچ فرقی نمی کنه که این تابلو قراره دست کی باشه.»

لیو از تخت بیرون آمد و دنبال شلوارش گشت. «تو واقعاً درک نمی کنی من چی دارم می گم، مگه نه؟» شلوارش را پوشید و با عصبانیت زپش را بالا کشید. «خدایا! واقعاً مردی نیستی که من فکر می کردم.»

«نه. من در نهایت تعجب، اونی نیستم که می خواد شاهد باشه تا تو خونه‌ت رو از دست بدی، اونم سر هیچ و پوچ.»

«اوه، نه. من فراموش کردم. تو همون مردی هستی که پای این مسخره بازی‌ها رو برای اولین بار به خونه‌ی من باز کردی.»

«تو فکر می کنی که جز من کسی دیگه‌ای نیست که بتونه این کارو انجام بده؟ این به مورد صاف و پوست کنده‌س لیو. شرکت‌هایی مثل مؤسسه‌ی ما، همه جا هستن و خیلی راحت می تونن پیگیر همچین مواردی بشن.»

«تموم شد؟» بند سوتین‌اش را بست و بلوزش را از سر پوشید.

«آه لعنتی! ببین من فقط می خوام تو راجع بهش فکر کنی. من... من نمی خوام بدون

هیچ دلیلی همه‌ی زندگی‌ت رو از دست بدی.»

«اوه. یعنی همه‌ی اینا به خاطر اینه که مواظب من باشی. باشه.»

۳۳۸ | دختری که رهایش کردی | جوجو مویز

پل پیشانی اش را می مالید، طوری که انگار می خواست عصبانیتش را کنترل کند و بعد سرش را تکان داد. «می دونی چیه؟ من فکر می کنم این کارت اصلاً به خاطر نقاشی نیست. به نظر من این کارت به خاطر اینه که تو توانایی تغییر تو زندگی فعلی ت رو نداری. از دست دادن نقاشی یعنی ترک کردن دیوید توی گذشته و این چیزیه که تو

نمی تونی از پسش بریای.»

«من راه افتادم! تو می دونی که من به زندگی م یه تکونی دادم! فکر می کنی دیشب برای

چی این جا بودم؟»

پل فقط به لیو خیره شده بود. «می دونی چیه؟ من نمی دونم، واقعاً نمی دونم.» وقتی لیو هُلش داد که از کنارش رد شود او هم اصلاً مقاومتی نکرد و جلویش را نگرفت.

دو ساعت بعد، لیو توی تاکسی نشسته بود و به هنری نگاه می‌کرد که قهوه و شیرینی دانمارکی حالش را خراب کرده بود و معده‌اش درد می‌کرد. هنری گفت: «بچه‌ها رو بردم مدرسه.» در حال تکان دادن خرده‌های نانی بود که روی لباسش ریخته بود. «هیچ وقت برای صبحونه خوردن وقت ندارم.» لیو کت مناسبی به رنگ تیره پوشیده بود، یک پیراهن آبی براق زیرش برق می‌زد. پوشیدن این لباس‌ها برایش حکم پوشیدن زره را داشت. دلش می‌خواست چیزی بگوید، اما ظاهراً فکش سفت شده بود و همان‌طور بسته ماند. اصلاً حوصله نداشت. عصبانی بود. «باید قول بدی که فقط اون جا بشینی با یه فنجان قهوه که یکی از اونایاد و تقاضای تست یا فرنی یا چیزی مثل اون کنه.» لیو بی صدا فقط سری تکان داد. همچنان صدای پل در گوشش بود. «همه‌ی این آثار مسروقه هستن.»

«حدود یه ساله که فکر کنم هر چیزی که قراره بره تو سطل زباله می‌خورم! واقعاً دیگه دلم لک‌زده برای یه تیکه کیک.»

کلی آدم توی دادگاه بود. تعدادی جلوی ورودی اصلی جمع شده بودند، لیو اول فکر کرد، مردم عادی هستند، اما وقتی پایش را از تاکسی بیرون گذاشت، هنری دستش را گرفت: «اوه خدایا! سرتو بیار پایین!»

«چی؟»

وقتی پای لیو روی سنگفرش خیابان قرار گرفت، از هر طرف نور فلش دوربین‌های عکاس‌ها دیده شد. یک لحظه لیو خشکش زد، به کمک هنری جلورفت تا از کنار مردانی که همچنان به او تهنه می‌زدند، رد شد، پشت سر هم اسم خودش را که بقیه داشتند فریاد می‌زدند، می‌شنید. یک نفر تکه‌ای کاغذ گذاشت توی آن یکی دستش که آزاد بود و صدای پرخاشگر هنری را می‌شنید که می‌خواست مردمی را که سعی داشتند دورش حلقه بزنند دور کند. دورتادورش را چندین مرد گرفته بود و تاریکی‌ای که هر لحظه با بازتاب لنز دوربین‌ها روشن می‌شد.

«برین عقب، لطفاً همه برن کنار، برین عقب.»

لیو تازه متوجه شد که یک افسر پلیس دارد آن‌ها را متفرق می‌کند. همان‌طور که هنری محکم دستش را گرفته بود، چشمانش را بست و حس کرد پرت شد توی پیاده‌رو. بعد بالاخره در سالن ساکت دادگاه بودند، به طرف ورودی راه افتادند و حالا دیگر کمی آن طرف‌تر ایستاده بود و با تعجب پلک می‌زد. «این دیگه چه افتضاحی بود؟» به‌سختی نفس می‌کشید. هنری موهایش را مرتب کرد و برگشت و نگاهی به دوروبر انداخت. «روزنامه‌نگارا. واقعاً متأسفم که این تابلوی لعنتی این‌طور توجه همه رو به خودش جلب کرده!» لیو کتش را مرتب کرد و نگاهی به دوروبر انداخت، دقیقاً همان‌جا پل را دید که با قدم‌های بلند داشت به طرف ورودی می‌آمد. یک بلوز آبی کمرنگ و یک شلوار تیره پوشیده بود و حسابی شسته‌رفته به نظر می‌رسید. ظاهراً ناراحت نبود. وقتی چشم‌های‌شان بهم افتاد، لیو با غضب ولی بی‌صدا نگاهش کرد. پل کمی از سرعتش کم شد و بدون هیچ حالت زننده و تند، سری تکان داد. هنری از پشت نگاهش کرد، کاغذهایش دستش بود و همچنان به طرف سالن شماره‌ی دو دادگاه می‌رفت. لیو تازه متوجه‌ی کاغذی شد که در آن شلوغی گذاشته بودند توی دستش، بازش کرد. «اون چه مال ما بوده و آلمان‌ها دزدیدن یه جرمه. آزدن مردم یهود رو تموم کنین. اون چه واقعاً مال اون‌ها س رو به‌شون برگردونین، قبل از این‌که دیر شه اونو به دادگاه بیارین.» هنری از روی شانه‌ی لیو داشت نگاه می‌کرد. «این چیه؟»

لیو گفت: «چرا اینو دادن به من؟ حتا مدعی‌ها هم تا جایی که من می‌دونم یهودی نیستن!»

«من که قبلاً بهت هشدار داده بودم، چپاولگری‌های دوران جنگ، واقعاً یه مسئله‌ی فتنه‌انگیزه، متأسفم، اما باید خودت رو برای مقابله با هرگونه رفتار، حالا چه مستقیم و چه غیرمستقیم آماده کنی.»

«اما این خنده‌داره. ما اصلاً اون تابلوی لعنتی رو ندزدیدیم. حدود ده‌ساله که اون مال ماست.»

«یالا لیو، بزن بریم به سالن شماره‌ی دو دادگاه. به یکی می‌گم برات آب پیاره.»

قسمت روزنامه‌نگارها کاملاً شلوغ بود. لیو به گزارشگرها نگاه کرد و دید که چطور آن‌ها را از هم جدا کرده بودند و چطور با شوخی، خنده و مسخره‌بازی قبل از رسیدن

قاضی داشتند سروصدا می کردند، گله ای شکارچی خیلی آسوده خاطر نشسته بودند تا طعمه شان را نگاه کنند. لیو داشت چشم می چرخاند که شاید کسی را آن وسط بشناسد. دلش می خواست بلند شود و سرشان داد بزند. «این براتون به بازیه، مگه نه؟ فقط واسه اون ستون مقاله های بی ارزش تون.» قلبش تندتند می تپید. هنری گفت: «قاضی داره سر جاش می شینه، مردیه که تجارب زیادی در این زمینه داره و کاملاً منصفه.» وقتی ازش پرسیده بود این قاضی چند بار حکم را به نفع مالکین جعلی صادر کرده، هنری با حالت مبهمی به لیو زل زده بود. هر طرف پر بود از یک کپه مدرک، یک فهرست از اسامی شاهدین و مدارک قانونی. هنری به شوخی به لیو گفت آن قدری که درباره ی دعوی قضایی اطلاعات جمع کرده، بعد از این قضیه باید به او پیشنهاد کار بدهد و لیو با ناراحتی گفت: «واقعاً بهش نیاز دارم.»

«همه بایستند.»

«پاشو.» هنری آرنج لیو را گرفت و یک لبخند از سر اطمینان به او تحویل داد. لفیورها دو مرد سالخورده ای که از قبل کنار شان فلاهرتی روی نیمکت نشسته بودند، همچنان در سکوت در حال تماشای روند اداری به وسیله ی وکیل شان کریستوفر جنکس بودند. حواس لیو به آن ها بود، پشت آن چهره ی سخت شان غمگین بودند، جوری دست به سینه نشسته بودند، انگار آماده اند تا اعلام نارضایتی کنند. وکیل به دادگاه توضیح داد که موريس و آندره لفیور، وارثین اصلی آثار باقیمانده از اموال هنری ادوارد لفیور هستند. آن ها مایلند تا در حفظ و نگهداری آن چه از جدشان به ارث رسیده، برای آیندگان کوشا باشند. لیو زیر لب گفت: «و جیب هاشونو پر کنن.» هنری در سکوت سر تکان داد. جنکس در سالن دادگاه بالا و پایین می رفت و هرازگاهی نگاهی به یادداشت هایش می انداخت و توضیحاتی برای قاضی بیان می کرد. از آن جایی که در سال های اخیر، محبوبیت عمومی لفیور بیش تر شده، نوادگانش تصمیم گرفتند تا دیگر آثارش را همچون تابلویی که به نام "دختری که رهایش کردی"، زمانی تحت تملک همسر وی - سوفی لفیور - بوده، گردآوری کنند. یک عکس و چند مجله اعلام کردند که این اثر روی دیوار یک هتل به نام لُکک روز در سنت پرون، همان شهری که در جنگ جهانی اول به دست آلمانی ها اشغال شده بود، دیده شده است. فرمانده ای که مسئول رسیدگی به آن شهر بود، به نام فریدریخ هنکن، بارها دیده شده

بود که در موقعیت‌های مختلف از تابلوی مذکور تعریف و تمجید کرده است. در آن زمان آلمان‌ها لُکک روژ را برای استفاده‌ی شخصی خودشان تصرف کرده بودند. سوفی لفیور در برابر اشغال آن‌ها مقاومت کرد و در نهایت در اوایل ۱۹۱۷ بازداشت و از سنت پرون خارج شد. تقریباً در همان دوره‌ی زمانی اثر نامبرده ناپدید شد.

آن‌چه جنکس ادعا می‌کرد، به اندازه‌ی کافی درباره‌ی دریافت نقاشی دوست‌داشتنی لفیورها و سوسه‌انگیز بود، اما موکداً می‌گفت که این نقاشی به‌طور قانونی خریداری نشده است. مدارک به‌دست‌آمده پیداشدن تابلوی مذکور را در جنگ جهانی دوم تأیید می‌کند که در مرکز نگهداری اموال مسروقه و به‌غارت‌رفته توسط آلمانی‌هاست به نام کالکشن‌پوینت دیده شد. از واژه‌ی مسروقه و به‌غارت‌رفته دوبار استفاده کرد تا تأکیدی برای خواسته‌ی خودشان به شمار برود. جنکس ادامه داد که به‌طرز مرموزی بعد از سال‌ها مشخص شد که تابلوی مذکور تحت مالکیت یک زن روزنامه‌نگار امریکایی به نام لوتن بیکر بوده که زمانی فقط برای یک روز به کالکشن‌پوینت رفته بود تا مقاله‌ای برای روزنامه‌ای امریکایی بنویسد. گزارشات این خانم، حاکی از این بود که چیزی به‌عنوان «یادگاری» یا «هدیه» در مقابل آن مقالات دریافت کرده. نقاشی در منزل این زن نگهداری می‌شده و خانواده‌اش هم این قضیه را تأیید کردند، تا زمانی که حدود ده سال قبل دیوید هالستون آن‌را خرید و به‌عنوان هدیه‌ی ازدواج به همسرش تقدیم کرد.

این بی‌پرده‌گویی و بی‌مهابا حرف‌زدن و برملا کردن اصلاً برای لیو تازگی نداشت، اما همان‌طور که گذشته‌ی این اثر را با صدای بلند در دادگاه می‌شنید، متوجه شد که شریک‌شدن با نقاشی‌اش چقدر سخت است. نقاشی کوچکی که با آرامش روی دیوار آویزان بود، باید این‌همه در اثر یک رویداد جهانی بزرگ آسیب‌پذیر می‌شد؟! نگاهش به جایگاه روزنامه‌نگارها افتاد. ظاهراً آن‌ها هم مثل قاضی مجذوب حرف‌های وکیل شده بودند. لیو با پریشانی فکر می‌کرد که تمام آینده‌اش به این قضیه ربط نداشت، شاید خودش هم مثل آن‌ها مجذوب حرف‌های وکیل شده بود و باورش کرده بود. در امتداد همان نیمکت پل تکیه داده بود، درحالی‌که به‌حالت ستیزه‌جویانه دستانش جلوی سینه‌اش بود. لیو نگاهش را منحرف کرد و پل به پشت سر لیو نگاه می‌کرد. لیو یک لحظه عصبانی شد و رویش را برگرداند.

کریستوفر جنکس جلوی همان میز ایستاد. «با احترام به شما، باید عرض کنم که به بدشانسیه که خانم هالستون سهواً وارد به سری اطلاعات تاریخی اشتباه شدن، اما اونا واقعاً صحت ندارن. ما مطمئنیم که این اثر دوبار ر بوده شده، بار اول از خونوی سوفی لفیور و بعد در جنگ جهانی دوم از بازماندگانش به وسیله‌ی هدیه‌دادن غیرقانونی که از کالکشن پوینت^{۹۱} به اون خانم تقدیم شد، اون هم زمانی که اروپا پر از جنگ و هرج و مرج بود و تا کنون هم هیچ سندی در این زمینه کشف نشده، اما هم قانون پیمان زنو و هم قانون اعاده و برگردوندن اموال، بر این باوره که این اشتباهات گذشته باید حالا اصلاح شه و این یعنی تابلوی مذکور باید به مالکین ذی‌حق یعنی خونواده‌ی لفیور برگردونده شه. ممنونم.»

چهره‌ی هنری که کنار لیو ایستاده بود، هیچ عکس‌العملی نداشت. نگاه لیو به طرف گوشه‌ی سالن برگشت، جایی که تصویری از تابلوی "دختری که ره‌ایش کردی" روی یک چهارپایه بود. فلاهرتی پیشنهاد کرده بود که تا زمان مشخص شدن وضعیت تابلو، آن را به یک مرکز محافظت آثار هنری بفرستند، ولی هنری به لیو گفته بود، هیچ اجباری نیست که بخواهد قبول کند. هنوز نمی‌توانست به دیدن تابلو در خارج از منزلش عادت کند؛ به پروسه‌ی مسخره‌ای که در حال انجام بود خیره شده بود. لیو در خانه، قبل از این که به تختش برود، به سوفی نگاه می‌کرد، شدت نوع نگاهش طوری بود که انگار می‌دانست به زودی دیگر قادر نخواهد بود دوباره او را این جا ببیند. آن روز بعد از ظهر طولانی‌تر بود. هوای دادگاه خسته‌کننده بود و نفس‌گیر. کریستوفر جنکس مثل یک جراح ماهر بود که انگار قورباغه‌ای را کالبدشکافی کرده باشد. هرازگاهی لیو بعد از شنیدن عبارتهای «انتقال عنوان» و «اسناد ناقص» سرش را بالا می‌آورد و نگاهی اجمالی به او می‌انداخت. قاضی سرفه‌ای کرد. پل خیلی آهسته با همکار خانمی که جزء مدیران شرکت بود، درگوشی حرف می‌زد. هر وقت که این کار را می‌کرد آن زن لبخند می‌زد و دندان‌های ریز سفیدش را به نمایش می‌گذاشت. حالا دوباره کریستوفر جنکس شروع کرد به خواندن:

۱۵ ژانویه‌ی ۱۹۱۷

امروز اونا سوفی لفیور رو گرفتن. به طرز بدی بردنش، صحنه‌ای که ممکن نیست فراموش کنم. مشغول کارهای خودش تو زیرزمین لُکک روژ بود که دو آلمانی از

اون طرف میدون اومدن و از پله‌ها آوردنش بالا و مثل یه مجرم هُلش دادن بیرون. خواهرش گریه‌کنان التماس می‌کرد، طفل یتیم لیلیان بشیون هم گریه می‌کرد، خیلی‌ها جمع شدن و شروع کردن با صدای بلند اعتراض کردن، اما اونا به آسونی مگس‌پرانی، همه‌شون رو کنار زدن. دو سال‌خورده تو اون شلوغی افتاده بودن روزمین. قسم می‌خورم، وای خدای من، اگه با کشتن ما قرار بود جایزه‌ای در کار باشه، حتماً آلمانی‌ها مشتاقانه آماده‌ی گرفتنش بودن. با ارابه‌ی دستی اون دختر رو بردن تو ماشین حمل حیوونا. شهردار سعی کرد اونا رو قانع کنه که نبرنش، اما اون‌روز شهردار با ازدست‌دادن دخترش خیلی حساس شده بود و چیزی نمونده بود که جلوی آلمانیا بیفته روزمین. اونا خیلی بهش فشار نیاوردن. وقتی بالاخره کامیون از جلوی چشم‌ها دور شد، اون رفت تو بار لُکک روژ و با آب‌وتاب گفت که همه‌ی تلاششو می‌کنه که اونو برگردونه. هیچ‌کدوم ما نمی‌شنیدیم. خواهر بیچاره‌ش هلن گریه می‌کرد و سرش رو کانتربود، برادرش اورلیان مثل یه سگ شکاری دوید و رفت، و بچه‌ای که سوفی آورده بود خونه تا ازش نگهداری کنه - دختر لیلیان بشیون - مثل یه روح رنگ‌پریده کنار دیوار ایستاده بود.

«اِه، هلن مراقبته.» من بهش گفتم. خم شدم و یه سکه گذاشتم کف دستش، اما اون یه‌جوری بهم نگاه کرد که انگار اصلاً نمی‌دونست اون چیه. وقتی به من نگاه می‌کرد، چشماش اندازه‌ی نعلبکی گشاد شده بود. «تو نباید بترسی بچه، هلن زن خوبی. اون حسابی ازت مراقبت می‌کنه.» می‌دونم که قبل از رفتن سوفی، اورلیان یه‌خورده سروصدا کرد، اما خوب نشنیدم و معمولاً توی سروصدا و هرج‌ومرج نمی‌تونستم اصل مطلب رو متوجه شم. می‌ترسیدم که مورد سوءاستفاده‌ی آلمانی‌ها قرار گرفته باشه. می‌دونستم که یه‌بار اونا تصمیم گرفته بودن لُکک روژ رو به دست بگیرن، ولی اون مخالفت کرده بود و اصلاً به حرف‌شون گوش نداده بود. اون یه‌جورایی از دست اونا شاک‌ی بود و اونا رو رنجونده بود، اون همیشه آدم بی‌پروا و تند‌ی بود. من نمی‌تونم برای این محکومش کنم، چون فکر می‌کردم اگه آلمانی‌ها تو خونه‌ی منم بودن، شاید اذیت‌شون می‌کردم. آره، منم تفاوت‌هایی با سوفی لفیور داشتم، اما امشب واقعاً قلبم سنگین بود. دیدم که چطور اون رو مثل یه لاشه‌ی مرده پرت کردن پشت کامیون، تصور آینده‌ش... روزهای سخت و سیاهی منتظرشه... فکر کردن درباره‌ی این‌که باید زنده

باشم و این صحنه‌ها رو ببینم. بعضی شب‌ها خیلی سخت نیست که باور کنیم شهر کوچیک مون مامن دیوونه‌ها شده.

کریستوفر جنکس با صدایی پرطنین خواندنش را تمام کرد. سالن دادگاه هنوز ساکت بود، فقط صدای قلم تندنویس‌ها در آن سکوت قابل شنیدن بود. بالای سر آن‌ها یک پنکه‌ی سقفی خراب، به‌سختی می‌چرخید و تقریباً هیچ هوایی را جابه‌جا نمی‌کرد. "می‌دونستم به‌بار اونا تصمیم گرفته بودن که لیک رو به دست بگیرن، ولی اون مخالفت کرده بود."

«خانم‌ها و آقایان، فکر می‌کنم این یادداشت‌های روزانه به ما می‌گه که قطعاً رابطه‌ی بین سوفی لفیور و آلمانی‌ها در سنت پرون اتفاق خوب و خوشایندی نبوده.»
جنکس طوری در سالن دادگاه قدم می‌زد که انگار در ساحل به هواخوری رفته بود و همین‌طور بی‌هوا برگه‌هایش را مطالعه می‌کرد.

«اما این تنها منبع ما نیست. به همسایه‌ی محلی به نام ویوین لوویه مستندات قابل توجهی از زندگی تو اون شهر کوچیک بیان کرده. اگه ما به چند ماه قبل برگردیم، به نوشته‌های زیر برمی‌خوریم...»

«آلمانی‌ها تو بار لیک رو غذا می‌خورن. خواهرای بیست رو به استخدام خودشون درآوردن تا براشون آشپزی کنن، غذاهای خوبی براشون می‌پختن که بوش تا سر میدون می‌رسید و همه‌ی ما رو دیوونه می‌کرد. من تو نونوایی به سوفی بیست که الان شده لفیور گفتم که اگه پدرش بود، هرگز قبول نمی‌کرد اونا توی هتلش اتراق کنن، اما اون بهم گفت که چاره‌ی دیگه‌ای نداشته.»

وکیل سرش را بالا آورد.

«کار دیگه‌ای نمی‌تونه انجام بده. آلمانی‌ها به هتل اونا تجاوز کرده بودن و درواقع اونا رو وادار کرده بودن تا براشون آشپزی کنن.»

«درواقع اون دشمن رو توی خونه داشت و عملاً توانی برای مقابله با اونا نداشت. اونا کارگرای اجباری بودن، اما این تنها مدرک نیست. بر اساس تحقیقاتی، نامه از سوفی به همسرش ادوارد لفیور، کشف شده، ظاهراً اون نامه‌ها هرگز به ادوارد نرسیدن،

اما معتقدم که این بی‌ربطی‌ش رو ثابت می‌کنه.» کاغذی را بالا گرفت، درحالی که در آن روشنایی دیدنش تقریباً کار سختی بود.

«جناب فرمانده به نادانی فرمانده بکن باوثر نیست، اما این منو بیش‌تر می‌ترسونه. اون به نقاشی‌ای که از من کشیدی خیره می‌شه و می‌خوام بهش بگم که حق نداره این کارو بکنه. هر اتفاقی که بیفته این نقاشی به من و تو تعلق داره. می‌دونی عجیب‌تر از همه چیه ادوارد؟ اون واقعاً هنر تو رو ستایش می‌کنه. اون هنر رو درک می‌کنه، مدرسه‌ی ماتیس و وبر و پورمان رو می‌شناسه. نمی‌دونی چقدر سخته که بخوام از کار هنری تو در مقابل یه فرماندهی آلمانی دفاع کنم! اما هرچی هلن می‌گه اونو از اون‌جا بردارم، اصلاً به حرفش گوش نمی‌دم. این تابلو تو رو یادم می‌آره، اون روزایی رو برام تداعی می‌کنه که با هم شاد بودیم. یادم می‌ندازه که بشر هنوز همون قدر توانایی عشق و زیبایی داره که می‌تونه همه‌چی رو نابود کنه. من برات دعا می‌کنم که صحیح و سالم خیلی زود برگردی خونه، عزیزترینم. سوفی تو.»

«هر اتفاقی که بیفته اون نقاشی به من و تو تعلق داره.» جنکس برای زیاد کردن پیازداغ دوباره آن جمله را تکرار کرد. «پس این نامه که مدت‌ها بعد از مرگ سوفی پیدا شده، به ما می‌گه که این نقاشی یه معنای خاص برای همسر نقاش داشته. البته به ما می‌گه که قطعاً یه فرماندهی آلمانی هم نظری به آن داشته. نه تنها به آن، بلکه به کل آن فضا نظر داشته. درواقع خاطرخواه بوده.» وکیل کلمات را می‌چرخاند و روی آن‌ها تأکید می‌کرد، طوری که انگار اولین بار بود از آن استفاده می‌کرد.

«و حالا غارت این اثر در جنگ جهانی اول، ظاهراً بر اعمال مشابه در جنگ جهانی دوم ارجحیت دارد. این‌جا سربازهای آلمانی تحصیل کرده می‌دانن که چه می‌خواهن، می‌دانن که چه چیزی ممکنه با ارزش‌تر باشه و علامت‌گذاری شده.»

«اعتراض دارم.»

انجلا سیلور و لیو کسانی بودند که ایستادند. «بین کسی که قدر یه اثر رو می‌دونه و تحسین‌اش می‌کنه و کسی که هنرمند رو نمی‌شناسه فرق زیادی هست. دوست محقق من هیچ مدرکی مبنی بر این‌که فرمانده تابلو رو برداشته پیدا نکرده، بلکه اون فقط از اثر

تعریف کرده و تو هتلی غذا می خورده که خانم لفیور زندگی می کرده، همه‌ی این چیزها اتفاقی بوده؟»

قاضی زیر لب گفت: «ادامه بدین.»

کریستوفر جنکس دستی به ابروهایش کشید. «در تلاشم اگه مایل باشین، براتون تصویری از زندگی در سنت پروین سال ۱۹۱۶ مجسم کنم. ممکنه متوجه شیم که نقاشی شاید بی‌هوا به دست یه نفر افتاده باشه و آلمان‌ها فقط برگه‌ی دریافت غذا تو دستتون بوده یا اونا اون‌چه را از این خونه می‌گرفتن، می‌تونستن از هرجای دیگه‌ای هم تهیه کنن. حال این‌که وقتی این کافه انتخاب شده بود، پس فقط باید اون‌جا می‌رفتن.»

«اعتراض دارم.»

انجلا سیلور یادداشت‌اش را دوباره مطالعه کرد. «نامربوطه. اصلاً هیچ مدرکی مبتنی بر درخواست رسمی برای این نقاشی وجود نداره.»

«ادامه بدین. آقای جنکس ادامه بدین.»

«فقط سعی می‌کنم دوباره... یه نقاشی بکشم آقا.»

«آقای جنکس اگه قصد دارین دوباره نقاشی بکشین، لطفاً اونو بدین به خونواده‌ی

لفیور.»

صدای خنده‌ی ریزی در سالن پیچید.

«منظورم اینه که می‌خوام نشون بدم کلی چیزهای باارزش دیگه‌ای هم بوده که به وسیله‌ی نظامیان آلمانی غارت شد، ولی هیچ‌جا ثبت نشده. اوضاع و شرایط عمومی رو به این دلیل توصیف کردم تا بتونم ثابت کنم موارد مشابهی مثل تابلوی "دختری که رهایش کردی" بوده و وجود داشته.»

«اون به نقاشی‌ای که از من کشیدی خیره می‌شه و می‌خوام بهش بگم که حق نداره این کارو بکنه. "خب این الان مورد ماست، با احترام باید بگم که فرمانده فریدریخ هنکن، حس می‌کرد که درواقع این حق مسلم اونه.»

پل به لیو نگاه کرد و لیو هم خودش را به ندیدن زد. لیو همه‌ی حواسش را جمع نقاشیِ سوفی لفیور کرده بود. انگار می‌خواست بگوید احمق‌ها، آن نگاه عمیقش انگار می‌خواست همه را به خودش جذب کند. پله، لیو فکر می‌کرد، "پله، ما احمق هستیم."

جلسه به ساعت سه و نیم بعد از ظهر موكول شد. انجلا سيلور در اتاق خودش مشغول خوردن ساندویچ بود. كلاه گيسش و يك فنجان چای روی ميز كنارش بودند. هنری دقیقاً روبه‌رويش نشسته بود، آن‌ها به او گفتند كه روز اول همان‌طور كه انتظار داشتند، گذشت، اما فضا پر از كشمكش و تنش بود، مثل نمك دریا كه تا كيلومترها دورتر، در هوای ساحل پخش می‌شود. وقتی هنری به طرف انجلا برمی‌گشت، لپو داشت برگه‌های ترجمه‌شده و تصاویر كپی‌شده‌اش را جابه‌جا می‌كرد.

«لیو، وقتی با برادرزاده‌ی سوفی حرف زدی، اون به چیزایی درباره‌ی رسوایی سوفی گفته؟ نمی‌دونم ارزشش رو داره كه ادامه بدیم یا نه.»

«اصلاً نمی‌فهمم.» لیو و هنری همچنان به او نگاه می‌کردند. سيلور قبل از این‌كه حرف بزند، لقمه‌اش را تمام كرد. «خب، اگه رسوا شده، این به اون معنی نیست كه این رابطه با رضایت طرفین بوده؟ مسأله این جاس كه اگه ما بتونیم ثابت كنیم این قضیه صحت داشته و سوفی با یه فرمانده‌ی آلمانی رابطه‌ای بیش از روابط عاشقانه داشته، می‌تونیم ثابت كنیم این تابلوی نقاشی می‌تونسته به‌عنوان هدیه تقدیم شده باشه. این اصلاً عجیب نیست كه احتمالاً شخصی در حالتی پیچیده از عشق و عاشقی بخواد به تصویر از خودش رو به عشقش هدیه بده.»

لیو اعتراض كرد: «نه، امکان نداره سوفی این كارو كرده باشه.»

«ما كه چیزی نمی‌دونیم.» هنری بود كه جواب لیو را می‌داد. «تو به من گفتی بعد از ناپدیدشدن سوفی، خونواده‌ش هرگز درباره‌ش حرفی نزنن. قطعاً اگه اون بی‌گناه نبود، خونواده‌ش ازش یاد می‌كردن، به جاش ظاهراً روشن نمی‌شد از كار شرم‌آورش یادی كنن.»

«من فكر نمی‌كنم سوفی رابطه‌ی عاشقانه‌ی دوطرفه با فرمانده داشته. به این

كارت پستال نگاه كن.»

لیو دوباره فایلش را باز كرد. «تو تنها ستاره‌ی زندگی من تو این دنیای دیوونه‌ای.» این كارت دقیقاً سه ماه قبل از اون مثلاً همكاری ارسال شده. به نظرتون زن و شوهری كه همدیگه رو عاشقانه دوست نداشته باشن، همچین چیزی به هم می‌گن؟»

هنری گفت: «قطعاً اون مردی بوده كه به‌عنوان شوهر، عاشق زنش بوده، بله. اما ما

نمی‌دونیم كه سوفی هم همون قدر عاشق شوهرش بوده یا نه. اون می‌تونست هم‌زمان،

همون موقع دیوونه وار عاشق یه سرباز آلمانی بوده باشه. می تونست این کار از سر تنهایی یا گمراهی بوده باشه. تنها به خاطر این که اون عاشق شوهرش بوده، دلیل نمی شه که امکان نداشته به مرد دیگه ای دل نبنده، اونم تو شرایطی که شوهرش ازش دور بوده.»

لیو موهایش را از روی صورتش کنار زد. «این وحشتناکه، مثل این که خودشو بدنام کرده.»

«اسمش از اول لکه دار شده بود که خونوادهش دوست نداشتن حتا یه کلمه راجع بهش به زبون بیارن.»

«نمی خوام حرفای برادرزادهش رو دربارهش بگم. اون تنها کسی بود که بهش اهمیت می داد. قانع نمی شم این همه ی داستان باشه.»

«همه ی داستان مهم نیست.» انجلا سیلور ساندویچش را پیچید و خیلی مرتب انداخت توی سطل زباله. «ببین خانم هالستون، اگه شما بتونین ثابت کنین که فرمانده و سوفی یه رابطه ی عاشقانه داشتن، این می تونه کاملاً شانس شما رو برای نگه داشتن تابلو تضمین کنه. اما وقتی اون طرف معامله دزدیده شدنش و یا اجبار در داشتن تابلو رو مطرح کنه، این شانس تون رو کاهش می ده.» سیلور دست هایش را پاک کرد و دوباره کلاه گیسش را سرش گذاشت. «این یه رقابت بی رحمانه س و بهتره بدونین که اون طرف معامله دارن از همون راه کارشون رو پیش می برن. سرانجام بالاخره یه چیزی می شه، مثلاً به چه قیمتی حاضرین این تابلو رو حفظ کنین؟»

لیو پشت میز نشسته بود و تا رفتن هر دو وکیل، ساندویچش دست نخورده همان جا مانده بود. به نوشته هایی که جلویش بودند، خیره شده بود. لیو نمی توانست خاطرات سوفی را لکه دار کند. اما از طرفی هم نمی خواست نقاشی را ببرند. از همه مهم تر نمی توانست اجازه دهد پل برنده ی این ماجرا باشد. با خودش گفت: "باید یه نگاه دیگه به اون نامه ها بندازم."

«نگران نیستم که اینا این جان، هرچند این جابودن شون خیلی عجیبه، این که زیر همین سقف با ما غذا می خورن و حرف می زنن. اونا خیلی مؤدبن اون قدر که حتا دلواپس به نظر می رسن، و من مطمئنم اگه خطایی از شون سر بزنه، فرمانده به هیچ وجه تحمل نمی کنه. پس آتش بس موزب کننده ی ما شروع می شه...»

عجیب ترین نکته اینه که فرمانده یه مرد تحصیل کرده ست. اون درباره ی مائیس^{۹۲} و وبر^{۹۳} و پورمان^{۹۴} می دونه! می تونی تصور کنی که چقدر عجیبه درباره ی نکات زیباشناسی نقاشی تو با یه آلمانی حرف می زنم؟

امشب همه خوب غذا خوردیم. فرمانده اومد تو آشپزخونه و به همه ی ما دستور داد که از باقی مونده ی ماهی ها بخوریم. وقتی غذا تموم شد، ژان کوچولو گریه کرد. دعا می کنم هر جا هستی، غذا به اندازه ی کافی برای خوردن داشته باشی.»

لیو دوباره و دوباره بار این مطالب را می خواند و تلاش می کند فاصله ی بین واژه ها را پر کند. مشکل این جا بود که دست نوشته های سوفی ترتیب زمانی نداشتند، روی تکه های کاغذ نوشته شده بودند و جوهر در بعضی جاها پاک شده بود، ولی گرمای خاصی در ارتباطش با فریدریخ هنکن حس می شد. او به مکالمات طولانی، مهربانی های گه گاه و این که او دائماً به آنها غذا می رساند، اشاره می کند. مطمئناً سوفی با کسی که به نظرش یک هیولا بود، راجع به هنر صحبت نمی کرد یا از او غذا نمی گرفت.

هرچه بیشتر دست نوشته ها را می خواند، حس می کرد به نویسنده ی این متون نزدیک تر می شود. داستان بچه خوک را خواند و دوبار ترجمه اش کرد تا مطمئن شود که آنرا درست خوانده است و می خواهد از نتیجه اش راضی باشد. به گزارش های مربوط به جلسه ی دادگاه برگشت، به توصیفات اهانت آمیز مادام لوویه از نافرمانی دختر، شجاعتش و قلب پاکش. به نظر می رسید روحش از صفحات به بیرون تراوش می کند.

۱۳۵۲ | دختری که رهایش کردی | جوجو مویز

تا حدی آرزو می‌کند کاش می‌توانست با پل درباره‌اش حرف بزند. پوشه را با دقت و احتیاط بست و بعد گناهکارانه به جلوی میزش زل زد؛ جایی که در آن از کاغذهایی که می‌خواست هنری آن‌ها را نبیند نگهداری می‌کرد.

«چشمای فرمانده سرسخت، زیرک و یه‌جورایی مخفی بود، طوری که انگار طراحی شده بود تا احساس واقعی‌اش رو مخفی نگه داره. می‌ترسیدم نکنه متوجه‌ی آرامش فروریخته‌م شه.»

بقیه‌ی کاغذ، گم شده، پاره شده، یا شاید هم بر اثر گذر زمان خود به خود از بین رفته است.

به او گفتم: «با شما می‌رقصم فرمانده. اما فقط تو آشپزخونه.»

و بعد یک تکه کاغذ بود که دستخط سوفی نبود. خیلی ساده رویش نوشته شده بود: «وقتی که اتفاق بیفته، دیگه نمی‌شه جلوشو گرفت.» اولین بار که لیو این‌را خوانده بود؛

قلبش فروریخته بود!

دوباره و دوباره جملات را خواند و زنی را تصور کرد که مخفیانه در آغوش مردی که قرار است دشمنش باشد قرار دارد، بعد پوشه را بست و با دقت زیر کُپه‌ی کاغذها گذاشت.

«امروز چند تا بودن؟»

«چهارتا.» این‌را گفت و نامه‌های توهین‌آمیز امروز را دستش داد. هنری به لیو گفته بود که از بازکردن هر نامه‌ای که دستخط نویسنده برایش آشنا نبود خودداری کند. کارمندهای او آن‌ها را چک می‌کنند و نامه‌های تهدیدآمیز را به او گزارش می‌دهند.

لیو سعی می‌کرد درباره‌ی این پیشرفت تازه، خوش‌بین باشد اما در خفا هر وقت که نامه‌ای از ناشناسی دریافت می‌کرد به خودش می‌پیچید؛ این تصور که تمام این انزجارها در آن‌جا وجود دارند و فقط منتظر یک هدف هستند. او دیگر نمی‌توانست اسم "دختری که رهایش کردی" را در هیچ مرورگری تایپ کند. زمانی تنها دو مرجع تاریخی وجود داشت، ولی امروزه نسخه‌های اینترنتی گزارشات روزنامه‌ها از سراسر دنیا در دسترس هستند، گزارشاتی که توسط گروه‌های علاقمند و اتاق‌های مکالمه‌ی

اینترنتی بازتولید می‌شوند و درباره‌ی خودخواهی ظاهری لیو و دیوید و بی‌توجهی آن‌ها به چیزی که درست است، بحث می‌کنند. اغلب واژه‌ها این شکلی بودند:

«غارت، مسروقه، دزدیدن، هرزه.»

فاشناسی دوبار مدفوع سگ درون صندوق نامه‌های داخل لابی ریخته بود. امروز صبح فقط یک معترض مقابل در آمده بود، یک زن میانسال پریشان که بارانی آبی پوشیده بود و اصرار داشت یک نشریه‌ی دست‌ساز دیگر درباره‌ی هولوکاست را به لیو بدهد. لیو به او گفته بود: «این واقعاً هیچ ربطی به من یا این پرونده ندارد.» و آنرا پرت کرده بود توی خیابان.

صورت آن زن پر از خشم و غضب شده بود. «اگه کاری نکنی توام همدست‌شونی.» هنری لیو را کنار کشیده و گفته بود: «درگیر شدن باهاشون هیچ فایده‌ای نداره.» به طرز عجیبی این حرف، حس مبهم گناه را در لیو کم نکرده بود.

آن‌ها نشانه‌های واضحی از عدم رضایت بودند. پیامدهای غیرمشهودتری از پرونده‌های دادگاه هم وجود دارد. همسایه‌ها دیگر، با روی خوش سلام و احوالپرسی نمی‌کردند، فقط وقتی از کنار لیو رد می‌شدند، به کفش‌های‌شان نگاه می‌کردند و سری تکان می‌دادند. از زمانی که این پرونده در روزنامه‌ها پخش شده بود، دیگر دعوت‌نامه‌ای به خانه‌ی آن‌ها فرستاده نشد. نه دعوت به شام، نه مهمانی خصوصی و نه حتی یکی از برنامه‌های انجمن معماران که با این‌که لیو معمولاً در آن شرکت نمی‌کرد، همیشه به آن‌ها دعوت می‌شد.

اوایل لیو فکر می‌کرد، تمام این‌ها اتفاقی است، اما کم‌کم داشت به فکر فرو می‌رفت. روزنامه‌ها هر روز درباره‌ی او می‌نوشتند، یک روز او را "محزون"، بعضی وقت‌ها آدم "دست‌کم گرفته‌شده" و همیشه "موطلایی"، توصیف می‌کردند. اشتیاق آن‌ها برای وصف تمام جنبه‌های این پرونده بی‌انتهای به نظر می‌رسد. لیو نمی‌داند که آیا کسی تلاش کرده که نظر او را هم بی‌پرسد: روزها است که تلفنش را از پریز بیرون کشیده است.

لیو به جایگاه لفیورها که حسابی شلوغ بود، نگاه می‌کند، چهره‌های‌شان بسته بود و درست مانند روز اول، ظاهر متخاصم مغلوب‌شده را به خود گرفته بودند. او با خودش فکر کرد که وقتی به گوش آن‌ها می‌رسید که سوفی تنها و بدون هیچ عشقی از

خانواده‌اش رانده شده است، چه احساسی به‌شان دست می‌داد. حالا دیگر حس متفاوتی به او داشتند؟ یا فقط علامت پوند را می‌بینند و اصلاً متوجه حضور او در مرکز

تمام این‌ها نمی‌شوند؟
پل هر روز روی دورترین نقطه‌ی نیمکت می‌نشست. لیو به او نگاه نمی‌کند ولی

حضورش را مثل یک نبض الکتریکی حس می‌کند.
کریستوفر جنکس به جایگاه می‌رود. او خطاب به دادگاه صحبت می‌کند و آخرین

مدرک موجود مبنی بر این‌که "دختری که رهایش کردی" در واقع یک اثر هنری غارت‌شده است را به دادگاه ارائه می‌دهد. او می‌گوید، این یک مورد غیرعادی است که بررسی‌های انجام شده در آن اذهان می‌کند که این تابلو، نه تنها یک‌بار، بلکه دوبار به‌وسیله‌ی افراد فاسد ربوده شده. کلمه‌ی "فاسد" همیشه باعث می‌شد لیو به خودش

پیچد.

«مالکین فعلی نقاشی، یعنی خانواده‌ی هالستون، این اثر رو از دارایی‌های لئون پیکر خریداری کردن. خانم پیکر که به "خانم پیکر نترس" معروف بود، در سال ۱۹۴۵ یک گزارشگر جنگی بود، یکی از معدود زنانی که برای این کار انتخاب می‌شدن. تکه‌هایی از روزنامه‌ی نیویورک ریجستر^{۹۵} موجوده که جزئیات حضور خانم پیکر رو در اواخر جنگ جهانی دوم در داخانو تأیید می‌کنه. اونایه بایگانی واضح از حضور او به‌عنوان نیروهای متحدی که کمپ را آزاد کردن دارن.»

لیو می‌بیند که چطور گزارشگرهای مرد با دقت در حال یادداشت‌برداری هستند. وقتی آن‌ها نشستند، هنری زیرلب زمزمه کرد: «مسائل جنگ جهانی دوم. روزنامه‌ها عاشق نازی‌ها هستن.» دو روز پیش لیو قسم خورده بود که دوتای آن‌ها داشتند "مرد روی دار"^{۹۶} بازی می‌کردند.

«به تیکه روزنامه به‌طور ویژه به ما می‌گه که چطور خانم پیکر حول و حوش زمان رهایی، یه روز تمام رو تو انباری وسیعی که به "کالکشن پوینت" معروف بوده، سپری کرده. جایی که قبلاً مقر نازی‌ها نزدیک مونیخ بود، که گردان امریکایی اموال هنری مسروقه رو اون‌جا برده بودن.»

وکیل، داستان یک گزارشگر دیگر را تعریف می‌کند که برای تشکر از پیکر بابت کمکش به متفقین، یک نقاشی دریافت کرده است. این خودش موضوع یک چالش حقوقی جداگانه بود و از آن‌زمان به مالکین اصلی‌اش ارجاع داده شده بود.

هنری خیلی نامحسوس سرش را تکان می‌دهد.

«جناب قاضی، الان تعدادی کپی از یه مقاله‌ی روزنامه، که تاریخش برمی‌گرده به ششم نوامبر ۱۹۴۵ با عنوان "من چطور فرماندار برشتس‌گادن"^{۹۷} شدم رو در اختیار شما قرار می‌دم. به نظر ما این موضوع نشون می‌ده که چطور لونن پیکر که یه گزارشگر ساده بود، با شیوه‌های شدیداً خارج از عرف، مالکیت چنین اثر شاهکاری را به دست آورده.»

کل سالن دادگاه در سکوت فرو رفت، روزنامه‌نگارها به جلو خم شده و خودکار به دست آماده‌ی نت‌برداری شدند.
کریستوفر جنکس شروع کرد به خواندن:

«دوران جنگ تو رو برای خیلی چیزها آماده می‌کنه. اما زیاد منو برای روزی که خودمو در منسب فرماندار برشتس‌گادن دیدم و آگاهی از این‌که گورینگ^{۹۸} مسئولیت یه اثر هنری سرقت‌شده‌ی حدوداً صد میلیون دلاری رو به عهده گرفته، آماده نکرده بود.»
صدای گزارشگر جوان از فرای سال‌ها به گوش می‌رسد، توانا و باشهامت. او به همراه لشکر ۱۰۱ هوآبرد امریکا^{۹۹} بر ساحل اوماها وارد می‌شود. او با آن‌ها نزدیک مونیخ مستقر شده و تفکرات سربازان جوانی را که قبلاً هرگز از وطن‌شان دور نشده بودند ثبت می‌کند، سیگار کشیدن‌شان، لاف‌زدن‌شان و آرزوهای خرافی‌شان. و بعد یک روز صبح او خروج گردان‌هایی که به مقصد کمپ اسرای جنگی، چندین کیلومتر دورتر از آن‌جا می‌رفتند را تماشا می‌کند و متوجه می‌شود که خودش مسئول دو سرباز و یک ماشین آتش‌نشانی است. «ارتش امریکا نمی‌تواند وقتی چنین گنجینه‌ای در اختیار دارد، حتا اجازه‌ی بروز کم‌ترین حادثه‌ی احتمالی را بدهد.» او از علاقه‌ی مشهود گورینگ به هنر، شواهد سال‌ها سرقت برنامه‌ریزی‌شده، و احساس آرامشش از بازگشت ارتش آمریکا و کنار گذاشتن مسئولیت می‌گوید.

و بعد کریستوفر یک لحظه مکث کرد.

«وقتی اون‌جا رو ترک کردم، گروه‌بان بهم گفت به‌عنوان تشکر برای چیزی که او وظیفه‌ی وطن‌دوستانه^{۱۰۰} می‌نامید، می‌تونم یه سوغاتی با خودم ببرم. منم برداشتم و هنوز اونو دارم. یه یادگاری کوچولو از سخت‌ترین روزای زندگی‌م.»

او ایستاد و ابرویش را بالا انداخت. «سوغاتی!»

۲۵۶ | دختری که رهایش کردی | جوجو مویز

انجلا سیلور بلند شد و گفت: «اعتراض دارم. تو این مقاله چیزی مبنی بر این که نشون بده اون یادگاری همون "دختری که رهایش کردی" باشه، گفته نشده.»

«این تصادف خارق‌العاده‌ایه که اون خودش به این اشاره کرده که اجازه داشته یکی شیء از انبار برداره.»

«اما مقاله در هیچ بخشی اشاره نکرده که اون شیء یه نقاشی بوده. چه برسه به این

نقاشی خاص.»

«ادامه بدین.»

انجلا سیلور مقابل کرسی قاضی می‌رود. «جناب قاضی، ما گزارشاتی از برشتس‌گادن داریم و هیچ مدرک ثبت‌شده‌ای مبنی بر این که این نقاشی از انبار کالکشن پوینت خارج شده، وجود نداره. این نکته در هیچ فهرستی از آن‌زمان ثبت نشده. در نتیجه درست نیست که همکارم اینا رو به هم ربط بده.»

«پیش از این در این‌جا ثبت شده که تو زمان جنگ همیشه چیزهایی بودن که بدون ثبت رسمی جابه‌جا می‌شدن. ما شنیدیم که کارشناسان شهادت داده‌ن آثار هنری‌ای وجود دارن که دزدیدن‌شان در آن‌زمان هرگز ثبت نشده و بعداً مشخص شده که دزدیده شده بودن.»

«جناب قاضی، اگه دوست آگاه من ادعا می‌کنه که "دختری که رهایش کردی"، یه اثر مسروقه تو برشتس‌گادن بوده، پس وظیفه‌ی سنگین آوردن مدرک مبنی بر این که این نقاشی بدون هیچ شکی اون‌جا بوده هم به‌عهده‌ی خود مدعیاست. هیچ مدرک رسمی وجود نداره که نشون بده این نقاشی جزئی از اون کلکسیون بوده.»

جنکس سرش را تکان می‌دهد. «آقای دیوید هالستون در شهادت خودشون گفتن که وقتی اون تابلورو از دختر بیکر خریدن، دختر به‌شون گفته که مادرشون این اثر رو سال ۱۹۴۵ تو آلمان به دست آورده. اون خانوم سند معتبری برای اثبات حرفش نداشت و دیوید هالستون هم درباره‌ی بازار اجناس هنری اطلاع کافی نداشت که بخواد از اون خانوم درخواست سند معتبر کنه. خیلی غیرعادی به نظر می‌آد یه نقاشی که تو دوران اشغال فرانسه توسط آلمانی‌ها ناپدید شده و گزارش شده که به تملک یه فرمانده‌ی آلمانی دراومده، تو خونگی زنی که تازه از آلمان برگشته هویدا شه، و خود زن هم تو گزارشش گفته که با خودش یه یادگاری باارزش آورده و دیگه هرگز به اون‌جا نمیره.»

دادگاه در سکوت فرو می‌رود. در ردیف نیمکت‌ها، یک زن تیره مو در لباس لیمویی به جلو خم شده است و دستان بزرگ و گره‌دارش را پشت نیمکت روبه‌رویش قرار داده است. لیو با خودش فکر می‌کند که زن را قبلاً کجا دیده است. زن برای تأیید بیشتر سرش را تکان می‌دهد. افراد مسن بسیاری در نیمکت‌های عمومی نشسته‌اند: چند نفر از آن‌ها شخصاً این جنگ را به یاد می‌آورند؟ چند نفر نقاشی‌های خودشان را گم کرده‌اند؟

انجلا سیلور به سمت قاضی برگشت. «دوباره می‌گم جناب قاضی، اینا همه اتفاقی بوده. تو این مقاله هیچ‌گونه اشاره‌ی خاصی به نقاشی موردنظر نشده. یه یادگاری که تو مقاله بهش اشاره شده، خیلی ساده می‌تونه منظورش درجه‌ی یه سرباز یا یه سنگ‌ریزه باشه. این دادگاه باید قضاوتش رو براساس شواهد بنا کنه. تو هیچ بخشی تو این مدرک اون به‌طور خاص به این نقاشی اشاره نکرده.» انجلا سیلور سر جایش نشست.

«ممکنه از ماریان اندروز تقاضا کنیم به جایگاه بیان؟»

زنی که لباس لیمویی پوشیده است به‌سنگینی از جایش بلند می‌شود، به طرف جایگاه می‌رود و بعد از این‌که سوگند یاد می‌کند، نگاهی به اطراف می‌اندازد و به آرامی پلک می‌زند. آن قدر کیف‌دستی‌اش را محکم گرفته که انگشتانش سفید شده‌اند. لیو وقتی به یاد می‌آورد که قبلاً او را کجا دیده است از جایش می‌پرد: مقابل یک نانوايي در یک خیابان فرعی در بارسلونا، تقریباً حدود ده سال پیش، موهایش برخلاف مشکی پرکلاغی الان، آن موقع بلوند بود. ماریان جانسن.

«خانم اندروز، شما تنها دختر لوئن پیکر هستین؟»

«بله درسته، من تنها دخترشون هستم. همسر هم فوت شده.» لیو آن لهجه‌ی قوی امریکایی را به یاد می‌آورد.

انجلا سیلور به تابلوی "دختری که رهایش کردی" اشاره می‌کند. «خانم اندروز، شما این نقاشی رو به خاطر می‌آرین، البته این یه کپی از نقاشیه که این‌جا تو دادگاه روبه‌روی شماست.»

«البته که یادمه. این نقاشی کل دوران کودکی‌م تو اتاق طراحی‌مون بود. اسمش "دختری که رهایش کردی" هست و کاری بود از یه نقاش به نام ادوارد لفیور.» او لفیور را "لی فیور" تلفظ می‌کرد.

۳۵۸ | دختری که رهایش کردی | جوجو مویز

«خانم اندروز، مادرتون راجع به سوغاتی ای که تو یکی از مقاله‌هاشون نام بردن به شما چیزی گفته بودن؟»

«نه خانم.»

«یعنی هرگز به تون نگفت که اون به نقاشی بوده؟»

«نه خانم.»

«اون تا حالا به تون گفته که کلاً این نقاشی از کجا اومده؟»

«نه، به من که نه. اما باید عرض کنم اگه مادرم می‌دونست این نقاشی مال یکی از قربانیای اون کمپ بوده، امکان نداشت اونو با خودش بیاره. اخلاقش این جور نبود.»

قاضی به جلو خم شد. «خانم اندروز، ما این جاییم تا درباره‌ی اون چه که می‌دونیم حرف بزنیم. ما نمی‌تونیم علت یا انگیزه‌ای رو به مادرتون نسبت بدیم.»

زن که از این تذکر خوشش نیامده بود ادامه داد: «خب ظاهراً همه‌تون دارین همین کارو می‌کنین. شما که اونو نمی‌شناختین. مادرم به شدت به برابری و مساوات اعتقاد داشت. سوغاتی و یادگاری‌هایی که مادرم جمع می‌کرد چیزایی مثل سرهای قطع‌شده‌ی تزئینی، تفنگای قدیمی یا پلاک قدیمی ماشینا بود. چیزایی که اصلاً کسی به شون اهمیت نمی‌داد.» او یک لحظه ساکت می‌شود و فکر می‌کند: «خب، بله، سرهای تزئینی ممکن بود زمانی مال یه نفر بوده باشه، اما مطمئناً اوناه که نمی‌خوان الان سرها رو پس بگیرن، درسته؟»

صدای خنده‌ی در دادگاه موج می‌زند.

«مادرم فوق‌العاده از اتفاقاتی که توی داخانواده بود، ناراحت بود. تا سال‌ها بعد، به‌سختی می‌تونست راجع به اون مسائل حرف بزنه. من مطمئنم اگه مادرم می‌دونست که برداشتن حتا یه چیز کوچیک از اون کمپ، باعث اذیت شدن اون طفلکی‌ها می‌شه، هرگز چیزی رو قبول نمی‌کرد.»

«پس شما معتقدین که مادرتون اصلاً این نقاشی رو از برشتس‌گادن برنداشته؟»

«مادرم هیچ‌وقت چیزی از کسی نگرفته. هرچی می‌خواست بگیره پولش رو پرداخت می‌کرد. این روش زندگیش بود.»

جنکس از جایش بلند شد. «همه‌ی اینایی که گفتین خیلی خوب بود خانم اندروز، اما همون‌طور که گفتین، نمی‌دونین مادرتون این تابلو رو از کجا آورده، می‌دونین؟»

«همون طور که قبلاً گفتم مطمئنم مادرم هیچ وقت به دزد نبوده!»

لیو حواسش به قاضی بود که داشت یادداشت‌هایش را مرتب می‌کرد. به ماریان اندروز نگاه کرد که از این‌که آبروی مادرش جلوی چشمش نابود می‌شد، ناراحت شده بود. لیو نگاهی هم به جینی دیکنسن انداخت که لبخندی از سر پیروزی به لب داشت و به برادران لفیور نگاه می‌کرد. چشمانش را چرخاند و به پل نگاه کرد که به جلو خم شده و دست‌هایش روی زانوهایش قفل شده بود، انگار داشت دعا می‌خواند. لیو رویش را از نقاشی‌اش برداشت و حس کرد یک وزن جدید، مانند یک پترویش افتاده و جلوی درخشش نور را گرفته است.

وقتی لیو وارد خانه می‌شود صدا می‌کند: «هی!» ساعت چهارونیم است ولی خبری از مو نیست. لیو به آشپزخانه رفت و چشمش به یک یادداشت افتاد که روی میز آشپزخانه بود: «می‌رم خونه‌ی رانیک، فردا برمی‌گردم. مو.»

لیو یادداشت را پایین انداخت و آهی کشید. دیگر عادت کرده بود که همیشه مو آن دوروبرها باشد، به صدای قدم‌هایش، صدای زمزمه کردن‌اش، دوش گرفتن‌اش و بوی غذاهایی که در فر گرم می‌کرد عادت کرده بود. خانه بدون مو خالی به نظر می‌رسید. قبل از آمدن مو چنین حسی نداشت.

روزها بود که رفتار مو سرد شده بود. لیو دودل بود که نکند او حدس زده باشد بعد از برگشتن از پاریس چه اتفاقی افتاده که باعث شده او پیش پل برگردد. اما فکر کردن درباره‌ی پل فایده‌ای نداشت.

نامه‌ی جدیدی نرسیده بود جز یک بروشور تبلیغاتی برای درست کردن آشپزخانه و دو قبض. لیو کتش را درآورد و برای خودش در یک فنجان بزرگ چای ریخت. به پدرش که بیرون بود، زنگ زد. صدای وحشتناک پیغام‌گیر وادارش می‌کرد که برای پدرش پیغام بگذارد. «باید برامون پیام بذارین. ما عاشق اینیم که صداتون رو بشنویم.» رادیو را روشن کرد، ولی موسیقی‌اش افتضاح بود و اخبار، زیادی افسرده‌کننده بود. اصلاً دوست نداشت سری به نت بزند و آنلاین شود: قطعاً ایمیل‌های کاری زیادی دریافت نمی‌کرد و می‌ترسید به چیزی راجع به پرونده‌ی دادگاه بربخورد. اصلاً دلش

۳۶۰ | دختری که رهایش کردی | جو جو مویز

نمی‌خواست خشم پیکسلی یک میلیون آدم که اصلاً او را نمی‌شناختند را روی کامپیوترش ببیند و درون سرش فرو کند.

نمی‌خواست بیرون برود.

خودش را سرزنش کرد، "تکون بخور لیو. تو قوی‌تر از این حرفایی. فکر کن سوفی باید با چه چیزایی کنار می‌اومد." دستگاه پخش را روشن کرد، فقط برای این که سکوت را از بین ببرد. رخت‌چرک‌ها را برداشت و درون ماشین لباسشویی ریخت، تا کمی مشغول کارهای روزمره‌ی خانگی شود. بعد یک کپه پاکت و کاغذهایی که حدوداً دو هفته‌ای می‌شد که به‌شان رسیدگی نکرده بود، را برداشت، یک صندلی از پشت میز بیرون کشید و شروع به مرتب‌کردن کاغذها کرد.

اول قبض‌ها را وسط گذاشت؛ آن‌هایی را که موعده‌شان نزدیک بود سمت راست گذاشت. آن‌هایی را که خیلی ضروری نبودند، سمت چپش گذاشت. نامه‌های بانک را نادیده گرفت. نامه‌هایی که از طرف وکلایش بود، دسته‌ی خودشان را داشتند.

لیو یک دفترچه یادداشت بزرگ داشت که در آن ردیفی از ارقام را وارد می‌کرد. به روش و قاعده‌ای که خودش داشت آن‌ها را مرتب کرد، جمع و تقریق‌ها را انجام می‌داد، نتیجه‌شان را درمی‌آورد و عدد نهایی را گوشه‌ی هر صفحه می‌نوشت. به پشتی صندلی تکیه داد و توی تاریکی شب به مطالبی که نوشته بود نگاه کرد.

در نهایت به پشتی صندلی تکیه داد و به آسمان خیره شد. هوا چنان تاریک بود که گویی نیمه‌شب است، اما وقتی به ساعتش نگاه کرد، ساعت هنوز شش هم نشده بود. به خطوط صاف و بی‌نقص نقاشی دیوید خیره شد، شیوه‌ای که خطوط سطح وسیعی از آسمان درخشان را در بر گرفته بودند، بدون توجه به این که از کدام جهت به آن نگاه کنی. به دیوارها نگاه کرد، به سیستم گرمایشی داخلی که با آن ورقه‌های خاص و ساختار ویژه از هم جدا شده بودند، که با چه وسواسی دیوید آن‌ها را از چین و کالیفرنیا سفارش داده بود تا خانه‌ی گرم و راحتی داشته باشند. به آن دیوار مرمری که یک‌بار همان اوایل ازدواج‌شان که درباره‌ی نامرتب‌بودنش با دیوید دعوایش شده بود، با ماژیک رویش نوشته بود: «چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟»

به رغم تلاش چندین متخصص پاک‌کنندگی، هنوز می‌شد ردی از نوشته را روی آن دیوار دید. به بیرون نگاه کرد، به آسمان، که حداقل از یک طرف دیوار شیشه‌ای هر اتاق

قابل رؤیت بود، تا خانه‌ی شیشه‌ای طوری به نظر برسد که انگار بالای درختان بارور، در فضا معلق است.

لیو به اتاق خواب رفت و به پرتوی سوزنی لفیور خیره شد. طبق معمول چشم‌های سوزنی مستقیم به لیو خیره شده بود. اما امروز نگاهش مثل همیشه متکبرانانه و بی‌عاطفه نبود. امروز لیو فکر می‌کرد که می‌تواند حرف جدیدی را از چهره‌اش برداشت کند.

«چه اتفاقی برات افتاد سوزنی؟»

سوزنی دانست که مجبور است در چند روز آینده تصمیمش را بگیرد. او احتمالاً همیشه این‌را می‌دانسته است. ولی با این حال هنوز هم حس می‌ماند خیانت بهش دست می‌دهد.

دفترچه تلفن را ورق می‌زند، گوشی تلفن را برمی‌دارد و شماره می‌گیرد. «الو، بنگاه مسکن؟»

«یکی نقاشی تون ناپدید شده؟»

«۱۹۴۱ یا شایدم ۱۹۴۲. نمی‌تونم دقیق بگم، چون هرکس که درگیر این قضیه بود فوت شده.»

زن موبلوند با بی‌حوصلگی خندید.

«بله قبلاً اینو گفتین، و گفتین ممکنه نقاشی رو کامل برام توصیف کنین.»

آن زن پوشه را روی میز هل می‌دهد: «این همه‌ی اون چیزیه که ما داریم. بیش‌تر جزئیات تو نامه‌ای که تو نوامبر براتون فرستادم بود.»

پل پوشه را ورق می‌زند و سعی می‌کند جزئیاتش را به خاطر بیاورد. «پس یعنی شما این تابلو رو تو یه نمایشگاه خصوصی تو آمستردام دیدین و اقدامات اولیه رو...»

میريام در زد و با یک سینی قهوه وارد شد. پل منتظر شد تا میريام دو فنجان قهوه را روی میز گذاشت، انگار که کار اشتباهی کرده باشد، عذرخواهی کرد و دوباره رفت بیرون. پل تشکر کرد و میريام به خودش پیچید.

«بله. من براشون یه نامه نوشتم. فکر می‌کنید ارزشش چقدره؟»

«بیخشید؟»

«فکر می‌کنید ارزشش چقدره؟»

پل سرش را از روی نوشته‌هایش بلند کرد. آن زن عقب رفته و به صندلی‌اش تکیه داده بود. صورتش زیبا بود، پوستش بی‌لک و صاف بود و هیچ ردی از سن در صورتش دیده نمی‌شد. ولی حالا که دقت می‌کرد، صورتش بی‌حالت هم به نظر می‌رسید، انگار به مخفی‌کردن احساساتش عادت کرده باشد، یا شاید هم بوتاکس کرده بود. نگاهی به موهای ضخیمش انداخت و فوری از ذهنش گذشت که اگر لیو آن‌جا بود فوری متوجه می‌شد که موهای خودش است یا نه.

«چون یه اثر از کاندینسکی^{۱۰۰} می‌تونه کلی پول توش باشه، درسته؟ شوهرم که

این جور می‌گه.»

پل با احتیاط کلماتش را انتخاب کرد. «خب، آره. آگه بشه ثابت کرد که کار مال شماست. اما اینا همش فرضیاته. ممکنه کمی به عقب‌تر برگردیم، به موضوع مالکیت؟ شما مدرکی دارین که ثابت کنه نقاشی رو از کجا گرفتین؟»

«خب پدربزرگی من با کاندینسکی دوست بود.»

«خب.» پل یک جرعه از قهوه‌اش خورد. «شما هیچ مدرک مستندی دارین؟»
به نظر می‌رسد متوجه نشده باشد.

«عکسی؟ نامه‌ای؟ چیزی که ثابت کنه اونا با هم دوست بودن؟»

«اوه. نه ولی مادربزرگم همیشه راجع به دوستی اون دوتا حرف می‌زد.»

«ایشون در قید حیاتن؟»

«نه. من که تو نامه‌هام گفتم.»

«منو ببخشین. اسم پدربزرگتون چی بود؟»

«آنتون پراوسکی.» حرف به حرف اسم خانوادگی‌شان را هجی کرد و پل هم تندتند

یادداشت کرد.

«هیچ‌کدوم از اعضای خانواده‌تون در قید حیات هستن که از این دوستی مطلع

باشن؟»

«نه.»

«می‌دونین که این اثر تا حالا در معرض نمایش گذاشته شده یا نه؟»

«نه.»

پل می‌دانست که علنی کردن این مورد اصلاً به صلاح نیست، چون این جور موارد فقط کِش‌دار می‌شدند. اما چینی همچنان اصرار داشت که پیگیرش باشند. او درحالی که در تلاش برای صحبت کردن به شکل یک مدیر، کلماتش کج و کوله شده بودند به پل گفت: «لازمه که ما یه قدم جلوتر باشیم. باید سهم بازارمون رو ثابت نگه داریم و اعتبارمون رو حفظ کنیم. لازمه که همه‌جای این بازار مثل یه پشتیبان حاضر باشیم.» یک فهرست کامل از دیگر شرکت‌های جست‌وجو و ردیابی آثار گمشده تهیه کرده بود و اصرار داشت که میریام را به‌عنوان یک مشتری جعلی برای سرکشی و سردرآوردن از روش کاری آن‌ها به دفاترشان بفرستد تا از شیوه‌ی کارشان سر دریاورد. وقتی پل به او گفت که این کار احمقانه است، چینی تحت‌تأثیر قرار نگرفت.

«شما اصلاً هیچ بررسی اولیه‌ای درباره‌ی گذشته‌ی این نقاشی انجام دادین؟ تو گوگل؟ یا تو کتب هنری؟»

«نه. من فرض رو بر این گذاشتم که به خاطر همین کاره که دارم به شما پول می‌دم. شما تو حرفه‌ی خودتون بهترین هستین، درسته؟ شما این نقاشی لفیور رو پیدا کردین.» او این‌را گفت و پاهایش را روی هم انداخت، به ساعتش نگاه کرد و ادامه داد: «معمولاً این جور پرونده‌ها چقدر زمان می‌بره؟»

«خب. نمی‌شه زمان دقیقی گفت. بعضیاشون نسبتاً سریع حل می‌شن، البته اگه گذشته‌ی مستند و شواهدش موجود باشه. در غیر این صورت مواردی بوده که سال‌ها طول کشیده. مطمئنم شنیدین که روند قانونی پرونده خودش هزینه‌ی سنگینی رو دربرمی‌گیره. این چیزی نیست که بخوام ترغیب‌تون کنم اونو دست کم بگیرین.»

«و شما خودتون کمیسینی کار می‌کنین؟»

«در موارد مختلف متفاوت، ولی بله، درصد کمی از توافق نهایی رو می‌گیریم. خودمون این‌جا بخش امور قانونی داریم.»

پل پوشه را ورق زد، داخلش چیزی جز چند عکس از نقاشی و یک استشهاده‌نامه از آنتون پراوسکی با این مضمون که کاندیسکی در سال ۱۹۳۸ نقاشی را به او داده است، نبود. آن‌ها را در سال ۱۹۴۱ از خانه‌شان بیرون کرده بودند و بعد از آن دیگر هرگز نقاشی را ندیدند. یک نامه هم از طرف دولت آلمان در پوشه بود که ادعای آن‌ها را تأیید می‌کرد. یک نامه هم از موزه‌ی امپراتوری^{۱۱} در آمستردام بود که با ملایمت مالکیت نقاشی را رد کرده بود. شالوده‌ی ماجرا باریک‌تر از آن بود که بشود ادعایی به آن وصل کرد.

پل داشت محاسبه می‌کرد ببیند این پرونده اصلاً ارزشش را دارد، که آن زن دوباره شروع به حرف‌زدن کرد. «من به شرکتی که تازه افتتاح شده رفتم. دفتر بریگ اند سواستون^{۱۲}. اونا بهم گفتن که هزینه‌ی پایانی شون یک درصد از پولی که شما می‌گیرین کم‌تره.»

دست‌های پل هنوز روی کاغذها بود «ببخشید؟ متوجه نشدم.»

«منظورم همون درصد کمیسیونه. اونا گفتن برای پس گرفتن نقاشی یک درصد کم‌تر از شما می‌گیرن.»

پل یک لحظه قبل از این که چیزی بگوید، مکث کرد. «خانم هارکورت، ما به شرکت معتبریم. آگه شما از ما می‌خواید که از سال‌ها تجربه، مهارت و روابط‌مون برای پیدا کردن رد اثر هنری عزیز خانواده‌ی شما و بازیابی‌ش استفاده کنیم، به‌طور جدی پرونده را بررسی می‌کنم و بهترین توصیه‌ی ممکن رو برای انجام این امر به‌تون می‌دم.

اما به‌هیچ‌وجه این جا نمی‌شینم با شما چونه بزنم.»
«خب. این پول کمی هم نیست. آگه این اثر میلیون‌ها دلار ارزش داشته باشه، منافع‌مون در اینه که بهترین پیشنهاد رو انتخاب کنیم.»

پل از شدت عصبانیت فکش سفت شده بود. «فکر می‌کنم با توجه به این که شما نا هیجده ماه پیش اصلاً نمی‌دونستین ارتباطی با این نقاشی دارید، آگه بتونیم اونو به دست بیاریم، در هر صورت معامله به نفع شماست.»

او با صورتی بی‌حالت به پل نگاه می‌کند. «منظورتون از این‌طور صحبت کردن اینه که نمی‌خواین یه... مبلغ رقابتی بهتری رو در نظر بگیرین؟» صورتش بی‌حالت بود، ولی پاهایش با ظرافت روی هم افتاده بودند و بندهای کفشش از مچ پایش آویزان بودند. حالت زنی که به دسبت آوردن هر چیزی که می‌خواست عادت داشت و این کار را بدون ذره‌ای احساس یا عاطفه انجام می‌داد.

پل خودکارش را پایین گذاشت. فایل را بست آن‌را به طرف زن هل داد. «خانم هارکورت. از دیدن‌تون خوشحال شدم ولی فکر می‌کنم کار ما با هم تموم شده.»

سکوتی کوتاه برقرار شد. خانم هارکورت پلک زد: «بیخشین؟»

«فکر می‌کنم من و شما حرف دیگه‌ای برای گفتن نداشته باشیم.»

چینی داشت از کنار دفتر رد می‌شد، وقتی به سروصدا رسید یک جعبه شکلات کریسمس توی دستش بود.

«شما بی‌ادب‌ترین مردی هستین که توی عمرم دیدم.» خانم هارکورت داشت بهش غر می‌زد. کیف گران‌قیمتش را زیر بازوی دست چپش گذاشته بود و پل همین‌طور که او را به سمت در هدایت می‌کرد پوشه‌ی نامه‌ها را به طرفش گرفته بود.

«واقعاً شک دارم این‌طور باشه.»

«آگه فکر می‌کنی این شیوه‌ی کار کردن جواب می‌ده، پس از چیزی که فکر می‌کردم

«پس بهتره که شما جست و جوی خارق العاده‌ی نقاشی عزیزتون رو به من نسپرید.»
پل این حرف‌ها را جدی گفت، هیچ آهنگی در صدایش نبود. در را کشید که باز شود و خانم هارکورت که در عطر گران قیمتش غرق شده بود از در بیرون رفت و تا رسیدن به پله‌ها همچنان چیزایی می‌گفت که نامفهوم بود.

در حالی که پل با قدم‌های بلند به سمت دفترش می‌رفت، جینی پرسید: «این جا چه خبر بود؟!»

«نپرس، فقط نپرس. باشه؟» او در را با صدای مهیبی پشت سرش کوبید و رفت پشت میزش نشست. وقتی بالاخره سرش را از بین دستانش درآورد و به روبه‌رو نگاه کرد، اول از همه چشمش به تابلوی "دختری که ره‌ایش کردی" افتاد.

پل در حالی که نبش خیابان گودج، بیرون از ایستگاه مترو ایستاده بود، شماره‌ی لیورا گرفت. تمام طول مسیر را از خیابان ماریلیبون^{۱۳}، فقط به این فکر می‌کرد که به لیو چه بگوید و وقتی لیو تلفن را جواب داد، همه‌چیز از یادش رفت.
«لیو؟»

مکث کوتاهی که قبل از جواب لیو بود به پل می‌گفت که او صدایش را شناخته است. «چی می‌خوای پل؟» صدایش موزون و محتاط بود. «چون آگه درباره‌ی سوفی باشه...»

«نه. ربطی به... من فقط...» یک دستش را به طرف سرش برد و به دوروبرش در آن خیابان شلوغ نگاه می‌کرد. «فقط می‌خواستم مطمئن شم که تو حالت خوبه.»
دوباره سکوتی طولانی برقرار شد. «خب من هنوز این جام.»
«داشتم فکر می‌کردم... شاید وقتی این قضیه تموم شد، ما بتونیم... بتونیم همو ببینیم...» می‌توانست سستی و ناتوانی صدای خودش را بشنود. یک لحظه به خودش آمد و متوجه شد که کلماتش در مقابل آشفتگی که او در زندگی لیو ایجاد کرده بود هیچی نیستند. هرچه باشد لیو چه کار کرده بود که مستحق چنین رفتاری باشد؟

در نتیجه وقتی بالاخره جواب داد، جوابش باعث تعجب نبود.
«من... من الان واقعاً نمی‌تونم به چیزی جز تاریخ بعدی دادگاه فکر کنم. این فقط... یه جور، خیلی پیچیده‌س.»

سکوتی دیگر برقرار شد. اتوبوسی با سروصدای زیاد و با نهایت سرعت از کنار پل رد شد، و بقیه‌ی سروصداها را در خودش گم کرد و پل گوشی را به گوشش چسباند. چشم‌هایش را بسته بود. لیو در مدتی که پل ساکت بود هیچ حرفی نزد. «پس... برای تعطیلات کریسمس جایی می‌ری؟»

«نه.»

اما پشت این جواب یک کلمه‌ای، پل می‌شنید که لیو می‌گفت: «چون این دادگاه لعنتی همه‌ی پول منو نموم کرد و تو باعث و بانی این همه دردسری.»
«من همین طور. خب. من می‌رم دیدنِ گرگ، اما...»
«پل طبق گفته‌ی خودت ما نباید اصلاً با هم حرف بزنیم.»
«درسته خب. من... خوشحالم که حالت خوبه. فکر کنم فقط همینو می‌خواستم بگم.»

«من خوبم.»

این بار دیگر سکوت آزاردهنده بود.

«خب خدا حافظ.»

«خدانگهدار پل.» لیو گوشی را قطع کرد.

پل روی تقاطع خیابان تاتنهام^{۱۰۴} ایستاده بود، تلفن همراه توی دستش قرار داشت، صدای موسیقی «کریسمس مبارک» در گوشش می‌پیچید، بالاخره دستانش را در جیبش فرو کرد و قدم‌زنان به طرف دفترش برگشت.

«خب این جا آشپزخونه‌س. همین طور که می‌بینی چشم انداز ویژه‌ای که این جا داره باعث شده از سه طرف به رودخونه و خود شهر مشرف باشه. از سمت راست می‌تونین بریج تاور رو ببینین، پایین مشرف به چشم لندنه و روزای آفتابی می‌تونین این دکمه رو بزنین، درسته خانم هالستون؟ و خیلی ساده سقف رو باز کنین.»

لیو به آن زوجی که داشتند بالا را نگاه می‌کردند، خیره شد. مرد حدوداً پنجاه‌ساله به نظر می‌رسید و احتمالاً تاجر بود. عینک خاصی روی چشمانش بود. از وقتی رسیده بودند چهره‌ی بی‌حالت و خشکی به خودش گرفته بود، احتمالاً پیش خودش فکر می‌کرد اگر هر اشتیاقی از خودش نشان دهد، ممکن است به ضررش باشد و ما قیمت را بالا ببریم. اما با همه‌ی این‌ها، وقتی سقف باز شو کنار رفت، دیگر نتوانست جلوی تعجب خودش را بگیرد. با صدای تحسین برانگیزی وقتی سقف کنار می‌رفت به آبی بی‌پایان آسمان زل زده بودند. هوای زمستانی به نر می‌فضای آشپزخانه را دربرگرفت و باعث شد چند برگه از تپه‌ی کاغذهای روی میز توی هوا شناور شوند.

«فکر نمی‌کنین دیگه زیادی بازش گذاشتیم؟ هان؟»

نماینده‌ی جوان بنگاه معاملات ملکی که اصلاً از مکانیسم چشم‌انداز سه‌جانبه‌ی خانه تا آن لحظه خسته نشده بود، با حالتی نمایشی لرزید. بعد با رضایتی که می‌خواست پنهانش کند، به دریچه‌ی سقف که در حال بسته شدن بود، نگاه کرد. زن خریدار که یک خانم ریزنقش ژاپنی بود و شال‌گردنش را محکم دور گردنش بسته بود، با آرنج به همسرش زد و در گوشش چیزهایی گفت. او هم با سر تأیید کرد و دوباره به بالای سرش نگاه کرد.

«و سقف که مثل بیش‌تر بخش‌های خونه از شیشه‌ی خاصی تهیه شده که گرما رو با دمای متناسب و یکسان با توجه به دیوارای عایق تو سطح خونه پخش کنه. این جا حتا از خونه‌های تراس دار معمولی هم با محیط‌زیست بیش‌تر سازگاره.»

به نظر نمی‌رسید این زوج هرگز قدم به درون یک خانه‌ی تراس‌دار گذاشته باشند. زن ژاپنی به آشپزخانه رفت و در کابینت‌ها را بازویسته کرد و با دقت یک جراح که می‌خواهد زخمی باز را عمل کند، طراحی داخلی را بررسی می‌کرد.

لیو همان‌طور که ساکت کنار یخچال ایستاده بود متوجه شد دارد از داخل گونه‌اش را گاز می‌گیرد. خودش می‌دانست که اصلاً ساده نیست اما فکر نمی‌کرد وقتی آن زن و شوهر داشتند بین دارایی‌هایش با آن چشم‌های بدون احساس و سرد می‌چرخیدند، تا این حد ناراحت شود و احساس گناه کند. آن‌ها را می‌دید که چطور سطح شیشه‌ای را دست می‌زدند و انگشتان‌شان را روی قفسه‌ها می‌لغزاندند و آهسته با هم بچ‌بچ می‌کردند که نقاشی‌های‌شان را بالا بگذارند و کمی همه‌چیز را مرتب‌تر کنند و می‌خواستند تغییراتی را در قسمت ورودی ایجاد کنند. دلش می‌خواست آن‌ها را از در ورودی پرت کند بیرون پرت.

مشاور املاک درحالی‌که در یخچال لیو را باز می‌کرد گفت: «تمام وسایل از بهترین مارک هستن و همراه خونه هستن.»

«به خصوص اجاق‌گازش، تقریباً اصلاً استفاده نشده.» صدایی از در ورودی این‌را به حرف‌های فروشنده اضافه کرد. مو بود، یک سایه‌ی بنفش براق به چشمانش کشیده بود و یک نیم‌تنه روی تونیک بلند خانه‌ی سالمندانِ کر هوم^{۱۰۰} پوشیده بود. فروشنده کمی جا خورد.

«من دستیار شخصی خانم هالستون هستم.» مو خودش را این‌طور معرفی کرد. «باید منو ببخشین. الان موقع داروهاشونه.»

فروشنده لبخند عجیب‌غریبی زد و با عجله زن و شوهر مشتری را به طرف راهرو هدایت کرد. مو، لیو را به گوشه‌ای کشید. «بیا بریم به قهوه بخوریم.»

«ولی من باید الان این‌جا باشم.»

«نه نیازی نیست. این‌یه جور خودآزاریه. یالا زودباش! کتت رو بردار.»

این اولین بار بود که بعد از چند روز مو را می‌دید. لیو یک آرامش غیرمنتظره‌ای از حضور مجدد مو پیدا کرده بود. وقتی به خودش آمد دید چه آرامش مبهمی از حضور طبیعی این دختر در آن لباس سبک گوتیک با آن سایه‌های براق بنفشش به او الهام شده. زندگی‌اش عجیب و به‌هم‌ریخته شده بود. در واقع زندگی‌اش روی دادگاهی

متمرکز شده بود که موضوعاتی مدام تحت دونل دو وکیل مدافع بود، یا چیزی پذیرفته می شد یا درباره‌ی فرمانده‌های غارتگر در دوران جنگ رد می شد. زندگی سابقش و روزمرگی هایش کلاً با نوعی حبس خانگی جایگزین شده بود. دنیای جدیدش خلاصه شده بود به طبقه‌ی دوم دادگاه و نیمکت‌های سفت و سخت و عادت خاص قاضی که خاراندن بینی اش قبل از حرف زدن بود. تصویر پرتره‌ی لیو روی جایگاهش قرار داشت. پل. کیلومترها دورتر روی نیمکت مدعی نشسته بود.

مو با سر به خانه اشاره کرد و پرسید: «تو واقعاً با فروش این خونه مشکلی نداری؟» لیو دهان باز کرد که جوابش را بدهد، اما بعد تصمیم گرفت سکوت کند، با خودش فکر کرد که اگر شروع کند دیگر نمی‌تواند متوقف شود. می‌خواست به مو بگوید که چیزهایی در مورد دادگاهش هر روز دارد در روزنامه چاپ می‌شود، و بین آن‌ها نوشته، مدام اسمش برده می‌شود، ولی بیش‌تر وقت‌ها آوردن اسمش بی‌معنی بود. واژه‌های دزدی و عدالت و جرم در تمام آن‌ها مشهور بود. می‌خواست به او بگوید که خیلی وقت است دیگر به برنامه‌ی دویدنش نمی‌رود؛ یک مرد بیرون از ساختمان منتظرش بود تا به محض رسیدنش به او تف بیندازد. لیو دلش می‌خواست به او بگوید دکتر بهش قرص خواب داده ولی می‌ترسد که از آن استفاده کند. وقتی شرایطش را در اتاق مشاوره به دکتر توضیح داده بود، واقعاً متعجب بود که ناامیدی را در چهره‌ی دکتر دیده بود.

لیو گفت: «من خوبم.»

مو چشمانش را باریک کرد.

«واقعاً، باور کن اون فقط یه مشت آجر و ملاته. خب کمی هم شیشه و پُتن.»

مو درحالی که هنوز داشت قهوه‌اش را هم می‌زد به حرف آمد. «قبلاً یه آپارتمان داشتم. روزی که مجبور به فروشش شدم، نشستم روز زمین و مثل بچه‌ها زدم زیر گریه.» فنجان لیو در راه رسیدن به دهانش متوقف می‌شود.

«من متأهل بودم. ازدواج موفق نبود.» مو شانه‌ای بالا انداخت و شروع کرد درباره‌ی آب‌وهوا حرف زدن.

چیزی در مو تغییر کرده بود. دقیقاً به خاطر طفره‌رفتن در رفتارش نبود، اما انگار چیزی مرز بین او و خودش شده بود، نوعی دیوار شیشه‌ای. لیو پیش خودش فکر کرد شاید کوتاهی از او بوده باشد. آن قدر درگیر گرفتاری‌ها و مشغله‌ی مالی و دادگاه بود که کم‌تر وقت می‌کرد درباره‌ی زندگی مو سوآلی بپرسد.

۳۷۲ | دختری که ره‌ایش کردی | جوجو مویز

«می‌دونی. من داشتم درباره‌ی کریسمس فکر می‌کردم.» بعد از یک مکث کوتاه شروع به حرف‌زدن کرد. «من داشتم فکر می‌کردم رانیک می‌خواست شب قبل این‌جا بمونه. اونم به دلایل خودخواهانه.» لبخندی زد. «فکر می‌کردم شما دوتا تو غذاپختن کمک کنین. درواقع من تا حالا غذایی برای کریسمس نپخته‌م و کارولین و پدرم هم تو آشپزی حسابی حرفه‌ای هستن، و نمی‌خواستم به غذا گند بزنم.» حس می‌کرد که زیادی حرف می‌زند. می‌خواست بگوید که فقط دوست دارد چشم‌انتظار چیزی باشد. این‌که فقط می‌خواهد لبخند بزند، بدون این‌که نیازی باشد به این فکر کند کدام عضله برای لبخندزدن استفاده می‌شود.

سر مو پایین بود و به دستانش نگاه می‌کرد. خیلی وقت بود که روی شستش با خودکار آبی یک شماره‌تلفن نوشته بود. «آره. درباره‌ی اون...»
«من می‌دونم که تو قبلاً راجع به جای شلوغی که رانیک توش زندگی می‌کنه، بهم گفته بودی. خب اگه شب کریسمس دوست داشته باشه می‌تونه بیاد این‌جا، مشکلی نیست. شب کریسمس تاکسی گرفتن واقعاً کار سخته.» لیو به‌زور سعی کرد لبخند بزند. «به نظرم خیلی خوبه. فکر می‌کنم... فکر می‌کنم که دورهمی باید به‌مون خوش بگذره.»

«لیو اون نمی‌آد.»

«چی؟»

«اون نمی‌خواد بیاد.» مو لب‌هایش را به‌هم فشرد.

«من متوجه نمی‌شم.»

وقتی مو حرف می‌زد، کلمات محتاطانه بیان می‌شدند، انگار که می‌خواست حرف‌هایش را بخش‌بخش بگوید. «رانیک اصالتاً اهل بوسنیه. پدر و مادرش همه‌ی زندگیشونو تو بالکان از دست دادن. پرونده‌ی دادگاه تو براش مثل زندگی واقعی می‌مونه. اون... اون نمی‌خواد تو خونه‌ی تو باشه و شب سال‌نو رو جشن بگیره، متأسفم.»

لیو همین‌طور به مو ژل زده بود، بعد صدایی از خودش درآورد و شکر را به آن طرف میز هل داد. «آره. درسته. تو فراموش کردی مو. من دیگه زیادی با تو زندگی کردم.»

«چی؟»

«خانم شوخ. خب، این دفعه دیگه نمی‌تونی منو گول بزنی.»

اما مو اصلاً نخندید. حتا سرش را بلند نکرد تا توی چشم هایش نگاه کند. همین طور که لیو منتظر بود، او گفت: «باشه. خب اگه قراره این جور رفتار کنیم...» نفسی کشید. «من نمی گم که با رانیک موافقم، اما فکر می کنم که تو باید این نقاشی رو پس بدی.»

«چی؟»

«بین. من اصن برام مهم نیست این نقاشی مال کیه، ولی تو آخرش می بازی لیو. همه می تونن اینو ببینن، حتا اگه خودت نتونی.» لیو مات و مبهوت نگاهش می کرد. «من روزنامه ها رو می خونم. همه ی مدارک علیه تونه. اگه بخوای همین طور به این تلاش ادامه بدی، همه چیز رو از دست می دی، و آخرش چی؟ به خاطر به مشت رنگ روی بوم؟»

«من نمی تونم همین جور اینو به شون تحویل بدم.»

«تورو خدا! آخه چرا؟»

«اون آدما اصلاً به فکر سوفی نیستن، اونا فقط به پول فکر می کنن.»

«به خاطر خدا لیو! اون فقط به نقاشیه.»

«نه اون فقط به نقاشی نیست! همه ی آدمای دوروبرش بهش خیانت کردن. یعنی

آخر سر اون دیگه هیچ کس رو نداشته! و اون... اون همه ی چیزیه که برای من مونده.»

مو به لیو زل زده بود. «واقعاً؟ دوست دارم بینمت که داری برای هیچ می جنگی!»

لحظه ای باهم چشم در چشم شدند و بعد چشمان شان را از هم برداشتند. خون

جلوی چشم های لیو را گرفته بود.

مو نفس عمیقی کشید و خم شد سمت جلو. «متوجه م که به خاطر کل قضیه ی پل و

اینا مشکل اعتماد کردن داری، ولی باید به قدم عقب بکشی و به ماجرا نگاه کنی و اگه

بخوام صادقانه بگم، کسی هم دور و برت نیست که اینو بهت بگه.»

«خب. ممنونم. دفعه ی بعد که خواستم نامه های تفرآمیزم رو باز کنم یا خواستم

خونم رو به یه غریبه نشون بدم این حرفا یادم می مونه.»

نگاهی که بین دوزن ردوبدل می شود، فوق العاده سرد و بی روح بود. سکوتی

طولانی بین شان برقرار شد.

مولب هایش را به هم می فشرد تا تمام حرف هایی که در ذهنش دارد را به زبان نیاورد

و بالاخره گفت: «باشه. خب، پس باید بهت بگم که با توجه به این که رابطه ی بین ما

۳۷۴ | دختری که رهایش کردی | جوجو مویز

دیگه نمی‌تونه از این بدتر شه، من دارم از این جا می‌رم.» خم شد سمت جلو و با کفش‌هایش ور رفت. «می‌رم با رانیک زندگی کنم، این دیگه مورد دادگاه نیست. همون‌طور که خودت هم گفته بودی، موندن من تو خونته هیچ‌وقت قرار نبود خیلی طولانی شه.»

«یعنی این چیزیه که تو می‌خوای؟»

«به نظرم این بهترین راهه.»

لیو چسبیده بود به صندلی. روی میز بغلی دو مرد نشسته بودند و مکالمه‌ی آن‌ها را قطع نکردند. یکی‌شان به دوروبر نگاه می‌کرد... چشمانش روی همه‌چیز متمرکز می‌شد و می‌چرخید.

«من... می‌دونم، خیلی ممنونم که اجازه دادی این مدت پشت بمونم.»

لیو تندتند پلک زد و نگاهش را برگرداند. دلش درد گرفته بود. میز بغلی به طرز وحشتناکی ساکت شده بودند. مو جرعه‌ی آخر قهوه‌اش را سرکشید و فنجانش را روی میز گذاشت. «خب. به نظرم همین بود دیگه.»

«خب.»

«اگه مشکلی نباشه فردا می‌رم. چون امشب تا دیروقت سرکارم.»

«خوبه.» سعی می‌کرد تن صدایش معمولی باشه. «خب... روزای خوبی بود.»

نمی‌خواست حرفش آن قدر کنایه‌دار به نظر برسد.

مو قبل از این که از جایش بلند شود یک لحظه مکث کرد و بعد کتش را پوشید و بند کوله‌پشتی‌اش را روی دوشش انداخت.

«فقط یه چیزی لیو... این جووری نبوده که من اصلاً اونو بشناسم یا چیزی، اما تو خیلی راجع بهش حرف زدی. این وسط یه چیزی هست. همه‌ش با خودم فکر می‌کنم

که اگه دیوید جای تو بود چی کار می‌کرد؟»

اسم "دیوید" مثل یک بمب در آن سکوت منفجر شد.

«اگه دیوید تو الان زنده بود و همه‌ی این اتفاقا هم می‌افتاد... همه‌چی درباره‌ی گذشته‌ی این تابلو؛ این که از کجا اومده، این که اون دختر و خونواده‌ش چقدر عذاب

کشیده‌ن... فکر می‌کنی با همه‌ی اینا چه جووری بر خورد می‌کرد؟»

مو این‌ها را گفت و از کافه خارج شد.

وقتی لیو خارج می‌شد، اِسوِن زنگ زد. صدایش جدی بود

«می‌تونی به سر بیای دفتر؟»

«الان اصلاً وقت خوبی نیست اِسوِن.» چشمانش را مالید و سرش را بلند کرد و به خانه‌ی شیشه‌ای زُل زد. دستانش هنوز می‌لرزید.

«مهمه.» و قبل از این که لیو بتواند حرف دیگری بزند گوشی را قطع کرد.

لیو راهش را از سمت خانه‌اش کج کرد و به طرف دفتر اِسوِن به راه افتاد. حالا دیگر پیاده به همه جا می‌رود، موقع راه رفتن سرش پایین بود و به کسی نگاه نمی‌کرد، کلاهش تا روی گوشش را پوشانده بود و از چشم در چشم شدن با غریبه‌ها خودداری می‌کرد. دوبار هم در طول مسیر اشک‌هایی را که یواشکی از گوشه‌ی چشمش جاری می‌شدند پاک کرد.

وقتی رسید، فقط چند نفر در دفتر سولبرگ هالستون مانده بودند: نیشا، یک زن جوان که موهایش را مدل چتری کوتاه کرده بود و مردی که لیو اسمش را به خاطر نمی‌آورد. وقتی لیو بدون سلام و احوالپرسی وارد دفتر روشن اِسوِن شد، آن دو حسابی مشغول کار بودند. در باز شد و وقتی لیو وارد شد، اِسوِن همان جا ایستاد و در را پشت سرش بست. گونه‌های لیو را بوسید، ولی بهش قهوه تعارف نکرد.

«دادگاه چطور پیش می‌ره؟»

«خیلی خوب نیست.» لیو جواب داد. از این روشی که یهویی به دفتر احضار شده بود، ناراحت بود. ذهنش هنوز پر بود از حرف‌هایی که مو دربارهی دیوید زده بود. دیوید چه کار می‌کرد؟ و بعد متوجه شد که اِسوِن چقدر رنگ پریده به نظر می‌رسد، انگار از تو خالی شده بود، و تقریباً بدون توجه به لیو سرش توی دفترچه یادداشتی بود که جلوییش گذاشته بود. لیو پرسید «همه‌چی روبه‌راه؟» یک لحظه مضطرب شد. لطفاً بگو که کریستین خوبه و بچه‌ها هم روبه‌راه هستن.

«لیو من یه مشکلی دارم.»

لیو نشست و کیفش را روی زانوهایش گذاشت.

«برادرای گلدشتاین خودشون رو کنار کشیدن.»

«چی؟»

«اونا قرارداد رو به هم زدن. به خاطر پرونده‌ی تو. سایمون گلدشتاین امروز صبح تلفنی بهم گفت. اونا روزنامه‌ها رو دنبال می‌کردن. اون گفت... اون گفت که

خونوادهش همه چیزشون رو تو دوره‌ی نازی‌ها از دست دادن و اونو و برادرش نمی‌تونن

با کسی که فکر می‌کنه کار نازی‌ها درست بوده، در ارتباط باشن.»

انگار دنیا در اطراف آن‌ها متوقف شد. لیو به اِسوِن نگاه می‌کرد. «اما... اما اون

نمی‌تونه این کارو بکنه. من نیستم... من که اصلاً عضو این شرکت نیستم.»

«اما تو هنوز به مدیر افتخاری هستی لیو، و اسم دیوید هم تو هر جلسه‌ی دفاع تو

شنیده می‌شه. با مبارزه کردن علیه تمام شواهد بارز، تو داری اسم این شرکت رو لکه‌دار

می‌کنی. من بهش گفتم که این فکر واقعاً نامعقولانه‌س و اون هم گفت ما می‌تونیم

راجع به این قضیه حرف بزنیم اما اونا واقعاً آدمای ثروتمندی هستن. حرف تو رو

براشون تکرار کردم... "تو می‌تونی با من مبارزه کنی اِسوِن، ولی من برنده می‌شم." اونا

قصد دارن برای تموم کردن پروژه دنبال یه گروه دیگه بگردن.»

لیو مبهوت شده بود. بنای گلدشتاین یکی از بهترین آثار زندگی کاری دیوید بود:

چیزی که می‌توانست از او برای همیشه به یادگار بماند.

به صورت اِسوِن که به‌طور قاطعانه‌ای ثابت مانده بود نگاه کرد. به نظر می‌رسید که او

را از سنگ تراشیده باشنند. «به نظر می‌رسه... سایمون و برادرش نظرات قاطعی

درباره‌ی قضیه‌ی غرامت داشته باشن.»

«اما... اما این عادلانه نیست. ما حتا هنوز همه‌ی واقعیت رو درباره‌ی اون تابلو

نمی‌دونیم.»

«قضیه اصلاً این نیست.»

«اما ما...»

«لیو من همه‌ی امروز داشتم سر این ماجرا بحث می‌کردم. تنها راهی که اینا متقاعد

باشن تا به همکاری‌شون با شرکت ما ادامه بدن اینه که...» یه نفس عمیق کشید. «اینه

که اسم هالستون از این پروژه حذف شه و این، یعنی تو باید از مدیریت افتخاری

خودت در پروژه کناره‌گیری کنی، و نام شرکت هم عوض شه.»

لیو کلمه‌ها را بی‌صدا قبل از این که چیزی بگوید برای خودش در ذهنش تکرار کرد،

سعی می‌کرد معقولانه رفتار کند. «شما می‌خوااین اسم دیوید رو از شرکت بردارید؟»

«بله.»

لیو به زانوهایش نگاه می‌کرد.

«متأسفم. می‌دونم که این برات مثل یه شوک می‌مونه. اما باور کن که برای ما هم همین قدر ناراحت‌کننده‌س.»

فکری به ذهن لیو رسید. «و کارم در ارتباط با بچه‌ها چی می‌شه؟»
سون سرش را تکان داد. «متأسفم.»

مثل این بود که وجود لیو یک لحظه یخ زد. یک سکوت طولانی برقرار شد و وقتی دوباره می‌خواست حرف بزند دیگر توان نداشت و فوق‌العاده شمرده‌شمرده حرف می‌زد، ولی صدایش به‌طور غیرطبیعی در آن دفتر ساکت بلند به نظر می‌رسید. «چون نمی‌خوام نقاشی مون رو، همون نقاشی‌ای که سال‌ها پیش دیوید برام خریده رو از دست بدم، شما همه‌تون تصمیم گرفتین که ما رو بی‌اعتبار و غیرقابل اعتماد بدونین. و بعدشم می‌خواین ما رو از عمل خیرخواهانه و حرفه‌اش حذف کنین. یعنی اسم دیوید رو از بنایی که خودش ساخته حذف می‌کنین.»

«دیگه داری خیلی بزرگش می‌کنی.» برای اولین بار چهره‌ی اِسون ناشی به نظر می‌رسید. «لیو، این شرایط سخته. اما اگه بخوام در رابطه با قضیه‌ی دادگاه، طرف تو رو بگیرم، تو این شرکت همه کارشون رو از دست می‌دن. تو می‌دونی ما چقدر تو بنای گلدشتاین سرمایه‌گذاری کردیم. سولبرگ هالستون بدون حضور برادران گلدشتاین نمی‌تونه روی پای خودش بمونه.» اِسون به طرف لیو خم شد روی میز. «مشتری‌ای میلیاردی همه‌جا پیدا نمی‌شن و من مجبورم که به بقیه‌ی کارمندانم هم فکر کنم.»
از بیرون دفترش صدای یک نفر آمد که داشت خداحافظی می‌کرد. صدای خنده‌ی کوتاهی هم آمد. ولی سکوت داخل دفتر خفه‌کننده شده بود.

«خب اگه من دست از سر اون نقاشی بردارم، اونا همچنان اسم دیوید رو روی این پروژه نگه می‌دارن؟»

«این چیزیه که اصلاً راجع به‌ش با اونا حرف نزدیم. احتمالش هست.»

«احتمال.» لیو سعی کرد این‌را هضم کند. «و اگه من بگم نه؟»

سون با خودکارش روی میز ضربه می‌زد.

«ما باید این شرکت رو منحل کنیم و یه شرکت جدید راه بندازیم.»

«و گلدشتاین‌ها با این کار موافقت می‌کنن.»

«بله. ممکنه.»

«درواقع اصلاً مهم نیست که من چی بگم. این فقط یه تماس مرامی بود.»

«واقعاً شرمندهم لیو. این موقعیت خاصیه. من توی یه موقعیت غیر ممکن هستم.»
لیو کمی بیش‌تر همان‌جا نشست. بعد بدون هیچ حرفی بلند شد و از دفتر اسون خارج شد.

ساعت یک بعد از نیمه‌شب بود. لیو به سقف نگاه می‌کرد در حالی که صدای مورا می‌شنید که داشت در اتاق مهمان این‌ور و اون‌ور می‌رفت، داشت چمدان‌هایش را می‌بست، وقتی چمدان‌ها را گذاشت دم در، صدای بلند ایجاده شد. بعد صدای سیفون دستشویی آمد، صدای آرام دم‌پایی و بعد سکوتی که خبر از خوابیدن می‌داد. لیو همان‌جا دراز کشیده بود و فکر می‌کرد که برود توی راهرو و مورا قانع کند که ته‌ایش نگذارد، ولی کلماتی که در ذهنش می‌چرخیدند نمی‌خواستند به ترتیب پشت سر هم قرار بگیرند. درباره‌ی خانه‌ی شیشه‌ای نیمه‌تمامی که کیلومترها دورتر از او ساخته می‌شد، فکر کرد، اسم معماری که قرار بود در عمق فوندانسیون ساختمان دفن شود.

دستش را دراز کرد و تلفن همراهی را که روی کمد کنار تخت بود، برداشت. به صفحه‌ی کوچک که در آن تاریخ روشن معلوم بود نگاه کرد. چک کرد و دید که هیچ پیام جدیدی ندارد.

تنهایی مانند یک نیروی فیزیکی به لیو ضربه می‌زند. دیوارهای خانه برایش غیرطبیعی به نظر می‌رسیدند و انگار از او در مقابل دنیای بی‌رحم اطرافش محافظت نمی‌کردند. این خانه به پاکی و شفافیتی که دیوید دلش می‌خواست، نبود؛ فضاهای خالی‌اش سرد و سخت به نظر می‌رسیدند، خطوط تمیزش با گذشت زمان سیاه شده و سطح شیشه‌ای آن با امعا و احشا زندگی‌های بسیاری در هم پیچیده بود.

داشت سعی می‌کرد که موج‌های اضطراب و تنش را در خودش سرکوب کند. درباره‌ی کاغذهای سوفی فکر می‌کرد، درباره‌ی اُسرایی که سوار قطار می‌کردند. اگر آن‌ها را به دادگاه ارائه می‌داد، می‌دانست که ممکن است بتواند نقاشی را برای خودش حفظ کند.

ولی با خودش فکر کرد که "اگر این کار رو بکنم، ممکنه سوفی برای همیشه به‌عنوان زنی شناخته شه که با یه آلمانی رابطه داشته و به کشور و شوهرش خیانت کرده و من زنی خواهم بود که مثل مردم شهرش بهش پشت کردم."
«وقتی اتفاق بیفته دیگه نمی‌شه جلوش رو گرفت.»

۱۹۱۷

من دیگه برای خونه گریه نمی کردم. اصلاً هم نمی تونستم بگم که چه مدت در سفر بودیم، دیگه روزا و شبا با هم یکی شده بودن و خواب شده بود یه برنامه‌ی زودگذر یا گاه‌وبی‌گاه. چند کیلومتر که از منهایم دور شدیم سردردم شروع شد و بلافاصله تب کردم، تبی که با لرز همراه بود و منو ترغیب می کرد که همون چند تیکه لباسی که تنم بود رو هم دربیارم. لیلیان کنارم نشسته بود و با دامنش داشت عرق پیشونیم رو پاک می کرد تا وقتی که ماشین وایساد، بهم کمک کرد. ترس همه‌ی صورتشوپر کرده بود. «خیلی زود خوب می شم.» همیشه بهش همینو می گفتم. خودمو وادار می کردم باور کنم که این فقط یه سرماخوردگی ساده‌س که نتیجه‌ی سرمای چندروز گذشته و شوکیه که بهم وارد شده.

کامیون با سروصدا افتاد توی دست‌انداز، پرده‌ی کرباسی موج برداشت و باعث شد قطره‌های بارونی که روش یخزده بودن پاشن این‌ور و اون‌ور. سرباز جوون فوری به طرف ما برگشت، چشماش با تکون بازتر شد و جوری نگاهش روی ما ثابت موند که انگار می خواست به ما هشدار بده همون جایی که هستیم، بمونیم.

من تو فاصله‌های معین هی رو شونه‌ی لیلیان چرت می زدم و هی بیدار می شدم و از اون پارچه‌ی سه‌گوشی که از تکون‌های کامیون کنار رفته بود مناظر بیرون رو که از شون رد شده بودیم، نگاه می کردم. حفاظ‌هایی رو دیدم که دورتادور خونه‌ها کشیده بودن تا از خوردن بمب‌ها به خونه‌ها جلوگیری شه و چند ردیف خونه بودن که آسیب جدی‌ای ندیده بودن. محدوده‌های سیاه‌شون در برابر خونه‌های سفیدشون، باغچه‌هاشون پر بود از بوته‌های آلو و توت‌فرنگی و کلی جالیز سبزیجات داشتن که به زیبایی دسته‌بندی شده بود. ما از کنار یه دریاچه‌ی بزرگ رد شدیم، شهرهای شلوغ‌شون رو رد کردیم و پیچیدیم تو راهی که به جنگلی ختم می شد که پر بود از درختای صنوبر که کامیون یهو با سروصدایی شبیه ناله گیر کرد و داشت زور می زد که از توی گلی که گیر کرده بود

بیاد بیرون. چیزای کمی برای خوردن به من و لیلیان داده بودن: دو فنجان آب و یه تیکه نون سیاه، طوری اونا رو پرت کرده بودن پشت کامیون که انگار داشتن برای خوک غذا می ریختن.

اما بعدش چنان تبم بالا رفت که دیگه اصلاً نمی‌تونستم به کم بودن غذا فکر کنم. اون قدر بدنم درد می‌کرد که معده‌دردم از همه‌شون بهتر به نظر می‌رسید، سرم، مفاصلم و پشت گردنم بدجوری درد می‌کردن. اصلاً اشتها نداشتم و لیلیان با اصرار بهم غذا می‌داد، ولی گلوم اون قدر درد می‌کرد که نمی‌تونستم چیزی بخورم و بعد لیلیان بهم یادآوری کرد تا وقتی غذا هست باید بخورم که توان داشته باشم. هر چیزی که به من می‌گفت یه کنایه‌ای توش بود که انگار اون می‌دونست که قراره چه اتفاقی برای ما بیفته. هر بار که ماشین توقف می‌کرد چشاش از ترس گشادتر می‌شد و حتا وقتی فکرای من درگیر می‌شد، ترسش مسری می‌شد.

وقتی لیلیان خوابید، چهره‌ش با هر کابوسی که می‌دید، کشیده می‌شد. گاهی در خواب تو هوا دست و پا می‌زد و صداهایی نامفهوم از سر عذاب از خودش درمی‌آورد. اگه می‌تونستم خودمو بهش می‌رسوندم و دستش رو تکون می‌دادم و آروم‌آروم بیدارش می‌کردم. بعضی وقتا با دیدن مناظر آلمانی‌ها، تعجب می‌کردم که چرا این کار رو کردم. از وقتی فهمیدم که دیگه داریم به طرف آردنس نمی‌ریم، ایمان خودمم داشت نابود می‌شد. وعده‌ی فرمانده درباره‌ی معامله‌ای که باهاش کرده بودم دیگه از نظرم محو شده بود و زندگی‌م تو هتل با اون باری که چوب ماهونی‌اش برق می‌زد، خواهرم و روستایی که توش بزرگ شده بودم، همه‌شون مثل یه خواب بودن که انگار سال‌ها پیش توی تصورم بوده. تو واقعیت، ناراحتی و درد و سرما و ترس همیشگی، مدام درون سرم وزوز بود. سعی می‌کردم تمرکز کنم و توی هر شرایطی چهره‌ی ادوارد رو مجسم کنم، صداشو به خاطر بیارم اما حتا اونم دیگه داشت از خاطرم می‌رفت. فقط به سختی می‌تونستم تکه‌هایی از اونو به خاطر بیارم: تاب موهای لختش رو لبه‌ی یقه‌ش و دستای قدرتمندش. اما دیگه نمی‌تونستم همه‌ی اینا رو کنار هم بچینم و یه موجودیت الهام‌بخش کامل بسازم. دیگه بیش‌تر از همه با انگشتای شکسته‌ی لیلیان که مدام بهم تکیه می‌زد، اخت شده بودم. به اون آتل خونگی که خودم برای نگه‌داشتن انگشتاش درست کرده بودم، زُل می‌زدم و سعی می‌کردم به خودم یادآوری کنم که هدف خاصی

پشت این کار بوده: همه‌ی اینا به خاطر ایمانی بود که تو دلم داشتی و باید امتحان می‌شدم. اما با هر مایلی که دورتر می‌شدیم، باورش برام سخت‌تر می‌شد.

بارون بند اومد. تو یه روستای کوچیک و ایسادی و سرباز جوون دست و پاشو به‌سختی تکون داد و پرید بیرون. موتور ماشین خاموش شد و ما صدای آلمانی‌ها رو می‌شنیدیم که داشتن حرف می‌زدن. هرازگاهی از خودم می‌پرسیدم که از اونا کمی آب بخوام یا نه. لبام خشک شده بود و به‌سختی تکون می‌خوردم.

لیلان رو به‌روی من، مثل خرگوشی که بوی خطر رو حس کرده باشه، کاملاً بی‌حرکت نشسته بود. سعی می‌کردم به ترس‌هایی که تو سرم بود، فکر نکنم تا کم‌کم صداهای مردم بازار رو بشنوم: صدای فروشنده‌های خوش‌گذرون، صدای ظریف زنانه که در حال چونه‌زدن با دکه‌دارا بودن. فقط یه لحظه چشم‌امو بستم و سعی کردم تصور کنم که به‌جای لهجه‌ی آلمانی، مردم دارن فرانسوی حرف می‌زنن و اینا صداهایی بودن که از سنت پرون می‌شنیدم، صداهایی که منو یاد کودکی‌م می‌انداخت. می‌تونستم خواهرمو تصور کنم، سبدش توی دستش بود تا گوجه‌فرنگی و بادمجون برداره، وزن‌شون رو توی دستش اندازه می‌کرد و به‌نرمی اونا رو می‌ذاشت سر جاشون. تقریباً می‌تونستم نور خورشید رو هم روی صورتم حس کنم؛ بوی سوسیس و پنیر، خودمو می‌دیدم که دارم آهسته بین دکه‌ها راه می‌رم. بعد یهو پرده‌ی پشت کامیون کنار رفت و چهره‌ی یه زن پیدا شد. چنان جا خورده بودم که بی‌اختیار به نفس‌نفس‌زدن افتادم. برای یه لحظه طوری بهم زل زد که فکر کردم می‌خواد به‌مون غذا بده. اما اون برگشت، دست سفیدش هنوز پرده رو نگه داشته بود و یه چیزی رو به آلمانی جیغ می‌کشید. لیلان از ته کامیون با تقلا و دست‌وپازدن، منو به‌طرف خودش کشید و آهسته گفت:

«صورتو بپوشون.»

«چی؟»

قبل از این‌که بتونه جواب منو بده، یه تیکه سنگ از بیرون پرت شد توی کامیون و خورد به بازوی من. من مات و مبهوت به سنگی که کف کامیون افتاده بود، نگاه می‌کردم که دوباره یکی دیگه اومد و پیشونی منو خراش داد. من پلک زدم و سه و چهار زن دیگه هم ظاهر شدن، صورت‌شون از تنفر درهم پیچیده بود و دست‌شون پر از سنگ و سیب‌زمینی گندیده و تیکه‌های چوب بود.

داد می زدند و به ما می گفتند: «هورن^{۱۰۶}»

من و لیلیان خودمون رو گوشه‌ی کامیون جمع کرده بودیم و سعی می کردیم با دستامون صورتامونو پوشونیم. وقتی اونا به سمت مون خرت و پرت پرت می کردن، سرم و دستام حسابی زخمی شده بود. چیزی نمونده بود که سرشون داد بزنم: چرا این کارو می کنین؟ مگه ما چی کارتون کردیم؟ اما کینه‌ای که تو چهره‌شون بود و صدای غضبناک‌شون کلاً منو خفه کرد. این زنا واقعاً از ما متنفر بودن. آگه به شون فرصت داده می شد، ما رو می دریدن. ترس مثل چی گلوم رو فشار می داد. تا اون لحظه هرگز ترس رو به صورت فیزیکی حس نکرده بودم، چیزی مثل یه جونور که ادراکم رو تکون بده، افکارم رو از هم بیاشونه و باعث شه کنترل مثانم رو از دست بدم. تو دلتم خدا خدا می کردم که اونا برن و این بازی تموم شه و بعد وقتی جرأت کردم سرمو بلند کنم، دیدم که سرباز جوون اون پشت نشسته. بلند شد و یه سیگار روشن کرد و با آرامش داشت مغازه‌های دور میدون رو بررسی می کرد. حس کردم دارم از عصبانیت منفجر می شم.

مباران اون زنا، شاید فقط برای چند دقیقه بود اما برای من ساعت‌ها طول کشیده بود. یه تیکه آجر خورد توی دهنم و بلافاصله مزه‌ی خون رو روی لبام حس کردم. لیلیان گریه نمی کرد اما هر وقت که چیزی بهش می خورد، دست منو محکم تر فشار می داد. من چنان لیلیان رو محکم گرفته بودم که انگار تو دنیا غیر از اون کس دیگه‌ای رو ندارم.

بعد به طور ناگهانی همه چیز تموم شد. گوشم دیگه تیر نمی کشید و یه رد خونی به سمت چشمم سرازیر شده بود. فقط می تونستم صدای گفتگویی رو از بیرون بشنوم. بعد موتور کامیون روشن شد، سرباز جوون بالا اومد و به سمت جلو حرکت کردیم.

بغضی از سر آرامش سینه‌م رو فشرد. زیر لب به شون فحش دادم، البته به فرانسه: حروم زاده‌ها. لیلیان با انگشتای سالمش، دستمو فشار داد. با تپش قلب، تلوتلوخوران و لرزان به سمت نیمکت‌های خودمون برگشتیم. وقتی بالاخره از اون شهر کوچیک رد شدیم، آدرنالین خونم اون قدر پایین اومد که حس کردم از خستگی در خال مرگ هستم. می ترسیدم که بخوابم، چون نمی دونستم دیگه قراره چی سرمون بیاد، اما چشای لیلیان به سختی باز مونده بود و به مناظری که از لای پرده‌ی پشت کامیون مشخص بود نگاه می کرد. یه چیزی از درون بهم می گفت که اون حواسش به منه،

این که اون خودش دوباره نمی خوابه. وقتی ضربان قلبم به حالت عادی برگشت، سرمو گذاشتم روی نیمکت و چشامو بستم و به خودم اجازه دادم که تو خواب رها شم.

دفعه‌ی بعد که ماشین وایساد، برف می بارید: یه سطح شکسته‌ی بی حفاظ روی تخته‌ی کوچیک و یه آلونک متروک که از کف شکسته بود. تو تاریک‌روشن هوا، ما رو کشیدن بیرون و به طرف درختا هل مون دادن، بی صدا با لرزش تفنگا به طرف کاری که باید انجام می دادیم هدایت می شدیم. دیگه چیزی از من باقی نمونده بود. تسبولرز کرده بودم، طوری که به سختی می تونستم رو پاهام بایستم. وقتی داشتم بهش نگاه می کردم و مناظر اطراف رو از نظر می گذروندم لیلیان لنگان لنگان به گوشه‌ای خزید، منظره جلو چشمم کج و کوله شد. تو برف فرو رفته بودم و فقط تا حدی متوجهی مردایی می شدم که پاشون رو تو برف می کوبیدن. چون تب داشتم و بدنم داغ بود، وقتی پام تو سرمای برف فرو می رفت، حس خوبی بهم دست می داد. اجازه دادم سرمای برف توی پوست تم بشینه، خون تو رگ هام یخ زد و از این که دوباره روی زمین بودم، لذت می بردم. به آسمون بی پایان بالای سرم خیره شدم. اون قدر به کریستال های ریز برف خیره شدم تا سرم گیج رفت. چند ماه پیش رو به خاطر آوردم؛ اون شب ها رو، وقتی که باور داشتم که اون کنارمه و به ستاره ها نگاه می کنه و بعد با انگشتم روی سطح کریستالی برفا نوشتم: «ادوارد.»

بعد از چند لحظه، اون اسم رو سمت دیگرم نوشتم، انگار بخوام به خودم تلقین کنم که اون واقعی بود، این که او و ما تو برهه‌ای از زمان وجود داشتیم. اونو نوشتم؛ انگشت یخ زده‌م که کبود شده بود رو اون قدر تو برف فشار دادم تا این که خودمو با اسمش محاصره کردم. ادوارد، ادوارد، ادوارد. ده، بیست بار اسمشو نوشتم. تنها چیزی که می تونستم ببینم، اسم ادوارد بود. من تو حلقه‌ای از ادوارد نشسته بودم که دورتادورم می رقصید. می شد خیلی راحت اون جا نشست و توی قصری از ادوارد استراحت کرد و همه چی رو به حال خودش رها کرد. به عقب خم شدم و شروع کردم به خندیدن.

لیلیان از آلونک او مد بیرون و همون جا ایستاد. دیدمش که به من زل زده و یهو حس کردم که حالت چهره‌ش دقیقاً مثل حالت چهره‌ی هلن بود. یه جور خستگی ولی نه از درون، بلکه به خاطر خستگی از این دنیا، یه دودلی موقت نسبت به این که آیا این جنگیه که اون هنوز هم انرژی مبارزه کردن با اونو داره یا نه. چیزی منو کشید عقب.

گفتم: «من... من... دامنم خیسه.» تنها چیزی که اون لحظه به ذهنم رسید و

می تونستم بگم، همین بود.

لیلان دستمو گرفت و منو بالا کشید. «فقط برفه.» پشت دامن منو تکوند تا برفا بریزه پایین. با اون پای لنگ لیلیان و خودم که تلوتلو می خوردم، بالاخره راه مون رو به طرف سربازایی که اصلاً رو ما حساس نبودن طی کردیم و خیلی آروم از کامیون رفتیم بالا.

روشنایی. لیلیان توی چشم نگاه کرد و دستشو رو دهنم گذاشت. من بی اختیار پلک زدم و از جا پریدم و هلش دادم اما اون انگشتش رو به نشانه‌ی سکوت گذاشت رو لبش. اون قدر تو همون حالت موند که من ساکت شدم و فهمیدم که متوجه شدم باید ساکت باشم، وقتی دستش رو برمی داشت، متوجه شدم کامیون دوباره وایساده. ما تو

جنگل بودیم. برف همه جا رو پوشونده بود و هر نوع صدای حرکتی را خفه می کرد.

لیلان به نگهبان اشاره کرد. از اون نگهبانای خوش خواب بود. روی نیمکت دراز می کشید، سرش رو می داشت روی کیف وسایلش و خوابش می برد. داشت خروپف می کرد و کاملاً بی دفاع بود. هفت تیر و همین طور چند سانتی متر از پوست گردنش که از بالای یقه‌ش معلوم بود رو از همون جا می دیدم. بی اختیار دستمو کردم تو جیبم و دستم خورد به اون خرده شیشه‌هایی که از قبل تو جیبم گذاشته بودم. لیلیان خیلی آهسته گفت: «پیرا»

«چی؟»

«پیرا اگه بریم تو اون گودی، اون جا برف نیست. یعنی هیچ ردپایی از مون نمی مونه.

تا وقتی اینا بیدار بشن، ما کلی از این جا دور شدیم.»

«اما... ما الان تو خاک آلمان هستیم.»

«من به کم آلمانی بلدم. می تونیم راه مون رو پیدا کنیم.»

با چهره‌ی مصمم داشت با اشاره به من می فهموند که باید فرار کنیم. با خودم فکر کردم که حتا تو سنت پرون هم لیلیان رو از قدر سرزنده و جدی ندیده بودم. چند باری به طرف سربازایی که خواب بود، نگاه کردم و بعد به طرف لیلیان برگشتم که با احتیاط لبی پرده‌ی پشت کامیون رو بلند کرده بود و به روشنایی آبی رنگ بیرون نگاه می کرد.

«اما اگه اونا ما رو بگیرن، به مون شلیک می کنن.»

«آگه این جا بمونیم هم اونا ما رو می کشن و حتا آگه ما رو به ضرب گلوله نکشن، اوضاع بدتر هم می شه. بیا، این تنها شانس ماست.»

اینا رو گفت و اومد طرف من تا کیفمو بگیره. من همون جا موندم. خیره به جنگل تو جام بی حرکت موندم.

«من نمی تونم.»

لیلان برگشت طرف من. هنوز دست شکستهش رو روی سینهش نگه می داشت، می ترسید نکنه، یهو بهش ضربه بخوره. هوا روشن شده بود و من می تونستم ببینم که سنگ بارون دیروز، چطور صورتش رو خراشیده و کبود کرده بود.

آب دهنم رو قورت دادم: «آگه دارن منو می برن پیش ادوارد چی؟»

لیلان بهم خیره شد. «تو دیوونه ای؟» دوباره زیر گوشم گفت: «بیا سوفی، بیا. این تنها شانس ماست.»

«من نمی تونم.»

اون دوباره اومد ته کامیون و با اضطراب به سربازی که خوابیده بود، نگاه کرد، بعد با اون دست سالمش، مچم رو گرفت. چهرهش جدی بود و یه جور حرف می زد که انگار داره با یه بچه ای احمق حرف می زنه. «سوفی اونا تو رو پیش ادوارد نمی برن.»

«فرمانده گفت...»

«سوفی. اون یه آلمانیه! تو به اون توهین کردی. تو یه جوری نشون دادی که انگار اون یه مرد نیست! بعد تو فکر می کنی اون این کار تو با مهربونی جواب می ده؟»

«این کمترین امیدیه که دارم، خودم اینا رو می دونم. اما این... همه ی چیزیه که دارم.» و همین طور که لیلان بهم زل زده بود، کیفمو به طرف خودم کشیدم. «ببین، اصلاً تو برو. اینم بگیر. همه چی رو بردار و برو. تو می تونی از پس این کار بریای.»

لیلان کیف رو گرفت و همون طور که توی فکر بود، به پشت سرش نگاه کرد. داشت خودشو آماده می کرد که بیینه بهترین نقطه برای پریدن کجاس. من با وحشت به سرباز نگاه کردم، می ترسیدم که یهو از خواب بیره.

«برو.»

من نمی تونستم بفهمم چرا تکون نمی خوره. با حالتی نگران برگشت طرف من. «آگه من برم، اونا تو رو می کشن.»

«چی؟»

«به خاطر همدستی تو فراری دادن من، اونا تو رو می کشن.»

«اما تو نمی‌تونی بمونی. تو برای این که به ما اطلاعات می‌رسوندی، دستگیر شدی. قضیه‌ی تو کاملاً با من فرق می‌کنه.»

«سوفی. تو تنها کسی بودی که تو اون شرایط با من مثل یه آدم رفتار کردی. نمی‌تونم وزن مرگتورو وجدانم تحمل کنم.»

«اوضاع من خوبه. همیشه خوبم.»

لیلان بشون به لباسای کثیفم و بدن لاغر و تبارم که دیگه تو اون هوای سرد صبح به لرزه افتاده بود، خیره شده بود. مدتی طولانی همون جا ایستاد و بعد با سروصدا نشست و کیفش رو پرت کرد کف کامیون. انگار اصلاً دیگه براش مهم نبود که کسی صداشو بشنوه. من بهش نگاه می‌کردم اما اون چشاشو از من گرفت. وقتی موتور کامیون با سروصدا شروع کرد به حرکت کردن، هر دومون از جا پریدیم. صدای یه فریاد به گوشم رسید. کامیون به آهستگی راه افتاد. چنان تو دست اندازا، تکون تکون می‌خورد که ما هر دو محکم به بدنه‌ی کامیون خوردیم. سربازی که اون گوشه، خواب بود، یه صدای خرناس عجیب از خودش درآورد اما اصلاً از جاش تکون نخورد.

دستمو به بازوی لیلان رسوندم و در گوشش گفتم: «لیلان برو. تا جایی که می‌تونی دور شو. تو هنوز وقت داری. اونا اصلاً متوجه‌ی رفتنت نمی‌شن.»

اون کلاً منو نادیده گرفت. با پاش کیف رو به طرف من هل داد و کنار سربازی که داشت چرت می‌زد، نشست. به یه طرف دیواره‌ی کامیون تکیه زد و به بیرون خیره شد. کامیون از جنگل خارج شد و افتاد تو یه جاده‌ی آزاد و ما تا چندین کیلومتر همون‌طور تو سکوت پیش رفتیم.

کامیون از جنگل خارج شد و افتاد تو یه جاده. چند کیلومتر بعدی تو سکوت طی شد. از دور صدای شلیک گلوله می‌اومد و یه تعداد خودروی نظامی که دیگه قابل رویت بود. وقتی از کنار یه گروه مرد رد می‌شدیم، مردایی که با زحمت با اون لباسای کهنه‌شون قدم برمی‌داشتن، سرهاشون رو پایین انداخته بودن. بیش‌تر شبیه روح بودن تا انسان‌های واقعی. به لیلان نگاه کردم که داشت رژه‌ی اون مردا رو تماشا می‌کرد و حس کردم لیلان تو کامیون بیش‌تر شبیه جسده تا یه آدم زنده. اگه به خاطر من نبود، اون الان فرار کرده بود. ما هر دو می‌تونستیم فرار کنیم. بیش‌تر که دقت کردم، متوجه شدم اگه به خاطر من نبود، اون می‌تونست دخترشو دوباره ببینه ولی انگار من تنها شانس این زن رو برای دیدن دوباره‌ی دخترش نابود کرده بودم.

«لیلان...»

سرشو طوری تکون داد که انگار دوست نداشت چیزی از من بشنوه. ما همچنان تو راه بودیم. آسمون داشت تیره می شد که معلوم بود داره شب می شه، دوباره بارون گرفت و باد و بوران یخی شروع شد. یه تیکه یخ افتاد رو من، احتمالاً سقف سوراخ شده بود. لرزشم به درجه‌ی وحشتناکی رسیده بود و با هر تکون ماشین، درد مثل یه جریان قوی تو من می پیچید. می خواستم بهش بگم که متأسفم. می خواستم بهش بگم که می دونم کاری که کردم خیلی خودخواهانه و وحشتناک بود. من باید با درخواستش موافقت می کردم. حق با لیلیان بود: من واقعاً خودمو به حماقت زده بودم که فکر می کردم در ازای کاری که برای فرمانده کرده بودم، او به من پاداش می ده. بالاخره لیلیان زیون باز کرد. «سوفی؟»

«بله.» من دیگه از طولانی شدن سکوتش واقعاً ترسیده بودم. به طور رقت انگیزی مشتاق بودم صداشو بشنوم. آب دهنشو قورت داد و همچنان به کفشاش نگاه می کرد. «اگه... اگه برای من اتفاقی بیفته، تو فکر می کنی هلن از ادیت مراقبت می کنه؟ منظورم اینه که واقعاً مراقبشه؟ واقعاً اونو دوس داره؟»

«البته که دوسش داره. هلن حتا اگه بخواد هم نمی تونه از هیچ بچه‌ای متنفر باشه... من نمی دونم... این جا... خیالت راحت.» سعی می کردم لبخند بزنم. مصمم بودم که خودمو بهتر از چیزی که بودم نشون بدم تا لیلیان متوجه نشه که حال من چقدر بده. می خواستم بهش ثابت کنم که همه چیز درست می شه و اتفاقات خوبی تو راهه. خودمو کمی روی صندلیم جا به جا کردم و سعی کردم صاف بشینم. وقتی خودمو تکون دادم، تمام بدنم درد گرفت. «اما تو نباید این جور فکر کنی. ما از این جا نجات پیدا می کنیم لیلیان و بعدش تو می ری خونه کنار دخترت. شاید همین چند ماه آینده جنگ تموم شه...»

لیلیان اون دستش رو که سالم بود، بلند کرد و گذاشت روی صورتش، همون جا کنار ابروش ردی زخم بود که کبود هم شده بود، و تا گوشه‌ی چشمش ادامه داشت. عمیقاً توی فکر بود، انگار از من خیلی دور بود. دعا می کردم اطمینانی که بهش داده بودم، کمی امیدوارش کرده باشه.

«ما تا همین حالا هم زنده موندیم، مگه نه؟» و همین طور که اون ساکت بود، ادامه دادم «ما دیگه بیش از این تو این کامیون زوار در رفته نمی مونیم. ما با هم به این جا آورده شدیم. مطمئناً تقدیر روی خوش به ما نشون می ده.»

لیلین با اون حالش، هلن و اون روزای سخت رو به خاطر می آورد. می خواستم برم طرفش و دستش رو بگیرم، اما اون قدر ناتوان بودم که نمی تونستم از جام تگون بخورم. اصلاً به سختی می تونستم روی اون نیمکت چوبی خودمو صاف نگه دارم. «تو باید همچنان ایمان داشته باشی. دوباره همه چی درست می شه. من می دونم.»

«تو واقعاً فکر می کنی ما می تونیم بریم خونه؟ بریم به سنت پرون؟ بعد از اون همه کاری که ما کردیم؟»

سرباز شروع کرد به تگون دادن خودش و سعی کرد صاف بشینه، چشاشو می مالید. به نظر می رسید عصبانی باشه، چون ظاهراً از صدای حرف زدن ما بیدار شده بود.

«خب... شاید نه اون قدر راحت.» من من کنان جوابشو دادم. «اما بالاخره به روز، ما برمی گردیم فرانسه. همه چیز درست...»

«ما توی سرزمین بی صاحب هستیم، من و تو، سوفی. هیچ جایی برای ما نمونده.»

بعد لیلین سرشو بلند کرد. زیر چشماش سیاه بود و پُف کرده بود. اون به جوری شده بود، یعنی من اون لحظه متوجه شدم که اون زن زیبایی که با ناز از جلوی هتل رد می شد، الان به یه موجود ناشناخته تبدیل شده بود. اما فقط تأثیر جای زخم و کبودی نبود که چهره اش رو اون جور داغون کرده بود: یه چیزی از درون عمیقاً روحشو آزرده بود و ناراحتش کرده بود.

«تو واقعاً فکر می کنی اون اسرا که کارشون به زندونای آلمان می افته، دوباره می تونن از اون جا بیان بیرون؟»

«لیلین، لطفاً این جور حرف نزن. خواهش می کنم. تو فقط لازمه که...» صدام آهسته تر شده بود.

«سوفی عزیزم، با اون ایمان و باورت، با خوش بینی به ذات آدم، کاملاً کور شدی!»

اون تقریباً به لبخند نصفه نیمه به لب داشت و این خیلی وحشتناک و غم انگیز بود.

«تو که نمی دونی اونا قراره با ما چی کار کنن.»

و بعد از زدن این حرف، قبل از این که بتونم یه کلمه دیگه بگم، لیلین فوری اسلحه ی سرباز رو از روی کمرش برداشت و اونو به طرف سر خودش نشونه رفت و تو یه چشم به هم زدن، ماشه رو کشید.

«خب ما فکر کردیم امروز بعد از ظهر به فیلم ببینیم، و امروز صبح جیکی می خواست کمکم کنه که سگ‌ها رو ببرم پیاده روی.» گِریگ خیلی بد رانندگی می کرد، تمام مدت پاش رو پدال گاز بود و آنرا کم و زیاد می کرد، انگار که با تمپوی موسیقی در حال پخش، آنرا تنظیم کرده بود. بنابراین تمام مسیر به خیابان فلیت، هرازگاهی بالاتنه‌ی گِریگ بکهو به جلو خم می شد.

«می تونم نینتندوم^{۱۰۷} رو با خودم بیارم؟»

«نه نمی تونی اونو با خودت بیاری، پسرک تبلت باز. مثل دفعه‌ی قبل می ری تو درخت.»

«دارم تمرین می کنم که مثل سوپرماریو از بالای درختا راه برم.»

«تمرین خوبی، هه هه!»

«کی برمی گردی پدر؟»

«اوم؟»

روی صندلی مسافر، پل داشت خیلی دقیق با روزنامه ور می رفت. چهار قسمت راه جلسه‌ی دادگاه دیروز اختصاص داده بودند. تیتراها متفق القول پیروزی قریب الوقوع TARP و لفیورها را مژده می دادند. آخرین باری که از شنیدن حکم پیروزی این قدر ناراحت شده باشد را یادش نمی آمد.

«بابا؟»

«لعنت به اخبار.» ساعتش را نگاه کرد، به جلو خم شد و با دکمه‌های رادیو ور رفت.

«بازمانده‌های اون کمپ آلمانی با دولت تماس گرفتن تا برگردوندن آثار

غارت شده‌ی دوران جنگ رو تسریع کنن...»

«فقط هفت نفر از بازمانده‌ها در حسرت برگردوندن دارایی‌های عزیزان شون امسال

از دنیا رفتن، بر اساس گفته‌ی منابع قانونی، شرایطی بود که خودشون هم به اون

می گفتن "یک تراژدی".»

۳۹۰ | دختری که رهایش کردی | جوجو مویز

«بنا به گفته‌ی بعضیا پرونده‌ی این نقاشی گمشده از دوره‌ی جنگ جهانی اول

همچنان تو دادگاه عالی ادامه داره...»

پل به جلو خم شد. «چه جوری می‌تونم صدای اینو زیاد کنم؟ این چیزارو از کجا

می‌گیرن؟»

«چی؟»

«بابا؟ کی؟»

«به لحظه صبر کن جیک. من باید اینو بشنوم.»

«هالستون ادعا کرده که همسر سابقش این نقاشی رو در یک معامله‌ی منصفانه

خریده. این مورد جنجالی، در زمینه‌ی قانونی یک‌سری دشواری‌هایی رو در راستای

تعدادی از موارد دشوار در حال بررسی در ده سال گذشته، ایجاد کرده. مورد

مطالبه‌شده‌ی لفیور، علاوه بر بازماندگان، نظر همه‌ی دنیا رو به خودش جلب کرده...»

«خدای من! طفلکی خانم لیو.» گِریگ سرش را تکان داد.

«چی؟»

«من اصلاً دلم نمی‌خواست جای لیو بودم.»

«منظورت از این حرف چیه؟»

«همه‌ی موارد موجود تو روزنامه‌ها و رادیو... قضیه داره خیلی جدی می‌شه.»

«این فقط یه تجارته.»

گِریگ نگاهی به پل انداخت. «این پیچیده‌س.»

«آره؟ فکر می‌کردم تو همیشه می‌گفتی این جور مسائل خوب و بد داره.»

«می‌خوای بس کنی گِریگ؟ یا شایدم باید آخر شب پیام و بهت بگم که چطور کافه‌ت

رو اداره کنی.»

پل برگشت طرفِ جیک. «به محض این‌که از دادگاه او مدم بیرون بهت زنگ می‌زنم

جیک، حله؟ امشب می‌ریم سینمایی جایی.»

«اما ما امروز بعد از ظهر این کارو کردیم. گِریگ همین الان بهت گفت.»

«دادگاه ویژه‌ی جرایم سمت راسته. می‌خوای دور برگردون رو برم؟» گِریگ راهنمای

چپش را روشن کرد و خیلی نمایشی رفت جلو و در یک لحظه همه‌شان به جلو خم

شدند. یک تا کسی از کنارشان رد شد و به خاطر این حرکت خطرناکِ گِریگ برای‌شان

بوق زد. «اصلاً مطمئن نیستم بتونم این جا ماشینمو نگه دارم. اگه جریمه شم، تو پولشو می‌دی، درسته؟ هی... اون لیو نیست؟»

«کی؟» جیک به جلو خم شد. پل به آن طرف جاده، جایی که مردم جلوی دادگاه جمع شده بودند نگاهی انداخت. محوطه‌ی جلوی دادگاه پر بود از جمعیت. در چند روز گذشته ازدحام جمعیت بیش‌تر هم شده بود، اما با وجود رطوبت هوای امروز، پل متوجه‌ی چیزی شد که تغییر کرده بود: جو متشنج، و چهره‌های مردم که به‌سختی می‌توانستند انزجار و تنفرشان را پنهان کنند.

گرگ گفت: «اوه اوه!» و پل مسیر نگاه او را دنبال کرد.

آن طرف خیابان، لیو داشت به ورودی دادگاه نزدیک می‌شد، دستانش را محکم گذاشته بود روی کیفش، سرش طوری پایین بود که انگار سخت در فکر بود. سرش را بلند کرد و وقتی وضعیت جلوی دادگاه را دید، ترس تمام چهره‌ی لیو را پر کرد. یک نفر از دور اسمش را فریاد زد: هالستون. چند لحظه طول کشید تا جمعیت متوجه‌ی حضور او شوند و بعد لیو با سرعت بیش‌تری راه افتاد. او می‌خواست هرچه زودتر از بین‌شان رد بشود اما مدام اسمش تکرار می‌شد، یک زمزمه‌ی دسته‌جمعی بود که کم‌کم داشت لیو را متهم می‌کرد.

بلافاصله هنری از آن طرف ورودی بیرون آمد، چنان با سرعت داشت به‌سمت لیو می‌رفت که انگار می‌دانست ممکن است چه پیش بیاید. قدم‌های لیو لغزید و هنری جلو پرید، ولی جمعیت به‌سمت لیو هجوم بردند و مانند یک موجود غول‌پیکر او را قورت دادند.

«خدای من...»

«چی...»

پل پوشه‌هایش را ول کرد و از ماشین پرید بیرون و خودش را فوری به آن طرف خیابان رساند. خودش را بین جمعیت جلو برد و به خیلی‌ها خورد تا خودش را به وسط جمعیت رساند. گردابی از بَیر و دست‌های مردم ایجاد شده بود و صدا کرکننده بود. روی یک بنر که جلوی چشمش داشت می‌افتاد پایین، کلمه‌ی «دزد» درشت دیده می‌شد. پل دید که دوربینی روی موهای لیو فلش زد، دستش را دراز کرد و بازوی لیو را گرفت و او هم با جیغ می‌خواست خودش را نجات دهد. مردم به او خوردند و زیر

پایش خالی شد. از آن طرف لیو هنری را دید و خواست سمت او برود و وقتی دید مردی کتش را می‌کشد، فحشی حواله‌اش کرد. پلیس‌های زرهی با لباس و محافظ وارد عمل شدند و در یک لحظه معترضین را متفرق کردند. «تمومش کنین. برین عقب. برین عقب.» نفس پل در سینه‌اش گیر کرد، یک نفر محکم به کلیه‌اش زد و بعد آن‌ها رها شدند و با لیو که مثل یک عروسک در میان‌شان قرار داشت، به سرعت از پله‌ها بالا رفتند. با صدای آلام و سروصدای بی‌سیم پلیس، با اسکورت دو پلیس تنومند به طرف ورودی و محیط امن پشت در دادگاه هدایت شدند. جمعیت دور شدند و اعتراض‌شان را کمی دورتر با سروصدا برپا کردند که صدای‌شان پشت در ورودی پخش می‌شد. صورت لیو مثل گچ سفید شده بود. همان‌جا ساکت ایستاده بود، گونه‌اش زخمی شده بود، یک دستش روی صورتش بود و نصف موهایش از دم اسبی‌اش بیرون زده بود.

«اوه خدایا. شماها کجا بودین؟»

هنری بود که داشت با عصبانیت کتش را صاف می‌کرد و سر پلیس‌ها داد می‌زد. «پلیسای امنیتی کجا بودن؟ شما باید همچین چیزی رو پیش‌بینی می‌کردین.» افسر با حواس‌پرتی تأیید کرد و درحالی‌که دستورات را در بی‌سیم صادر می‌کرد، آن‌را جلوی ذهنش گرفته بود.

«این کاملاً غیرقابل قبوله.»

«تو خوبی؟» پل از لیو می‌پرسید و او هم همین‌طور که فاصله می‌گرفت با سر به او فهماند که حالش خوب است، طوری از پل دور می‌شد که انگار تازه فهمیده بود او آن‌جاست. دستانش می‌لرزید.

«ممنونم آقای مک‌کافرتی.» هنری که داشت یقه‌اش را مرتب می‌کرد از پل تشکر کرد... «ممنونم که تو اون شلوغی خودتونو رسوندین. اون واقعاً...» صدایش محو شد. «ممکنه برای لیو به نوشیدنی بگیریم؟ بره جایی که چند لحظه‌ای بشینه؟»

«اوه خدایا!» لیو بود که داشت به آستینش نگاه می‌کرد. «یکی رو لباسم تف کرده.» «بیا این‌جا. درش بیار. زود درش بیار.» پل کت لیو را از شانهِ‌اش برداشت. لیو ناگهان بسیار ریزتر از قبل به نظر می‌رسید؛ شانهِ‌هایش زیر وزن تنفیری که در وجود داشت، خم شده بود. هنری کت را از پل گرفت. «نگران لیو نباش. خودم به یکی از

کارمند می‌گم تمیزش کنه، و اطمینان حاصل می‌کنیم که موقع رفتن بتونی از در پشتی خارج شی.»

پلیس به لیو گفت: «بله خانم. ما بعداً شما رو از در پشتی می‌بریم بیرون.»
«مثل یه مجرم.» لیو بود که با خودش حرف می‌زد.

«اجازه نمی‌دم دوباره این اتفاق برات بیوفته.» پل درحالی‌که یک قدم به طرف لیو برمی‌داشت با او حرف می‌زد. «واقعاً. من... من واقعاً شرمندم.» لیو سرش را بلند کرد و با چشمانی که تنگ کرده بود نگاهی به پل انداخت و یک قدم از او دور شد.
«چی؟»

«چرا من باید به تو اعتماد کنم؟»

قبل از این‌که پل بتواند جواب دهد، هنری دستش را گذاشت زیر بازوی لیو و به همراه گروه‌اش به طرف سالن دادگاه راه افتادند. او در آن کت مشکی کوچک‌تر به نظر می‌رسید و اصلاً نمی‌دانست که هنوز نصف موهایش از دم‌اسبی که بسته بود، بیرون ریخته است.

پل قدم‌زنان به آن طرف خیابان رفت، شانه‌هایش را درون کتَش صاف کرد. گِریگ درحالی‌که پوشه‌های به‌هم‌ریخته و کیف چرمی پل دستش بود، کنار ماشین ایستاده بود. باران گرفته بود.

«تو خوبی؟»

پل فقط سرش را تکان داد.

«اونم خوبه؟»

«آه...» پل دوباره به طرف دادگاه نگاه کرد و دستی به موهایش کشید. «یه جورایی.»

بین، من دیگه باید برم تو. بعداً می‌بینم تون.»

گریگ بهش نگاه کرد بعد زُل زد به جمعیت که پراکنده شده بودند و داشتند به کارهای‌شان می‌رسیدند و جوری باهم صحبت می‌کردند که انگار حوادث ده دقیقه پیش اصلاً اتفاق نیفتاده است. چهره‌اش فوق‌العاده سرد بود. «خب.» همین‌طور که سوار ماشین می‌شد گفت: «کل اون قضیه‌ی "من دارم یه کار خیرخواهانه انجام می‌دم" ت جواب داد؟» وقتی داشت با ماشین راه می‌افتاد اصلاً به پل نگاه نکرد. جیک

با چهره‌ای رنگ‌پریده و بی‌روح روی صندلی عقب نشسته بود تا زمانی که ماشین از دید ناپدید شد، به عمویش زل زده بود.

وقتی پل به طرف سالن دادگاه می‌رفت چینی کنارش بود. موهایش را به زیبایی شینیون کرده بود و رژ براق قرمز هم زده بود، و به پل گفت: «واقعاً حرکتت تأثیرگذار و احساسی بود.»

پل وانمود کرد که اصلاً صدایش را نمی‌شنود.

شان فلاهرتی پوشه‌هایش را گذاشت روی نیمکت و به طرف نگهبانی به راه افتاد. «یه جوروی این جریان دازه از دست‌مون در می‌ره. من تا حالا همچین چیزی ندیده بودم.»

«آره.» پل حرفش را تأیید کرد، دستی به چانه‌اش کشید. «این تقریباً شبیه... اوه. نمی‌دونم. مثل همه‌ی این اخبار فتنه‌جویانه‌س که به رسانه‌ها موضوع برای موضع‌گیری می‌دن.» رو به چینی کرد.

«منظور؟» چینی بود که با خونسردی از پل پرسید.

«منظورم اینه که هر کسی که به روزنامه‌نگارها خط می‌ده و اونارو بیش‌تر به این قضیه حساس می‌کنه، قطعاً نمی‌دونه که چقدر دازه اوضاع رو بدتر می‌کنه.»

«درحالی‌که تو خیلی با‌مرام و با‌معرفتی.» چینی با نگاه ثابت به پل نگاه کرد.

«چینی؟ تو ربطی به اون اعتراضا داشتی؟»

سکوت بین آنها فقط یک‌هزارم ثانیه طول کشید.

«مسخره نشو.»

«خدای من.»

نگاه شان بین پل و چینی طوری جابه‌جا می‌شد که انگار می‌خواست ناظر یک مکالمه‌ی جداگانه باشد. بهانه‌ای آورد درباره‌ی صحبت با وکیل مدافع و از آن‌جا رفت. توی راهروی بتونی فقط پل و چینی باقی ماندند.

پل دست کرد توی موهایش و دوباره به پشت سرش، سمت سالن دادگاه نگاه کرد. «من اینو دوست ندارم. اصلاً دوسش ندارم.»

«این کار مونه. قبلاً این چیزاً اصلاً برات مهم نبود.» چینی این را گفت، به ساعتش نگاه کرد و بعد هم خودش را با منظره‌ی بیرون مشغول کرد. مسیر اجتماع مردم از آن پشت دیده نمی‌شد، اما صدای اعتراض‌شان هنوز به‌طور نامفهوم توی ساختمان می‌پیچید. دست‌هایش را روی سینه‌اش گذاشته بود.

«به‌رحال فکر نکنم تو بتونی نقش یه آدم بی‌گناه رو بازی کنی.»
«منظور؟»

«تو می‌خوای بهم بگی که بین شما چه خبره؟ بین تو و خانم هالستون؟»
«هیچ خبری نیست.»

«لطفاً به شعور من توهین نکن.»

«باشه. چیزی نیست که به تو مربوط باشه.»

«اگه تو با نفر اول پروژه‌ی ما ارتباط خاصی داشته باشی، به نظرم بدون تردید به من هم مربوط می‌شه.»

«من ارتباطی با اون خانم ندارم.»

چینی به پل نزدیک‌تر شد. «منو نیسچون پل! تو بدون این‌که به من بگی با لفیورها برای یه توافق نسبی حرف زدی.»

«آره. می‌خواستم راجع به‌ش باهات حرف بزنم...»

«نمایش امروزتم اون بیرون دیدم. می‌خواستی قبل از دادگاه براش کاری بکنی؟»

«باشه.» پل کتش را درآورد و با سنگینی خودش را انداخت رو نیمکت. «باشه.»
چینی منتظر شد.

«قبل از این‌که بدونم اون کیه، یه ارتباط مختصری باهاش داشتم. وقتی فهمیدیم ما در دو طرف یه معامله روبه‌روی هم قرار داریم، همون‌جا تمومش کردیم. همش همین بود.»

چینی با دقت به سقف گنبدی‌شکل خیره شده بود. وقتی دوباره شروع کرد به حرف‌زدن، دیگر کلمه‌هایش عادی بودند. «و تصمیم داری بعد از تموم‌شدن این پرونده دوباره برگردی پیشش؟»

«این دیگه به کسی مربوط نیست.»

«مربوطه لعنتی. من باید مطمئن شم که تو داری برای برد این پرونده همه‌ی تلاشت

رو می‌کنی. این مورد اصلاً نباید به خطر بیفته.»

صدای پل در فضای خالی اطرافشان پخش شد. «ما که داریم برنده می‌شیم، مگه نه؟ دیگه از من می‌خوای برات چی کار کنم؟»
آخرین گروه حقوقی وارد دادگاه شدند. صورت‌شان از پشت در سنگین چوبِ بلوط نمایان شد و او با اشاره به آن دو گفت که وارد شوند.
پل نفسی عمیق کشید و لحن صدایش را دوستانه کرد: «بین مسائل شخصی به کنار، من فکر می‌کنم درست‌ترین راه اینه که سر این قضیه با اونا کنار بیاییم. ما هنوزم...»

چینی پوشه‌هایش را برداشت: «ما کنار نمی‌اییم.»

«اما...»

«واقعاً چرا باید کنار بیاییم؟ ما داریم بزرگ‌ترین پرونده‌ای که این شرکت تا حالا

داشته رو می‌بریم.»

«ما داریم زندگی به نفر رو خراب می‌کنیم.»

«اون زن همون روزی که تصمیم گرفت جلوی ما بایسته، زندگی خودشو نابود

کرد.»

«ما داشتیم چیزی رو ازش می‌گرفتیم که اون فکر می‌کرد مال خودش. البته که

می‌خواست با ما مبارزه کنه. تو رو خدا چینی، انصاف داشته باش.»

«این ربطی به انصاف نداره. اصلاً به انصاف مربوط نیست. مسخره نشو.» با غرور

نگاهی به او انداخت. وقتی دوباره به پل نگاه کرد، چشم‌هایش برق می‌زد. «این پرونده

طبق برنامه‌ریزی، دو روز دیگه تو دادگاهه. اگه اتفاق غیرمنتظره‌ای نیفته، سوفی لقیور

برای همیشه به جایگاه اصلی‌ش برمی‌گرده.»

«و تو کاملاً مطمئننی که اون جایگاه اصلی کجاست.»

«بله که هستم. همون طور که تو باید باشی. پیشنهاد می‌کنم بریم داخل، قبل از

این‌که لقیورها شک کنن که ما داریم این بیرون چی کار می‌کنیم.»

پل وارد دادگاه شد سرش سوت می‌کشید، به نگاه خیره‌ی منشی هم توجه نکرد.

نشست سرجایش و چند نفس عمیق کشید، داشت سعی می‌کرد به چیزی فکر نکند.

حواس چینی پرت شده بود و خیلی جدی مشغول حرف‌زدن با شان بود. ضربان قلب

پل یک‌نواخت شد، یک لحظه یاد کارآگاه بازنشسته‌ای افتاد که وقتی اولین بار آمده بود

لندن، همیشه با او حرف می‌زد، مرد بامزه‌ای بود که خطوط چهره‌اش حاکی از تجاربی بود که در زندگی کسب کرده بود: "تمام چیزی که اهمیت داره واقعیته، مک‌کافرتی." همیشه قبل از خوردن مشروب، پیش از این که حرف‌های احمقانه بزند، این جمله را می‌گفت، "بدون واقعیت، عملاً تو داری با ایده‌های احمقانه‌ی مردم شعبده‌بازی می‌کنی."

یادداشتش را از جیب کتش بیرون کشید و یک‌سری کلمه را قبل از این که کاغذ را به دقت تا کند، به سرعت در آن نوشت، نگاهی به اطراف انداخت و بعد روی شانیه‌ی مردی که جلوی‌ش نشسته بود زد، «ممکنه اینو بدین دست اون مشاور حقوقی که اون جاست؟» همان‌طور آن کاغذ دست‌به‌دست شد و در راه رسیدن به نیکمت مشاور اول، به هنری رسید، داشت نگاه می‌کرد و دید که هنری نگاهی به آن انداخت و آن را به لپو داد. لپو با احتیاط، طوری به آن نگاه کرد که انگار دوست نداشت بازش کند و بعد دید که لپو در نهایت آرامش و تعجب بالاخره کاغذ را باز کرد.

«من درستش می‌کنم.»

برگشت و با چشمانش دنبال پل گشت و وقتی پیداش کرد چانه‌اش لرزید. "چرا باید به تو اعتماد کنم؟" انگار زمان حرکت نمی‌کرد. نگاهش را دزدید.

«به چینی بگو باید برم. به جلسه‌ی اضطراریه.» پل بود که به شان گفت: «دارم می‌رم.» از جایش بلند شد و تلاش کرد راهش را به بیرون باز کند.

بعد از آن مردد بود که چی چیزی او را به این‌جا کشانده است. واحدی در عمارتی بزرگ پشت جاده‌ی ماری‌پن بود که با کاغذدیواری گلپهی و گل‌های مرواریدی صدفی‌رنگ که به یک بخش هلویی‌رنگ شفاف اضافه شده بود. پرده‌ها صورتی بودند. مبل‌ها قرمز پررنگ بودند. دیوارها با قفسه‌هایی پوشیده شده بود که تندیس کوچک حیواناتی از جنس چینی روی آن بود و با پولک و کارت‌های گریسمس تزئین شده بود. آن‌جا خانمی با لباس گشاد و کت پشمی جلوی‌ش ایستاده بود، خودش بود ماریان اندروز؛ سرتاپا سبز تنش بود.

«شما یکی از آدم‌های آقای فلاهرتی هستین.» طوری سرش را خم کرد که انگار چارچوب در برایش کوچک بود. هیکلی داشت که معمولاً مادر پل می‌گفت «استخون درشت.» روی مفصل‌ها برآمدگی‌ای شبیه مفصل شتر بود.

«واقعاً شرمندهم که این طوری دم در خون‌تون مزاحم شدم، می‌خواستم باهاتون صحبت کنم. درباره‌ی پرونده.» طوری به پل نگاه می‌کرد که پل فکر کرد می‌خواهد ردش کند و بعد دست بزرگش را بالا برد. «اوه، بهتره بیاین داخل اما به‌تون هشدار می‌دم، من از شیوه‌ای که شماها همه‌تون درباره‌ی مادرم حرف می‌زنین، یه جوریه که انگار اون مجرمه، مثل یه مار زخم‌خورده عصبانی‌م. روزنامه‌ها هم خیلی بهتر از این نبودن. چند روز اخیر کلی تماس از طرف دوستانم داشتم که این مزخرفات رو دیده بودن و سعی داشتن بهم بگن که مامانم کار وحشتناکی کرده، همین چند ساعت پیش از شر دوست دوران مدرسه‌م، میرا، خلاص شدم. بهش گفتم که تو اون شش ماه، مامانم کارهای خیلی مفیدتری نسبت به اون مردای لعنتی که سی سال روی صندلی بانک‌های امریکا نشستن، انجام داده.»

«من مطمئنم که همین‌طوره.»

«اوه، منم باهات موافقم عزیزم.» با سر به پل اشاره کرد که برود داخل. قدم‌هایش محکم و بی‌قرار بود. «مامانم یه فعال اجتماعی بود. اون درباره‌ی گرفتاری کارگرا و بچه‌های تبعیدی می‌نوشت. جنگ مادرم رو وحشت‌زده کرده بود. اون هرگز چیزی رو از اون کمپ که یه مدت اون‌جا مستقر بوده برنداشته. حالا فکر کنم یه نوشیدنی بخوای؟»

پل یک نوشابه‌ی رژیمی خواست و روی یک مبل ساده نشست. صدای ترافیک، آن‌هم در ساعت شلوغی به گوش می‌رسید. یک گربه‌ی بزرگ که پل اول فکر می‌کرد کوسن روی مبل باشد، از جایش بلند شد و روی زانوی پل نشست. ماریان اندروز آن‌طرف نشست و سیگاری روشن کرد.

نفسی بیرون داد. «لهجه‌تون مال بروکلینه؟»

«نیوجرسی.»

«اهوم.» آدرس قبلی پل را پرسید و بعد سرش را طوری تکون داد که انگار آن‌جا را می‌شناخته است. «خیلی وقته اومدین این‌جا؟»

«هفت‌ساله.»

«من شش سال پیش با شوهر عزیزم دانلد اومدم این‌جا. جولای پیش از دنیا رفت.»

و بعد صدایش نرم شد و ادامه داد. «خب، به‌هر حال، چطور می‌تونم کمک‌تون کنم؟ نمی‌دونم چیزی بیش‌تر از چیزی که توی دادگاه گفتم برای گفتن دارم یا نه.»

«نمی‌دونم، فکر کنم فقط او مدم که بینم اصلاً چیزی دیگه‌ای هست یا نه، چیزی بود که شاید جافتاده باشه.»

«نه. همون طور که به آقای فلاهرتی گفتم، نمی‌دونم این تابلو از کجا اومده. راستشو بخواین، وقتی مادرم درباره‌ی روزهای گزارشگری‌اش حرف می‌زد بیش‌تر ترجیح می‌داد درباره‌ی زمانی بگه که با جان اِف. کندی تو دستشویی هواپیما حبس شده بود. می‌دونین من و پدر خیلی راغب به شنیدن نبودیم. باور کن وقتی به داستان‌های یه گزارشگر پیر گوش می‌دین، یعنی قبلاً صدبار همه‌شو شنیدین.»

پل نگاهی به اطراف آپارتمان انداخت. وقتی دوباره به طرف آن زن برگشت، چشمان او هنوز روی پل بود. با دقت به پل خیره شده بود، حلقه‌ی دود از دهانش بیرون داد. «آقای مک‌کافرتی اگه دادگاه به نفع مدعی‌هاتون رأی بده و معلوم شه که تابلو دزدی بوده، مشتری‌هاتون قصد دارن بیان ادعای خسارت کنن؟»

«نه اونا فقط نقاشی رو می‌خوان.»

ماریان اندروز سری تکان داد. «شرط می‌بندم که اونو می‌خوان.» پاهایش را از روی هم برداشت و کمی عقب کشید، انگار آن‌طوری ناراحت بود. «فکر می‌کنم کلاً این مورد مشکوکه. اصلاً دوست ندارم اسم مادرم تو این راه به لجن کشیده شه. یا اسم آقای هالستون. اون واقعاً عاشق اون نقاشی بود.» پل به گربه نگاه کرد. «فقط آقای هالستون بود که ارزش واقعی این اثر رو می‌دونست.»

«با احترام آقای مک‌کافرتی باید عرض کنم که شما اون‌جا نبودین، اگه سعی دارین به من حالی کنین که فریب خوردم سخت در اشتباهین و من همچین زنی نیستم.»

«یعنی واقعاً براتون مهم نیست که اون چقدر می‌ارزه؟»

«فکر می‌کنم تعریف من و شما از کلمه‌ی "ارزش" با هم متفاوت باشه.»

گربه سرش را بالا گرفته بود و به پل زل زده بود، توی چشم‌هایش در آن واحد هم حرص بود هم خوی ستیزه‌جویی. ماریان اندروز ته‌سیگارش را انداخت و گفت: «درباره‌ی اولیویا هالستون طفلکی، واقعاً احساس بدی دارم و ناراحتم.» پل دودل بود و بعد به آرامی گفت: «آره، منم همین‌طور.» زن تعجب کرد و ابرویش را بالا برد.

پل آهی کشید. «این مورد یه جوریه... پر از دوزوکلکه.»

«اون قدر پرکلک که به ورشکست کردن یه دختر بیچاره بی‌ارزه؟»

«خانم اندروز، من فقط دارم کارمو انجام می‌دم.»
«آره. فکر می‌کنم مادرم هم چندین بار این جمله رو شنیده.» این جمله با ملایمت بیان شد ولی باز هم گونه‌های پل‌گر گرفت. اندروز چند دقیقه به او خیره شد و بعد با صدای بلند آه کشید؛ گریه چنان ترسید که پرید روی پای پل.
«اوه، برای رضای خدا یه نوشیدنی قوی‌تر دارید؟ واقعاً الان بهش نیاز دارم، مطمئنم خورشید در نزدیک‌ترین نقطه به زمینه، خیلی گرمه.» اندروز بلند شد و به طرف کابینت نوشیدنی‌ها رفت. «ویسکی بوربن؟»

«ممنونم عالییه.»

و بعد وقتی لیوان ویسکی در دستش بود با آن لهجی بومی بالاخره به حرف آمد و با آهنگی که انگار انتظار نداشت شروع کرد به شکستن آن سکوت طولانی، داستانش با دزدیده شدن کیف دستی لیو شروع شد و با یک خداحافظی ناگهانی در بیرون سالن دادگاه تمام شد. بدون این که خودش متوجه باشد بخش‌های جدیدی از داستانش را گفته بود. خوشبختی غیرمنتظره‌اش کنار لیو، احساس گناهش، بداخلاقی‌های دائمی‌اش که هر لحظه نسبت به خودش بیش‌تر می‌شد. اصلاً نمی‌دانست چرا جلوی این زن دردودل کرده بود و سفره‌ی دلش را باز کرده بود. اصلاً نمی‌دانست چرا بین همه‌ی آدم‌ها، از آن زن انتظار داشت که درکش کند. اما ماریان اندروز، با همه‌ی وجود شکلی از سر دلسوزی درآورد. «خب، این یه گرفتاری بزرگه که خودتو درگیرش کردی، آقای مک‌کافرتی.»

«بله، واقعاً توش گیر کردم.»

خانم اندروز سیگار دیگری روشن کرد، چنان سر گریه داد زد که به شکل غم‌انگیزی برای غذا زوزه کشید و به طرف اپن آشپزخانه رفت. «عزیزم، واقعاً جوابی برات ندارم که بهت بگم، تو یا با گرفتن نقاشی دل اون زن رو بشکنی یا اون با گرفتن کارت، دل تو رو می‌شکنه.»

«یا این که کلاً همه چیز رو فراموش کنیم.»

«و قلب هردوتون بشکنه.»

حرف‌هایش خیلی رک بود. آن‌ها همان‌جا در سکوت نشستند. بیرون، از سروصدای ماشین‌هایی که در رفت‌وآمد بودند حسابی شلوغ شده بود. پل همان‌طور که در فکر بود

یک جرعه از نوشیدنی اش را سر کشید. «خانم اندروز، مادرتون هیچ دفترچه یادداشتی نداشت؟ دفترچه‌ی گزارشات؟» ماریان اندروز به او نگاه کرد. «من خیلی از اونارو از بارسلونا آوردم، اما متأسفم، بیش ترشون رو ریختم دور. موریانه بهشون زده بود. موریانه به یکی از اون کلاه‌هاشم زده بود. هرچه...» با کمک بازوی بلندش، از جایش بلند شد. «توباعث شدی، یه چیزی یادم بیاد. ممکنه یه بخشی از مجله‌هاشو هنوز تو قفسه‌ی راهرو داشته باشم.»

«مجله؟»

«دفتر خاطرات روزانه، هرچی. اوه، یه ایده‌ی احمقانه. من همه‌ش فکر می‌کردم شاید یه روزی یه نفر بخواد یه زندگی‌نامه از مادرم بنویسه. اون واقعاً کارای جالبی انجام داده، شاید یکی از نوه‌های من انجامش بده. تقریباً مطمئنم چیزایی رو هنوز نگه داشتم. اجازه بده کلید رو بردارم نگاهی بندازیم.»

پل دنبال ماریان اندروز در راهروی ساختمان به راه افتاد. به سختی نفس می‌کشید، او پل را به طرف پله‌هایی هدایت کرد، به طرف جایی که حفاظ نداشت و فرش هم شده بود و دوچرخه‌های قدیمی را روی دیوار گذاشته بودند.

«آپارتمان تقریباً کوچیکه.» ماریان اندروز این را گفت و منتظر شد تا پل یک در اضطراری سنگین را هل دهد تا باز شود. «مثل این که قفسه‌های اضافی سرایدار رو اجازه کردیم. اون‌ها مثل گرد طلا می‌مونن. آقای چوا، برای نگه داشتن یک ساله‌ی یه قفسه بهم چهارهزار پوند پیشنهاد کرد. چهارهزار پوند! من هم بهش گفتم هر وقت کرایه رو سه برابر کردی بهت می‌دم.»

آن‌ها به یک در بلند آبی رسیدند. دسته‌کلیدش را چک کرد و با خودش کمی حرف زد تا اون چیزی را که می‌خواست پیدا کرد. «این جاس.» این را گفت و کلید را بالا گرفت. در آن نور ضعیف لامپ، یک قفسه‌ی تیره‌ی دراز دیده شد و کف هم پر از جعبه‌های مقوایی، کپه‌های کتاب و یک لامپ قدیمی بود. بوی روزنامه‌ی کهنه و موم غسل همه‌جا پیچیده بود.

«واقعاً دیگه باید این جا رو تمیز کنم.» ماریان آهی کشید و دماغش را تاب داد. «اما همیشه موقع رسیدگی به این جا یه چیز جالب‌تر پیش می‌آد.»

«می‌خواهی چیزی رو برات پایین بیارم؟»

ماریان خودش را بغل کرد. «می‌دونی چیه عزیزم؟ ناراحت می‌شی اگه تو رو با اینا این‌جا تنها بذارم؟ این گردو خاک تنگی نفسم رو بدتر می‌کنه. هیچ چیز باارزشی این‌جا نیست. فقط در رو ببند و اگه چیزی پیدا کردی، منو با صدای بلند صدا کن. اگه به کیف آبی کله‌غازی با یه قفل طلایی پیدا کردی با خودت بیارش بالا، خیلی وقته که نمی‌دونم کجا گذاشتمش.»

پل یک ساعت در آن انباری کوچک ماند، جعبه‌ها را توی آن راهروی کم‌نور گذاشت. البته هر کدام که فکر می‌کرد شاید به دردش بخورد را کنار دیوار جمع کرد. یک سری روزنامه‌ی مربوط به سال ۱۹۴۱ بود که رنگ‌شان زرد شده بود و گوشه‌های‌شان بریده شده بود. آن اتاق کوچک بدون پنجره مثل یک تاردیس^{۱۰۸} بود، پر از چمدان‌هایی بود که در آن‌ها نقشه‌های قدیمی بود. یک کره‌ی زمین، جاکلاهی، کت‌های بیدزده، یک کلاه چرم دیگر که به شکل دندان‌های بزرگی به او پوزخند می‌زد، همه‌ی این‌ها را گوشه‌ی دیوار گذاشت و روی‌شان را با یک پرده پوشاند. دستانش کاملاً خاکی بود و خاک دیگر روی سروصورتش هم ریخته بود. مجله‌هایی هم به نام جلدهایی از نیو لوک^{۱۰۹} آن‌جا بودند، که مراسم تاج‌گذاری را مرحله‌به‌مرحله نشان داده بود، چندیدن حلقه نوار وجود داشت. آن‌ها را درآورد و کنار خودش روی زمین گذاشت. دیگر لباس‌هایش به خاطر گردو خاک طوسی رنگ شده بود و حتا چشمانش هم خاکی شده بود، یک مشت دفترچه هم پیدا کرد که تاریخش مربوط به ۱۹۶۸، نوامبر ۱۹۶۹ و ۱۹۷۱ می‌شد. درباره‌ی گرفتاری گروهی از آتش‌نشان‌های نیوجرسی و محاکمه‌ی رییس‌جمهور چیزهایی خواند. هرازگاهی چیزهایی در حاشیه‌ها به چشمش می‌خورد: «دین! رقص جمعه ساعت هفت عصر» یا «به مایک بگو فرانکی زنگ زده» هیچ چیزی به جنگ یا نقاشی مربوط نمی‌شد.

پل با اصول خاصی هر جعبه را به دقت بازرسی می‌کرد، لای برگه‌ی هر کتاب یا جعبه را چک می‌کرد و محتویات هر پوشه را هم نگاه می‌کرد. جعبه‌ها را باز می‌کرد، آن‌ها را خالی می‌کرد، داخل‌شان را بررسی می‌کرد و آن‌ها را دوباره مرتب می‌چید. یک استریوی قدیمی، دو جعبه کتاب قدیمی و یک جعبه کلاه سوغاتی. ساعت شد یازده، دوازده و دوازده‌ونیم. همچنان با ناامیدی ساعتش را نگاه می‌کرد.

پل بالاخره خودش را تکاند، دستانش را با شلوارش پاک کرد و دلش می‌خواست هر لحظه از آن جای بدون هوا و به‌هم‌ریخته بیرون برود. یاد خانه‌ی لیو افتاد، خانه‌ی شفاف و تمیز و مرتبش.

پل همه‌چی را خالی کرده بود. حقیقت هرچه که بود، در این انبار شلوغ پلوغ نبود که نگشته باشد جز قسمت شمالی آن‌را و بعد برگشت و یک بند از کیفی چرمی و قدیمی را کشید، تکانش داد و قفلش را باز کرد، مثل یک تکه گوشت لرزان بود.

دست کرد زیر قفسه و آن‌را به‌طرف خودش کشید، گردوخاکش در آمد، پل دوبار عطسه کرد و بعد چشمانش را پاک کرد، بعد پرده را بلند کرد، شش بسته کاغذ یادداشت A4 در آن بود. یکی از آن‌ها را باز کرد، و یک دستخط شکسته‌ی مسی‌رنگ را در حاشیه‌ی صفحه‌ی اول دید، چشمانش را روی تاریخ نگه داشت: ۱۹۴۱. یکی دیگر را باز کرد: ۱۹۴۴. خیلی فوری سراغ‌شان رفت، به‌سرعت چند تا را رد کرد تا پیدایش کرد، و بالاخره آن‌جا بود از آخر، دومی: ۱۹۴۵. با عجله، طوری که چند باری پایش لغزید، خودش را به سرسرا، جایی که روشن‌تر بود، رساند و زیر آن لامپ‌های رشته‌ای تون، شروع کرد به ورق‌زدن.

«۳۰ اپریل ۱۹۴۵، خب، امروز اون جوروری که انتظار داشتم پیش رفت. چهار روز پیش، سرهنگ بهم گفت که می‌تونم با اونا به اردوگاه کار اجباری داخانو برم.»

پل چند خط دیگر هم خواند و دوبار هم با عصبانیت شدید لعنت فرستاد. بی‌حرکت همان‌جا ایستاد. وزن آن‌چه که پیدا کرده بود و در دستش داشت، لحظه‌به‌لحظه بیش‌تر می‌شد. دوباره کاغذها را ورق زد و لعنت فرستاد.

یک لحظه چیزی به ذهنش رسید، می‌توانست این‌را ببرد همان‌جا سر جایش بگذارد و برود به ماریان بگوید که چیزی پیدا نکرده است. با کلی انعام می‌توانست برنده‌ی این پرونده باشد. می‌توانست سوفی لفیور را به صاحبان اصلی و قانونی‌اش یا... بدهد. به یاد لیو افتاد، سر به‌زیر و منفور شده از دید مردم، کلی حرف‌های تند از طرف کسانی که اصلاً نمی‌شناخت و در سُرفِ ورشکستی. یادش آمد یک روز دیگر باید شانه‌هایش را محکم کند و با آن موهای ژولیده و دم‌اسبی به دادگاه برود. آرامشی را که اولین بار بعد از بوسیدنش داشت، به خاطر آورد.

"اگه این کار رو بکنی دیگه نمی‌توننی برگردی."

پل مک کافرتی، کتاب و کیف را کنار کتش انداخت و شروع به جمع کردن جعبه‌های داخل قفسه کرد. همین طور که پل داشت جعبه‌ها را کنار می‌زد، ماریان آمد توی راهرو. چهره‌ی پل در حال تقلا و حسابی خاکی و پر از عرق بود.

ماریان سیگار بلندی، مثل سیگارهای دهه‌ی ۱۹۲۰، دستش بود و داشت می‌کشید. «خدایا من دیگه داشتم نگران می‌شدم که چی سرت اومده.»

پل بلند شد، ابروهایش را پاک کرد و گفت: «اینو پیدا کردم.» و کیف آبی کله‌غازی را بالا آورد.

«پیداش کردی! اوه، تو خیلی خوبی!» ماریان با خوشحالی دست‌هایش را به هم کوید و کیف را از پل گرفت و با عشق لمسش کرد.

«واقعاً می‌ترسیدم که نکنه جایی انداخته باشمش، خیلی حواسم پرت. ازت ممنونم، خیلی ممنونم. فقط خدا می‌دونه تو این آشفته‌بازار تو چه جور می‌تونستی پیداش کنی.»

«من یه چیز دیگه پیدا کردم.» ماریان سرش را بلند کرد.

«اشکال نداره اگه یه مدت اینو ازتون قرض بگیرم؟» پل یک دسته مجله بالا آورد.

«این همون چیزیه که من فکر می‌کردم؟ حالا چی توشون هست؟»

«اینای می‌گن...» یک نفس عمیق کشید، نفسش را بیرون داد: «که نقاشی به مادرتون

هدیه داده شده.»

«من قبلاً بهت گفتم.» صدای ماریان اندروز بالا رفت. «من بهت گفتم که مادرم

دزد نبوده! من همه‌ی اینا رو قبلاً بهت گفتم.»

سکوتی طولانی برقرار شد.

«و تو قصد داری که اینا رو بدی به خانم هالستون؟!» صدای ماریان خیلی ضعیف

بود.

«من اصلاً نمی‌دونم چی درسته. این مجله ظاهراً روی شکست ما توی این پرونده

تأثیر می‌ذاره.»

چهره‌اش درهم شده بود. «چی داری می‌گی؟ یعنی نمی‌خوای اینا رو بدی به خانم

هالستون؟»

«این دقیقاً چیزیه که دارم می‌گم.»

پل دست در جیبش کرد و یک خودکار درآورد.

«اما اگه اینا رو این جا بذارم، هیچی نمی تونه جلوی شما رو بگیره که اینا رو بهش نرسونی، درسته؟»

یک شماره را روی کاغذ نوشت و کف دست ماریان گذاشت. «این شمارشه.»
یک دقیقه به هم خیره شدند. یکهو ماریان طوری که بخواهد از یک نفر دفاع کند، داد زد: «من حتماً این کار رو می کنم آقای مک کافرتی!»
«خانم اندروز...»

«برای رضا خدا بهم بگو ماریان.»

«ماریان این راز پیش خودمون بمونه. من هیچ کمکی در این مورد نکردم، تا موضوع خیلی خوب پیش بره کسی نباید بفهمه من این جا بودم.»
ماریان با سر به شدت تأیید کرد: «مرد جوون تو هرگز این جا نبودی.»
ظاهراً یک فکری به ذهنش رسیده بود. «تو حتا بهم نگفتی که به خانم هالستون بگم؟ این چیزی بود که تو...»

پل سرش را تکان داد، خودکارش را در جیبش گذاشت. «فکر می کنم این دیگه کاریه که شده. همین که لیورو برنده بینم برام کافیه.» بعد خم شد و گونه‌ی ماریان را بوسید. «مطلب مهم مربوط می شه به اپریل ۱۹۴۵ که گوشه‌ش رو تا کردم.»
«اپریل ۱۹۴۵.»

از کاری که کرده بود، سرش گیج می رفت. براساس آنچه پل دیده بود، TARP و لقیورها، در این پرونده شکست می خوردند، آنها باید می باختند. یعنی حتا اگر به دلایل کاملاً درست این کار را کرده باشد، باز هم یک جور خیانت است؟ پل تشنه بود، به هوای تازه نیاز داشت. «یعنی من این جا دیوونه شده‌م؟» و همان لحظه چهره‌ی لیو که خیالش جمع می شد، جلوی چشمانش آمد. دوست داشت وقتی این خبر بهش می رسید، لبخند شاد او را دوباره ببیند.

پل کشش را برداشت و کلیدهای قفسه را در دستش گرفت که راه بیفتد. ماریان بازوی پل را گرفت و همان جا متوقفش کرد. «می دونی به عنوان کسی که پنج بار ازدواج کرده و کسی که هنوزم با اونایی شون که زنده‌ن دوسته، یه چیزی باید بهت بگم.» و با آن انگشت‌های گیره‌دارش شروع کرد به شمردن. «سه تاشون زنده‌ن.» پل منتظر شد. «این بهت یه درس راجع به عشق می ده.»

۴۰۶ | دختری که رهایش کردی | جوجو مویز

پل شروع کرد به لبخند زدن، اما حرف ماریان تمام نشد. مشتش را روی بازوی پل محکم تر گرفت. «این چی بهت یاد داد آقای مک کافرتی؟ بهت یاد داد که تو زندگی چیزای مهم تر از برنده شدن هم هست.»

هنری، لیو را نزدیک در پشتی دادگاه دید. روزلب صورتی دارد و حرف‌هایش تقریباً نامفهوم است.

«اون، اینو به هیچ کی نمی ده.»

«چی؟ کی نمی خواد بده؟»

«اون جلوی در ورودیه. بیا، بیا.»

قبل از این که لیو بتواند چیز دیگری بپرسد، هنری او را به قسمت پشتی دادگاه هل داد. از راهرو و پله‌های بتونی گذشتند و به محوطه‌ی نگهبانی ورودی اصلی رسیدند. ماریان اندروز کنار نرده‌ها منتظر بود. یک کت بنفش پوشیده بود و یک کفش صورتی پشمی چهارخانه روی سرش بود. وقتی به ورودی رسیدند، صدایی از سر آرامش از خودش درآورد: «خدایا چقدر پیدا کردن شما سخته.» ماریان این جمله را گفت و یک لبخند نصفه و نیمه زد. «من چندین بار به شما زنگ زدم.»

«ببخشید.» لیو این را گفت و چند باری چشمانش را بازویسته کرد. «من به هیچ

تلفنی جواب نمی دم.»

ماریان به مجله اشاره کرد «اینهاش. چیزی که لازم داری این جاس. اپریل ۱۹۴۵.» لیو همچنان به مجله‌هایی که در دست آن زن بود، زل زده بود و با ناباوری به‌شان نگاه می‌کرد. «هرچی که من نیاز دارم؟»

پیرزن با بدخلقی گفت: «نقاشی. برای رضای خدا بچه. طرز تهیه‌ی گامبوی میگو^{۱۱} که نیست!»

این اتفاقات به سرعت پیش رفت. هنری به طرف دفتر قاضی رفت و تقاضای یک وقت استراحت کوتاه کرد. روزنامه‌ها تحت نظر کارمندان دادگاه کپی شدند، هایلایت شدند و محتویاتش برای وکلای لفیورها فرستاده شد. لیو و هنری در گوشه‌ی دفتر نشستند و برگه‌های علامت‌گذاری شده را بررسی کردند؛ درحالی که ماریان داشت

بدون وقفه از افتخاراتی که مادرش آفریده بود و این که همیشه می دانست مادرش هیچ وقت دزدی نکرده بود، حرف می زد و به آقای جنکس ناسزا می گفت که آن روز، اعصابش را خرد کرده بود.

یک وکیل رده پایین برای شان قهوه و ساندویچ آورد. معده‌ی لیو چنان سفت شده بود که نمی توانست چیزی بخورد. ساندویچ ها دست نخورده در پاکت مقوایی شان ماندند. همین طور که به نوشته های روزنامه خیره شده بود، باورش نمی شد که این قسمت های مشخص شده جواب مشکلاتش را می دهد. وقتی انجلا سیلور رو به هنری حرف هایش را زد، لیو به حرف آمد.

«نظرتون چیه؟»

هنری گفت: «به نظر من که این می تونه خبر خوبی باشه.» لبخندش کلمات محتاطانه اش را پوشاند.

انجلا سیلور گفت: «ظاهراً همه چی خیلی واضحه. اگه بتونیم ثابت کنیم که مبادله‌ی آخرِ تابلو بی مشکل بوده و این مدرک برای اولین معامله بی نتیجه ست، بعد دیگه ما همون طور که اونا گفتن برمی گردیم به بازی.»

«خیلی ممنونم.»

لیو درحالی که اصلاً نمی توانست باور کند که این اتفاق افتاده، تشکر کرد: «ممنونم خانم اندروز.»

«اوه، من دیگه نمی تونستم بیش تر از این خوشحال شم.» ماریان این را گفت و یک سیگار را توی هوا چرخاند. هیچ کس به خودش زحمت نداد تا به او بگوید که این جا سیگار کشیدن ممنوع است. خم شد به جلو و دست استخوانی اش را گذاشت روی زانوی لیو. «اون کیف مورد علاقه م رو پیدا کرد.»

«ببخشید؟»

پیرزن به سختی لبخند زد. زن خودش را با مرتب کردن گل سرش مشغول کرد. «اوه، هیچی. از من نشنیده بگیر.»

لیو همچنان به او زل زد، تا این که رنگ از رخ پیرزن پرید. ماریان خیلی سریع پرسید: «این ساندویچ ها رو نمی خوای؟» تلفن زنگ زد. هنری جواب داد و وقتی

داشت گوشی رو می گذاشت، گفت: «همه روبه راهان؟ خانم اندروز، آماده این تاییه سری از این مدارک رو توی دادگاه بخونین؟»

«من بهترین عینکمو تو کیفم دارم.»

«خوبه.» هنری نفس عمیقی کشید. «خب پس وقتشه که بریم تو.»

۳۰ اپریل ۱۹۴۵

خب امروز اون جویری که انتظار داشتم پیش نرفت. چهار روز پیش، سرهنگ بهم گفت که می تونم با اونا به اردوگاه کار اجباری داخانو برم. سرهنگ، آدم بدی نیست. از اول یه سری رفتارهای اهانت آمیز مثل افراد اردوگاه کار اجباری داخانو به نویسنده های مزدور داشتن. اما از وقتی که با نیروی هواپرد از ساحل اوماها^{۱۱۱} اومدم، اون متوجه شد که من یه زنِ خونه دار ساده نیستم که اون می خواد برای دستور شیرینی تحت فشار قرارش بده؛ این جویری بود که کمی عقب نشینی کرد.

از نیروی هواپرد صدودو بهم زنگ زدن تا به عنوان همکار افتخاری که بعداً بهم یه بازوبند از خودشون هم دادن، برم و یکی از اونا بشم. بنابراین قصد داشتم با اونا به کمپ برم، یه چیزایی برای نوشتن برداشتم تا شاید بتونم چند تا مصاحبه با بعضی از اُسرا درباره ی شرایطشون داشته باشم و اونا رو ثبت کنم. رادیو WRGS هم یه چیزایی می خواست، بنابراین من ضبط صوت و همه ی وسیله های لازم رو برداشتم.

خب، من ساعت شش صبح حاضر بودم، بازوبند رو دستم بود، تقریباً تروتمیز و آگه در نمی زدن که منو جدا کنن، حتماً به شون مکتی می دادم.

«چرا ستوان.» من شوخی کردم.

هنوز داشتم موهامو مرتب می کردم. «هرگز بهم نگفته بودی که برات مهمه.»

این یه شوخی همیشگی بود. اون گفت یه جفت کفش رژه داره که سنش از سن من بیش تره.

«برنامه عوض شده کوچولو.» برخلاف همیشه داشت سیگار می کشید. «من

نمی تونم تو رو ببرم.»

دستم روی موهام خشک شد. «داری با من شوخی می کنی؟! درسته؟» ویراستار

همه ی حواسش به این قسمت بود. اونا بدون هیچ تبلیغی دوتا برگه بهم دادن.

۴۱۰ | دختری که رهایش کردی | جو جو مویز

«لونن این... این خیلی سخت‌تر از اون چیزیه که فکرشو می‌کردیم. بهم دستور دادن که تا فردا به کسی اجازه‌ی ورود ندم.»

«اوه، بالآ.»

«جدی می‌گم.»

صداشو آورد پایین. «تو می‌دونی که می‌خواستم اون‌جا باهام باشی. اما خوب نمی‌توننی باور کنی که ما دیروز چه چیزایی اون‌جا دیدیم... من همه‌ی شب رو بیدار موندم. هم من و هم همه‌ی اُسرا. اون‌جا پر از زنای پیر و بچه‌هایی بود که دور خودشون می‌چرخیدن... منظورم بچه‌های واقعاً کوچیکه...» اون سرشو تکون داد و به یه گوشه نگاه کرد. سرهنگ به مرد عاقل بود و قسم می‌خورم چیزی نمونه بود مثل یه بچه بزنه زیر گریه.

«یه قطار اون بیرون بود و بدن‌هایی که... هزارتا از اونا... این دور از انسانیت.»
اگه سعی داشت منو دست‌به‌سر کنه، تلاش بیهوده‌ای بود. «تو باید منو ببری اون‌جا ستوان.»

«متأسفم. دستورات ویژه‌ای به ما دادن. بین لوتن، یه روز دیگه، بعد اجازه می‌دم به هر جا خواستی دسترسی داشته باشی. بهت قول می‌دم تو تنها گزارشگر اون‌جا باشی.»
«آره و تو هنوز عاشق منی. اوه، زود باش...»

«لونن! امروز هیچ‌کس جز نظامیا و آدمای صلیب‌سرخ حق ورود به اون‌جا رو نداره. من به همه‌ی افرادم برای کمک نیاز دارم.»
«کمک برای چی؟»

«برای بازداشت نازی‌ها. کمک کردن به زندونیا. جلوی سربازای خودمون رو بگیریم تا اون نازی‌های حرومزاده رو بابت کاری که کردن نکشن. ستوان جوون وقتی دید که اونا با مردم چی کار کردن، دیوونه شد و مثل بچه‌ها گریه کرد. من یه لوله‌بند روی تفنگش زدم، یعنی باید یه گارد محافظتی نفوذپذیر داشته باشم...»

اون آب دهنشو قورت داد. «ما باید یه فکری برای این اجساد بکنیم.»
«اجساد!»

سرش رو تکون داد. «آره اجساد. هزارتا ازشون هست. اونا آتیش‌بازی راه انداختن و اون‌جا آتیش‌بازیه! باورت نمی‌شه...»

بادی به گونه‌ش انداخت و اونو خالی کرد. «به هر حال هنوز اون جا وضعیت قرمزیه. این جا جایی که که ازت می‌خوام یه لطفی در حقم بکنی.»

«ازم می‌خوای یه لطف در حقتم بکنم؟!»

«می‌خوام تو رو مسئول انبار تجهیزات کنم.»

من بهش زل زدم.

«یه انبار بیرون برشتس گادن هست. ما دیشب اونو بازش کردیم و تقریباً تا خرخره پر از کارای هنریه. نازیا و گورینگ چیزایی اون جا جمع کردن که باورت نمی‌شه. ما حدس می‌زنیم که ارزش کالاهای اون جا بیش از صد میلیون دلار و اکثرشون هم دزدیه.»

«خب این چه ربطی به من داره؟»

«می‌خوام یه نفر که بهش اعتماد دارم برای امروز مراقب اون باشه. من یه خدمه‌ی مسلح در اختیارت قرار می‌دم، به اضافه‌ی دو تا تفنگدار دریایی. توی شهر غوغاست و باید مطمئن شم که نه کسی به انبار می‌ره و نه کسی از اون جا بیرون می‌آد. یه دسته آثار هنری مهم اون جااست. راجع به هنر چیزی نمی‌دونم اما لااقل می‌دونم که یه چیزی مثل مونا لیزا اون جااست.»

شما می‌دونین ناامیدی چه جوریه؟ مثل آهن توی قهوه‌ی سرد می‌مونه. وقتی سرهنگ پیر، منو با ماشین رسوند به تأسیسات، یه همچین حسی داشتم و این قبل از اون بود که من بفهمم مارگریت هیگینز^{۱۱۲} با ژنرال تیپ لندن، روز قبل به اون کمپ وارد شده بودن. اون جا اصلاً شبیه انباری معمولی نبود. یه بخش بزرگ طوسی‌رنگ از ساختمون شهرداری مثل یه مدرسه‌ی بزرگ یا سالن اجتماعات شهر بود. اون منو بُرد سمت دوتا سرباز، اونایه سلام نظامی دادن و بعد رفتم نزدیک در ورودی توی دفتر نشستم. باید بگم که نمی‌تونستم به سرهنگ "نه" بگم، ولی خیلی باوقار هم حرفای اونو قبول نکردم. برام کاملاً مشخص بود که اصل داستان داره جایی، اون پایین، تو خیابون، اتفاق می‌افته. پسرا به‌طور طبیعی خوشحال و پر از زندگی بودن. اونایه دور هم، با اون صورت‌های رنگ‌پریده سیگار می‌کشیدن و فرمانده‌شون با چهره‌ای جدی، خیلی آرام حرف می‌زد. می‌خواستم بدونم که اونام از دیدن همچین جایی ترسیده بودن یا نه. باید اونجا می‌بودم و داستان رو می‌فهمیدم. اول ترسیده بودم. هر روز که می‌گذشت افسر

ارشد راحت‌تر به درخواست من جواب رد می‌داد. هر روز که می‌گذشت در واقع برای رقبای من یه شانس بود.

«خب کرابوسکی این جاست تا هرچی لازم داری برات بیاره و اگه مشکلی پیش اومد راجرسون با ما تماس می‌گیره و به‌مون خبر می‌ده. تو خوبی؟»

«آره.»

پاهام رو گذاشتم روی میز و الکی یه آه کشیدم.

«این یه معامله‌س. تو این کار رو برام انجام می‌دی و من فردا تو رو می‌برم اون‌جا.»

قول می‌دم.»

«من مطمئنم که تو اینو به هم‌ه‌ی خانما گفتی.»

اینو بهش گفتم اما برای اولین بار اون اصلاً نخندید.

من دو ساعت اون‌جا نشستم و از پنجره‌ی دفتر به بیرون نگاه کردم. هوا خیلی گرم بود. نور خورشید می‌تابید رو پیاده‌روی بتنی، اما خیلی عجیب بود که احساس می‌کردم انگار دمای هوا داره می‌آد پایین. خودروهای نظامی که پُر بود از سرباز، تو خیابون اصلی بالا و پایین می‌رفتن. سربازان آلمانی در حالی که دستاشونو رو سرشون گرفته بودن، در جهت مخالف مارش می‌رفتن. یه گروه زن و بچه‌ی آلمانی هنوز گوشه‌ی خیابون ایستاده بودن و ظاهراً نگران بودن که چی قراره سرشون بیاد. بعداً شنیدم که ازشون خواسته بودن برای دفن کردن اجساد به نظامی‌ها کمک کنن. از دور مدام صدای آژیر آمبولانس می‌اومد و به ما خبر از ترسی می‌داد که متوجه‌ش نبودم. می‌ترسیدم که گم شده باشم.

نمی‌دونم چرا سرهنگ اون‌قدر نگران بود. ظاهراً هیچ‌کی حتا یه نگاه کوتاه هم به این ساختمون نمی‌نداخت. شروع کردم به پیچیدن یه سری کاغذ. دوتا فنجان قهوه خوردم. و نصف یه پاکت سیگار کشیدم و اعصابم خُرد و خُردتر شد. یه لحظه پیش خودم فکر کردم نکنه اینا همه‌ش نقشه باشه تا منو از صحنه‌های اصلی دور نگه دارن.

«زود باش کرابوسکی!» گفتم: «دیگه وقتشه دوروبر این ستاد رو بهم نشون بدی.»

«خانم، من نمی‌دونم که اگه ما...» شروع کرد به حرف زدن.

«کرابوسکی تو که شنیدی ستوان چی گفت... امروز این خانم رییس‌تونه و اون

الان بهت می‌گه که بیریش بیرون.»

همون نگاهی رو بهم انداخت که سگم وقتی فکر می‌کرد می‌خوام بهش لگد بزنم بهم می‌نداخت. اما بالاخره یه چیزی به راجرسون گفتم و ما رفتیم.

اول چیز خاصی به نظر نمی‌رسید. دسته‌دسته نرده‌های چوبی برای جداسازی، یه عالمه لباس و پتوی طوسی‌رنگ سربازا که اون دوروبر آویزون بود. بعد رفتم جلوتر و روی یکی از قفسه‌ها یه تابلوی نقاشی دیدم؛ یه نمونه‌ی مدرن از یه اسب، توی یه منظره‌ی انتزاعی، توی یه قابِ طلاییِ براق، رنگش حتا تو اون نور کم، تو اون اتاق بزرگ، مثل یه گنج می‌درخشید. اونو توی دستم گرفتم و برگردوندمش. یه اثر از براک^{۱۳} بود. چند لحظه بهش نگاه کردم و به دقت گذاشتمش سر جاش و به راهم ادامه دادم. خیلی تصادفی وسیله‌ها رو می‌آوردم بیرون و به‌شون نگاه می‌کردم. آثار قرون وسطایی، آثار امپرسیونیست‌ها و تابلوهای بزرگ رنسانس که توی قاب‌های خیلی ظریف بودن. بعضیاشونو برای محافظت توی صندوق‌های خاص گذاشته بودن. انگشتمو رو یه اثر پیکاسو گذاشتم و از این آزادی‌ای که از لمس آثاری که قبلاً تو روزنامه عکس‌شون رو دیده بودم یا توی گالری‌ها ازشون بازدید کرده بودم، واقعاً حس خوبی داشتم.

«اوه، خدای من، کرابوسکی! اینو دیده بودی؟»

یه نگاهی بهش انداخت. «اووووم... بله خانم.»

«تو می‌دونی این چیه؟ این یکی از آثار پیکاسوئه.»

همین‌طور بی‌روح نگاه می‌کرد.

«اثر پیکاسو! اون نقاش معروف!»

«من خیلی راجع به هنر اطلاعات ندارم خانم.»

«والان تو فکر می‌کنی که خواهر کوچولوت می‌تونست بهتر از این نقاشی بکشه

آره؟!»

لبخندی تحویل داد: «بله خانوم!»

من اونو گذاشتم سر جاش و یکی دیگه درآوردم؛ تصویری از یه دختر که دستاش به

زیبایی روی دامنش تا شده بود.

پشتش رو خوندم: «کیرا^{۱۴}، ۱۹۲۲»

«همه‌ی اتاق‌های این‌جا مثل این‌ان؟»

«دوتا اتاق هم بالا هست که به جای نقاشی توش مجسمه‌ها و وسایل دیگه‌س. اما کلاً آره، نزدیک سیزده تا اتاق پر از نقاشیه. خانم این یکی از کوچیک‌ترین اتاقاس.»

«اوه خدای من!»

به اون قفسه‌های گردو خاک گرفته نگاه کردم، هرچی بود رو کنار زدم و بعد به پرتزهای که تو دستم بود نگاه کردم. اون دختر با حالت سنگینی بهم نگاه می‌کرد. می‌دونم اون واقعاً بهم یادآوری کرد که تک‌تک این آثار متعلق به افراد مشخص و خاصی بوده‌ن. هر کدامشون لابد روی دیوار خونه‌ی کسی آویزون بوده که اون شخص بهش افتخار می‌کرده. بعد به فکر حرف سرهنگ افتادم که گفته بود قراره اجساد رو چند کیلومتر اون طرف تر خاک کنن. یاد چهره‌ی چین و چروک دار و شبح‌زده‌ی سرهنگ افتادم و لرزیدم. تصویر اون دختر کوچولو رو با دقت گذاشتم تو قفسه و اونو با یه پتو پوشوندم.

«یالا کرابوسکی! بیا بریم تو راه‌پله، می‌تونم برام یه قهوه ردیف کنی؟»

اون روز صبح با همینا به ظهر رسید و بعد هم بعد از ظهر، هوا گرم‌تر و هوای دوروبر انبار انگار راکد شد.

برای ثبت کردن جزئیات توی انبار، یه چیزایی نوشتم و با کرابوسکی و راجرسون یه مصاحبه‌ی کوتاه برای بخش کوچیکی از ستون مجله‌ی «وومنز هوم»^{۱۱۰} انجام دادم؛ برای این که توی سربازا امیدی برای برگشت به خونه ایجاد کرده باشم. بعد رفتم بیرون تا پام رو دراز کنم و سیگاری بکشم. از کاپوت یه جیب نظامی بالا رفتم و روش نشستم، ان قدر داغ بود که شلوار کتانم رو گرم کرد. جاده‌ها کاملاً ساکت بودن، نه پرنده‌ای بود و نه صدایی. حتا انگار صدای آذیرها هم قطع شده بود. به روبه‌رو نگاه کردم و چشمامو تنگ کردم تا نور خورشید اذیتم نکنه، یه زن رو دیدم که انگار داشت به طرف من می‌اومد؛ طوری حرکت می‌کرد که انگار کمک لازم داشت، به‌طور مشهودی می‌لنگید. با این که بیش‌تر از شصت سال نشون نمی‌داد، تو اون هوای گرم شال‌گردن داشت و یه بقچه هم زده بود زیر بغلش. بازوبندم رو دیدم، وقتی سفرم کنسل شد فراموش کرده بودم اونو در بیاورم.

«انگلیسی هستین؟»

«امریکایی‌ام.»

طوری سرش رو تکون داد که انگار راضی بود.

«این جا همون جایه که نقاشی‌ها رو نگه می‌دارن، آره؟»

هیچی نگفتم. اون اصلاً مثل جاسوسا به نظر نمی‌رسید اما مطمئن نبودم که چه اطلاعاتی باید بهش می‌دادم. کلاً اوضاع عجیبی بود. بقچه‌ی زیر بغلش رو کشید بیرون و گفت: «لطفاً اینو بگیر.»

یه قدم رفتم عقب. یه دقیقه بهم نگاه کرد، بعد پوشش روی اون وسیله رو برداشت. با اون نگاه کوتاهی که بهش انداختم، تصویری از یه زن بود.

«لطفاً اینو بگیر بذار اون جا.»

«چرا می‌خوای این نقاشی رو بذاری این جا خانم؟»

یه نگاهی به پشت سرش انداخت، انگار که از اون جابودن شرمنده بود.

«لطفاً فقط اینو ازم بگیر. بذارش اون جا.»

«خانم چرا می‌خوای نقاشیت رو بذاری اون جا؟»

طوری به پشت سرش نگاه کرد که انگار از بودن تو اون جا معذب بود.

«خواهش می‌کنم. فقط بگیرش. نمی‌خوام این تو خونهم باشه.»

نقاشی رو ازش گرفتم، یه دختر هم‌سن و سال خودم بود با موهای بلند قرمز، خیلی زیبا نبود، اما یه چیزی توی تابلو بود که نمی‌تونستی نگاه تو ازش برداری.

«این مال شماست؟»

«مال شوهرم بود.» یهو دیدم که صورتش مثل مادر بزرگا پف داره، پر از مهربونی و احتیاط. اما وقتی به نقاشی نگاه کرد، دهنش جمع شد. مثل این که از تلخی پر شده بود.

«اما این خوشگله. چرا می‌خوای یه همچین چیز زیبایی رو بندازی دور؟»

«هیچ وقت نمی‌خواستم این توی خونهم باشه. شوهرم مجبورم کرد. سی سال مجبور شدم چهره‌ی این زن رو جلوی چشمم تحمل کنم، وقتی آشپزی می‌کردم، وقتی نظافت می‌کردم و حتا وقتی با شوهرم تنها بودم، مجبور بودم بهش نگاه کنم.»

بهش گفتم: «ولی این فقط یه نقاشیه! یعنی تو به یه نقاشی حسادت می‌کنی؟!»

اون اصلاً صدای منو نشنید. «حدود سی سال این نقاشی منو مسخره کرد، منو شوهرم قبل از این خوشبخت بودیم، اما این شوهرمو نابود کرد و من تمام روزهای

متاهلی، این زن رو تحمل کردم. حالام که دیگه شوهرم مُرده، نمی‌خوام بهم زُل بزنه. بالاخره می‌تونه به جایی برگرده که بهش تعلق داره.» با آستینش چشماشو پاک کرد و ادامه داد: «اگه تو نمی‌خوای بگیریش...» تف کرد... «خب بسوزونش!»

گرفتمش، کار دیگه‌ای هم می‌تونستم انجام بدم؟ بعدش برگشتم پشت میزم. سرهنگ اومده بود تو، رنگش کاملاً پریده بود. قول داد من فردا باهاش برم. گفت: «تو مطمئن می‌خوای بیای اون‌جا رو ببینی؟ اصلاً خوب نیست! اصلاً مطمئن نیستی که برای یه خانم مناسب باشه یا نه!»

به شوخی گفتم از کی تا حالا تو به من می‌گی "خانم"! اما اون اصلاً تو حس و حال شوخی نبود. سرهنگ با سنگینی روی لبه‌ی تختخواب مسافرتی من نشست و دستاشو گذاشت روی سرش و همون‌طور که بهش زُل زده بودم، شونه‌های پهنش شروع کرد به لرزیدن. من همون‌جا ایستاده بودم و نمی‌دونستم باید چی کار کنم.

بالاخره یه سیگار از کیفم درآوردم، روشنش کردم و دادم دستش. اون سیگار رو گرفت و با اشاره‌ی کف دستش ازم تشکر کرد و اشکاش رو پاک کرد، اما سرش همین‌طور پایین بود.

حس کردم کمی عصبی شدم و باور کنین من اصلاً عصبی نمی‌شدم.

«فقط... برای امروز ممنونم همین. بچه‌ها گفتن کارای خوبی کردی.»

نمی‌دونم چرا بهش راجع به نقاشی چیزی نگفتم، فکر می‌کردم که باید بهش می‌گفتم اما اون اصلاً به این دنیای لعنتی متعلق نبود. چیزی نبود که بخواد به این انبار کاری داشته باشه، پیرزن آلمانی، تا زمانی که عکس بهش نگاه نمی‌کرد برایش مهم نبود که چی سرش می‌آد. می‌دونین چرا؟ من پیش خودم فکر می‌کردم می‌شه نقاشی‌ای رو که باعث تزلزل یه ازدواج شده، پیش خودم نگه دارم. اون زیبا بود. اصلاً نمی‌تونستم چشم ازش بردارم، با توجه به اون همه چیزی که اون دوروبر بود، داشتن یه چیز زیبا برای تماشا کردن واقعاً جالب بود.

وقتی ماریان اندروز مجله‌ی مقابلش را می‌بندد، سالن دادگاه کاملاً ساکت بود. لیو چنان حواسش را جمع کرده بود که نزدیک بود از هوش برود. یواشکی نگاهی به نیمکتی که پل روی آن نشسته بود انداخت، سرش به جلو خم شده بود و آرنجش روی

زانوهایش بود. کنارش چینی دیکنسن داشت با عصبانیت چیزهایی را توی دفترچه‌اش می‌نوشت. انجلا سیلور بلند شد.

«خب اجازه بدین بریم سر اصل مطلب خانم اندروز. نقاشی‌ای به اسم "دختری که رهایش کردی" تو اون انبار نبود، وقتی به مادرتون داده شد توی اون انبار نبوده.»
«نه خانم.»

«و باز هم تکرار می‌کنم وقتی انبار مهمات پر بود از آثار دزدی و غارت‌شده، این اثر ویژه خارج از انبار به مادرتون داده شده.»

«بله خانم، براساس اون‌چه که مجله می‌گه، یه زن آلمانی اونو بهش داده.»
«جناب قاضی، این مجله که تو دست‌های خود خانم لونن پیکر بوده، ثابت می‌کنه که این نقاشی بدون هیچ شکی هرگز در کالکشن پونیت نبوده، نقاشی از طرف زنی که دیگه اونو نمی‌خواسته، به لونن داده شده... یعنی بخشیده شده. حالا به هر دلیلی، حساسیت زنانه یا یه خشم قدیمی، ما هیچ وقت متوجه‌ی این موضوع نمی‌شیم. نکته‌ی مهم این جاست که این نقاشی همون‌طور که شنیدیم، اگرچه خراب هم شده، ولی فقط یه هدیه بوده. جناب قاضی این نشون می‌ده مدارکی که تو دو هفته‌ی گذشته به دادگاه ارائه شده، ناقص بوده، همون‌طور که تو این آشفته‌بازار قرن، برای بیش‌تر نقاشی‌ها اتفاق افتاده. اون‌چه می‌تونیم الان بی‌چون‌وچرا ثابت کنیم اینه که نقاشی تو دو جابه‌جایی هیچ مشکلی نداشته. دیوید هالستون کاملاً قانونی این اثر رو برای همسرش تو سال ۱۹۹۷ خریده و زنش رسید این خرید رو هنوز داره. لونن پیکر، که قبلاً مالک این اثر بوده، سال ۱۹۴۵ این تابلو به دستش رسیده، و ما دست‌نوشته‌های مکتوبش رو داریم، و همین‌طور داده‌های زنی که به صداقت و درستکاری معروف بوده. برای همینه که فکر می‌کنیم تابلوی "دختری که رهایش کردی" باید در اختیار مالک فعلی باقی بمونه و اگه غیر از این باشه، درواقع به‌تمسخرگرفتن قانونه.»

انجلا سیلور نشست، پل بهش نگاه کرد. یک لحظه به‌هم زل زدند. لیو مطمئن بود که یک لبخند کوچک روی لب‌هایش دیده.

دادگاه تنفس داد و جلسه به بعد از ناهار موکول شد. ماریان داشت روی پله‌های پستی سیگار می‌کشید. بند کیفِ آبی‌رنگش روی آرنجش افتاده بود و به آن خیابان خاکستری زل زده بود. «جالب نبود؟!» وقتی لیو بهش نزدیک می‌شد با حالت توطئه‌گرانه‌ای این‌را بهش گفت.

«تو فوق العاده بودی.»

«اوه، خدای من! باید اعتراف کنم که واقعاً لذت بردم. اونا حرفاشون رو درباره‌ی مادرم پس گرفتن. می‌دونستم که اون هیچ وقت چیزی رو که مال یه نفر دیگه‌س برنمی‌داره.» سرش را تکان داد و خاکستر سیگارش را انداخت زمین. «می‌دونی، اونا بهش می‌گفتن، خانم پیکر شجاع.»

لیو در سکوت به زرده‌ها تکیه می‌دهد، و برای محافظت از سرما یقه‌ی لباسش را بالا کشید. ماریان بقیه‌ی سیگارش را با یک پک طولانی کشید. لیو بالاخره سرش را بلند کرد و گفت: «این کار پل بود، مگه نه؟»

«اوه عزیزم! من قول داده‌م که حرفی نزنم.» ماریان به طرفش برگشت و نگاهی بهش کرد. «من می‌تونستم امروز صبح بزخم به چاک. البته که لازم بود. مرد بیچاره دیوونه‌ی تو شده.»

کریستوفر جنکس آمد جلو. «خانم اندروز یه سؤال ساده... مادرتون اسم این خانم سخاوتمند سرگردان رو نپرسید؟!»

ماریان اندروز نگاهی بهش انداخت. «نمی‌دونم.»

لیو نتوانست نگاهش را از روی پل بردارد. با سکوتش داشت می‌پرسید: "به خاطر من این کار رو کردی؟" عجیب بود که دیگر پل به او نگاه نمی‌کرد. کنار چینی دیکنسن نشسته بود و ناآرام به نظر می‌رسید، مدام ساعتش را چک می‌کرد و نگاهش به در بود. نمی‌توانست فکر کند که چه چیزی می‌تواند به پل بگوید.

«این یه هدیه‌ی فوق العاده‌س که بخوای از طرف یه آدم ناشناس قبولش کنی.»

«بله، یه هدیه‌ی عجیب از یه آدم عجیب‌تر. به نظرم تو باید اون جا می‌بودی!»

صدای خنده‌ی ریزی توی سالن دادگاه پیچید. ماریان اندروز کمی لرزید. لیو متوجه شد آن چه که می‌خواسته، عملی نشد.

«درواقع، شما همه‌ی مجله‌های مادرتون رو خوندین؟»

«اوه، خدایا! نه. به اندازه‌ی سی سال مطلب اون تونه. من شب گذشته اینا رو پیدا کردم.» نگاهش غیرمستقیم به سمت نیمکتی که پل روی آن نشسته بود، منحرف شد. «اما ما تکه‌ی اصلی رو پیدا کردیم؛ تکه‌ای که می‌گه این اثر به مادرم داده شده. دلپیش

اینه که من اینا رو آوردم این جا.» روی "داده شده" تأکید ویژه‌ای داشت. از گوشه‌ی چشم به لیو نگاه می‌کرد که با سر تأییدش کند، لیو هم این کار را کرد.

«یعنی شما مجله‌ی ۱۹۴۸ لوتن پیکر رو نخوندین؟»

سکوت کوتاهی برقرار شد. لیو دید که هنری دنبال فایل‌هایش می‌گشت. جنکس دستش را دراز کرد، توی دستش یک تکه کاغذ داشت.

«عالی جناب، ممکنه ازتون بخوام به قسمت یازدهم می ۱۹۴۸ برگردین که عنوانش هست "اسباب‌کشی"؟»

«ما داریم چی کار می‌کنیم؟» بالاخره لیو دوباره حواسش را به پرونده معطوف کرد. به‌طرف هنری خم شد که داشت برگه را بررسی می‌کرد. او زیر لب گفت: «دارم نگاه می‌کنم.»

«تو این قسمت لوتن پیکر درباره‌ی اسباب‌کشی از نیوآرک^{۱۱۶} در اسکس^{۱۱۷} به سدل ریور^{۱۱۸} نوشته.»

«آره، درسته.» ماریان گفت: «سدل ریور. این جایه که من بزرگ شدم.»

«بله، این جا راجع به اسباب‌کشی با تمام جزئیات توضیح داده شده. درباره‌ی پیدا کردن ماهیتابه‌ش و کابوس احاطه‌شدن با جعبه‌های باز شده نوشته. من فکر می‌کنم ما بتونیم همه‌ی اینا رو از اون تو تشخیص بدیم اما اون چه از همه مهم‌تره... "اون تو خونه‌ی جدید می‌چرخید تا..." یک لحظه مکث کرد، انگار می‌خواست مطمئن شود کلمه به کلمه‌ی متن را می‌خونه... «دنبال جایی می‌گشت تا بهترین نقطه رو برای نصب کردن تابلوی لیسل پیدا کنه.»

لیسل.

لیو دید که روزنامه‌نگارها چطور به یادداشت‌های‌شان حمله کردند. اما با یک حس ناراحت‌کننده متوجه شد این اسم را قبلاً شنیده است.

هنری گفت: «چرنده!»

جنکس هم این اسم را می‌شناخت. آدم‌های فلاهرتی از او جلوتر بودند. آن‌ها باید وقت ناهار کل این مطالب را خوانده باشند.

«الان مایلم که با احترام، توجه جناب قاضی رو به مطالبی که توسط یه نظامی آلمانی در طول جنگ جهانی اول ثبت شده جلب کنم. فرمانده‌ای از سال ۱۹۱۶ در

۴۲۰ | دختری که رهایش کردی | جوجو مویز

سنت پرون مستقر بوده مردی که گردانش رو به لُکک روژ برده بود، این مرد کسی نیست جز فریدریخ هنکن.»

یک لحظه مکث کرد تا حضار متوجه گفته‌هایش شوند. «نوشته‌ها حاکی از اینه که فرمانده در اون زمان اون‌جا مستقر بوده. فرمانده همون کسی بوده که همواره نقاشی زن ادوارد لفیور رو تحسین می‌کرد و اون فرمانده همین فریدریخ هنکن بود و حالا مایلم

آمار ثبت‌شده‌ی ناحیه‌ای اطراف برشتس‌گادن رو به دادگاه ارائه بدم.»
«فرمانده‌ی سابق، فریدریخ هنکن و زنش، لیسل، بعد از بازنشسته‌شدنش به اون‌جا رفتن. فقط چند خیابون با انبار مهمات کالکشن پوینت فاصله داشتن. البته این‌جا نوشته که با عضلات افتاده به دلیل فلج ناشی از فلج اطفال راه می‌رفته.»

فهرست سؤالات روی پاهای‌شان بود. «باز هم می‌گم این اتفاقی بود.»
«خانم و آقای فریدریخ هنکن. جناب قاضی، از وقتی که فرمانده فریدریخ هنکن، اون نقاشی رو در سال ۱۹۱۷ از لُکک روژ آورده بود، با هم بحث و دعوا داشتن. فرمانده با وجود مخالفت زنش که می‌گفت این تصویر یه زنه دیگه‌س، اون تابلو رو درآورد و تو خونش گذاشت. اون اثر تا زمان مرگ فرمانده همون‌جا موند. طبق گفته‌ی خانم هنکن خودش واقعاً تمایلی به ازبین‌بردن اون اثر داشت. بنابراین اونو برد چند خیابون بالاتر، جایی که میلیون‌ها آثار هنری رو جمع‌آوری کرده بودن. جایی که برای همیشه می‌تونست تو اون غرق شه و دیگه هرگز دوباره دیده نشه.»

انجلا سیلور نشست.

جنکس که انگار الان دیگه نیروی تازه‌ای گرفته بود، ادامه داد: «خانم اندروز اجازه بدین به خاطرات مادرتون تو اون روز برگردیم. ممکنه پاراگراف بعدی رو برامون بخونین، لطفاً؟ این برای ثبت، دقیقاً از همون مجله برداشته شده این‌جا، ظاهراً لوتن پیکر اون‌چه خودش فکر می‌کرد که بهترین‌جا برای تابلوی "دختر که رهایش کردی" پیدا کرده، اسمی که خود او روی نقاشی گذاشته بود.»

«به‌محض این‌که، تابلو رو توی اتاق نشیمن نصب کردم به‌نظرم چهره‌ش آرام شد. تابلو جلوی نور مستقیم خورشید نبود اما پنجره جنوبی اتاق با نور گرم و ملایمش، رنگ‌های تابلو رو براق می‌کرد. به‌رحال اون به‌اندازه‌ی کافی شاد به نظر می‌رسید!»

ماریان حالا دیگر داشت به آهستگی می خواند و با کلمات مادرش غریبه بود. سرش را رو به لیو بلند کرد و در چشمانش یک عذرخواهی بود، انگار که قادر بود ببیند این قضیه دارد به کجا ختم می شود.

«خودم میخ رو به دیوار زدم، هاوارد اگه بخواد میخ بکوبه همیشه یه وجب بالاتر یا پایین تر می زنه و گج دیوار رو خراب می کنه، اما وقتی داشتم تابلو رو می زدم روی دیوار یه چیزی از درون وادارم کرد تا تابلو رو برگردونم و دوباره یه نگاهی به پشتش بندازم و این باعث شد که به اون زن بیچاره فکر کنم. ناراحتیش و به اون چهره‌ی تلخش فکر کنم و یه چیزی یادم افتاد که از زمان جنگ اونو فراموش کرده بودم. من همیشه فکر می کردم توی هیچ هم باید چیزی باشه. اما وقتی لیسل نقاشی رو بهم داد اول یه لحظه اونو پس کشید، انگار یه لحظه نظرش عوض شده بود، بعد یه چیزی رو، روی پشتش مالید مثل این که سعی داشت چیزی رو پاک کنه. مثل یه زن دیوونه همین طور پشت تابلو رو مالید و سایید. ان قد محکم تابلو رو مالید که من واقعاً فکر کردم به انگشتاش آسیب زده باشه.»

همه در سکوت در حال گوش دادن بودند.

«خب، من الان دارم پشتش رو می بینم، فقط الان که دارم می بینمش و یه چیزی که واقعاً منو به فکر فرو برد که اون زن بیچاره وقتی اینو می داد دست من، واقعاً سلامت عقلانی داشت یا نه. چون هر چقدر هم که به پشت تابلو خیره می شدین، به جز اسمش واقعاً چیز دیگه‌ای دیده نمی شد، فقط یه لکه‌ی گچی روش بود.»

«یعنی اشتباهه که آدم چیزی رو از شخصی که عقل سلیم نداره، قبول کنه؟ من هنوز باهش کنار نیومدم. صادقانه بگم، بعد از اون جریان، دنیا به نظر مجنون می رسید. با اون چه که توی اون کمپ داشت اتفاق می افتاد و مردای بالغی که گریه می کردن و من که متصدی اموال میلیون دلاری مردم بودم، این که لیسل پیر و سرانگشتان خون آلودش داشت چیزی رو پاک می کرد که اصلاً وجود نداشت، کاملاً عادی به نظر می رسید.»

«جناب قاضی، ما می‌تونیم به این نتیجه برسیم که عدم اعلام نام خونوادگی لیسل به مدرک مشخص و واضحی که به نفر در لباس مبدل سعی داشته، هر نشانه‌ای از این که اون اثر از کجا اومده رو از بین ببره. که البته موفق هم شده.» وقتی که او مکث کرد، یکی از اعضای تیم دفاعش از آن طرف آمد و کاغذی بهش داد، این را خواند و نفس عمیقی کشید. چشمانش محوطه‌ی دادگاه را بررسی کرد.

«آمار ثبت‌شده‌ی آلمانی‌ها به ما می‌گه که سوفی لفیور به مدت کوتاهی بعد از مستقر شدن در کمپ استروهن دچار آنفلوآنزای اسپانیایی می‌شه و بعد از مدت کوتاهی از دنیا می‌ره.»

وقتی این صداها به گوش لیو می‌رسید، گوشش تیر می‌کشید. جوری تنش می‌لرزید که انگار بدنش از تحمل یک شوک قوی عاجز شده.

«با احترام به قاضی محترم، همین‌طور که تو همین دادگاه شنیدیم، نسبت به سوفی واقعاً بی‌عدالتی شده و این بی‌عدالتی دامن‌گیر بازماندگان وی هم شده. اعتبار و منزلت و نهایتاً زندگی شوهرش ازش گرفته شد. دزدیده شد. اون چه باقی مونده تصویرش، بر اساس مدارک موجود، توسط مردی که باعث شده بود، بزرگ‌ترین خطای عمرش رو مرتکب بشه، از خونواده‌ش گرفته شد. این فقط به راه به‌طرفه برای جبران اشتباهیه که احتمالاً از موقعش هم گذشته، نقاشی باید به خونواده‌ی لفیور برگردونده شه.»

لیو به‌سختی متوجه‌ی بقیه‌ی حرف‌ها می‌شد. پل درحالی که کف دستش روی پیشانی‌اش بود، آن‌جا نشسته بود. نگاهی به چینی دیکنسن انداخت و وقتی آن زن هم بهش نگاه کرد، درنهایت تعجب به چند نفر دیگه‌ام زل زد و متوجه شد که این قضیه دیگر فقط مربوط به نقاشی نمی‌شود.

حتا هنری هم وقتی از دادگاه خارج می‌شد، غمگین بود. لیو احساس می‌کرد که انگار یک بولدوزر از روی همه‌ی آن‌ها رد شده.

سوفی در کمپ مُرده بود. تنها و مریض و هرگز شوهرش را ندیده بود.

از آن طرف دادگاه، لفیورها را دید که لبخند به لب داشتند و به خودشان می‌بالیدند. چنان بود که گویی یک خطای بزرگ در حال اصلاح شدن بود. لیو ناگهان حرف‌های فیلیپ بیست را به خاطر آورد، این که خانواده‌ی حتا به‌زبان آوردن اسم سوفی را قدغن

کرده بودند. دوباره لیو احساس خاصی داشت، مثل این که چیزی نمانده سوفی را به دشمن تحویل بدهد. به طرز عجیبی حس می کرد داغ دیده است.

«منو نیگا! کی می دونه قاضی چه تصمیمی می گیره.»

هنری همان طور که نزدیک در نگهبانی لیو را دید گفت: «سعی کن این آخر هفته خیلی بهش فکر نکنی. الان دیگه بیش تر از این کاری از مون بر نمی آد.»

لیو سعی کرد به هنری لبخند بزند. «ممنونم هنری. بهت زنگ می زنم.»

بیرون از دادگاه، احساس عجیبی داشت، در آن نور خورشید زمستانی، طوری که انگار آن روز بعد از ظهر بیش تر از حد معمول توی سالن دادگاه مانده بودند. حس می کرد یک راسه از سال ۱۹۴۵ به این جا آمده.

هنری یک تاکسی برایش صدا زد و رفت و یک سری هم برای خدا حافظی تکان داد و بعد لیو، پل را دید که جلوی در نگهبانی ایستاده بود، که انگار خیلی وقت است منتظرش بوده و مستقیم به سمتش رفت.

«من واقعاً متأسفم.» پل با چهره ای درهم رفته عذرخواهی کرد.

«پل لطفاً...»

«من واقعاً فکر کردم... برای همه چی متأسفم.»

برای آخرین بار، با هم چشم تو چشم شدند و پل بالاخره رفت، بدون این که به آدم هایی که از رستوران سون استار^{۱۱۹} در حال خارج شدن بودند، توجهی کند. دستیارهای حقوقی هم با مدارک و اسنادی که همراهشان بود بیرون می آمدند. لیو دید که شانه های پل خم شده، یک فرورفتگی غیر معمول سرش درون بدنش، سر آمد همه ی اتفاقات دیگری که افتاده بود، بالاخره چیزی برای لیو مفهوم پیدا کرد.

«پل!» مجبور شد دوبار داد بزند تا صدایش فرای صدای ترافیک به گوش پل برسد.

«پل!»

پل برگشت. لیو می توانست حتا از آن فاصله هم عنیبیه ی چشمش را ببیند.

«من می دونم.» پل یک دقیقه همان طور ساکت سر جایش ماند، یک مرد قد بلند،

کمی شکسته، با یک ست کت شلوار عالی. «من می دونم. ممنونم برای زحمتی که کشیدی.»

بعضی وقت ها زندگی سراسر موانعی می شود که حتا نمی شود پا را برای قدم بعدی جلوی آن یکی پا گذاشت. بعضی وقت ها لیو می فهمید که مشکلاتی فقط به خاطر

۴۲۴ | دختری که رهایش کردی | جوجو مویز

اعتقاد کورکورانه به وجود می‌آید. «دوست داری... دوست داری یه وقتی بریم یه نوشیدنی با هم بخوریم؟» آب دهانش را قورت داد. «مثلاً همین الان؟»
پل توی فکر بود و داشت به کفش‌هایش نگاه می‌کرد، بعد سرش را بلند کرد و بهش نگاه کرد. «ممکنه یه دقیقه به من فرصت بدی؟»

او برگشت و از پله‌های دادگاه رفت بالا. لیو، جینی دیکنسن را دید که سخت در حال صحبت کردن با وکیلش بود. پل زد زیر آرنجش و چند کلمه‌ای با هم صحبت کردند. لیو عصبی شد، با خودش غرغر کرد، «الان یعنی چی داره بهش می‌گه؟» رویش را برگرداند، سوار تاکسی شد و سعی کرد خودش را کنترل کند. وقتی دوباره از پنجره بیرون را نگاه کرد، دید که پل شالش را انداخته دور گردنش و به سرعت از پله‌ها می‌آید پایین. جینی دیکنسن از آن بالا به تاکسی خیره شد و فایل‌ها توی دستش شل شدند.
پل در را باز کرد و سوار تاکسی شد و در را محکم بست. «استعفاء دادم.» این‌را گفت، نفسی بیرون داد و دست لیو را گرفت.
«خب. کجا داریم می‌ریم؟»

چهره‌ی گِـرگ وقتی در را باز می‌کرد، چیزی نشان نمی‌داد. «دوباره سلام خانم لیو.» این‌را طوری گفت که گویی انتظار دیدن او را مقابل در خانه‌اش داشته است. همان‌طور که پل داشت کت لیو را در می‌آورد، گِـرگ برگشت توی هال و سگش را که برای خوشامدگویی رفته بود جلو، آرام کرد: «من ریسوتو^{۱۲۰} رو داغون کردم.» اما جیک گفت: «اصلاً مهم نیست، چون به هر حال قارچ دوست نداره. خب. ما تو فکر پیتزا بودیم.»

پل گفت: «پیتزا عالی‌ه. به حساب من.»
توی خیابان فلیت^{۱۲۱}، مات و مبهوت و در سکوت، دست هم را گرفته بودند. «من باعث شدم شغلت رو از دست بدی.» لیو با صدای ضعیف گفت. «و اون انعام عالی و شانس خریدن یه آپارتمان بزرگ‌تر برای پسر تو رو از بین بردم.»
پل مستقیم به روبه‌رویش نگاه کرد. «تو باعث هیچ‌کدوم اینا نشدی. خودم خواستم.»

گِـرگ ابرویش را بالا انداخت.

«یه مقدار شراب قرمز از ساعت چهارونیم تو آشپزخانه مونده. این هیچ ربطی به این‌که داشتم امروز از برادرزادم مراقبت می‌کردم نداره. ربطی داره جیک؟»
«گِـرگ می‌گه تو این خونه همیشه وقت برای مشروب هست.» صدای پسر بچه از اتاق دیگری آمد.

گِـرگ گفت: «حرف مفت می‌زنه!» و بعد رو کرد به لیو: «اوه، نه. من نمی‌تونم بذارم تو بخوری. دیدی آخرین بار که کنار ما مشروب خوردی، چی شد. برادر بالغ و هوشیار منو به یه نوجوون سرگشته‌ی عاشق تبدیل کردی.»
«خب، وقتشه که دوباره بهت یادآوری کنم که "سرگشته‌ی عاشق" تو این کشور، معنای کاملاً متفاوتی داره.» پل این جمله را گفت و وارد آشپزخانه شد. «لیو، بهتره یه

دقیقه به هوایی بخوری. نظر گرگ تو طراحی داخلی اساساً اینه که حتا زیاد هم کافی

نیست. اون کلاً به حداقل راضی نمی شه.»

«من همه‌ی ویژگی‌های شخصی خودمو رو دیوارای این خونه گذاشتم، فقط به لوح

سفید نیست که.»

لیو گفت: «این جا قشنگه.» منظورش دیوارهای رنگی بود. لیو تعجب می کرد که

چقدر در این خانه‌ی کوچک با آن صدای موسیقی بلندش که مثل شیپور بود، با آن همه

چیزهای غیرقابل شمارش که در هر قسمه چپانده شده بود و هر قسمت دیوار را پر کرده

بود و بچه‌ای که جلوی تلویزیون روی فرش دراز کشیده بود، راحت است.

«هی!» پل وقتی داشت می رفت توی اتاق پذیرایی این را گفت. جیک مثل یک توله

سگ از پشت معلق زد و گفت: «پدرا!» این را گفت و به لیو نگاه کرد و لیو فکر کرد که

وقتی بچه به آن‌ها نگاه می کند، باید دستش را از دست پل بکشد بیرون. «تو همون

دختر امروز صبح هستی؟» بعد از یک دقیقه این را پرسید.

«امیدوارم. مگه این که اون یکی دیگه باشه.»

جیک گفت: «من که فکر نمی کنم. فکر کردم می خواستن تو رو له کنن.»

«آره، منم همچین فکری می کردم.»

یک دقیقه به او خیره شد. «بابام آخرین باری که تو رو دیده، به عطر خوشبو زده.»

«کیرم بعد از اصلاح.» پل این را گفت و خم شد و جیک را بوسید. «دری وری نگو.»

«این لیوه. لیو، اینم جیکه.»

لیو دستش را آورد جلو. «من خیلی با آدمایی به سن و سال تو آشنا نیستم، بنابراین

احتمالاً خیلی حرفای بی مزه‌ای می زنم، اما از دیدنت واقعاً خوشحالم.»

«مشکلی نیست، من عادت دارم.»

گرگ آمد و یک لیوان از آن شراب قرمز را به لیو داد. چشم‌هایش بین آن‌ها

می چرخید. «خب این یعنی چی؟ این یعنی دو حزب مخالف با هم به صمیمیت قلبی

رسیده‌ن؟ شما دوتا الان... همکار مخفی هستین؟»

لیو از واژه‌هایی که گرگ استفاده می کرد، متعجب بود و فقط به پل زل زده بود. پل

به آرامی گفت: «من دیگه شغلم برام مهم نیست. فقط اینو می دونم که وقتی از تو دورم،

مثل دیوونه‌ها می شم.»

لیو نیشش باز شد و گفت: «نه! اون تازه فهمیده این همه مدت طرف اشتباه ایستاده بود.»

وقتی اندی، دوست پسر گِریگ به خیابان الوین رسید، توی آن خانه‌ی کوچکی دیگر به‌زور پنج نفر جا می‌شدند. اما اصلاً شلوغ به نظر نمی‌رسید. لیو پشت برج کوچکی از پتزا نشسته بود و به خانه‌ی شیشه‌ای خنکی که بالای انبار قرار داشت فکر کرد و ظاهراً یکهوایی فکرش رفت سمت پرونده‌ی دادگاه، به بدبختی‌اش و این‌که اصلاً دلش نمی‌خواست برود خانه.

اصلاً نمی‌خواست به‌صورت سوفی نگاه کند، می‌دانست که قرار است چه اتفاقی بیفتد. وسط این غریبه‌ها نشسته بود، آدم‌هایی که داشتند بازی می‌کردند و به جوک‌های خانوادگی می‌خندیدند. تمام مدت این خوشبختی بهش یادآور می‌شد که با وجود همه‌ی این اتفاقات، الان شاد بود، چنان شاد بود که در این سال‌ها چنین تجربه‌ای را حس نکرده بود. پل آن‌جا بود. پلی که به‌خاطر اتفاقات چند روز قبل، از نظر فیزیکی هم چنان آسیب دیده بود که انگار نه‌تنها لیو، بلکه همه‌چیز را از دست داده بود. هر وقت که پل برمی‌گشت و به لیو نگاه می‌کرد، چیزی خودبه‌خود تغییر می‌کرد، انگار بدن لیو داشت خودش را برای احتمال دوباره‌ی خوشبخت‌بودن آماده می‌کرد.

انگار با نگاهش می‌پرسید: «تو خوبی؟»

«آره.» لیو با نگاهش جوابش را می‌داد.

«خب دوشنبه چی می‌شه؟» این‌را گِریگ، وقتی همه دور میز نشسته بودند، پرسید. او داشت نمونه‌ای کتان برای رنگ جدید بار به بقیه نشان می‌داد. میز حسابی با ریزه‌های نان و لیوان‌های نیمه‌خالی شلوغ شده بود. «تو باید تابلو رو تحویل بدی؟ مطمئنی که داری می‌بازی؟»

لیو به پل نگاه کرد. «آره فکر کنم. من فقط باید خودمو آماده کنم که به‌جوری بدمش بره.» یک بغض غیرقابل پیش‌بینی در گلویش بود، لبخند زد و می‌خواست که ردش کند.

گِریگ دستش را گرفت. «اوه عزیزم. واقعاً متأسفم! اصلاً نمی‌خواستم ناراحتت کنم.» لیو شانه بالا انداخت.

«من خوبم. اون دیگه مال من نیست. اینو باید سال‌ها قبل می‌فهمیدم. فکر می‌کردم

که نمی‌خواستم اون چه رو که جلوی چشم بود، ببینم.»

«حداقل الان خونه تو داری.» گِریگ بود که دوباره حرف زد. «پل بهم گفت که

خونه‌ت فوق‌العاده زیباس.» پل نگاهی از سر هشدار به او انداخت.

«چی؟ اون قرار نیست بفهمه که تو درباره‌ش با من حرف زدی؟ ما الان کی هستیم؟

پنج تا شاگرد مدرسه‌ای؟»

پل کمی خجالت کشید.

لیو گفت: «آه. نه درواقع، نه ندارم.»

«چی؟»

«گذاشتمش برای فروش.»

پل دیگر کاملاً ساکت شد.

«مجبور شدم برای هزینه‌های حقوقی بفروشمش.»

«تو که به اندازه‌ی کافی پول داری تا به جای دیگه بخری، درسته؟»

«هنوز نمی‌دونم.»

«اما، اون خونه...»

«اون‌جا از قبل تو رهن بانک بود و ظاهراً کلی کار داره. از وقتی دیوید مُرده، هیچ

کاری نکرده‌م. ظاهراً اون شیشه‌های عالی وارداتی با کیفیت گرمایشی برای همیشه

درست کار نمی‌کنن، اگر چه دیوید فکر می‌کرد، اونا نباید خراب شن.»

پل فکش را به هم فشار داد. یکهو صندلی‌اش را داد عقب و از پشت میز بلند شد. لیو

اول به گِریگ و اندی، و بعد به در نگاه کرد.

گِریگ گفت: «احتمالاً رفته تو باغ. باغ اندازه‌ی به دستمال جیبیه، گُمش نمی‌کنی.» و

بعد وقتی که لیو بلند شد، گِریگ ادامه داد: «این فوق‌العاده‌س که تو داداش بزرگم رو

شیفته می‌کنی و به هم می‌ریزیش. کاش وقتی چهارده سالم بود، این توانایی تو رو

داشتم.»

پل در پاسیو ایستاده بود، همان‌جا که گلدان‌های سفالی و گُل و گیاهان پراکنده بودند و

شبنم زمستانی روی گُل‌ها نشسته بود. از کنار لیو رد شد و با عصبانیت دست‌هایش را

توی جیبش فرو کرد. ظاهر پل شکسته به نظر می‌رسید.

«خب، تو به خاطر من همه چیزت رو از دست دادی.»

«همون طور که خودت گفتی، اگه توام نبود، یکی دیگه این کار رو می کرد.»

«من چه فکری می کردم؟ واقعاً داشتم به چی فکر می کردم؟»

«تو فقط داشتی کارت رو انجام می دادی.»

پل دستش را برد زیر چانه اش. «می دونی چیه؟ اصلاً لازم نیست برای بهتر کردن

حال من، خودتو اذیت کنی.»

«من واقعاً حالم خوبه.»

«آخه چطور می تونی خوب باشی؟ من نمی تونم. وای خدایا... دارم دیوونه می شم!»

صدایش پر از ناامیدی بود.

لیو منتظر شد، بعد دستش را گرفت و به طرف میز کوچکی کشاندش. میز و صندلی

آهنی، حتا با آن همه لباس، سرد بود و خنکی اش را حس می کردند. لیو صندلی را

کشید جلو، زانوهایش را گذاشت بین زانوهای پل، آن قدر منتظر شد تا مطمئن شود که

او گوش می کند.

«پل!»

چهره اش جدی بود.

«پل به من نگاه کن! تو باید اینو بفهمی. بدترین چیزی که ممکن بود برای من اتفاق

بیفته، قبلاً اتفاق افتاده.»

پل بهش نگاه کرد. لیو آب دهانش را قورت داد، می دانست که این حرف ها باید توی

دلش بماند؛ کلماتی که شاید نباید گفته می شد.

«چهار سال پیش، من و دیوید مثل همه ی شبای دیگه رفتیم تو رختخواب، مسواک

زدیم، کتاب هامون رو خوندم، درباره ی رستورانی حرف زدیم که می خواستیم فردا

بریم... و وقتی من صبح روز بعد بیدار شدم، دیوید مثل یه تیکه یخ کنار من دراز

کشیده بود. کبود بود. من... من حتا رفتنش رو احساس نکرده بودم. حتا نتونستم

بگم...»

سکوت کوتاهی برقرار شد.

«می تونی تصور کنی کنار کسی باشی که عاشقش و بعد اون همون جا پیش خودت

مُرده باشه؟ فکر کنی که شاید می تونستی کمکش کنی؟ که نجاتش بدی؟ این که ندونی

شاید اون بهت نگاه کرده و ازت کمک خواسته...»

دیگر نتوانست حرف بزند، نفسش گرفت، ترس تمام صورتش را پر کرد. پل به طرف لیو آمد، دست‌هایش را توی دستش گرفت، آن قدر فشارشان داد تا دوباره لیو نتوانست حرف بزند.

«من فکر کردم دیگه دنیا واقعاً تموم شد. حس می‌کردم دیگه هیچ وقت، هیچ اتفاق خوبی نمی‌افته. حس می‌کردم هرگز دیگه به زندگی طبیعی بر نمی‌گردم. غذا نمی‌خوردم. بیرون نمی‌رفتم. نمی‌خواستم هیچ‌کی رو ببینم. اما من زنده موندم پل. در نهایت تعجب، به زندگی برگشتم و زندگی... خوب... زندگی دوباره برام قابل معاشرت شد.» لیو به پل نزدیک‌تر شد. «خب این... نقاشی... خونه... اینا بهم ضربه زدن وقتی فهمیدم چی سرِ سوفی اومده. اینا فقط چند تا شیء بودن. درواقع اونا می‌تونن همه‌شون رو پس بگیرن. تنها چیزی که مهمه، خودِ آدم‌هان.» لیو به دست‌هایشان نگاه کرد و توی صدایش خش افتاد. «تنها چیزی که تو این دنیا ارزش داره، اینه که آدم عاشق کیه.»

پل چیزی نگفت، فقط سرش را خم کرد تا کنار سر لیو قرار بگیرد. همان‌جا توی آن باغچه‌ی سرد نشستند. نشستند و از آن هوای سرد لذت بردند و به صدای نامفهوم و خنده‌های پسر بچه که از توی خانه می‌آمد، گوش دادند. لیو از پایین ساختمان، صدای موسیقی شبانه می‌شنید و از آشپزخانه‌ی پایین، صدای کاسه و بشقاب، تلویزیونی که صدایش زیاد بود، در ماشینی که محکم بسته شد و سگی که پارس می‌کرد. زندگی با همه‌ی نابسامانی، ارزش مهمی دارد.

«من کارمو جبران می‌کنم.» پل بود که به آهستگی حرف می‌زد.

«تو قبلاً هم این کار رو کردی.»

«نه. از این به بعد باید بکنم.»

اشک‌های لیو روی گونه‌هایش بود. نمی‌دانست چه جور اشکش درآمده. چشم‌های آبی پل یکهو آرام شد. پل دست‌های لیو را گرفت و بوسید و بعد روی اشک‌هایش را.

«من باید برم خونه. فردا مشترياً می‌آن.» این‌را در حالی گفت که دوست نداشت از

بغل پل خارج شود.

آن طرف شهر، خانه‌ی شیشه‌ای خالی بود. هنوز فکر برگشتن به آن خانه برایش عذاب‌آور بود. تقریباً منتظر مخالفت پل بود. «تو می‌خوای... می‌خوای که با من بیای؟»

جیک می‌تونه تو اتاق مهمون بخوابه. می‌تونم سقف رو براش باز و بسته کنم. می‌تونه کمک کنه از کم خوشش بیاد.»

پل نگاهش را دزدید. «نمی‌تونم.» این‌را خیلی بد گفت. بعد اضافه کرد: «منظورم اینه که دوست دارم پیام اما...»

«آخر هفته می‌تونم ببینمت؟»

«جیک همراه منه، اما... حتماً. بالاخره یه کاریش می‌کنیم.»

ظاهراً پل بدجوری گیج شده بود. لیو سایه‌های تردید را توی چهره‌اش می‌دید. «ما می‌تونیم فراموش کنیم که باعث شدیم طرف مقابل چه بهایی پرداخت کنه؟» یک لحظه فکر کرد و حس کرد چقدر سردش است، سردی‌ای که هیچ ربطی به آب‌وهوا نداشت.

«من می‌رسونمت خونه.» پل این‌را گفت و چند دقیقه‌ای گذشت.

وقتی لیو رفت توی خانه، کاملاً ساکت بود. در را قفل کرد و کلیدها را گذاشت سر جایش و رفت توی آشپزخونه. صدای پایش روی کفِ سنگِ آهکیِ خانه، پنخش می‌شد. خیلی برایش سخت بود که باور کند امروز صبح این‌جا تنها مانده است؛ حس می‌کرد همه‌ی زندگی‌اش تمام شده. دکمه‌ی پیغام‌گیر تلفن را زد. پیامی از طرف بنگاه مسکن بود که با صدایی پر از خودستایی، بهش خبر داده بود که خریدار با معمار خودشان فردا صبح می‌آیند خانه. امیدوار بود که حالش خوب باشد. یک نویسنده هم از طرف مجله‌ای گمنام، می‌خواست راجع به پرونده‌ی نقاشی با او مصاحبه کنه و مدیر بانک بدون توجه به الم‌شنگه‌ای که رسانه‌ها ایجاد کرده بودند: «لطفاً در اولین فرصت با ما تماس بگیرید تا درباره‌ی اون تسهیلات معوقه صحبت کنیم.» با حالتی کنایه‌دار گفته بود که این سومین بار است تماس می‌گیرند.

تماس بعدی از طرف پدرش بود که برایش «یه بوس گنده» فرستاده بود و کارولین هم گفته بود: «همه‌شون برن به درک.»

لیو یکهو صدای باس موسیقی را از طبقه‌ی پایین شنید، بعد هم درِ ورودی با صدای بلند بسته شد. مثل همه‌ی جمعه‌شب‌ها، صدای موسیقی همه‌جا را پر کرده بود. این نشانه‌ای بود برای فهم این موضوع که یک جای دیگر، دنیا دارد پیش می‌رود. زندگی با همه‌ی مشکلات و شکاف‌ها، متوقف نمی‌شود.

انگار غروب طولانی‌تر شده بود. تلویزیون را روشن کرد، اما چیزی نبود که بخواهد او را پای تلویزیون نگه دارد. به جایش دوش گرفت و موهایش را شست. لباس‌های فردا را مرتب کرد و کمی شیرینی کراکر و پنیر خورد.

اما نتوانست با عواطفش کنار بیاید. مثل یک سری رخت‌آویز خالی، تلق و تلوک می‌کردند. خیلی خسته بود ولی نمی‌توانست ساکت یک‌جا بنشیند و مدام در خانه قدم می‌زد. مدام مزه‌ی لب‌پل روی لب‌هایش را به خاطر می‌آورد و صدایش توی گوشش می‌پیچید. اول فکر کرد که بهش زنگ بزند، اما وقتی گوشی تلفن را برداشت انگشتانش روی تلفن خشک شد. اصلاً چی می‌خواست به او بگوید؟ فقط می‌خواست صداتو بشنوم.

رفت توی اتاق مهمان که به طرز معصومانه‌ای چنان خالی بود که انگار هیچ‌وقت، کسی در آن زندگی نکرده بود. همین‌طور توی اتاق قدم می‌زد و دستش را، روی تاج صندلی‌ها و قفسه‌ی کتوها می‌کشید. دیگر از سکوت و تهایی احساس آرامش نمی‌کرد. مورا تصور کرد که توی آن خانه‌ی شلوغ، مثل جایی که چند ساعت قبل ازش آمده بود، پیش رانیک بود. بالاخره برای خودش یک فنجان بزرگ چای درست کرد و به طرف اتاق خواب رفت. وسط تخت نشست و به بالش‌ها تکیه زد و به صورت سوفی که از توی قاب درخشان نگاهش می‌کرد، خیره شد.

با خودش فکر می‌کرد: "من مخفیانه عاشق این ایده بودم که به نقاشی چنان قدرتمندی داشته باشی که بتونه پایه‌های یه ازدواج رو بلرزونه. خب، سوفی، تو به اندازه‌ی کافی همه‌چی رو به هم ریختی." به نقاشی‌ای که حدود ده سال عاشقش بود، نگاه کرد و بالاخره یاد روزی افتاد که با دیوید آنرا خریده بودند، راه‌شان که انگار بلندترین نقطه‌ی اسپانیا بود، رنگ پوست شادابش توی آن نور خورشید، خبر از آینده‌ای می‌داد که قرار بود با هم داشته باشند. یاد روزی افتاد که با هم آمدند خانه و نقاشی را روی دیوار نصب کردند، آن‌جوری که لیو به تابلوی دختر نگاه می‌کرد، از ذهنش می‌گذشت که دیوید توی آن نقاشی چه دیده و بیش‌تر از زیبایی به چه توجه کرده که آنرا خریده.

یاد آن روز افتاد که هفته‌های اول بعد از فوت دیوید، وقتی بی‌روح سرش را از روی بالش خیس بلند کرد و به سوفی نگاه کرد، انگار او هم مستقیم بهش خیره شده بود. نگاهش به لیو می‌گفت: «اینم قابل‌تحملة، اینم می‌گذره. شاید خودت اینوندونی اما تو زنده‌ای و زنده می‌مونی.»

برخلاف خودش که نجات پیدا نکرد. لیو با بغضی که توی گلویش بود، مبارزه می‌کرد. «من واقعاً بابت اتفاقی که برات افتاده متأسفم.» توی آن اتاق ساکت با خودش حرف می‌زد: «دلم می‌خواست همه چی، یه جور دیگه‌ای بود.»

یکهو ناراحت شد، از جایش بلند شد و رفت طرف نقاشی و آنرا برگرداند. دیگر صورت سوفی، جلوی چشم‌هایش نبود. شاید ترک کردن این خانه، کلاً فکر خوبی باشد: فضای خالی روی دیوارها یادآور شکستش بود. به نوعی به صورت سمبلیک درست مانند شیوه‌ی از بین رفتن خود سوفی بود، و دقیقاً زمانی که چیزی به رهایی‌اش نمانده بود، دست نگه داشته بود.

اتاق مطالعه در هفته‌های اخیر، دیگر خیلی بی‌نظم و شلوغ پلوغ شده بود، مقدار زیادی کاغذ همه‌جای خانه ریخته بود. لیو با یک هدف جدید، دوباره رفت سراغ‌شان، آن‌ها را مرتب گوشه‌ای چید، داخل پوشه‌ای قرار داد و با یک تسمه‌ی پلاستیکی آن‌ها را بست. نمی‌دانست وقتی این پرونده تمام شود، باید با این کاغذها چه کار کند. بالاخره دنبال پوشه‌ی قرمزی که فیلیپ بیست به او داده بود گشت و پیدایش کرد. با دقت کاغذهای ظریف و کهنه‌ی توی آن پوشه را واریسی کرد، تا آن دو تکه‌ای که دنبالش بود، پیدا شدند. آن‌ها را چک کرد و بعد بردشان توی آشپزخانه. شمعی روشن کرد و هر کدام را جداگانه روی نور شعله‌ی شمع گرفت تا دیگر چیزی جز خاکستر باقی نماند.

«اینها، سوفی!» با خودش حرف می‌زد. «اگه هیچی ام نشه، این راز پیش منه.» و به دیوید فکر کرد.

«فکر می‌کردم الان دیگه باید رفته باشی. جیک جلوی تلویزیون خوابش برد.» گِریگ بدون کفش و خمیازه‌کشان وارد آشپزخانه شد. «می‌خوای برات یه تخت‌خوابِ سفری بیارم؟ دیروفته که بخوای تا خونه ببریش.»

«مرسی، ممنون می‌شم.» پل سرش را از روی پوشه‌هایش بلند کرد و به او نگاه کرد. لپ‌تاپش باز، روی پاهایش بود.

«می‌خوای با مرورِ دوباره‌ی اینا چی کار کنی؟ رأی هیئت منصفه حتماً دوشنبه اعلام می‌شه؟ و تو همین چند ساعت پیش نبود که کارت رو ول کردی؟»

«یه چیزی هست که از دستم دررفته. می‌دونم.» پل انگشت‌هایش را روی برگه گذاشت و بی‌صبرانه رفت سراغ صفحه‌ی بعد. «باید مدارک رو چک کنم.»

«پل! گِریگ یک صندلی جلو کشید. «پل!» این بار با صدای بلندتر صدایش کرد.

«چی؟»

«تموم شده داداش. خوبه، لیو تو رو بخشیده. تو همه‌ی تلاشت رو کردی. به نظرم تو فقط باید همین جا کوتاه بیای.»

پل به صندلی تکیه داد و دست‌هایش را به چشم‌هایش مالید. «تو این جورِی فکر می‌کنی؟»

«جدا؟ تو مثل دیوونه‌ها شدی.»

پل جرعه‌ای از قهوه‌اش را خورد. سرد بود. «این ما رو داغون می‌کنه.»

«چی؟»

«لیو عاشق اون نقاشیه، گِریگ. این داغونش می‌کنه، حقیقت اینه که من باعث شدم که اونو ازش بگیرن. شاید حالا نه، حتا در طول یکی دو سال آینده هم نه، امانا بالاخره لیو از نبودِ نقاشی غصه می‌خوره.»

گِریگ به دیوارِ آشپزخانه تکیه داد. «اونم می‌تونه همین حس رو نسبت به شغلت که از دست دادی، داشته باشه.»

«من درباره‌ی شغلم مشکلی ندارم. دیگه وقتش بود که از اون جا بزنم بیرون.»

«ولیو هم معتقد که با قضیه‌ی تحویل دادن نقاشی مشکلی نداره.»

«آره. اما اون به گوشه گیر کرده.» وقتی گرگ سرش را با ناامیدی تکان می‌داد، پل روی فایل هایش خم شد. «می‌دونم که خیلی چیزها می‌تونن تغییر کنن گرگ، این که چطور چیزایی که قسم می‌خوری اذیت نمی‌کنن، باعث می‌شن طعم چیزای خوب هم

از بین بره.»

«اما...»

«و اینم می‌دونم که از دست دادن چیزایی که مردم دوست دارن، می‌تونه آزارشون بده. من دوست ندارم به روز لیو تو چشم نگاه کنه و با این فکر تو ذهنش درگیر باشه که "تو اون مردی هستی که زندگی مو خراب کردی."»

گرگ رفت توی آشپزخانه و زیر کتری را روشن کرد. سه فنجان قهوه درست کرد و یکی را به پل داد. وقتی داشت آن دو فنجان را به طرف پذیرایی می‌برد، دستش را گذاشت روی شانه‌ی برادرش.

«داداش بزرگ من، می‌دونم که می‌خوای همه‌چی رو درست کنی. اما راستشو بخوای تو این یه مورد تو فقط مجبوری برای نتیجه به خدا امیدوار باشی.»

پل اصلاً صدای گرگ رو نشنید. «فهرست مالکین.» با خودش حرف می‌زد. «فهرست مالکین فعلی نقاشی‌های لفیور.»

وقتی هشت ساعت بعد، گرگ از خواب بیدار شد و دید که صورت یک پسر بچه‌ی کوچک بالای سرش خم شده است: «من گرسنمه.» با زور دماغش را مالید. «تو گفتی پاپکورن شکلاتی داری ولی من نتونستم پیدااش کنم.»

«تو قفسه‌ی پایینی.» خواب آلوده بهش جواب داد. دید که هیچ نوری از بین پرده‌ها داخل نمی‌آید.

«و هیچ شیری تو خونه نداری؟»

«ساعت چنده؟»

«یه ربع به هفت.»

«اوه!» گرگ رفت زیر لحاف. «وای حتا سگا هم به این زودی بیدار نمی‌شن. از

بابات بخواه بهت خوراکی بده.»

«بابام این جا نیست.»

گرگ آهسته چشم‌هایش را باز کرد و نگاهی انداخت. «منظورت چیه که بابات این جا نیست؟»

«رفته. تخت خواب مسافرتی اون گوشه جمع شده و فکر نمی‌کنم که اون روی مبل خوابیده باشه. می‌شه از مغازه‌ی اون طرف خیابون یه کیک بخریم؟ یک کیک شکلاتی؟»

«دارم بلند می‌شم. دارم پا می‌شم. من بیدارم.» کش وقوسی به خودش داد و سر جایش نشست و سرش را مالید.

«اوه. خوبه. شنبه عالی شروع شده.»

پل آن جا نبود ولی یک یادداشت روی میز آشپزخانه گذاشته بود؛ پشت یکی از مدارکش، بدخط چیزی نوشته بود و آن را روی کپه‌ی کاغذهای پخش و پلا گذاشته بود. «مجبور شدم برم. می‌شه لطفاً مراقب جیک باشی؟ زنگ می‌زنم.» جیک به چهره‌ی گرگ زل زده بود. «همه‌چی روبه‌راهه؟»

فنجان روی میز از قهوه‌ی باقیمانده‌ی شب قبل، لک برداشته بود. کاغذهایی که روی میز بودند، انگار بمب خورده بود وسطشان، حسابی پخش و پلا شده بودند.

«همه‌چی خوبه کوچولو.» گرگ درحالی که موهایش را مرتب می‌کرد، این‌را گفت. یادداشت را تا کرد و توی جیبش گذاشت و کاغذها و فایل‌ها را برد گوشه‌ای. «بهت می‌گم چی کار کنیم. نظرت چیه برای صبحونه پن‌کیک درست کنیم؟ چی می‌گی؟ بریم رو پیژامه‌هامون کت بپوشیم و یه‌راست بریم از مغازه‌ی سرِ نبش، چند تا تخم‌مرغ بخریم؟»

وقتی جیک از اتاق بیرون رفت، گرگ تلفن همراهش را برداشت و شروع کرد به پیام‌دادن.

«اگه رفتی و اون جا خوابیدی، واقعاً بهم بدهکاری.»

قبل از این که گوشی را بگذارد توی جیبش، چند دقیقه منتظر شد، ولی هیچ جوابی نیامد.

خوشبختانه شنبه‌ی شلوغی بود. لیو منتظر خریدارها بود که بیایند و بعدش سازنده‌ها و معمارهای خودشان را بیاورند و کلی کار و تغییرات را روی خانه پیاده کنند. میان

غریبه‌هایی که در خانه‌اش بودند رفت و آمد می‌کرد. سعی کرد در برخورد با آن‌ها مهربان و صمیمی باشد؛ طوری که برازنده‌ی کسی ست که دارد خانه می‌فروشد. نمی‌خواست احساس واقعی‌اش را بروز دهد؛ این که ته دلش می‌خواست داد بزند: «برین گم شین!» و مثل بچه‌ها با دست برای‌شان شکلک‌های زشت در بیاورد. خودش را با جمع کردن و تمیز کردن مشغول کرد و با انجام کارهای خانه آرام شد. دو سبد لباس قدیمی را دور ریخت، به چند بنگاه برای اجاره‌ی خانه زنگ زد، وقتی درباره‌ی توان پرداختش برای اجاره توضیح می‌داد، سکوتی طولانی و اهانت‌آمیز برقرار می‌شد. وقتی لیو داشت گوشی را می‌گذاشت، معمار از او سؤال کرد: «من قبلاً شمارو

جایی ندیده‌م؟»

با عجله جواب داد: «نه. فکر نمی‌کنم.»

پل زنگ نزد.

آن روز بعد از ظهر، لیو به دیدن پدرش رفت.

پدرش با ذوق برایش توضیح داد: «کارولین برات یه شام فوق‌العاده برای کریسمس می‌پزه. حتماً خوشت می‌آد.»

«اوه، عالی‌ه!» جواب پدرش را داد.

برای ناهار، سالاد و یک غذای مکزیکی خوردند. کارولین در حال غذا خوردن با خودش آهنگی زمزمه می‌کند. پدر لیو قرار بود در یک تبلیغ بیمه‌ی ماشین شرکت کند. «این‌طور که معلومه باید ادای یه جوچه رو در بیارم. یه جوچه که هیچ مزایایی نداره!»

لیو سعی می‌کرد روی حرف‌هایی که می‌زد تمرکز کند، اما فکرش همچنان درگیر پل بود، جواب‌هایی که دیروز داده بود، توی سرش بود. پیش خودش واقعاً تعجب کرده بود که چرا پل زنگ نزده بود. «اوه خدایا! دارم برمی‌گردم به اون دوران جوونی و یه دوست‌دختر احساساتی شدم. ما حتا رسماً بیست و چهار ساعت هم با هم نبودیم.» به کلمه‌ی «رسماً» که رسید، خنده‌اش گرفت. دوست نداشت به خانه‌ی شیشه‌ای برگردد و بیش‌تر از حد معمول خانه‌ی پدرش مانند پدرش خیلی خوشحال بود، کلی الکل خورد، یک سری عکس‌های سیاه‌وسفید قدیمی که توی کشو داشت را آورد بیرون.

حس آرامش عجیبی در دیدن دوباره‌ی آن عکس‌ها بود؛ چیزی که یادآوری می‌کرد، این بود که او قبل از این پرونده و قبل از سوفی لفیور زندگی‌ای داشته و همچنین این که

او یک خانه دارد که نمی‌تواند هزینه‌هایش را پردازد و یک روز وحشتناک نهایی در دادگاه.

"چه بچه‌ی خوشگلی."

آن چهره‌ی خندان که توی عکس بود، باعث شد لیو دلش بخواهد بزند زیر گریه. پدرش بغلش کرد. «بابت دوشنبه این قدر نگران نباش. می‌دونم که خیلی سخته. اما می‌دونی که ما واقعاً بهت افتخار می‌کنیم.»

«چرا؟ برای چی؟» این‌را گفت درحالی‌که بادی به دماغش انداخت. «من باختم پدر. بیش‌تر مردم معتقدن که من اصلاً نباید تلاش می‌کردم.» پدرش لیو را به‌طرف خودش کشید. بوی شراب می‌داد، همان بوی دوران بچگی‌اش که انگار میلیون‌ها سال از آن گذشته بود. «فقط برای ادامه‌دادنت. دختر عزیز من. ادامه‌دادن خودش یه عمل قهرمانانه است.» ساعت حدود چهارونیم بود که لیو زنگ زد. پیش خودش فکر کرد دیگر الان بیست‌وچهار ساعت است که از او بی‌خبرم و مطمئناً قوانین رابطه‌ی دونفره هیچ‌وقت غیر از این نیست که نصف وقت را باید در اختیار طرف مقابل باشی. وقتی شماره‌ی پل را می‌گرفت، قلبش تندتر می‌زد. صدای پل را تصور می‌کرد که آن روز هم، توی آن خانه‌ی کوچک روی مبل نشسته بود و با جیک که روی زمین نشسته بود، بازی می‌کردند. ولی بعد از سه زنگ، تلفن رفت روی پیغام‌گیر. لیو سریع گوشی را قطع کرد، بعد خودش را سرزنش کرد.

لیو رفت کمی دوید، دوش گرفت، برای فرین چای درست کرد - آخرین بار فقط دو قند برایش برده بود - کنار تلفن نشست و بالاخره ساعت شش‌ونیم دوباره به پل زنگ زد. دوباره، مستقیم رفت روی پیغام‌گیر. تلفن خانه‌ی پل را نداشت. یعنی باید می‌رفت دیدنش؟ می‌توانست خانه‌ی گرگ باشد. اما تازه یادش افتاد که شماره‌ی گرگ را هم ندارد. آن روز جمعه هم که رفته بود خانه‌ی گرگ، این قدر حالش بد بود که اصلاً آدرس یادش نمانده بود. به خودش گفت: «این مسخره‌س. خودش زنگ می‌زنه.» اما زنگ نزد. ساعت هشت‌ونیم بود که لیو فهمید نمی‌تواند توی خانه تنها بماند، بلند شد، کتش را پوشید و کلیدهایش را برداشت.

از خانه‌اش تا بارِ گرگ، پیاده راهی نبود. حتا اگر می‌دوید، راه نصف می‌شد. در را باز کرد و با کلی سروصدا مواجه شد. یک جای کوچک سر‌نبش، سمت چپ، یک مرد با

۴۴۰ | دختری که رهایش کردی | جوجو مویز

لباس زنانه، به طرز وحشتناکی می خواند و مردم را به دیسکویی دعوت می کرد که پر بود از صدای جیغ، و حسابی شلوغ بود. آن طرف کافه، یک میز بزرگ بود که مردم با لباس های مبدل دورش جمع شده بودند.

چند دقیقه ای طول کشید تا لیو، گِریگ را پیدا کند، به سرعت داشت پشت کانترا حرکت می کرد، یک حوله هم روی شانهاش آویزان بود. خودش را به زور به سمت گریگ کشید و درحالی که تا زیر بغل یک نفر گیر کرده بود، اسم او را فریاد زد. چند لحظه طول کشید تا گِریگ صدایش را بشنود. بعد برگشت طرفش. لبخندش روی صورتش خشک شد. به طرز عجیبی توی نگاهش اصلاً خوشامدگویی نبود.

«خب، برای ظاهر شدن، وقت خوبیه.»

لیو نگاه مختصری کرد. «ببخشید؟»

«حدود ساعت نه؟ دارین با من شوخی می کنین؟»

«من اصلاً نمی دونم داری راجع به چی حرف می زنی؟»

«من تمام روز مراقبتش بودم. اندی قرار بود امشب بره بیرون. به جاش کنسل کرده تا

خونه بمونه و بچه داری کنه. می تونم بهت بگم که ناراحت شده.»

لیو سعی می کرد توی آن سروصدا، حرف های گِریگ را به درستی بشنود. گِریگ دستش را دراز کرد تا سفارش یک نفر را بگیرد.

«منظورم اینه، تو می دونی که ما عاشقشیم، درسته؟» وقتی برگشت این را به لیو

گفت. «تا حد مرگ دوستش داریم اما به عنوان پرستار بچه با ما رفتار کردن...»

«پل پیش تو نیست؟»

«نه، حتا تلفنشم جواب نمی ده.»

«می دونم تلفنشو جواب نمی ده. فکر کردم چون پیش تونه جواب نمی ده، اوه این

دیوونه کننده س. بیا پشت بار.»

گریگ دریچه را بالا زد تا لیو بتواند وارد بشود، بعد دستش را در مقابل موج اعتراضات

بلند کرد و گفت: «فقط دو دقیقه دوستان، دو دقیقه.»

در راهروی باریک منتهی به آشپزخانه، صدای آهنگ از پشت دیوار به گوش

می رسید. لیو پرسید: «اما واقعاً پل کجا رفته؟»

«نمی‌دونم.» گِریگ دیگر مثل قبل عصبانی نبود. «امروز صبح که بیدار شدیم به یادداشت گذاشته بود که مجبور شده بره، همین. دیشب بعد از رفتن تو، حالش به‌جوری بود.»

«یعنی چی که به‌جوری بود؟»

«به نظر بی‌قرار بود، انگار زیاد حرف زده بود.»

«چی؟»

«نه که خودش. کمی کاراشو زیادی جدی گرفته بود.» گِریگ لبش را گاز گرفت.

«چی؟»

ظاهراً گِریگ خراب کرده بود. «خب، اون، پل گفت که به‌خاطر اون نقاشی، شما دوتا فرصت باهم بودن رو از دست می‌دین.»

لیو بهش خیره شد. «تو فکر می‌کنی پل...»

«من مطمئنم، اون...»

اما قبل از تمام شدن حرفش، لیو او را کنار زده و از بار بیرون رفته بود.

بدون هیچ اتفاق و خبری یک‌شنبه داشت تا بی‌نهایت کش می‌آمد. لیو توی خانه‌ی ساکتش نشسته بود، تلفنش بی‌صدا بود و فکرش درگیر و همان‌جا منتظر بود تا دنیا تمام شود. یک‌بار دیگر شماره‌ی پل را گرفت، ولی به‌محض این‌که صدای پیغام‌گیر را شنید، فوری قطع کرد.

یعنی پل با او سرد شده؟

البته که نه.

آن‌موقع که داشت همه‌چیز را به‌خاطر او دور می‌انداخت، وقت داشت به‌عواقب کارش فکر کن.

"باید بهش اعتماد کنی." دلش می‌خواست الان موپیشش بود. شب شد، ابرها زیاد شدند، مه غلیظی همه‌ی شهر را پوشاند. تلویزیون نگاه نکرد، با همه‌ی سختی بالاخره خوابید و ساعت چهار با افکار منفی بیدار شد.

ساعت پنج‌ونیم از تخت آمد بیرون، دوش گرفت، مدتی دراز کشید و از پنجره رو به سقف، به سیاهی آسمان زُل زد. موهایش را با دقت خشک کرد و یک بلوز طوسی و

دامن راه‌راه که دیوید گفته بود بهش می‌آید، پوشید. دیوید فکر می‌کرد با این لباس‌ها لیو شبیه خانم‌های منشی می‌شود. گوشواره‌های مروارید بدلی‌اش را کرد توی گوشش و حلقه‌ی ازدواجش را انداخت دستش. با دقت آرایش کرد. خوشحال بود که آرایش و سایه‌ی زیر چشمش، رنگ زرد و خستگی پوستش را پنهان می‌کند. به خودش گفت: "پل برمی‌گرده. تو باید ایمان داشته باشی."

دوروبرش شهر به آرامی بیدار می‌شود. خانه‌ی شیشه‌ای طوری توی غبار پنهان شده بود که این خانه انگار از همه‌ی شهر جدا شده بود. بیرون، آن پایین صف‌هایی از ترافیک تشکیل شده بود و تنها نقطه‌های روشنی از چراغ‌قرمز ماشین‌ها معلوم بودند که آهسته مثل خون توی رگ حرکت می‌کردند. قهوه‌اش را با نصف یک تکه تست خورد. از رادیو گزارشی درباره‌ی ترافیک در هم‌راسمیث^{۱۲۲} پخش می‌شد و توطئه‌ای که توی اوکراین باعث مرگ یک سیاستمدار شده بود. وقتی غذایش تمام شد، افتاد به جان آشپزخانه، آن قدر تمیز کرد تا همه‌جا برق بزنند. بعد از توی کابینت خشک‌کن، یک حوله برداشت و با آن تابلوی "دختری که رهایش کردی" را خوب پیچید. طوری آن‌را پیچید که انگار دارد یک هدیه را کادو می‌کند، البته از پشت تابلو شروع کرد تا چشمش به چهره‌ی سوفی نیفتد.

فرین روی یک سطل وارونه نشسته بود و به سنگفرش جلوی رودخانه‌ی تمز نگاه می‌کرد. داشت یک ریسمان که چندصدبار دور یک کپه پلاستیک خرید فروشگاه‌ی پیچیده شده بود را باز می‌کرد. سرش را به طرف لیو که با دو فنجان به او نزدیک می‌شد، بلند کرد. و بعد به آسمان نگاه کرد. دور و برش گودال‌های کوچکی از قطره‌های آبی بود که با صدایی آرام بیرون ریخته بودند و در انتهای رودخانه، گویی دنیا به آخر می‌رسید.

«فرار نمی‌کنی؟»

«نه.»

«نه. مثل تو.»

«ظاهراً هیچ‌کی مثل من نیست.»

لیو یک قهوه بهش داد، فرین یک جرعه خورد و با لذت صدایی از گلویش خارج

کرد، بعد به او نگاه کرد. «مثل مجسمه این‌جا نمون! بشین.»

لیو قبل از این که بفهمد فرین بهش گفته روی یک جعبه‌ی شیر بنشیند، داشت به اطراف نگاه می‌کرد. آن را کشید جلو و رویش نشست. یک کبوتر از طرف رودخانه، به طرفش آمد. فرین یک تکه کاغذ را مچاله کرد و به طرفش پرت کرد. آن جا به طرز عجیبی آرام‌بخش بود، صدای شلپ‌شلپ از روخانه‌ی تمز شنیده می‌شد و صدای ترافیک که از دور به گوش می‌رسید. لیو توی فکر این بود که اگر روزنامه‌ها، این زن پیوه‌ی معروف را با این خانم در حال صبحانه خوردن ببینن، چه می‌گویند. یک قایق باری توی آن مه دیده شد، ولی صدا رفت و چراغ‌هایش توی افق طوسی‌رنگ ناپدید شد.

«پس دوستت رفت.»

«تو از کجا می‌دونی؟»

«وقتی من تمام وقت این جا نشستم، طبیعیه که از همه چیز خبر داشته باشم. گوش کن، آره؟» ضربه‌ای به کنار سرش زد. «دیگه کسی گوش نمی‌کنه. همه می‌دونن که چی باید بشنون اما هیچ کس واقعاً گوش نمی‌کنه.»

یک دقیقه ساکت شد، انگار چیزی یادش آمد. «من تو روزنامه دیدمت.»

لیو قهوه‌اش را فوت کرد. «ظاهراً همه‌ی لندن دیگه عکس منو تو روزنامه دیدن.»

«من تو وسایلم نگاهش داشتم.» به طرف در اشاره کرد. «اینه؟» به بقچه‌ای که لیو زیر بغلش زده بود اشاره کرد.

«آره.» لیو جرعه‌ای از قهوه‌اش خورد. «آره، همینه.» منتظر شد تا فرین هم نظرش را درباره‌ی جرمی که مرتکب شده بود بگوید. در عوض فین فیینی کرد و به رودخانه نگاه کرد.

«به خاطر همینه که دوست ندارم چیزای زیادی همراه خودم داشته باشم. وقتی تو پناهگاه بودم، آدم‌ها سر بزنگاه اونو می‌دزدیدن، مهم نبود اونو کجا می‌داشتی، زیر تخت یا تو کمده، اونا منتظر بودن بری بیرون و بعد سر برس و برش دارن. جوری بود که آدم از ترس گم شدن و ربوده شدن وسایلاش، مجبور بود تو خونه بمونه. فکر کن!»

«به چی فکر کنم؟!»

«به چیزی که از دست می‌دی. فقط سعی کن بعضی چیزا رو از دست ندی.»

۴۴۴ | دختری که ره‌ایش کردی | جوجو مویز

لیو نگاهی به صورت فرین انداخت. یکهو حالت چهره‌اش عوض شد، انگار می‌خواست به او بگوید زندگی در جریان است و او چیزی را از دست نداده است.

فرین گفت: «این یه جور دیوونگیه.»

لیو همان‌طور که به رودخانه‌ی خاکستری‌رنگ نگاه می‌کرد، ناخواسته، چشم‌هایش پر از اشک شد.

هنری، جلوی در پستی منتظر لیو بود. از دیروز، معترضین و دوربین‌های تلویزیونی، جلوی در جلویی دیوان عالی جمع شده بودند. هنری به او هشدار داده بود که ممکن است این طور شود. از تاکسی پیاده شد و وقتی متوجه شد که چی توی دستش است، لبخند روی لبش خشک شد. «این همون تابلونه... تو نباید این کارو می‌کردی! اگه پرونده بر علیه ما پیش بره مجبور می‌شیم ازشون بخواییم یه ون حفاظتی برامون بفرستن. یا مسیح. لیو! تو نمی‌تونی یه نقاشی چند صد میلیون پوندی رو مثل یه تیکه نون زیر بغلت بزنی.»

دستای لیو، محکم روی تابلو بود. «پل این جاست؟»

«پل؟» هنری چنان با عجله داشت به طرف دادگاه می‌رفت که انگار یک پزشک دارد بچه‌ای بیمار را به بیمارستان می‌رساند.

«مک کافرتی.»

«مک کافرتی؟ اثری ازش نیست.» دوباره به بقچه نگاه کرد و گفت: «لیو! حداقل

می‌تونستی به من خبر بدی.»

لیو دنبال او به طرف نگهبانی رفت و وارد راهرو شد. هنری نیروهای امنیتی را صدا زد و به تابلو اشاره کرد. آن‌ها با تعجب سری تکان دادند و چیزی توی بی‌سیم گفتند. احتمالاً نیروی اضافی توی راه بود. فقط زمانی که وارد سالن دادگاه شدند، خیال هنری راحت شد. نشست و نفس عمیقی کشید.

با هر دو دستش، صورتش را مالید. بعد رو کرد به لیو و گفت: «می‌دونی، هنوز تموم نشده.» این‌را گفت و لبخند غمگینی به نقاشی زد.

لیو حرفی نزد. حواسش به سالن دادگاه بود که فوری پر شد. بالای سر لیو، جایگاه حضار، جووری خونسرد و متفکرانه به او زل زده بودند که انگار لیو متهم است. سعی می‌کرد با آن‌ها چشم‌توچشم نشود. به ماریان نگاهی انداخت و آن پسرزن هم از دور دستی تکان داد و شستی بالا آورد؛ چهره‌ای دوستانه بین آن‌همه نگاه بیگانه. چینی

دیکنسن هم بود که روی صندلی ای که کمی آن طرف تر از نیمکت بود، نشسته و سخت در حال گفت‌وگو با فلاهرتی بود. سالن بلافاصله پر شد از صدای پیا، گفت‌وگو، صندلی‌هایی که کشیده می‌شد و کیف‌هایی که گذاشته می‌شد روی صندلی‌ها. گزارشگرها با حالتی دوستانه قهوه‌هایشان را در فنجان‌های پلی استری می‌خوردند و یادداشت‌هایشان را بررسی می‌کردند. بعضی وقت‌ها هم به همدیگر خودکار قرض می‌دادند. لیو سعی می‌کرد ترسش را کنترل کند.

ساعت نه و چهل دقیقه بود. چشم‌های لیو مدام به در بود که شاید پل بیاید. "مطمئن باش اون می‌آد." با خودش حرف می‌زد.

وقتی پل تا ساعت نه و پنجاه دقیقه و بعدش تا نه و پنجاه و هشت دقیقه نیامد، لیو همین جملات را برای خودش تکرار کرد. چند لحظه قبل از ساعت ده، قاضی وارد شد. همه بلند شدند. لیو ناگهان احساس وحشت کرد. پل نمی‌خواست بیاید. "بعد از همه‌ی اینا، او نمی‌آد. خدایا، اگر پل این‌جا نباشه، نمی‌تونم این کارو بکنم." سعی کرد به‌زور نفس عمیق بکشد، چشم‌هایش را بست و سعی کرد خودش را آرام کند. هنری داشت فایل‌هایش را دسته‌بندی می‌کرد.

«تو خوبی؟»

انگار توی ذهنش گج ریخته بودند. خیلی آروم گفت: «هنری. می‌شه یه چیزی

بگم؟»

«چی؟»

«می‌شه یه چیزی بگم؟ به دادگاه؟ خیلی مهمه.»

«الان؟ دیگه قاضی داره حکم نهایی رو اعلام می‌کنه.»

«این خیلی مهمه.»

«چی می‌خوای بگی؟»

«فقط ازش اجازه بگیر، لطفاً.»

چهره‌اش پر از ناپاوری بود، اما چیزی در صورت لیو بود که قانعش کرد. به جلو خم شد و چیزی به انجلا سیلور گفت. انجلا برگشت و به لیو اخم کرد و بعد ایستاد و اجازه گرفت که به سمت قاضی برود. کریستوفر جنکس هم برای پیوستن به آن‌ها دعوت شد و همان‌طور که وکلا و قاضی، خیلی کوتاه مشورت می‌کردند، لیو احساس

کرد، کف دستش از عرق خیس شده. پوستش تیر می کشید. به دوروبرش نگاه می کرد. کینه‌ی خاموش مردم به وضوح حس می شد. دست‌هایش به نقاشی چسبیده بود. "تصور کن تو سوفی هستی. اون حتماً از عهده‌ش برمی اومد." با خودش بود. بالاخره قاضی حرف زد.

«ظاهراً خانم اولیویا هالستون، قراره خطاب به دادگاه چیزی بگن.» از بالای عینکش به لیو نگاه می کرد. «بفرمایید خانم هالستون.»

لیو بلند شد و درحالی که هنوز تابلو توی دستش بود، به طرف جایگاه رفت. همون‌طور که راه می رفت علاوه بر چشم‌هایی که بهش خیره شده بودند، صدای قدم‌های خودش را روی کف چوبی می شنید. شاید هنری به خاطر تابلو نگران بود، چون در چند قدمی لیو ایستاد و لیو نفسی عمیق کشید.

«من می خوام چند کلمه درباره‌ی "دختری که رهایش کردی" بگم.» یک ثانیه مکث کرد و ادامه داد. به چهره‌های بهت‌زده‌ی دوروبرش نگاه می کرد. صدایش ضعیف و در آن سکوت لرزان بود. انگار صدای خودش نبود. «به نظر من، سوفی لفیور، یه زن شجاع و قابل تقدیر بود. امیدوارم این نکته تو این جلسات اثبات شده باشه.»

حواسش به چهره‌ی چینی دیکنسن بود، چیزی توی دفترچه‌اش نوشت، از حرف‌های وکلا خسته شده بود. انگشت‌هایش را روی قاب نقاشی فشار داد و خودش را وادار کرد که ادامه دهد. «همسر سابق من، دیوید هالستون هم مرد خوبی بود. یه مرد خوب واقعی. اگه اون می دونست پرتره‌ی سوفی، نقاشی‌ای که او این قدر عاشقش بود، این گذشته رو داره، مدت‌ها پیش اونو پس می داد. مشاجره‌ی من برای داشتن این اثر باعث شد، اسم همسر من از بنایی که زندگی و رؤیاش بود حذف شه، و این بی اندازه برای من ناراحت‌کننده و جای افسوس داره چون گلدشتاین باید از دیوید به یادگار می موند.»

لیو نگاهی به جایگاه روزنامه‌نگارها انداخت و دید که موجی از اشتیاق آن جا را گرفته، چند تای شان با هم مشورت کردند و شروع کردند به نوشتن.

«این پرونده، این نقاشی، همون قدر که میراث ادوارد رو ناقص کرده، به همون اندازه هم سوفی رو ویران کرده. در این رابطه، درباره‌ی هردوشون اجحاف شده.» صدای لیو شکست. دوروبرش را نگاه کرد. «به همین دلیل، می خوام تو این دادگاه ثبت شه که تصمیم برای مبارزه، تصمیم من به تنهایی بوده. اگه اشتباه کردم، واقعاً متأسفم. همین مچکرم.»

دو قدم برداشت. می دید که گزارشگرها با عجله دارند می نویسند، یکی از آنها داشت دیکته‌ی گلدشتاین را چک می کرد. دوتا از وکلا هم در حال گفت‌وگو با هم بودند. «حرکت عالی بود.»

هنری به طرف لیو خم شد و آهسته بهش گفت: «دیگه داری یه پا وکیل می شی برای خودت.»

لیو آهسته به خودش گفت: «تونستم. حالا دیگه دیوید از طریق رسانه‌ها به اون بنا ربط پیدا می کنه، هر کاری ام که گلدشتاین بکنه مهم نیست.» قاضی همه را به سکوت دعوت کرد.

«خانم هالستون، سخنرانی قبل از رأی شما تموم شد؟» این را با بی حوصلگی گفت. لیو سر تکان داد. حس می کرد گلویش خشک شده. چینی درگوشی با وکیلش حرف زد.

«و این همون تابلوی مورد بحثه، درسته؟»

«بله.» ولی هنوز مثل یک سپر آنرا به خودش چسبانده بود.

قاضی برگشت طرف منشی دادگاه. «ممکنه ترتیبی بدین که این اثر تحت محافظت نگهداری شه؟ فکر نکنم جالب باشه همین طور بی محافظ این جا باشه. خانم هالستون!»

لیو نقاشی را گرفت طرف منشی دادگاه، و فقط برای چند لحظه انگار انگشتانش به طرز عجیبی راضی به رهاکردن نبودند، انگار از درون دلش نمی خواست به دستور قاضی عمل کند. وقتی بالاخره رهایش کرد، منشی جوری شد که انگار رادیواکتیو به او دادند، خشکش زد.

«واقعاً متأسفم سوفی.» یکهو حس کرد سوفی دارد از پشت به او نگاه می کند. لیو با پتویی خالی که زیر بغلش بود با قدم‌های لرزان، درحالی که به سختی صدای سروصدای اطراف را می شنید، رفت که سرجایش بنشیند. قاضی در حال صحبت کردن با هر دو وکیل بود. خیلی‌ها به طرف در رفتند، شاید روزنامه‌نگارها بودند. هنری به بازویش زد و دربارهی روش خوبی که حرف زده بود، تعریف می کرد. لیو نشست و روی پاهایش به حلقه‌ی ازدواجش که داشت دور انگشتش می چرخاند نگاه کرد، و توی این فکر بود که چطور ممکن است حس کند تنهاست و بعد صدایی شنید.

قبل از این که در آن شلوغی صدایش شنیده شود، دوباره جمله اش را تکرار کرد. لیو همان طور که نگاهش روی مردم می چرخید، دم در، جلوی ورودی پل را دید.

بلوزی آبی تنش بود و ته ریش داشت، حالت صورتش قابل خواندن نبود. در را باز کرد و خیلی آرام، یک صدلی چرخدار را به داخل سالن آورد. به دوروبر نگاه می کرد و دنبال لیو می گشت، یکهو با هم چشم تو چشم شدند. و ناگهان به نظر می رسید که فقط آن دو نفر وجود دارند. پل پرسید: «تو خوبی؟» و لیو سر تکان داد و نفسی را که نمی دانست حبس کرده، بیرون داد.

دوباره پل حرف زد، با صدایی بلندتر از همه می سالن. «ببخشید، جناب قاضی؟» صدای چکش قاضی مثل صدای گلوله توی سالن پیچید. دادگاه ساکت شد. چینی دیکنسن بلند شد و نگاه کرد که ببیند چه خبر است. پل زنی سالخورده را با صدلی چرخدار به راهرو دادگاه برد.

آن زن واقعاً پیر بود، مثل عصای چوپان ها قوز کرده بود و دست هایش روی یک کیف کوچک بود. زن دیگری توی لباس سر مه ای، با عجله پشت سر پل راه می رفت و در گوشش حرف می زد. پل به طرف قاضی اشاره کرد.

اون زن گفت: «مادر بزرگم در رابطه با این پرونده، اطلاعات مهمی داره.» با لهجه ی غلیظ فرانسوی حرف می زد و همان طور که از راهروی میانی رد می شد، به طرز عجیبی به آدم های هر دو طرف نگاه می کرد. قاضی دستش را بالا آورد. «چرا که نه!» با صدای بلند حرف می زد. «کس دیگه ای ام هست که بخواد چیزی بگه؟ بزار بینم نظافت چس حرفی برای گفتن نداره؟»

زن ساکت شد، و پل با اوقات تلخی گفت: «اوه مادام، برای رضای خدا برید نزدیک میز قاضی.» چند کلمه ای با هم حرف زدند. قاضی هر دو وکیل را خواست و مکالمه شان طولانی شد. هنری با لیو حرف می زد. «این دیگه چیه؟ این جا چه خبره؟» سالن دادگاه در سکوت فرو رفت.

«ظاهراً ما باید ببینیم این خانم می خوان چی بگن.» این را قاضی گفت. یک خودکار و یک کاغذ از برگه هایش برداشت. «واقعاً موندم، یه نفر دیگه هم درباره ی این موضوع می خواد حرفی بزنه و به رأی واقعی دادگاه کمک کنه.»

صندلی چرخ‌دار آن زن به جلوی سالن دادگاه برده شد. فرانسوی حرف زد و نوه‌اش ترجمه کرد.

«قبل از این که آینده‌ی این نقاشی رقم بخوره، یه چیزی هست که شما باید بدونین. این پرونده به اشتباه این‌طور فرض شده.» مکشی کرد، خم شد تا کلمه‌های پیرزن را بشنود و بعد بلند شد. «تابلوی "دختری که ره‌ایش کردی" هرگز دزدیده نشده.»

قاضی کمی به جلو خم شد. «و شما اینو از کجا می‌دونین، مادام؟»
لیو خودش را بالا کشید تا بتواند پل را ببیند. صورتش مصمم و محکم و پیروزمندانه بود. پیرزن دستش را چنان بلند کرد که انگار می‌خواست نوه‌اش را مرخص کند. گلویش را صاف کرد و به آهستگی و واضح، ولی این بار به انگلیسی صحبت کرد.
«چون من همون کسی‌ام که این تابلورو به فرمانده هنکن داد. من ادیت بشیون هستم.»

بعد از طلوع آفتاب منو از کامیون پیاده کردن. نمی دونم چند ساعت تو جاده بودیم. چنان تب داشتم که خواب و بیداریم با هم یکی شده بود و اصلاً دیگه نمی تونستم تشخیص بدم هنوز زنده‌م یا مثل یه روح دارم بین واقعیت می رم و می آم. وقتی می تونستم چشامو ببندم، خواهرم رو می دیدم که داشت پنجره‌های بارو رو بالا می کشید، همون طور که نور خورشید رو موهاش برق می زد، برمی گشت طرف من و لبخند می زد. می می رو می دیدم که می خندید. ادوارد رو می دیدم، صورتش، دست هاش و صداش رو که صمیمی و مهربون بود، زیر گوشم می شنیدم. می تونستم دستمو به طرفش دراز کنم اما یهو محو می شد و من کف ماشین درحالی که نزدیک چکمه‌ی سرباز افتاده بودم، بیدار می شدم. ماشین از هر دست انداز که توی جاده بود، رد می شد، سرم به طرز وحشتناکی درد می گرفت.

لیلان رو دیدم. جسدش یه جایی توی جاده‌ی هانور افتاده بود، اونا در حال فحش دادن، اونو مثل یه کیسه شن بیرون انداختن. چند ساعتی بود که اون جا، خیس از خون او دراز کشیده بودم. لباسای منم با همون خون‌ها لک شده بود. می تونستم طعم خونور و لبم حس کنم. تو خون چسبنده و ماسیده‌ی رو زمین افتاده بودم و دیگه توان نداشتم خودمو بلند کنم. دیگه وقتی شپش‌ها منو می خوردن، احساس نمی کردم. بی حس بودم. انگار دیگه منم چیزی بیش تر از جسد لیلان نبودم.

سربازی که جلوی من ایستاده بود، تا جایی که ممکن بود، از من فاصله می گرفت، از این که لباسش لک شده بود، عصبانی بود. تازه به خاطر این که لیلان تفنگش رو دزدیده بود و به خودش شلیک کرده بود، از طرف فرماندهی ارشد حسابی توبیخ شده بود. صورتش به طرف پرده‌ی پشت کامیون و رو به بیرون بود. بهش نگاه کردم، صورتش پر

بود از تنفر. از نظر اون من دیگه اصلاً جزء آدم‌ها نبودم. سعی کردم یادم بیاد که زمانی شبیه آدم‌ها بودم، حتا وقتی تو شهری که پر از آلمانی‌ها بود، من شأن بالایی داشتم و احترامی برام قائل بودن. ولی تصورش سخت بود. ظاهراً همه‌ی دنیای من توی اون کامیون خلاصه می‌شد. این کف آهنی سخت، این لباس با آستین‌های پشمی و لکه‌های قرمز خون.

من نیمه‌بیهوش بودم و بین خواب و بیداری، فقط از تب شدید و درد بیدار شدم و تو اون هوای سرد و دود سیگار نفس عمیقی کشیدم. صدای چند مرد رو شنیدم و باورم نمی‌شد که دوباره داشتم فرانسوی می‌شنیدم. طرفای سپیده‌دم، کامیون با یه لرزش ایستاد. چشم‌های دردناکم رو باز کردم، نمی‌تونستم حرکت کنم، صدای یه سرباز جوون رو می‌شنیدم که داشت از کامیون می‌اومد بالا. صدای فندکش رو شنیدم. صداهای آلمانی خیلی ضعیف شنیده می‌شد. صدای قوی و خشن دو مرد که داشتن با هم حرف می‌زدن، صدای آواز پرنده‌ها و صدای برگ‌ها تو باد شنیده می‌شد.

بعد فهمیدم که همون جا می‌میرم و در حقیقت دیگه واقعاً برام مهم نبود. همه‌ی بدنم از درد گر گرفته بود، پوستم از تب تیر می‌کشید، مفصل هام درد می‌کردن، و سرم سنگین بود. پارچه‌ی کرباس پشت کامیون بلند شد و باز شد. یه نگهبان بهم دستور داد که برم بیرون، به‌سختی می‌تونستم حرکت کنم اما اون منو مثل یه بچه‌ی سرکش، گرفت و هل داد بیرون. این قدر لاغر و سبک شده بودم که تقریباً راحت پرت شدم.

صبح مه‌آلودی بود، ولی از همون فاصله می‌تونستم یه حفاظ سیم‌خاردار و یه در بزرگ ببینم. بالای اون در نوشته شده بود: «استروهن ۱»^{۱۲۳} می‌دونستم اون چیه. یه نگهبان دیگه ازم خواست همون جا بمونم و بعد به طرف کیوسک نگهبانی رفت. اون جا با هم صحبت کردن، بعد یکی شون به بیرون خم شد و به من نگاه کرد. اون طرف ردیفی از آلونک‌های کارخونه بود. یه جای متروک بود با حال‌وهوای بدبختی که پوچی ازش می‌بارید. تو دو گوشه، دو برج دیده‌بانی با اتاقک قرار داشت و برای جلوگیری از فرار، اون جلو بود. اما اصلاً جای نگرانی نبود. می‌دونی چه حسی داره وقتی خودتو به سرنوشت می‌سپری؟ یه جورایی بهت خوشامد می‌گه.

دیگه نه دردی هست، نه ترسی و نه اشتیاق و آرزویی. مرگ، امید بود که داشت با این نسکین به وجود می‌اومد. به‌زودی می‌تونستم ادوارد رو ببینم. ما تو اون دنیا به هم

می‌رسیدیم، چون مطمئن بودم که خدا مهربونه، خدا هرگز اون قدری بی‌رحم نیست که ما رو از تسکین تو اون دنیا محروم کنه. خیلی متوجه بحث آدم‌های توی کیوسک نگهبانی نمی‌شدم. یه مردی اومد و ازم مدارک شناسایی خواست. اون قدر ضعیف شده بودم که سه‌بار تلاش کردم تا تونستم مدارکم رو از جیبم در بیارم. بهم اشاره کرد که کارت شناسایی رو نشونش بدم. چون همه‌ی تنم شپش گرفته بود، نمی‌خواست بهم دست بزنه.

چیزی نوشت و به آلمانی یه چیزی به محافظ من گفت. چند کلمه‌ای با هم حرف زدن، چند باری رفتن تو و اومدن بیرون و من نمی‌دونستم اونا آهسته حرف می‌زدن یا گوشای من سنگین شده بود. دیگه مثل یه بره رام و مطیع بودم، مثل یه شی که به هر جا هدایت می‌شدم، می‌رفتم. دیگه دلم نمی‌خواست فکر کنم. دیگه اصلاً نمی‌خواستم ساعت‌های آینده رو تصور کنم. تب تو سرم زنگ می‌زد و چشمم می‌سوخت. فوق‌العاده خسته بودم. صدای لیلیان رو از دور می‌شنیدم و می‌دونستم تا زمانی که زنده‌ام، ترس با منه: "تو نمی‌دونی که اونا قراره با ما چی کار کنن." اما یه جورایی به ترس فکر نمی‌کردم. اگه اون نگهبان کنار من نبود و دستم رو نگرفته بود، حتا می‌افتادم روی زمین. در باز شد، ماشین رفت بیرون و دوباره در بسته شد. من تو فکر بودم. چشمم بسته بود و حس می‌کردم تو یه کافه تو پاریس نشستیم، سرم رو تکیه دادم و خورشید به صورتم می‌تابه. شوهرم کنارم نشسته و صدای بلند خنده‌هاش گوشمو پر می‌کرد، و دستای مردونه‌ش روی دستای من بود. اوه ادوارد، همون‌طور که تو اون هوای سرد می‌لرزیدم، آهسته اشک می‌ریختم. برات دعا می‌کنم از این همه عذاب نجات پیدا کرده باشی. دعا می‌کنم برای تو ساده‌تر بوده باشه. دوباره منو به جلو هل دادن. یه نفر سرم داد کشید. پام گیر کرد به دامنم، یه جوروی هنوز کیفم تو مشتم بود. در دوباره باز شد و من با خشونت به داخل کمپ فرستاده شدم. وقتی به کیوسک دوم نگهبانی رسیدم، دوباره منو ننگه داشتن. انداختتم تو اتاقک و اجازه دادن که دراز بکشم. خیلی خسته بودم. لیلیان جلو چشمم بود، قبلاً فکرش رو کرده بود که تفنگ رو برداره و به سر خودش شلیک کنه. چشمش تو آخرین دقایق زندگیش رو من قفل شده بود. چشمش حفره‌هایی بی‌پایان بودن، دریچه‌هایی بی‌پایان. به خودم گفتم، اون دیگه نگران چیزی نیست، و یه جورایی، یه چیزی از درون بهم می‌گفت که بهش حسادت می‌کنم. وقتی داشتم کارت رو توی

جیبم می‌داشتم، دستم خورد به تیکه شیشه‌ی دندونه‌داری که توی جیبم بود و یه حس آشنایی بهم دست داد. می‌تونستم اونو بذارم رو گلوی خودم. رگم رو بلند بودم و می‌دونستم چقدر فشار لازم داره. تو سنت پرون دیده بودم که قلاده رو کجای گردن خوک می‌بستن: یه حرکت سریع و چشای حیوون برای همیشه بسته می‌شد، انگار تو خلسه بود. بلند شدم و فکرامو جمع و جور کردم. می‌تونستم قبل از این که اونا به خودشون بیان، کارمو بکنم. می‌تونستم خودمو خلاص کنم. "تو نمی‌دونی که اونا قراره با ما چی کار کنن." انگشتمو جمع کردم، و بعد صدایی شنیدم. «سوفی» و بعد می‌دونستم که رهایی داره می‌آد. اجازه دادم لپه‌ی تیز شیشه توی انگشتم فرو بره. خب خودش بود، صدای شیرین شوهرم، منو به طرف خونگی ابدیم می‌برد. بعد لبخند زدم، رهایی‌م فوق‌العاده بود کمی سرمو تکون دادم تا صدای خودمو بشنوم.

«سوفی.»

یه دست آلمانی منو چرخوند و منو به طرف در هل داد. گیج بودم. تلوتلوخوران به پشت سرم نگاه کردم و بعد دیدم که نگهبان داره تو اون مه می‌آد. جلوی اون، یه مرد لاغر قدبلند که خم شده بود رو بقچه‌ای که رو شکمش بود، داشت می‌اومد. چپ‌چپ نگاه می‌کردم، به نظرم آشنا می‌اومد. اما نور از پشتش به چشمم می‌خورد و نمی‌تونستم خوب بینمش.

«سوفی.»

سعی می‌کردم تمرکز کنم و تو یه لحظه، همه‌ی دنیا متوقف شد، دوروبرم سکوت بود. آلمانی‌ها ساکت بودن، موتورهای متوقف شدن، درختا دیگه برگ نمی‌ریختن و من می‌دیدم که اون اسیر می‌لنگه و به طرف من می‌آد، سایه‌ای که می‌دیدم غریبه بود، شونه‌هاش پوست و استخون بود، اما گام‌هاش محکم بود، مثل یه آهن‌ریا به طرف من می‌اومد. به طرز وحشتناکی شروع کردم به لرزیدن، انگار بدنم از قبل فهمیده بود چه خبره. «ادوارد؟» صدام مثل صدای قورباغه بود. «ادوارد؟» و حالا دیگه اون بی‌قرار به طرف من می‌دوید، نگهبانان سریع‌تر دنبالش حرکت کردن. سر جام خشکم زده بود، می‌ترسیدم که یه نقشه‌ی جدید باشه که تا به خودم پیام بینم دوباره پشت همون کامیونم و یه پوتین بالای سرم. خدایا، خواهش می‌کنم، تو نمی‌تونی این قدر بی‌رحم باشی و بالاخره اون تو چند قدمی من وایساد. ادوارد من، فوق‌العاده بود. صورتم رو به آسمون

بود، دستام رو کیفم و من تو زمین انگار فرورفته بودم و تویه لحظه دستای ادوارد رو دور خودم حس کردم.

«سوفی. سوفی من. اونا با تو چه کردن؟»

ادیت بشیون به پشت صندلی چرخ‌دارش توی دادگاه که ساکت بود، تکیه داد. یکی از کارمندها برایش یک لیوان آب آورد و او با سر تشکر کرد. حتا گزارشگرها هم دست از نوشتن کشیده بودند؛ با دهان‌هایی نیمه‌باز و خودکارهایی ثابت توی دست‌های‌شان، همان‌جا نشسته بودند.

«ما نمی‌دونستیم که چی سر سوفی اومد. من مرگش رو باور کردم. یه گروه خبری چند ماه بعد از این که مادرم رو بردن تشکیل شد و ما متوجه شدیم که گروهی از اسرا که سوفی هم بین‌شون بود توی کمپ مردن. هلن بعد از شنیدن این خبر یه هفته گریه کرد. صبح روز بعد، وقتی خورشید طلوع کرد، حاضر شدم و تو آشپزخونه به هلن کمک کردم و یه نامه رو دیدم که از زیر در لُکک روژ اومده بود تو. فرصت نکردم که بردارمش، هلن، از پشت من سر رسید و برداشتش. "تو اینو ندیدی؟" هلن اینو گفت و من واقعاً تعجب کرده بودم، چون تا اون لحظه هلن رو اون‌قدر جدی ندیده بودم. صورتش کاملاً رنگ‌پریده بود. "شنیدی چی گفتم؟ تو اینو ندیدی ادیت؟ راجع به این نامه چیزی نمی‌گی، حتا به اورلیان." من سری تکون دادم اما همون‌جا موندم. می‌خواستم بدونم اون چیه. وقتی هلن نامه رو باز کرد، دستاش می‌لرزید. پشت کانتیر بار ایستاده بود و نور خورشید به چهره‌ش می‌تابید و دستاش چنان می‌لرزید که در تعجب بودم چطور می‌خواد نامه رو بخونه و بعد ناراحت شد، دستش رو برد رو دهنش و خیلی آروم گریه کرد. "خدایا شکرت، اوه خدایا شکرت." اونا توی سوئیس بودن. کارت‌های ساختگی به‌شون داده بودن، کارت شناسایی برای "خدمات ایالت آلمانی" و اونا رو به جنگلی تو مرز سوئیس برده بودن. سوفی اون‌قدر مریض بود که ادوارد اونو پونزده کیلومتر تا محل بازرسی کول کرده بود. گارد امنیتی که اونا رو به اون‌جا برده بودن، به‌شون هشدار داده بودن که نباید با هیچ فرانسوی‌ای ارتباط داشته باشن و نباید درباره‌ی کسانی که به‌شون کمک کردن به کسی چیزی بگن. پایین نامه اسم "ماری لُویل" امضا شده بود.»

ادیت به اطراف نگاه کرد.

«اونا تو سونیس موندن، ما می دونستیم که اون هرگز نمی تونه به سنت پرون برگرده، چون اونجا همچنان تو اشغال آلمان ها بود. اگه برمی گشت، کلی سوال بی جواب وجود داشت و البته، اونایی که برای فرار به شون کمک کرده بودن، شناسایی می شدن.»

«این شخص کی بود مادام؟»

ادیت طوری لباسش را جمع کرد که انگار هنوز هم نباید این راز، را فاش می کرد.

«فرمانده فریدریخ هنکن!»

قاضی گفت: «منو ببخشید. اما این فقط یه داستان غیرقابل باوره و من اصلاً متوجه

نمی شم که این چه ربطی به گم شدن نقاشی داره.»

ادیت خودش را جمع و جور کرد. «هلن نامه رو به من نشون نداد، اما من می دونستم

که این نامه، حواسشو پرت کرده. با این که بعد از رفتن سوفی، اورلیان خیلی کم به بار

لیکک روژ می اومد، ولی هلن از دیدن اورلیان عصبانی می شد. دو روز بعد، وقتی اون

رفت، و بچه ها تو اتاق بغلی خوابیده بودن، هلن منو برد تو اتاق خودش. "ادیت،

می خوام یه کاری برام انجام بدی." هلن درحالی که عکس سوفی توی دستش بود، روی

زمین نشسته بود. به نامه ای که توی دستش بود خیره شد، طوری که داشت چیزی رو

چک می کرد، سرش رو محکم تکیه می داد و بعد با گج، چند کلمه رو پشت تابلو

نوشت. اونو رو پایه ها گذاشت و طوری نگاش کرد که مطمئن بشه، درسته. اونو توی

پتو پیچوند و دادش به من. "امروز بعد از ظهر فرمانده برای شکار می ره جنگل. می خوام

اینو بهش برسونی." من با حرص بهش گفتم، "نه به هیچ وجه." اون مسنول گم شدن

مادرم بود. ولی اون گفت، "کاری رو که می گم انجام بده. برای این که اینو به فرمانده

برسونم، به کمک تو نیاز دارم." گفتم نه. من از اون مرد نمی ترسیدم، اون قبلاً بدترین

کار ممکن رو در حق من کرده بود، اما نمی خواستم حتا یه لحظه هم کنارش باشم.

هلن بهم نگاه می کرد و من حس می کردم، می دونه که چقدر جدی بهش گفتم نه. منو

به طرف خودش کشوند و هرگز هلن رو اون قدر مصمم ندیده بودم. "ادیت، این نقاشی

باید برسه دست فرمانده. من و تو آرزوی مرگش رو داریم اما، ما باید بدونیم... دودل

بود "این آرزوی سوفیه." گفتم، "خوت بیرش." گفت، "من نمی تونم، اگه من برم، مردم

حرف درمی آرن. نمی تونم مثل خواهرم خودمو خراب کنم. گذشته از این، ممکنه

اورلیان از این قضیه بو بیره و اون نباید حقیقت رو بدونه. به خاطر خودش و ما، هیچ‌کی نباید از این قضیه بویی بیره. اینو می‌بری؟" انتخاب دیگه‌ای نداشتم.

اون روز بعد از ظهر، وقتی هلن بهم اشاره کرد، نقاشی روزدم زیر بغلم و راه افتادم طرف کوچه و از وسط زمین‌های بایر به جنگل رسیدم. تابلو سنگین بود و داشت زیر بغلم رو اذیت می‌کرد. فرمانده با یکی از افسرای دیگه بود. وقتی اونا رو با تفنگ دیدم، زانو هام از ترس شل شد. وقتی منو دید، به همکارش گفت بره. من آهسته بین درختا راه می‌رفتم، پاهام رو اون زمین سرد، یخ زده بود. وقتی بهش نزدیک شدم، دیدم ناراحت به نظر می‌رسه و یادمه که تو دلم گفتم، خوبه، امیدوارم برای همیشه این طور ناراحت باشی. بهم گفتم، "می‌خوای با من حرف بزنی؟" نمی‌خواستم تابلو رو بهش بدم. نمی‌خواستم چیز خاصی داشته باشه. اون قبلاً دوتا از باارزش‌ترین‌های زندگی‌م رو ازم گرفته بود. از اون مرد متنفر بودم و یه فکری به سرم زد. "خاله هلن می‌گه باید اینو به شما بدم." تابلو رو از من گرفت و بازش کرد. با حالتی متزلزل بهش نگاه کرد و اونو برگردوند. وقتی نوشته‌ی پشتش رو خوندم، چهره‌ش عجیب و غریب شد. یه دقیقه بعد، بهتر شد و چشم‌های آبی کم‌رنگش، نمناک شد، انگار از خوشحالی تو چشماش اشک جمع شده بود. گفتم، "مرسی." و خیلی آروم تشکر کرد، "خیلی ممنونم." تابلو رو برگردوند و به سوفی زل زد، دوباره به پشت تابلو نگاه کرد، کلمه‌ها رو برای خودش خوندم. "مرسی." نمی‌دونم با من بود، با خودش و یا شایدم با سوفی.

خوشحالی‌ای که تو نگاهش بود، برام قابل تحمل نبود، اون آرامشی که داشت وقتی تنها خوشبختی منو ازم گرفته بود. من بیش‌تر از هر شخص دیگه‌ای تو دنیا، از اون مرد بیزار بودم. اون همه چی رو خراب کرد و من صدای اون مرد رو، مثل صدای زنگ تو گوشم، شنیدم. بهش گفتم، "سوفی مرده، بعد از این‌که خواستش رسوندن این نقاشی به تو بود، مرد. توی کمپ، به خاطر آنفلوآنزای اسپانیایی مرد." واقعاً از شنیدن این خبر، شوکه شد. گفتم، "چی؟" "من نمی‌دونم خبرش از کجا رسیده." خیلی راحت و بدون ترس از این‌که ممکنه چی بشه، باهاش حرف زدم. "اون مرد، چون از این‌جا بردنش، دقیقاً بعد از این‌که پیام فرستاد که اینو به تو بدیم، از دنیا رفت." گفتم، "تو مطمئنی." صدایش شکسته بود. "منظورم اینه، ممکنه گزارشی... گفتم، تقریباً مطمئنم. شایدم نباید بهت می‌گفتم. این یه رازه." همون‌جا ایستادم، با قلبی که مثل سنگ شده بود و

۴۵۸ | دختری که رهایش کردی | جوجو مویز

وقتی داشت به تابلو نگاه می‌کرد، می‌دیدمش که چطور از اندوه و غصه خم شد و انگار یهو چند سال پیر شد. بهش گفتم "امیدوارم اینو دوست داشته باشی." و بعد آهسته و قدم‌زنان به طرف لُکک روز برگشتم. باورم نمی‌شه که بعد از اون روز، دوباره از چیزی بترسم. جناب فرمانده، نه ماه دیگه، تو شهرمون موند. اما دیگه هرگز به لُکک روز نیومد. من به این نیومدنش به چشم پیروزی نگاه می‌کردم.

سالن دادگاه ساکت بود. گزارشگرها به ادیت بشیون خیره شده بودند. انگار تمام تاریخ یک‌جا توی آن سالن زنده شده بود. این بار صدای قاضی ملایم بود. «مادام، می‌تونین به ما بگین پشت تابلو چی نوشته شده بود؟ انگار این نوشته نکته‌ی مهمی تو این پرونده داره. یادتون می‌آد؟»

ادیت بشیون به اطراف و به نیمکت‌های شلوغ‌نگاهی انداخت. «بله. کاملاً یادم مونده. چون نمی‌دونستم منظورش چی بوده. با گج نوشته شده بود "Pour Herr Kommandant, qui comprendra: pas pris, mais donné".»
مکشی کرد و ادامه داد: «به جناب فرمانده، که خواهد فهمید: گرفته نشده، بلکه بخشیده شده.»

یکهو صداها، مثل یک دسته پرنده، دوروبر لیو اوج گرفت. می دید که چطور روزنامه نگارها دور آن پیرزن جمع شدند و خودکارهای شان مثل آنتن تکان می خورد و قاضی با عجله با وکلا حرف می زد و بیهوده چکش اش را برای ساکت کردن می کوبید. لیو با چهره ای سرزنده به اطراف نگاهی انداخت و صدای کف زدن و هلهله ای عجیبی را می شنید که معلوم نبود برای پیرزن بود یا برای بیان حقیقت: خودش هم مطمئن نبود. پل توی آن شلوغی داشت سعی می کرد خودش را به لیو برساند. وقتی رسید کنارش، لیو را کشید طرف خودش. سرهای شان به هم خورد و پل در گوشش گفت: «سوفی مال خودته.» صدایش مطمئن و خوشحال بود. «مال خودت.»

لیو گفت: «سوفی زنده بود.» در آن واحد، هم می خندید و هم گریه می کرد. «اونا همدیگه رو پیدا کردن.»

از توی بازوهای پل به آن همه نگاه می کرد و دیگر از شلوغی نمی ترسید. مردم طوری لبخند به لب داشتند که انگار از نتیجه خوشحال بودند و انگار نه انگار که قبلاً با او دشمن بودند. لیو برادرهای لفیور را دید که با چهره های غمگین که انگار تابوت روی دوش شان بود، آماده می شدند که سالن را ترک کنند و لیو از این که سوفی با آنها به فرانسه برگردانده نمی شد، غرق در خوشحالی شد. چینی را دید که با چهره ای یخ زده طوری در حال جمع کردن وسایلش بود که انگار هنوز آن چه را اتفاقی افتاده بود باور نداشت.

هنری با چهره ای خندان روی شانهِ لیو زد و گفت: «نظرت چیه؟»

«نظرت چیه؟ یعنی حتا کسی به رأی نهایی قاضی برگر هم گوش نمی ده.»

پل گفت: «زود باش!» و دستش را گذاشت روی شانهِ های لیو. «بیا از این جا بریم

بیرون.»

منشی دادگاه آمد، داشت بین آن سیل جمعیت راهش را باز می کرد. جلوی راه لیو ایستاد و راهش را سد کرد، به سختی از شلوغی درآمد و نفسی کشید. «بفرمایید

مادام! نقاشی را به لیو داد. «فکر کنم این مال شماست.» لیو انگشت‌هایش را محکم روی قاب تابلو گرفت. به سوفی نگاه کرد، موهایش در آن نور کدر دادگاه، تکان می‌خورد، لبخندش مثل همیشه نفوذناپذیر بود. منشی دادگاه گفت: «فکر کنم بهتره شما رو از درِ پشتی خارج کنیم.» و همان‌طور که نیروهای حفاظتی کنارش ایستاده بودند، آن‌ها را تا دم در همراهی کردند، در حالی که از طریق بی‌سیم، هماهنگی‌ها انجام شده بود. پل هم داشت به همراه لیو و گروه می‌رفت که دستی آمد روی شانه‌اش و او را متوقف کرد. «نه.» لیو بود. لیو نفس عمیقی کشید و شانه‌هایش را صاف کرد و با صدای بلندتر گفت: «نه الان، نه. ما از درِ جلویی می‌ریم.»

سخن پایانی

بین سال‌های ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۲، آنتون و ماری لویل در یک خانه‌ی کوچک در کنار دریاچه‌ای در شهر مونترال در کشور سوئیس زندگی می‌کردند. زوجی که تمایلی به پذیرایی و سرگرمی نداشتند، اما ظاهراً از باهم‌بودن لذت می‌بردند. مادام لویل به‌عنوان گارسون، در یک رستوران کار می‌کرد. این خانم تا زمانی که کسی از او دعوت به هم‌صحبتی نمی‌کرد، زنی موقر با رفتاری صمیمی بود (ویژگی کمیاب در مورد خانم‌ها).

هر روز غروب، ساعت نه‌و‌ربع، آنتون لویل، مردی قدبلند و مومشکی با قدم‌های نامنظم، دیده می‌شد. او پانزده دقیقه تا رستوران پیاده می‌رود تا جلوی در ورودی رستوران به احترام، برای مدیر کلاه از سر بردارد و همان بیرون تا آمدن زنش منتظر باشد. دست زنش را می‌گرفت، دوتایی دست‌در‌دست، با نگاهی به غروب خورشید و گاهی به ویتترین‌های خراب مغازه‌ها به خانه برمی‌گشتند. طبق گفته‌ی همسایه‌ها، این برنامه‌ی زندگی روزمره‌ی این زوج بود که به‌ندرت چیزی غیر از این رخ می‌داد. هرازگاهی مادام لویل بسته‌ها یا هدایای کوچکی را به جایی در شمال فرانسه ارسال می‌کرد. اما جز این مورد، گویی آن‌ها به دنیای اطراف‌شان علاقه‌ای نداشتند. معمولاً آخر هفته‌ها در خانه می‌ماندند و گه‌گاهی در کافه‌ها دیده می‌شدند. اگر هوا حسابی آفتابی بود، چند ساعتی پشت میز زیبا و صمیمی‌ای که داشتند، می‌نشستند و در سکوت، ورق‌بازی می‌کردند، درحالی‌که دست‌گنده‌ی مرد، روی دست ظریف زنش بود.

«پدرم همیشه به شوخی به موسیو لویل می‌گفت: «اگه دست مادام رویه دقیقه ول کنی باد اونو جایی نمی‌بره.» آنا پرتچی که در همسایگی این زوج بزرگ شده بود می‌گوید، «پدرم همیشه به مادرم می‌گفت که به نظرش، در ملاعنام، مادام‌به‌زن چسبیدن، صورت خوشی ندارد.» عاشقانه‌های موسیو لویل از عدم

سلامتی‌ای که از آن رنج می‌برد، بیش‌تر قابل مشاهده بود. به نظر می‌رسید که یک درآمد آزاد هم داشت. یک‌بار از بچه‌های همسایه پرتره کشید، اما انتخاب عجیبش در رنگ‌ها و قلم‌موزدن‌های غیر مرسومش، باعث شد که آن‌ها خیلی خوش‌شان نیاید. بیش‌تر مردم شهر به‌طور محرمانه، بر این باور بودند که آن‌ها نقاشی‌های تمیزتر و تصاویر واقعی موسیو بلوم، پایین مغازه‌ی ساعت‌ساز را بیش‌تر می‌پسندیدند.

ایمیل شب سال نور رسید.

خب. من رسماً عاشق پیشگویی‌ام و شایدم رفاقت. اما واقعاً دوست دارم تو رو ببینم، اگه تو دیگه نیازی به ساختن یه عروسک جادویی از من نداشته باشی، کاملاً احتمالش هست، چون مدتی می‌شه که سردردای بدی دارم. اگر کار تو باشه که وای به‌حالت.

من و رانیک اون‌جا به جایی نرسیدیم. یه خونگی دوخوابه با پونزده تا مرد، اونم مردایی که کارگر هتل هستن، خیلی جالب نیست، کی می‌دونه؟ من با یه حسابدار که شبیه خون‌آشام بود و ترجیح می‌داد با شخصی با خصوصیات اخلاقی من هم‌خونه باشه، هم‌خونه شدم. فکر کنم از این‌که خوراکی‌ای توی یخچال نمی‌ذارم و بهش تاتوی وطنی پیشنهاد کردم، یه‌کم ناامید شده. اما عیب نداره. اون ماهواره داره و از اون‌جا تا خونگی سالمندان فقط دو دقیقه‌س، اونم پیاده، بنابراین دیگه نیازی ندارم برای تعویض کیف خانم وینسنت بهونه بیارم، راجع به‌ش چیزی نپرس.

به‌هرحال واقعاً خوش‌حالم که تونستی نقاشی‌ت رو حفظ کنی. خیلی شرمندهم، شرمندهم که سیاست ندارم. دلم برات تنگ شده.

مو

پل از روی شانه‌های لیو بهش نگاه کرد. «دعوتش کن، زندگی خیلی کوتاهه، درسته؟»
لیو قبل از این‌که درباره‌اش فکر کند، شماره‌ای گرفت. قبل از این‌که مو بتواند حرفی بزند، لیو گفت: «فردا چیکاره‌ای؟»

«این یه گلکه؟»

«می‌خوای بیای پیش ما؟»

«و دیدار بی‌حاصلی سالانه‌ی پدر و مادرم و برنامه‌ی کریسمس رادیو تایمز رو بی‌خیال شم؟ داری با من شوخی می‌کنی؟»

«ساعت ده منتظرتم. ظاهراً دارم برای پنج هزار نفر غذا می‌پزم. به کمکت نیاز دارم.»
«می‌آم حتماً.» اصلاً نمی‌توانست خوشحالی‌اش را پنهان کند.

«باید حتماً برات یه کادو بخرم، یعنی یکی خریدم. اوه، اما من باید طرفای ساعت شش برم و یه کاری برای یکی از اعضای خونه‌ی سالمندان انجام بدم.»
«تو واقعاً محبت داری.»

«آره. آخرین سیخت احتمالاً باید گم شده باشه!»

ژان مونپلیه در آخرین ماه‌های جنگ، به‌علت شیوع آنفولانزا از دنیا رفت. هلن مونپلیه، چنان شوکه شده بود که حتی وقتی آمدند کارهای کفن و دفن بچه را انجام بدهند و حتی بعد از این‌که بدن کوچولوش را توی قبر گذاشتند، اصلاً نمی‌توانست گریه کند. کارهای روزمره را مثل گذشته انجام می‌داد، بار لُکک روژ را در ساعات مشخص باز می‌کرد و هیچ کمکی را قبول نمی‌کرد، اما شهردار که آن موقع یک مجله داشت، در نوشته‌هایش از هلن به‌عنوان «زن یخزده» یاد می‌کرد. ادیت بشیون که به‌تنهایی و در سکوت، بسیاری از مسئولیت‌های هلن را به‌عهده داشت، یک روز عصر را این‌طور توصیف می‌کند که چند ماه بعد وقتی یک مرد خسته و خمیده در لباس نظامی، توی در ظاهر شد، که یک تفنگ روی بازوی چپش بود، درحالی‌که ادیت داشت لیوان‌ها را خشک می‌کرد، منتظر شد که او بیاید داخل، اما او با ظاهری عجیب، همان‌جا ایستاده بود. ادیت برایش یک لیوان آب برده بود و بعد وقتی هنوز پایش را داخل نگذاشته بود، ادیت پرسیده بود: «باید مادام مونپلیه رو بیارم این‌جا؟» مرد هم سری انداخته بود پایین و گفته بود: «آره دخترم.»

صدایش وقتی حرف می‌زد پر از درد بود. «بله لطفاً.» ادیت به هلن گفت، او هم با قدم‌هایی لرزان، جارو را پرت کرد، دامنش را جمع کرد و به‌طرف آن مرد دوید. صدای هق‌هق‌زدنش آن‌قدر بلند بود که نه‌تنها توی بار، بلکه توی خیابان هم شنیده می‌شد.

همسایه‌ها با عجله خودشان را رساندن و با دیدن این صحنه، اشک توی چشم همه جمع شد. ادیت به خاطر می‌آورد که آن‌ها روی تخت نشسته بودند، به صدای خفیه‌ی هم‌گوش می‌دادند. درحالی‌که بی‌قرار برای مرگ پسرشان، اشک می‌ریختند. ادیت بدون هیچ دلسوزی‌ای به خودش گفت، "با وجود انس و علاقه‌ای که به ژان داشت، نمی‌تونست برای از دست دادنش گریه کنه." بعد از مرگ مادرش، دیگر چشم‌هایش خشک شده بود و هرگز دیگر گریه نکرده بود. بر اساس مستندات تاریخی، در تمام آن سال‌ها لیک روز در مالکیت خانواده‌ی مونپلیه بود و به دست خود آن‌ها اداره می‌شد. درهای کافه فقط یک‌بار بسته شد: یک دوره‌ی سه‌هفته‌ای در سال ۱۹۲۵. مردم شهر به خاطر می‌آورند که، هلن، ژان میشل، می‌می و ادیت بدون این‌که به کسی بگویند کجا می‌روند، درها را قفل کردند و تابلوی «جای خالی نداریم» را روی در زدند و ناپدید شدند. این قضیه منجر به تعجب کسی در آن شهر کوچک نشد، به جز دو شکایت، که روزنامه‌ی محلی داشت و یک دوره‌ی سه‌هفته‌ای خوب برای بارِ بلان. وقتی خانواده برگشتند و مردم از آن‌ها راجع به غیبت‌شان پرسیدند، هلن گفت که به سوئیس رفته بودند. موسیو مونپلیه گفت: «ما فکر کردیم آب‌وهوای اون‌جا باید برای هلن خوب باشه.»

هلن با لبخند گفت: «اوه. البته که بود، فوق‌العاده انرژی بخش بود.»

مادام لوویه در دفترچه خاطراتش نوشته بود که خانواده‌ی هتل‌دارها، ناگهان و بدون خبر، به یک سفر خارجی رفته بودند و وقتی برگشتند واقعاً اوضاع روحی خوبی داشتند. «من هیچ‌وقت نفهمیدم که چی به سرِ سوفی و ادوارد اومد و می‌دونم که اونا تا سال ۱۹۲۶ سوئیس زندگی می‌کردن و هلن تنها کسی بود که باهاشون در ارتباط بود و اون به‌طور ناگهانی در سال ۱۹۳۴ از دنیا رفت و بعد از اون همه‌ی نامه‌های من برگشت می‌خورد.»

ادیت بیون و لیو چهار نامه ردوبدل کردند، تا فاصله‌ی بین اطلاعات قدیمی و نصفه‌نیمه‌شان را پر کنند. لیو شروع به نوشتن کتابی درباره‌ی سوفی کرد، که با دو ناشر هم صحبت کرده بود. لیو واقعاً ترسیده بود، اما پل معتقد بود که چه کسی بهتر از خودش می‌تواند حقایق را بنویسد. خواندن دستخط آن پیرزن، برای کسی که سال‌ها از

او جوان‌تر بود، واقعاً سخت بود، دستخط کج و معوجی داشت. لیو برای خواندن آن، مجبور بود کاغذ را زیر نور بگیرد.

"به همسایه‌ای که معتقد بود شنیده ادوارد مریض شده، نامه نوشتم، اما هیچ مدرکی وجود نداشت. بعد از سال‌ها ارتباطات و بررسی به بدترین نتیجه رسیدم؛ بعضیا به‌خاطر آوردن که ادوارد مریض شد، بعضیا هم درباره‌ی بیماری سوفی، یه چیزایی به‌خاطر می‌آوردن. یه نفر هم گفت اونا یه دفعه ناپدید شدن. می‌می فکر می‌کرد که مادرش یه بار گفته بود اونا به یه جای گرم‌تر رفتن. من بارها به این نتیجه رسیدم که سوفی حتماً خودش راهی برای ارتباط با من نداشته.

می‌دونم که عقل سلیم می‌گه که اون‌چه رو درباره‌ی این دو نفر که بدن‌هاشون از گرسنگی و اسارت ضعیف شده بود، می‌گن، باید باور کنم. اما همه‌ش ترجیح می‌دم فکر کنم که اون هفت هشت سال بعد از جنگ، که هیچ‌کس هم تحت مسئولیت اونا نبوده، شاید واقعاً نجات پیدا کرده باشن و یه زندگی جدید تشکیل داده باشن. ترجیح می‌دم تصور کنم، اونا یه جایی آفتابی‌تر، به خوشحالی همه‌ی کسانی که توی تعطیلات هستن، دارن از باهم‌بودن لذت می‌برن."

اتاق خواب لیو از قبل هم خلوت‌تر بود، داشت آماده می‌شد که هفته‌ی بعد اسباب‌کشی کند. قرار بود به خانه‌ی پل برود. باید دنبال جایی برای خودش باشد، اما انگار هیچ‌کدام‌شان عجله‌ای برای این کار ندارند. بهش نگاهی انداخت که کنارش خوابیده بود، هنوز فکر می‌کرد که چقدر خوشتیپ است، این‌که آن‌جا کنارش دراز کشیده، برایش لذت‌بخش بود. به حرف پدرش فکر کرد وقتی برای کریسمس آمده بود و توی آشپزخانه دنبالش می‌گشت و بعد از این‌که او ظرف می‌شست، و خشک می‌کرد، همان‌موقع که بقیه توی اتاق جلویی، بازی می‌کردند. از سکوت غیر معمول پدرش تعجب کرده بود.

«می‌دونی، فکر می‌کنم دیوید بیش‌تر تو رو دوست داشت.»

به لیو نگاه نمی‌کرد. به خشک کردن ظرف‌ها ادامه داد. لیو طبق معمول، وقتی یاد دیوید می‌افتاد، چشم‌هایش خیس می‌شد. اشک‌هایش را پاک کرد و نامه را برگرداند.

«من به زن سالخورده‌م، و ممکنه دیگه عمرم قد نده، اما می‌دونم که به روزی همه‌ی آثار با مدارک ناشناس پیدا می‌شن؛ می‌تونه تصویر به زن موقر مز باشه تو سایه‌ی به درخت هلو یا شایدم داره به نور خورشید نگاه می‌کنه، شایدم کمی پیرتر شده و موهاش خاکستری شده باشه، اما لبخندش همون لبخنده و چشم‌هاش پر از عشقه.»

لیو سرش را بلند کرد و به پرتره که رو به روی تختش بود، نگاهی انداخت. سوفی جوان به او خیره شده بود، درحالی که نور چراغ صورتش را بی‌رنگ نشان می‌داد. لیو برای بار دوم نامه را خواند، به کلمه‌ها و فاصله‌ی بین‌شان دقت کرد. به نگاه ادبیت بشیون فکر کرد: آشنا و ثابت. دوباره شروع به خواندن کرد.

«سلام.» پل با چهره‌ی خواب‌آلود، به طرف لیو برگشت. دست لیو را گرفت و او را به طرف خودش کشید. پوستش گرم و نفسش شیرین بود. «چی کار می‌کنی؟»

«فکر می‌کنم.»

«خب خطرناک شد که!»

لیو نامه را کنار گذاشت و زیر لحاف رفت تا پل به طرفش برگشت.

«پل!»

«لیو!»

لبخند زد. هر وقت که به پل نگاه می‌کرد، لبخند می‌زد. نفس کوتاهی بیرون داد.

«می‌دونی که چقدر تو پیدا کردن اشیا گمشده حرفه‌ای هستی...»

پی‌نوشت‌ها

1. St Pronne
۲. Le Coq Rouge؛ عبارتی فرانسوی به معنی خروس سرخ.
 ۳. Amien؛ شهری در شمال فرانسه.
 ۴. Cambrai؛ شهری در شمال فرانسه.
5. Champse-Elysees
6. Lile
۷. یکی از مدل‌های رایج آرایش مو است. واژه‌ی شینیون از اصطلاح فرانسوی chignon du cou به معنی «پشت گردن» می‌آید. به جمع کردن مو با سنجاق در پشت سر شینیون می‌گویند.
 ۸. Gacogne؛ منطقه‌ای در جنوب غربی فرانسه.
9. Rolled Pastry
۱۰. Henri Matisse (۱۸۶۹-۱۹۵۴)؛ نقاش و هنرمند صاحب‌سبک فرانسوی.
 ۱۱. Hans Purrmann (۱۸۸۰-۱۹۶۶)؛ نقاش و هنرمند آلمانی.
 ۱۲. Bastille Day؛ جشنی ملی و تعطیل رسمی در کشور فرانسه.
13. Mistinguett
۱۴. Pigalle؛ میدان کوچکی در پاریس.
 ۱۵. Aphrodite؛ در اسطوره‌های یونان الهه‌ی عشق، زیبایی و شور جنسی است.
 ۱۷. Misty؛ مخفف Mistinguette
16. Latin Quarter
۱۸. Martial d'Auvergne؛ شاعر قرن پانزدهم میلادی اهل فرانسه.
19. Journal Des Occupes
20. Bulletin de Lille
۲۱. Frohliche Weihnachten؛ کریسمس مبارک به زبان فرانسه.
 ۲۲. Drought؛ این بازی معمولاً با مهره‌های تخته‌نرد و روی صفحه‌ی شطرنج انجام می‌شود.
 ۲۳. Kriegsbrot؛ نوعی نان که در جنگ جهانی اول برای سربازان آلمانی از ترکیب آرد گندم، شکر سیاه یا عسل، زیره‌ی سیاه، روغن گیاهی و کره تهیه می‌شده است.
 ۲۴. La Vendee؛ شهری ساحلی در غرب فرانسه.
25. Mons
26. Soufflot
۲۷. Max Weber (۱۸۸۱-۱۹۶۱)؛ نقاش و هنرمند امریکایی.
28. Left Bank
29. Silhouette
30. Da
31. Stollen
32. William Morris test
33. their
34. there
35. Pigs Foot
۳۶. Errol Leslie Thomson Flynn؛ بازیگر معروف استرالیایی.
 ۳۷. Edgar Degas (۱۸۳۴-۱۹۷۱)؛ نقاش و مجسمه‌ساز فرانسوی.
38. Bazookas
39. Dino's
۴۰. MasterCard؛ یکی از مهم‌ترین شرکت‌های ارادته‌دهنده‌ی خدمات مالی در دنیا.
 ۴۱. Barclays؛ یکی از مهم‌ترین بانک‌های بریتانیا محسوب می‌شود.
 ۴۲. Parkour؛ پارکور یک ورزش و هنر است، هنر جابه‌جایی برای مثال یک فرد عادی وقتی به یک ارتفاع می‌رسد دنبال پله برای پایین آمدن از آن می‌گردد، اما یک پارکورکار از آن ارتفاع می‌پرد. یک آدم عادی وقتی به یک مانع می‌رسد مسیرش را عوض می‌کند اما یک پارکورکار آن مانع را با یکی از حرکات پارکور پشت سر می‌گذارد.

۴۳. Trace and Return Partnership؛ شرکت ردیابی و برگرداندن اجناس گمشده.
 ۴۴. Diego Velázquez؛ نقاش مشهور اسپانیایی.
 ۴۵. Bonhams؛ مرکز معروف حراجی آثار هنری در لندن.
 ۴۶. Lowry؛ کاری معروفی در لندن.
 ۴۷. Ayrshire؛ منطقه‌ای در جنوب غرب اسکاتلند.
 ۴۸. George Stubbs؛ نقاش انگلیسی.
 ۴۹. Robert Lefèvre؛ نقاش مشهور فرانسوی.
 50. London free-sheet 51. University College London Library 52. Rapunzel
 Extentions؛ موهای شاخه‌ای که به موی طبیعی متصل شده و آن را از حد معمول بلندتر نشان می‌دهد.
 54. Trace and Return Partnership
 55. New York Police Department 56. Ginger
 57. Super Mario Smash Bros 58. Forbex Solutions
 59. HUGE CONVENTION
 60. Architectural Diges 61. Placa de Catalunya
 ۶۲ نوعی دسر.
 6۳. Cezanne؛ نقاش معروف فرانسوی.
 64. SOUTHWARK 65. Mile Square 66. Embankment 67. South Bank Center
 Sex Pistols؛ گروه موسیقی پانک راک انگلیسی که در سال ۱۹۷۵ در لندن شکل گرفت.
 6۸. Serge Gainsbourg؛ خواننده و ترانه‌سرای فرانسوی.
 6۹. Gauloise؛ برند سیگار فرانسوی.
 70. Connecticut 72. Sotheby 73. Somerset House 74. Thames
 75. Douai 76. Kinzentrationslager Dachau 77. Titien
 Run for Your Wife؛ نامی تجاری برگرفته از فیلمی کمدی به همین نام که سال ۲۰۱۲ در انگلستان تولید شد.
 79. Sweatshirt 80. Galeries Lafayette
 81. Gerard Depardie؛ بازیگر معروف فرانسوی.
 82. Palais Royale 83. Le Marias
 84. Michelin stars
 86. Nirvana
 8۵. Mais beinsur؛ عبارتی فرانسوی به معنی بله البته.
 8۷. Zivilarbeiter Battalione؛ گردان کارگران غیرنظامی.
 8۸. Mannheim؛ دومین شهر بزرگ ایالت بادن وورتمبرگ آلمان.
 8۹. منطقه‌ای در مرز بلژیک و آلمان.
 ۹۰. Poilu؛ لقب افراد پیاده‌نظام فرانسه در جنگ جهانی اول.
 ۹۱. Collection Points
 ۹۲. Henri Matisse؛ هنری ماتیس، نقاش فرانسوی.
 ۹۳. Max Weber؛ مکس وبر، فیلسوف آلمانی.
 ۹۴. Hans Purrmann؛ هانس پورمان، نقاش و هنرمند آلمانی.
 ۹۵. New York Register
 ۹۶. یک بازی که در آن هرکس جواب اشتباه دهد بخشی از مردی که در حال اعدام است کشیده می‌شود، شخصی که اول نقاشی مرد در حال اعدامش تمام شود، بازنده محسوب می‌شود.
 ۹۷. Berchtesgaden؛ شهری در بایرن آلمان.
 ۹۸. Hermann Goering؛ سیاستمدار و رهبر ارتش آلمان نازی که مسئولیت بناکردن نیروی هوایی آلمان را به‌عهده داشت و جانشین هیتلر شناخته می‌شد.
 99. Screaming Eagles
 ۱۰۰. Wassily Kandinsky؛ نقاش و نظریه‌پرداز هنری مشهور روس.
 ۱۰۱. Rijksmuseum؛ بزرگ‌ترین موزه هلند و یکی از غنی‌ترین موزه‌های اروپا محسوب می‌شود.
 102. Brigg and Sawston 103. Marylebone Road 104. Tottenham Court Road
 ۱۰۵. Care Home؛ به معنی خانه‌ی آرام.
 ۱۰۶. Huren؛ کلمه‌ای آلمانی به معنی فاحشه.
 ۱۰۷. Nintendo؛ شرکت تولیدکننده‌ی بازی‌های رایانه‌ای.
 ۱۰۸. Tardis؛ ماشین زمان در انگلستان که در برنامه‌ی علمی‌تخیلی تلویزیون انگلستان به نمایش درمی‌آید.



با سرچ رمان رایگان یا دانلود رمان رایگان
منتظر میزبانے دوباره شما دوست عزیز هستیم